# داستان یک انسان واقعی




مجموعهٔ دو جلدی

بوریس پوله‌وی



پیراسته و ویراسته
محمدرضا سرشار

# کتاب اوّل

# ۱

«آلکسی مره‌سیف» در «گازانبر»ی دو طرفه گیر افتاده بود. این بدترین حادثه‌ای بود که می‌توانست در جنگ هوایی پیش بیاید. چهار هواپیمای آلمانی، هواپیمایش را، که مهماتش هنگام تیراندازی تمام شده بود و در واقع نامسلح بود، در محاصره گرفته بودند، و بدون آنکه امکان بدهند که از چنبرهٔ محاصره بیرون بیاید و یا خط سیرش را تغییر بدهد، آن را به‌فرودگاه خودشان می‌کشاندند.

همین چند دقیقه پیش بود که یک دسته هواپیمای شکاری، تحت فرماندهی ستوان مره‌سیف پرواز کرد تا از هواپیماهای «ایل»، که قصد داشتند به‌فرودگاه دشمن حمله کنند، پشتیبانی کند. حملهٔ ناگهانی، که جسورانه انجام شده بود، با موفقیت به‌پایان رسید.

هواپیماهای مهاجم، که در پیاده‌نظام به‌آنها لقب «تانک پرنده» داده بودند، در حالی که تقریباً از روی قلهٔ کاجها می‌سریدند، خودشان را به‌صورتی نامشهود و به‌خط مستقیم به‌میدان پروازی رساندند که در آنجا چندین ردیف از «یونکرس»های باربر بزرگ آلمانی قرار داشتند. هواپیماها ناگهان از پشت کنگره‌های کبود جنگل انبوه سر بیرون آوردند، از بالای تنهٔ سنگین آن «بارکشها» گذشتند، و از توپ و مسلسلهایشان سرب و پولاد و آتش، به‌رویشان باریدن گرفتند. مره‌سیف، که با چهار هواپیمای تحت فرماندهی‌اش آسمان محل حمله را محافظت می‌کرد، به‌خوبی می‌دید که هیکلهای کوچک و تیرهٔ آدمها، در فرودگاه به‌جنب و جوش در آمدند. هواپیماهای باربر، روی برفی که کوبیده و محکم شده بود، از هم می‌پاشیدند. هواپیماهای مهاجم مرتب دور می‌زدند، و خلبانهای یونکرسها، که دیگر به‌خودشان آمده بودند، هواپیماهایشان را در زیر آتش، به‌باند پرواز می‌آوردند و پرواز می‌کردند.

همین جا بود که آلکسی مرتکب خطا شد: او به‌جای اینکه به محافظت آسمان محل حمله ادامه بدهد، به‌اصطلاح خلبانها، طمع یک طعمهٔ آسان، وسوسه‌اش کرد. بعد هم هواپیمایش را به‌خط عمودی رو به‌پایین راند، و مثل سنگی خودش را به‌بالای بارکش سنگین و کندی که تازه از زمین کنده شده بود انداخت و با لذتی فراوان، رگبار مسلسل را بر بدنهٔ چهارگوش و رنگارنگ آن نشاند.

از اطمینان کاملی که به‌نتیجهٔ کارش داشت، حتی نگاهی هم نینداخت تا ببیند که چطور دشمن به‌زمین خواهد غلتید. در این حال، یک یونکرس دیگر، از آن طرف فرودگاه بلند شد. آلکسی سر در پی‌اش گذاشت و به‌آن حمله کرد. ولی حمله‌اش ناکام ماند: خطهای آتش او از



بالای یونکرس، که با کندی در حال اوج گرفتن بود، گذشت.

آلکسی چرخ تندی زد و یک بار دیگر حمله کرد. اما باز هم تیرش به‌خطا رفت و مجبور شد طعمه‌اش را دنبال کند و در نقطهٔ دوردستی بر بالای جنگل، بدنهٔ سیگاری شکل آن را به‌رگبار طولانی تمام مسلسلهای بغلی هواپیمایش ببندد، و سرنگونش کند.

بعد از سرنگون کردن آن، آلکسی در بالای نقطه‌ای از دریای متلاطم جنگل بی‌انتها که ستونی از دود سیاه از آن بلند می‌شد، دوباره پیروزمندانه دور زد و هواپیمایش را به‌طرف فرودگاه آلمانیها برگرداند. ولی دیگر نتوانست به‌فرودگاه برسد: چشمش به‌سه هواپیمای دسته‌اش افتاد که با نُه هواپیمای سیستم «مسرشمیدت» در حال نبرد بودند. ظاهراً فرماندهی فرودگاه آلمانیها، این هواپیماها را برای دفع حمله به‌کمک خواسته بود.

آنها به‌دشمنی که سه بار بر آنها برتری داشت جسورانه حمله می‌کردند، و سعی داشتند توجه دشمن را از هواپیماهای مهاجم، به‌طرف خودشان جلب کنند. درست مثل قرقاولی که خودش را زخمی نشان می‌دهد تا شکارچیها را از جوجه‌هایش دور کند، با جنگ و گریز، هواپیماهای دشمن را از صحنهٔ عملیات دور می‌کردند و به‌کناری می‌کشاندند.

آلکسی، از اینکه به‌دنبال آن طعمهٔ آسان رفته بود به‌قدری شرمنده شد که سوزش گونه‌هایش را در زیر کلاه پرواز حس کرد. در این حال، از میان هواپیماهای دشمن یکی را برای خودش نشان کرد و در حالی که دندانهایش را روی هم فشار می‌داد، وارد درگیری شد. هدفش هواپیمایی بود که از بقیه کمی دورتر رفته بود و ظاهراً طعمه‌ای را مدّ نظر داشت.

آلکسی هواپیمایش را با سرعت تمام به‌جلو راند و از پهلو به‌طرف دشمن خیز برداشت. حمله‌ای که به‌هواپیمای آلمانی کرد، با رعایت تمام اصول بود.

وقتی که دست روی ماشهٔ مسلسل گذاشت، بدنهٔ خاکی رنگ هواپیمای دشمن با وضوح کامل از میان شبکهٔ دستگاهِ نشانه‌روی پیدا بود. با وجود این، هواپیمای آلمانی، با آرامش خاطر به‌کنار رفت.

خطا، ممکن نبود. چون هدف نزدیک بود؛ و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که بتوان هدفی را با چنین وضوحی دید.

ناگهان سراپای آلکسی غرق در عرقی سرد شد؛ و حدس زد: «مهمات...!»

برای آزمایش، فشاری روی ماشهٔ مسلسل آورد. اما صدای لرزان همیشگی‌ای را که خلبان هنگام شلیک اسلحه‌اش در سراپای وجود خود احساس می‌کند، حس نکرد. خشابها خالی بود. هنگام تعقیب بارکشها، همهٔ مهماتش را مصرف کرده بود. منتها دشمن از این موضوع خبر نداشت!

آلکسی تصمیم گرفت بدون سلاح وارد معرکه شود؛ تا لااقل از نظر تعداد، تناسب قوا را به‌نفع خودیها تغییر دهد.

ولی اشتباه کرده بود. هواپیمای شکاری‌ای که مورد حملهٔ ناموفق او قرار گرفته بود خلبانی آزموده و دقیق داشت. خلبان آلمانی فهمید که با هواپیمای بی‌مهماتی روبه‌روست؛ و به‌همکارانش فرمان محاصرهٔ آن را داد.

چهار مسرشمیدت از صحنهٔ درگیری خارج شدند و از دو طرف و بالا و پایین، هواپیمای آلکسی را احاطه کردند و به‌وسیلهٔ گلوله‌های رسّام، که به‌خوبی در آسمان صاف لاجوردی دیده می‌شد، راه را به‌او



نشان می‌دادند. آلکسی در محاصرهٔ گازانبری دو طرفه گرفتار شده بود.

چند روز پیش، آلکسی شنیده بود که لشکر مشهور هوایی «ریشت هافن»، از طرف غرب به‌این محل، یعنی ناحیهٔ «استارایا روسا»، پرواز کرده است. این لشکر، از بهترین تک‌خال‌های ارتش آلمان تشکیل شده بود، و سرپرستی آن با شخص «گورینگ» بود. آلکسی فهمید که به‌چنگال آن گرگهای هوایی افتاده است، و آنها در صددند که او را به‌فرودگاه خودشان ببرند و در آنجا بنشانند و زنده اسیر کنند.

چنین مواردی، پیشتر هم اتفاق افتاده بود. آلکسی خودش دیده بود که چطور یک بار دستهٔ هواپیماهای شکاری تحت فرماندهی دوستش، «اندری دیکتیارنکو»، که مدال قهرمانی «اتحاد شوروی» را داشت، یک هواپیمای اکتشافی آلمانی را به‌فرودگاه نیروهای خودی آورده بودند.

بلافاصله، صورت کشیده، رنگ پریده و متمایل به‌سبز خلبان آلمانی اسیر، و قدمهای لرزانش، جلو چشم آلکسی زنده شد؛ و او تصمیمش را گرفت: «اسارت؟! هرگز! غیرممکن است!»

ولی از هواپیما بیرون پریدن هم ممکن نبود. همین که از طرف او کمترین تلاشی برای انحراف از خط سیر تحمیلی به‌عمل می‌آمد، آلمانیها راهش را با رگبار مسلسل سد می‌کردند.

یک بار دیگر چهرهٔ خلبان اسیر، با خطوط کج و معوج و فکّ لرزانش، از نظر آلکسی گذشت. در آن، ترسی حیوانی و خفت‌بار دیده می‌شد.

آلکسی دندانهایش را محکم روی هم فشار داد و با آخرین حد گاز، هواپیما را، عمودی، به‌طرف بالا راند؛ تا شاید از زیر هواپیمای بالایی که هواپیمای او را به‌طرف زمین می‌فشرد، بیرون بیاید.

او موفق شد که از محاصره خارج شود. ولی خلبان آلمانی، در آخرین لحظه‌ها، ماشهٔ مسلسل را فشار داد. کار موتور از نظم افتاد و رو به‌خاموش شدن گذاشت. سراپای هواپیما شروع به‌لرزیدن کرد. انگار تب و لرزی مرگبار دامنگیرش شده بود.

«تیر خورده بود!»

آلکسی همین قدر موفق شد که با یک چرخش هواپیمایش را در پشت توده‌ای ابر سفید بکشاند و رد خودش را گم کند. ولی بعد چه...؟ او در سراپای وجودش، لرزش هواپیمای تیر خورده را احساس می‌کرد. انگار این موتور آسیب‌دیده نبود که در حال احتضار بود، بلکه وجود خودش را تب و لرز گرفته بود.

تیر به‌کجای موتور خورده بود؟ هواپیما چه مدت دیگر می‌توانست در هوا بماند؟ آیا مخزنهای بنزین آن نمی‌ترکیدند؟

تمام اینها موضوعهایی بود که هوش و حواس آلکسی را به‌خودش مشغول می‌کرد. خودش را روی شمشی از دینامیت احساس می‌کرد که فتیله‌اش از همان وقت شعله‌ور بود.

هواپیما را در جهت عکس، به‌طرف جبههٔ خودی برگرداند؛ تا اگر هم قرار بود بمیرد، دستهایی آشنا او را به‌خاک بسپارند.

پایان کار، خیلی زود رسید. موتور از کار افتاد و خاموش شد. هواپیما، طوری که انگار از یال کوهی بِلغزد، با شتاب سرازیر شد. زیر هواپیما، تا چشم کار می‌کرد جنگل بود، و امواج سبز و خاکستری درختهایش، به‌سرعت از زیر چشم آلکسی می‌گذشتند....

هنگامی که درختها نزدیک شدند و مثل نواری ممتد از زیر بال هواپیما می‌گذشتند، از ذهنش گذشت: «به‌هر حال، اسارت نیست!»

وقتی جنگل مثل حیوان درنده‌ای رویش جست، او با حرکتی



غریزی، برق موتور را قطع کرد. صدای شکستنی بلند شد؛ و در یک چشم بر هم زدن، همه چیز ناپدید شد. انگار خودش و ماشینش، در آبی غلیظ و تار فرو رفتند.

هواپیما هنگام سقوط با توده درختهای کاج برخورد کرده بود؛ و همین، از شدت ضربه کاسته بود. بعد از شکستن چند درخت، هواپیما متلاشی شده بود. ولی لحظه‌ای قبل از آن، آلکسی از جایش کنده شده بود و به‌هوا پرتاب شده بود. بعد روی سروی قطور و تقریباً صد ساله افتاده بود؛ از شاخه‌هایش سر خورده بود، و در تودهٔ برفی که وزش باد در زیر درخت ایجاد کرده بود، فرو رفته بود....

آلکسی نمی‌توانست به‌خاطر بیاورد که چه مدت در آنجا بیهوش افتاده بوده بود. سایه‌های مبهم انسانها، خطوط درهم ساختمانها، و ماشینهایی عجیب، با سرعتی سرگیجه‌آور از جلو چشمش می‌گذشتند و از حرکت دَورانی آنها، در سرتاسر وجودش، دردی سنگین و طاقت‌فرسا احساس می‌کرد. بعد، از میان این آشفتگی، چیزی عظیم، سوزان و بی‌شکل بیرون آمد، و نفس گرم و بدبویش به‌صورت او خورد. خواست خودش را به‌کناری بکشد. ولی انگار توی برف میخکوب شده بود.

وحشتی سنگین، قلبش را درهم فشرد. تکانی خورد. ناگهان ریه‌هایش از سرمایی خشک پر شد، و روی گونه‌هایش، سردی برف را احساس کرد. درد سختی که سر تا پایش را گرفته بود، حالا فقط در پاهایش احساس می‌شد.

از ذهنش گذشت: «زنده‌ام!»

حرکتی کرد تا بلند شود. ولی در همین وقت، خشاخش قشر یخ‌زدهٔ برف و خس‌خس بلند و گرفتهٔ تنفسی به‌گوشش خورد.

«آلمانیها...؟»

با این فکر، میل قلبی‌اش به‌اینکه چشم باز کند و از خودش دفاع کند، فروکش کرد.

«اسارت!... پس معلوم می‌شود که به‌هر حال، اسارت در پیش است!... حالا چکار باید کرد؟!»

به‌یاد آورد که مکانیک هواپیمایش، «یورا»، که همه کار از دستش می‌آمد، دیروز می‌خواست تسمهٔ جلد طپانچه‌اش را که کنده شده بود بدوزد؛ اما ندوخت. به‌همین سبب، او وقت پرواز مجبور شد طپانچه‌اش را توی جیب بغلی لباس پروازش بگذارد. به‌این ترتیب، حالا برای بیرون آوردن آن می‌بایست به‌طرف دیگر می‌غلتید. ولی انجام این کار، بدون اینکه دشمن ببیند، غیرممکن بود.

آلکسی به‌سینه افتاده بود. در این حال، گوشه‌های تیز طپانچه را در پهلویش احساس می‌کرد. ولی حرکتی نمی‌کرد. به‌این امید که دشمن او را مرده تصور کند، و بگذرد.

آلمانی، قدری درجا زد؛ نفسی عجیب کشید، و در حالی که قشر برف را به‌خش و خش در می‌آورد، به‌آلکسی نزدیک شد و روی او خم شد. آلکسی باز هم نفس متعفن او را احساس کرد و صدای بلعیدن بزاقش را شنید. حالا دیگر می‌دانست که آلمانی، تنهاست. همین، امید نجاتی در دلش به‌وجود آورده بود: امکان این را داشت که در انتظار فرصت بماند. بعد، در یک لحظهٔ مناسب، ناگهان بجهد؛ گلوی دشمن را بگیرد، و قبل از آنکه آلمانی دست به‌سلاح ببرد، با او وارد جنگی تن به‌تن شود.... ولی این کار، می‌بایست حساب‌شده و دقیق صورت می‌گرفت.

آلکسی، بدون اینکه تغییری در وضعیتش بدهد، به‌آرامیِ تمام،



چشمهایش را نیمه‌باز کرد: از میان مژه‌های نیمه‌بسته، به‌جای آلمانی، لکه‌ای خاکی رنگ و ژولیده دید! پلکهایش را قدری بیشتر باز کرد، و بعد فوراً آنها را محکم به‌هم فشرد: جلوش یک خرس بزرگ، امّا لاغر و پشم ریخته، روی دو پا نشسته بود.

خرس، با آرامشی خاص جانوران، در کنار هیکل بی‌حرکت انسانی که به‌زحمت از میان تودهٔ برف نیلگون و درخشنده از نور آفتاب دیده می‌شد، نشسته بود. پره‌های کثیف بینی‌اش، آهسته تکان می‌خورد. از دهان نیمه‌بازش، که دندانهای پیر جرم گرفته ولی هنوز نیرومندی از داخل آن به‌چشم می‌خورد، رشتهٔ باریک و غلیظی از بزاق آویخته بود و با وزش باد، کج می‌شد.

خرس، که جنگ او را از محل زندگی‌اش آواره کرده بود، گرسنه و خشمگین بود. با این همه، مثل همهٔ همنژادهایش، لاشهٔ مرده‌ها را نمی‌خورد. به‌همین سبب هم، بار اول، بعد از بو کردن جسم بی‌حرکتی که بوی تند و تیز بنزین از آن بلند می‌شد، با تنبلی به‌طرف دشت ـ بیشه‌ای رفت که در آن از همین قبیل جسدهای بی‌حرکت انسانی که در برف فرو رفته بودند، زیاد دیده می‌شد. ولی صدای نالهٔ آلکسی و خش و خشی که ایجاد کرده بود، او را برگردانده بود.

خرس، کنار آلکسی نشسته بود. فشار گرسنگی، با بیزاری از خوردن لاشهٔ مرده‌ها، در وجودش در کشمکش بود. امّا گرسنگی داشت غلبه می‌کرد.

حیوان، آهی کشید و بلند شد. با پنجه‌اش، انسانی را که در تودهٔ برف افتاده بود برگرداند، و با چنگالش، به‌قصد دریدن، چرم لباس پرواز را تکانی داد. چرم، وا نداد. خرس، غرّش خفیفی کرد. آلکسی دلش می‌خواست چشم باز کند؛ به‌طرفی بجهد؛ فریاد بزند، و این جسم

سنگین را که رویش افتاده بود از خودش دور کند. ولی با آوردن فشار زیاد به‌خودش، سعی می‌کرد جلو این تمایل را بگیرد.

در حالی که سرتاپای وجودش طالب دفاعی جوشان و خشمگین بود، خودش را واداشت تا با حرکتی آرام و نامرئی دست به جیب ببرد؛ دستهٔ عاج‌دار طپانچه را پیدا کند؛ ضامن آن را ـ طوری که غفلتاً نچکد ـ با شست بالا بکشد، و دستش را، آهسته ـ طوری که به‌چشم حریف نیاید ـ بیرون بیاورد.

حیوان، با تکانی شدیدتر، لباس را کشید. پارچهٔ محکم، «جری» کرد؛ ولی پاره نشد. خرس، دیوانه‌وار غرید و لباس را به‌دندان گرفت. در این حال، قسمتی از بدن آلکسی هم، همراه پوست و پنبه، زیر دندانهایش ماند.

آلکسی، آخرین نیروی اراده‌اش را به‌کار برد و درد را تحمل کرد؛ درست در لحظه‌ای که جانور او را از گودال بیرون انداخت، طپانچه را کشید و ماشهٔ آن را چکاند.

صدای گنگ و بَمِ تیر، بلند شد.

زاغی که نوک کاجی نشسته بود پر زد و به‌سرعت دور شد، و گردی از برف، از شاخه‌های آشفتهٔ درخت به‌پایین ریخت. حیوان، آهسته، طعمه‌اش را رها کرد. آلکسی روی برف افتاد. ولی چشمش همچنان به‌دشمن دوخته بود:

خرس روی دو پا نشسته بود و چشمهای سیاه چرک‌آلودش، که با کُرکی کوتاه احاطه شده بود، حالتی بهت‌زده داشت. رشتهٔ خون غلیظ تیره رنگی از میان دندانهایش بیرون می‌آمد، و روی برف می‌ریخت. بعد، با صدای گرفته و ترسناکی نعره زد؛ به‌سنگینی روی دو پا بلند شد، و قبل از اینکه آلکسی برای دومین بار تیری شلیک کند، بی‌جان، روی



برفها افتاد.

قشر نیلی رنگ برف، به‌تدریج از سرخی پوشیده می‌شد، و در آنجا که سر حیوان افتاده بود، به‌تدریج بخار می‌کرد. خرس، مرده بود.

هیجان آلکسی که فروکش کرد، باز هم درد شدید سوزان را در کف پاها احساس کرد؛ و بیهوش، روی برفها افتاد....

وقتی به‌هوش آمد، خورشید بالا آمده بود و شعاعهای نور آن، از میان سوزنبرگهای کاجها، به‌قشر رویی برفها، درخشندگی خیره‌کننده‌ای می‌داد. اما آنجاهایی که سایه بود، رنگ برفها آبی می‌زد.

«شاید آن خرس، توهمی بیشتر نبود؟»

این، اولین فکری بود که به‌ذهن آلکسی رسید.

ولی لاشهٔ قهوه‌ای رنگِ ژولیدهٔ چرک حیوان، روی برفِ نیلی رنگ، در کنارش افتاده بود. جنگل می‌خروشید. دارکوبی، ضربه‌های پرطنینی به درختی می‌کوفت. سهره‌های سینه زرد، به‌چابکی، لابه‌لای بوته‌ها جست و خیز می‌کردند و چهچه می‌زدند.

«زنده‌ام! زنده‌ام! زنده‌ام!»

آلکسی، در حالی که این کلمه را در ذهنش تکرار می‌کرد، سراپای وجودش غرق شادی و نشاط، و پر از آن حس اعجازآمیز، نیرومند و مستی‌آور زندگی بود که هر بار بعد از نجات از خطری مرگبار، انسان را فرا می‌گیرد.

تحت تأثیر این احساس نیرومند، از جا جست. ولی ناله‌اش به‌آسمان بلند شد، و روی لاشهٔ خرس نشست. دردِ کف پا، آتش به‌جانش زد. سرش سنگین بود و صدا می‌کرد. انگار داخل آن، سنگهای ناهموار یک آسیاب در غلغله و چرخش بودند، و مغزش را به‌لرزه در می‌آوردند. چشمهایش چنان درد می‌کرد که انگار کسی با

انگشت روی پلکهای آن فشار می‌آورد. اطرافش گاهی زیر نور سرد و زرد رنگ خورشید، واضح و روشن دیده می‌شد، و گاهی محو می‌شد و پشتِ پردهٔ خاکستری رنگی پوشیده از جرقه‌های درخشان، فرو می‌رفت.

با خودش فکر کرد: «بد وضعی است! حتماً هنگام سقوط ضربه‌ای خورده‌ام و پاهایم صدمه دیده‌اند!»

نیم‌خیز شد و با تعجب نگاهی به‌دشت وسیع آن طرف حاشیهٔ جنگل انداخت، که جنگل دوردست دیگری در افق، آن را در چنبرهٔ کبود رنگ خود گرفته بود.

به‌نظر می‌رسید که در پاییز، و به‌احتمال قویتر در اوایل زمستان، از حاشیهٔ آن جنگل و آن دشت، یکی از همان خطوط دفاعی می‌گذشته است، که واحدهایی از ارتششان، مدتی کوتاه، ولی با سرسختی و از جان گذشتگی، در آن مقاومت کرده بودند. باد و کولاک، با روکشی برفی، زخمهای زمین را پوشانده بود. ولی از روی آن هم می‌شد پیچ و خم خطوط سنگرها، تپه‌های کوچک مقر آتش، و چاله‌های کوچک و بزرگ جای اصابت گلوله‌های توپ را، که همچنان تا پای درختهای آسیب‌دیده، زخمی، شاخه شکسته و افتادهٔ کنار جنگل ادامه داشت، حدس زد.

درگوشه و کنار دشت چاک‌چاک، چند تانک که مثل فلسهای ماهی به‌رنگهای مختلف بودند، در برف فرو رفته و یخ زده بودند. تا حدودی هم شبیه جسدهای هیولاهای افسانه‌ای بودند. به‌خصوص آن یکی که در کناری افتاده بود و گویا در نتیجهٔ انفجار نارنجک یا مین، یکور شده بود و لولهٔ دراز توپش، انگار زبانی که از دهان بیرون آمده باشد، آویخته بود.



در سرتاسر دشت: در دهانهٔ جان‌پناه‌ها، کنار تانکها و حاشیهٔ جنگل، جنازه‌های سربازهای خودی و آلمانی، درهم و برهم، زمین را پوشانده بود. جسدها آن قدر زیاد بودند که در بعضی جاها روی هم انباشته شده بودند. سرما آنها را خشکانده بود، ولی حالت اندامشان همان حالتی بود که چند ماه پیش ـ اول زمستان: زمانی که نبرد مرگ شروع شد ـ داشتند.

همه چیز برای آلکسی حاکی از سرسختی دو طرف و خشونت نبرد بود؛ و اینکه همرزمانش هنگام جنگیدن هر چیزی را، جز این که باید راه را بر دشمن بست، فراموش کرده بودند.

نزدیک حاشیهٔ جنگل، کنار کاج پیری که گلولهٔ توپی آن را بی‌سر کرده بود و از تنهٔ بلند و اریب شکسته‌اش صمغی زرد و شفاف بیرون می‌زد، سربازهای نازی، با جمجمه‌های له شده و صورتهای درهم شکسته، افتاده بودند. در وسط، روی یکی از آنها، هیکل تنومند جوانی صورت گرد و سر بزرگ، با یقهٔ پاره شده، تاقباز افتاده بود. پالتو به‌تن نداشت؛ و روی بلوز نظامی‌اش هم، فانسقه نبود. در کنارش تفنگی به‌چشم می‌خورد که سرنیزه‌ای شکسته و خون‌آلود داشت، و قنداقش خرد شده بود.

کمی دورتر، در کنار جاده‌ای که به‌جنگل منتهی می‌شد، زیر سرو تازه جوانه‌زده‌ای که خاک آن را پوشانده بود، اُزبَک گندمگونی، با چهره‌ای ظریف، که انگار آن را از چوب کاج تراشیده بودند، در کنار گودالی، به‌پشت افتاده بود و نصف بدنش داخل گودال بود. آن طرف‌تر از او، زیر شاخه‌های سرو، بستهٔ منظمی از نارنجک دیده می‌شد که هنوز مصرف نشده بود. یکی از همانها، توی دست بی‌جان ازبک بود. طوری آن را به‌عقب برده بود که انگار تصمیم داشته بود قبل از

پرتابش، نگاهی به‌آسمان بیندازد؛ اما در همان حال منجمد شده بود.

از آن دورتر، در طول جاده‌ای که از جنگل می‌گذشت، اطراف لاشه‌های رنگ‌ارنگ تانکها، در حاشیهٔ گودالهای بزرگ، داخل جان‌پناه‌ها و پای کندهٔ درختهای تناور ـ همه جا ـ جسدهای کشته‌هایی به‌چشم می‌خورد که نیمتنه و شلوار پنبه‌دوزی شده و فِرنچ سبزِ چرکتاب به‌تن داشتند و با کلاههای دوبَهری شاخدار، سر و گوششان را پوشانده بودند. چانه‌های بیشترشان درهم شکسته شده بود. چهره‌هایشان شبیه به‌چهرهٔ جسدهای مومیایی شده‌ای بود که روباهها سهمشان را از آنها خورده بودند و کلاغها و زاغها هم تا توانسته بودند، با منقارهای محکمشان به‌آنها نوک کوفته بودند.

چند کلاغ، به‌آرامی روی دشت دور می‌زدند. ناگهان آلکسی به‌یاد تابلو باشکوه و سرشار از قدرتی عبوس افتاد که جنگ «ایگور» را نشان می‌داد، و از روی پردهٔ نقاش بزرگ روس، در کتاب درسی تاریخ چاپ شده بود.

«ممکن بود من هم در اینجا خوابیده باشم!»

با این فکر، یک بار دیگر، سراپای وجودش از حس جوشان زندگی انباشته شد. تکانی به‌خودش داد. سنگهای ناهموار آسیاب، همچنان توی سرش می‌چرخیدند، و پاهایش بیش از پیش می‌سوخت و تیر می‌کشید.

در حالی که روی لاشهٔ سرد و از برف خشکْ نقره‌ای رنگ شدهٔ خرس نشسته بود، به‌این فکر کرد که کجا برود و چطور خودش را به‌واحدهای مقدم خودی برساند.

تخته نقشه‌اش را هنگام سقوط گم کرده بود. ولی بدون نقشه هم خط سیر پرواز آن روزْ به‌خوبی در نظرش مجسم بود: فرودگاه صحرایی



آلمانیها که هواپیماها به‌آن حمله کرده بودند، تقریباً در شصت کیلومتری غرب خط مقدم جبهه بود. خلبانهای تحت فرماندهی آلکسی، بعد از آنکه شکاریهای آلمانی را وادار به‌نبرد کردند، توانستند آنها را در حدود بیست کیلومتر به‌طرف شرق بکشانند. خودِ او هم، بعد از بیرون آمدن از گازانبر دو طرفه، ممکن بود توانسته باشد قدری دیگر خودش را به‌طرف غرب بکشاند. بنابراین، تقریباً در سی و پنج کیلومتری خط جبهه، در فاصلهٔ زیادی، پشت لشکرهای مقدم آلمانی افتاده بود، و در نقطه‌ای از ناحیهٔ گستردهٔ به‌اصطلاح «جنگل سیاه» بود، که بارها از بالای آن پرواز کرده بود و بمب‌افکن‌ها و هواپیماهای مهاجم خودی را در پروازهای کوتاهی که به‌نقاط نزدیک در خطوط عقبهٔ دشمن می‌کردند، حمایت کرده بود. در آن حالت، این جنگل، از بالا، همیشه به‌نظرش مثل دریایی سبز و بی‌انتها می‌آمد. در هوای خوب، جنگل شبیه دریای سبز موج‌آلودی از کلاهکهای کاجها بود؛ و در هوای بد ـ وقتی مهی غلیظ روی آن را می‌پوشاند ـ مثل سطح تیرهٔ آبگیری بود که امواج کوچکی روی آن غلتان باشند.

اینکه آلکسی در مرکز این جنگل بکر به‌زمین افتاده بود، هم خوب بود و هم بد: خوبی‌اش این بود که بسیار بعید بود در اعماق آن جنگل بکر، برخوردی با افراد دشمن، که فقط به‌جاده‌ها و نقاط مسکونی گرایش داشتند، داشته باشد. اما از این نظر بد بود، که بایستی راهی را در آن جنگل انبوه طی می‌کرد که اگر هم کوتاه بود ولی بسیار دشوار بود. به‌خصوص که در طول این راه نمی‌شد امید به‌یاری از طرف انسانی، و یا دستیابی به‌آب و غذا و سرپناه گرمی داشت. از همه بدتر، پاهایش بود! آیا می‌شد روی این پاها ایستاد؟ آیا این پاها می‌توانستند او را ببرند؟

آهسته از روی لاشهٔ خرس بلند شد. همان درد کشنده‌ای که در کف پاهایش احساس می‌شد، به‌سرتاپای وجودش رخنه کرد. فریادی کشید و به‌ناچار، باز هم نشست. خواست چکمهٔ نمدی‌اش را از پا در آورد. چکمه در نمی‌آمد؛ و هر تکانی، با دردی شدید همراه بود.

سرانجام دندانهایش را به‌هم سایید؛ پلکها را به‌هم فشرد، و با تمام نیرویش، دو دستی چکمه را کشید، و در همان لحظه از هوش رفت....

وقتی به‌هوش آمد، با احتیاط، پاپیچ کرکی‌اش را باز کرد.

تمام کف پایش ورم کرده بود و یکپارچه، کبود شده بود. تک‌تک مفصلهایش می‌سوخت و تیر می‌کشید.

کف پا را روی برف گذاشت. دردش کمتر شد. با تکان طاقت‌فرسای دیگری ـ طوری که انگار دندانش را می‌کشید ـ چکمهٔ دیگر را هم از پا بیرون آورد.

هر دو پا، به‌هیچ دردی نمی‌خوردند. ظاهراً هنگامی که در نتیجهٔ خوردن هواپیما به‌نوک درختهای کاج، او از کابین به‌بیرون پرتاب شده بود، پاهایش به‌جایی خورده بود و له شده بود. حتی بندهای استخوانهای انگشتهایش هم خرد شده بود. البته، اگر شرایط عادی بود، آلکسی حتی به‌فکر این هم نمی‌افتاد که روی این پاهای خرد و ورم‌دار بلند شود. ولی حالا، تنها، در اعماق جنگلی در پشت جبههٔ دشمن و در جایی بود که برخوردن به‌انسانها نه تنها گشایشی در کار به‌وجود نمی‌آورد، بلکه مرگ حتمی را به‌دنبال داشت. بنابراین تصمیم گرفت راه مشرق را در پیش بگیرد، و بدون اینکه در جستجوی جادهٔ مناسب یا پناهگاهی باشد، به‌هر قیمتی که باشد، از میان جنگل بگذرد.

مصمم، از روی لاشهٔ خرس بلند شد. ناله‌ای کرد؛ دندانها را به‌هم



سایید، و اولین قدم را برداشت.

کمی مکث کرد. بعد پای دیگر را از برف بیرون کشید و قدمی دیگر برداشت. توی سرش صدا می‌کرد. جنگل و دشت ـ بیشه، به‌چرخش درآمدند و به‌طرفی شناور شدند.

آلکسی حس کرد که از شدت تقلا و درد، نیرویش تحلیل می‌رود. در حالی که از درد لب می‌گزید، به‌حرکت ادامه داد، تا خودش را به‌راهی برساند که از کنار تانک تیر خورده و اُزبکِ نارنجک به‌دست می‌گذشت و به‌اعماق جنگل، در قسمت شرق می‌رفت.

تا وقتی که روی برفِ نرم قدم برمی‌داشت، وضع تحمل‌پذیر بود. ولی همین که پا را روی برآمدگی جاده، که در اثر وزش باد از برف و یخ پوشیده شده بود گذاشت، درد چنان طاقت‌فرسا شد که از رفتن ماند؛ و جرأت آن را که حتی یک قدم دیگر هم بردارد، نکرد.

در این وضع، در حالی که ناشیانه پاها را از هم باز گذاشته بود، ایستاد. انگار از وزش باد در نوسان بود.

ناگهان چشمهایش سیاهی رفت. جاده، کاجها، سوزنبرگهای کبود رنگ، شعاع لاجوردی نور بالای آن، همه و همه از نظرش ناپدید شدند....

در فرودگاه، کنار هواپیمای خودش ایستاده بود. مکانیکش، یورای قد بلند، که او به‌شوخی اسمش را «استاد» گذاشته بود، در حالی که دندانها و سفیدی چشمش برق می‌زد و چشمهایش ـ مثل همیشه ـ توی صورت نتراشیده و چرکش می‌درخشید، با حرکت دست، او را به‌کابین هواپیما دعوت می‌کرد: یعنی هواپیما آمادهٔ پرواز است. بنشین!....

آلکسی قدمی به‌طرف هواپیما برداشت. ولی زمین زیر پایش

آتش گرفته بود. پایش می‌سوخت. مثل اینکه روی صفحه‌ای از آهن گداخته قدم برمی‌داشت.

تکانی به‌خودش داد تا از آن زمین سوزان، مستقیم روی بال هواپیما بپرد. ولی با بدنهٔ سرد هواپیما برخورد، و دچار بهت شد: بدنهٔ هواپیما، صیقلی و لاک‌خورده نبود. ناهموار بود و روکشی از پوست درخت کاج داشت.... اصلاً هواپیمایی در کار نبود. آلکسی در جاده ایستاده بود و با دست، تنهٔ درختی را لمس می‌کرد.

«وهم و خیال است. از شدت ضربه، دارم دیوانه می‌شوم.»

بعد از این فکر، با خودش گفت: «از جاده که نمی‌شود رفت. چطور است از زمینهای بایر بروم؟... اما آن وقت پیشروی‌ام کُند می‌شود...!»

روی برف نشست. به‌همان ترتیبی که بود چکمه‌ها را از زمین برداشت. با ناخن و دندانْ رویهٔ آنها را درید، تا پنجه‌های پایش را فشار ندهند. شال گردن بزرگ کرکی را از دُور گردن باز کرد؛ آن را نصف کرد؛ هر دو پا را در آن پیچید، و دوباره چکمه‌ها را پوشید.

حالا راه رفتن قدری آسانتر شده بود. گرچه راهی نمی‌رفت. خودش را می‌کشید. آن هم کشیدنی با احتیاط: پا را بلند می‌کرد و روی پاشنه، زمین می‌گذاشت. طوری که انگار توی مردابی قدم برمی‌داشت. بعد از هر چند قدم، از شدت درد و تقلا، سرش به‌دَوَران می‌افتاد. اجباراً می‌ایستاد؛ چشمها را می‌بست، و به‌تنهٔ درختی پشت می‌داد، یا اینکه روی تودهٔ برفی می‌نشست تا کمی رفع خستگی کند. در این حال، تندی ضربان نبضش را در رگهایش حس می‌کرد.

چند ساعت بعد، وقتی که به‌آخر دالان جنگل رسید، هنوز پیچ جاده، در روشنایی روز معلوم بود، و جسد ازبک جوان، مثل لکهٔ



سیاهی، در آن دیده می‌شد.

آلکسی دلش گرفت. چقدر دوست می‌داشت می‌توانست سریعتر حرکت کند.

از روی برف بلند شد. دندانها را محکم روی هم فشرد، و شروع به‌پیشروی کرد. سعی کرد هدفهای کوچکی را برای خودش در نظر بگیرد و دقتش را روی آنها متمرکز کند: از کاجی به کاجی؛ از کنده‌ای به کنده‌ای؛ از تلی به‌تلی. رد پایش روی برفهای دست‌نخوردهٔ جادهٔ خلوتِ جنگلی، مثل رد پای یک حیوان زخمی، آشفته، پرپیچ و خم و نامنظم بود.

# ۲

وقتی خورشید در پشت سرش فرو رفت و شعلهٔ سرد غروبگاهی‌اش را بر نوک کاجها افشاند و تاریکی رو به‌غلیظ شدن گذاشت، در کنار جاده، توی درهٔ کوچکی که پر از بوته‌های «اردج» بود، صحنه‌ای در مقابل چشمهای آلکسی گسترده شد که از دیدن آن موی سرش، زیر کلاه پرواز، راست ایستاد، و انگار جریانی از آب سرد بر مهره‌های پشتش دواندند.

ظاهراً، وقتی در آن دشت ـ بیشه عملیات جریان داشت، در این دره، «گروهان بهداری» مستقر شده بود؛ و زخمیها را به‌اینجا می‌آوردند و روی بالشهایی از برگ کاج می‌خواباندند. حالا هم آنها ـ بعضی تمام تنه و بعضی نیم تنه ـ در چند ردیف، زیر سایه‌های بوته‌ها، زیر برفها خوابیده بودند. از همان نظر اول معلوم بود که مرگ آنها در نتیجهٔ



زخمی شدن نبود. کسی با ضربه‌های ماهرانهٔ کارد، گلوی همه آنها را بریده بود. همه در یک وضعیت خوابیده بودند و سر را چنان به‌عقب انداخته بودند که انگار می‌خواستند ببینند در پشت سرشان چه می‌گذشت.

راز این منظره وحشتناک، همان لحظه بر آلکسی فاش شد. زیر کاجی، در کنار جسد یک سرباز خودی که برف روی آن توده شده بود، دختر پرستار ظریف و کوچک‌اندامی، با کلاه گوشی‌دار نشسته بود و تسمهٔ کلاهش را زیر چانه‌اش بسته بود و سرِ سرباز دیگری را روی زانویش گرفته بود. میان دو کتف دختر، دستهٔ صیقل‌خورده و درخشان یک کارد دیده می‌شد. در نزدیکی آنها، یک آلمانی در لباس سیاه ارتش «اس‌اس»، و یک سرباز روسی که دور سرش تنزیف پیچیده شده بود، در حالی که گلوی همدیگر را به‌قصد کشت فشار می‌دادند، منجمد شده بودند.

آلکسی فوراً متوجه شد که آن سیاه‌پوش، زخمیها را سر بریده بود و پرستار را کشته بود. اما در همان لحظه، گرفتار سربازی شده بود که هنوز جانی داشت؛ و آن سرباز، تمام نیروی زندگی پژمرده‌اش را در انگشتهایش جمع کرده بود و حلق او را فشرده بود.

کولاکِ برف همهٔ آنها را، در همان حالتی که بودند، مدفون کرده بود: هم دختر ظریف اندام کلاه گوشی‌دار بر سر را، که سرباز زخمی را با تن خودش پوشانده بود، هم آن دو نفر را که در زیر پای دختر ـ که چکمه‌های کهنهٔ ساقه گشادی آن را پوشانده بود ـ با هم گلاویز بودند!

آلکسی، چند لحظه بهت‌زده ایستاد. بعد، لنگان‌لنگان به‌طرف پرستار رفت و کارد را از بدنش بیرون کشید. این کارد اس‌اس‌ها بود، که به‌شکل شمشیر باستانی آلمانی ساخته شده بود: دسته‌اش که از چوب

سـرخ بـود، بـا عـلامت اس‌اس، نـقره‌کـاری شـده بـود؛ و روی تـیغهٔ زنگ‌زده‌اش حک شده بود: «Alles Für Deutschland».

آلکسی، غلاف چرمی کارد را از کمر نظامی اس‌اس باز کرد و کارد را در آن جا داد. (این کار را باید می‌کرد. کارد، در راه لازمش مـی‌شد.) بعد، از زیر بـرف، بـالاپوش یـخ‌زده و رنگ‌پـریده‌ای را بـیرون کشـید و غمخوارانه، روی جسـد پـرستار کشـید، و چـند شـاخهٔ کـاج، روی آن گذاشت.

دیگر هوا تاریک شده بود و از روشنایی سمت مغرب هـم، کـه از لابه‌لای درختها دیده می‌شد، اثری نبود. تاریکی غلیظ و سردی، دره را در خود فرو برده بود. آرامش بود؛ ولی باد شبانگاهی، بالای سر کاجها می‌گشت. جنگل خروشی ملایم، اما گهگاه هول‌انگیز داشت. در طول دره، بـرف مـی‌دوید. آلکسـی دیگـر نـمی‌دیدش. ولی خشـاخش آن به‌گوشش می‌رسید، و دانه‌هایش در صورتش فرو می‌رفت.

او که در شهر «کامیشین»، میان دشتهای «ولگا»، به‌دنیا آمده بود و مردی شهرنشین بود و از مسائل جـنگلی اطـلاعی نـداشت، قـبلاً نـه به‌فکر نحوهٔ گذراندن شب افتاده بود و نه به‌فکر آتش.

بعد از آنکه تاریکی شب غافلگیرش کرد، چنان درد طاقت‌فرسایی در پـاهای شکسـته و فـرسوده‌اش احسـاس کـرد، کـه رمـقی بـرای جمع‌آوری هیزم در خود ندید.

آلکسی خودش را بـه‌قسمت مـتراکـم نـهالهای کـاج کشـید. زیـر درختی نشست و کز کرد. صورتش را بین زانوهایش فـرو بـرد، و بـا دو دست، زانوها را بغل کرد. در آن حال، که با نفس خودش راگرم می‌کرد، بی‌حرکت ماند؛ و با حرص و ولع، از آرامش و سکوت لذت می‌برد.

طـپانچه آمـاده بـود و ضـامنش کشـیده شـده بـود. ولی بـه‌نظر



نـمی‌رسید آلکسـی مـی‌توانست در آن اولیـن شـبی کـه در جـنگل می‌گذراند، از آن استفاده کند: او در خوابی سنگین فرو رفته بـود. نـه خروش آرام کاجها را می‌شنید، نه صیحهٔ جغدی راکه در نقطه‌ای کنار جاده می‌نالید، نه زوزهٔ دوردست گرگها را و نه هیچیک از آن آواهـای جنگلی راکه تاریکی غلیظ و نفوذناپذیر اطراف از آن پر بود.

ولی بیداری‌اش، ناگهانی بود. طوری کـه انگـار تکـانی بـه‌او داده بودند! در این وقت روشنایی سپیده سحری هنوز خاکستری رنگ بود، و رفته رفته، خـطوط درخـتهای نـزدیک، از مـیان تـاریکی یـخبندان آشکار می‌شدند.

بیدار که شد، به‌یاد آورد که چه بر او گذشته بود، و در آن وقت در کجا بود. و تازه، بعد از آنکه تمام شب را با لاقیدی گذرانده بود، ترسید. سـرمای سوزان، از رویـه و آسـتر لبـاس پـرواز گـذشته بـود و تـا مـغز استخوانش نفوذ می‌کرد. لرزی خفیف، در بدنش افـتاده بـود. ولی از همه وحشتناکتر، پاها بودند: درد آنها، حالا که در حال آرامش بودند، شدت بیشتری داشت.

آلکسی با وحشت به‌یاد آورد که باید بلند شود. با همان عزمی که روز قبل چکمه‌ها را از پایش کنده بود، با یک تکان از جا بلند شد. وقت گرانبها بود!

گرسنگی هم به‌سختیهایی که به‌او رو آورده بود اضافه شـد. روز قبل، وقتی که جسد دختر پرستار را با بالاپوش می‌پوشاند، کنار او یک کیسهٔ برزنتی با علامت «صلیب سرخ» دیده بود. از خرده‌ریزهای کـنار سوراخهای کیسه ـ که جویده شده بود ـ معلوم بود که قبلاً جانوری آن را وارسی کرده بود.

روز گذشته، آلکسی، تقریباً توجهی به‌آن نکرده بود. اما حالا، آن را

از زمین برداشت.

محتویات کیسه عبارت بودند از چند بسته طبی انفرادی، یک قوطی یک کیلویی کنسرو، یک بسته نامه، که نویسنده‌اش نامعلوم بود، و یک آینه، که پشتش عکس پیرزن لاغراندامی جا داده شده بود. ظاهراً قبلاً توی کیسه، نان یا خشکه نان هم بوده بود. امّا پرنده‌ها و جانورها کارش را ساخته بودند. آلکسی قوطی کنسرو و باندها را در جیبهای لباس پرواز جا داد و زیر لب گفت: «متشکرم، عزیزم.»

بعد بالاپوش را که باد! ز روی پاهای دختر به‌کنار انداخته بود مرتب کرد و آهسته راهی مشرق شد، که دیگر شعله‌های نارنجی خورشید آن، از پشت شبکهٔ شاخه‌های درخت به‌چشم می‌آمد.

# ۳

آلکسی ذهنش را مشغول فکر و محاسبه دربارهٔ راهی کرد که بایستی طی می‌کرد؛ تا دردی را که برداشتن هر قدم در جانش می‌ریخت، کمتر احساس کند: اگر در هر شبانه‌روز ده تا دوازده کیلومتر راه می‌رفت، بعد از سه یا حد اکثر چهار روز، به‌نیروهای خودی می‌رسید.

این خوب بود! حالا بایستی می‌دید ده تا دوازده کیلومتر راه رفتن یعنی چه؟ هر کیلومتر دو هزار قدم می‌شد. پس ده کیلومتر، می‌شد بیست هزار قدم. این مقدار، مسافت زیادی بود. به‌خصوص که بعد از هر پانصد تا ششصد قدم، بایستی می‌ایستاد و استراحت می‌کرد.

روز گذشته، برای کم کردن از رنج راه، هدفهایی مثل درخت کاج، کندهٔ درخت یا دست‌انداز جاده را در نظر می‌گرفت و سعی می‌کرد

به‌عنوان محل استراحت، خودش را به‌آن نقاط برساند. امروز همهٔ آنها را به‌زبان رقمها درآورده بود، و از روی تعداد قدمها حساب می‌کرد.

تصمیم گرفت که فاصلهٔ میان نقاط استراحت را هزار قدم، یعنی نیم کیلومتر، قرار بدهد؛ و هر دفعه، از روی ساعت، حداکثر پنج دقیقه استراحت کند. نتیجه این می‌شد که از سپیدهٔ صبح تا غروب آفتاب، در حدود ده کیلومتر را ـ به‌هر زحمتی که بود ـ طی می‌کرد.

ولی چه کار سختی بود طی کردن اولین هزار قدم!

آلکسی، به‌این امید که از درد کم کند، سعی می‌کرد ذهنش را به‌شمردن مشغول کند. ولی همین که پانصد قدمی طی کرد، حسابهایش به‌هم ریخت، و شروع به‌اشتباه کرد؛ و دیگر هیچ فکری جز فکر درد سوزان و گزندهٔ پا، در مغزش راه پیدا نکرد. با این حال، این هزار قدم را که رفت، چون دیگر رمقی برایش نمانده بود که بنشیند، با سر روی برفها افتاد و با حرص و ولع به‌لیسیدن آنها پرداخت. در این حال، پیشانی و شقیقه‌هایش را که خونی داغ در رگهایشان جریان داشت به‌برفها می‌سایید و از این تماس خنک‌کننده، لذتی بی‌حساب می‌برد.

بعد یکه‌ای خورد و به‌ساعت نگاه کرد: عقربک ثانیه‌شمار، آخرین لحظه‌های پنج دقیقهٔ مقرر را می‌گذراند. با وحشت نگاهی به‌آن انداخت. انگار همین که عقربک دورش را تمام می‌کرد اتفاقی ترسناک می‌افتاد. وقتی هم که عقربک به‌رقم شصت رسید، آلکسی با یک حرکت از جا جست؛ نالید، و به‌راهش ادامه داد....

تا ظهر، یعنی وقتی که هوای نیمه تاریک جنگل از پرتو رشته‌های باریک نور خورشید که از میان انبوه سوزنبرگها می‌گذشت رو به‌روشنایی گذاشت و عطر صمغ و برف در جنگل پیچید، فقط چهار



منزل راه طی کرده بود.

آلکسی در میان جاده، روی برف نشست. دیگر حتی نای این را نداشت که خودش را به‌تنهٔ سپیدار بزرگی که فقط به‌فاصلهٔ یک دست از او بود، برساند.

مدتی زیاد، با شانه‌های افتاده نشست؛ بی‌اینکه فکری بکند، یا چیزی را ببیند و بشنود. حتی گرسنگی را هم احساس نمی‌کرد.

آهی کشید؛ چند گلولهٔ برف به‌دهان انداخت، و در حالی که سعی می‌کرد بر کرختی و سرمازدگی‌ای که بدنش را قبضه کرده بود غلبه کند، قوطی زنگ‌زدهٔ کنسرو را از جیب بیرون آورد و با کارد، در آن را باز کرد. یک تکه از پیه خوک بی‌مزه و یخ‌کرده توی دهان گذاشت و خواست آن را فرو ببرد. ولی پیه آب شد. مزهٔ آن را که چشید ناگهان چنان احساس گرسنگی کرد که به‌زحمت توانست از قوطی کنسرو دست بکشد. اما به‌جای آن، مشغول خوردن برف شد، تا به‌هر حال، چیزی بلعیده باشد.

پیش از آنکه به‌راهش ادامه دهد، چند شاخه از یک بوتهٔ اردج برید تا هنگام راه رفتن به‌آن تکیه کند. با این همه، راه رفتن، ساعت به‌ساعت سخت‌تر می‌شد.

# ۴

سومین روز راه‌پیمایی در جنگل انبوه، که در آن اثری از رد پای انسانی دیده نمی‌شد، حادثهٔ غیرمنتظره‌ای به‌همراه داشت.

آلکسی همراه سر زدن اولین پرتوهای خورشید، بیدار شد. از سرما و رعشه‌ای درونی می‌لرزید. در جیب لباس پروازش فندکی پیدا کرد که آن را مکانیکش، یورا، از پوکهٔ فشنگ درست کرده بود و به‌عنوان یادبود به‌او داده بود. آلکسی وجود این فندک و این را که می‌شد و بایستی آتش روشن می‌کرد، از یاد برده بود.

چند شاخهٔ خشک و خزه‌بسته، از سروی که زیر آن خوابیده بود، شکست؛ قدری سوزنبرگ روی آن گذاشت، و روشنش کرد. زبانه‌هایی از آتش زرد رنگ، از زیر دود سیاه بیرون جست. چوب خشک صمغدار، به‌سرعت و با نشاط شروع به‌سوختن کرد. شعلهٔ آتش به‌سوزنبرگها هم سرایت کرد، و در اثر وزش باد، با ناله و صفیر، زبانه کشید.



تاراق و تروق آتش و هُرم خشک آن، بسیار دلچسب بود. آلکسی احساس نوعی آسایش کرد. زیپ لباس پرواز را پایین کشید، و چند نامهٔ رنگ رو رفته را که همه با یک خط و با سعی تمام نوشته شده بودند از جیب بلوزش بیرون آورد. از میان یکی از نامه‌ها، عکس دختر جوان باریک‌اندامی با لباس گلدار را، که چهار زانو روی چمن نشسته بود، بیرون کشید. مدتی به‌عکس نگاه کرد. آن وقت با دقت آن را در یک قطعه کاغذ مشمعی پیچید؛ در میان نامه گذاشت، و بعد از درنگی کوتاه، دوباره توی جیب گذاشت.

- چیزی نیست. چیزی نیست. درست می‌شود!

خودش هم نمی‌دانست که این کلمات را خطاب به‌دختر گفته بود یا به‌خودش. اما باز به‌فکر فرو رفت و تکرار کرد: چیزی نیست....

مثل چند بار قبل چکمه‌ها را از پاکند، شال گردن را باز کرد و پاها را به‌دقت وارسی کرد: ورمشان بیشتر شده بود. انگشتهای پا هر یک به‌طرفی میل کرده بود و کف پا مثل لاستیکی بود که بادش کرده باشند. رنگ پاها از روز قبل هم کبودتر بود.

آلکسی آهی کشید؛ از کنار آتشی که در حال خاموش شدن بود بلند شد، و باز به‌راه افتاد. در حالی که چوب‌دستی‌هایش را به‌قشر منجمد برف می‌کوبید، لبهایش را می‌گزید؛ و گاهی کارش به‌جایی می‌کشید که از هوش می‌رفت.

ناگهان در میان همهمهٔ جنگل، که گوش عادی‌اش دیگر تقریباً توجهی به‌آن نداشت، از دور صدای تازه‌ای شنید: صدای چند موتور بود. اول به‌نظرش رسید که این تنها یک توهم است، که در اثر خستگی

بـه‌او دست داده است. ولی غـرش مـوتورها، هـر آن اوج مـی‌گرفت. مـوتورها گــاهی مـی‌نالیدند ـ و مـعلوم بـود کـه بـا دنـدهٔ یـک حـرکت می‌کردند ـ و گاهی خاموش می‌شدند.

ظاهراً آلمانیها بودند که از همان جاده می‌گذشتند. آلکسی کاملاً احساس کرد که چطور بند بند دلش پاره شد.

ترس باعث شد که قدرتش بیشتر شود. خستگی و درد پا را از یاد برد. از جاده خارج شد؛ از بیراهـه، خـودش را بـه‌نهالستان انـبوه سـرو رساند، و در بیشه، روی برف نشست. از میان جاده، مشکل می‌شد او را دید. ولی او به‌خوبی جـاده را مـی‌دید. خـورشید نـیمروز کـه از بـالای پرچین کنگره‌دار سرهای سـروها می‌تابید، جاده را روشن می‌کرد.

غرش موتورها نزدیک می‌شدند. آلکسی به‌یاد آورد که روی برف جادهٔ متروک، رد پایش به‌خوبی دیده می‌شد. ولی دیگر وقتی برای دور شدن نبود. صدای موتور اولین مـاشین از هـمان نـزدیکیها بـه‌گـوش می‌رسید. آلکسی خودش را محکمتر در برف فشرد.

اول زره‌پوش مسطحی از لابه‌لای شاخه‌ها دیده شد، که گُوه‌ای شکل بود و با آهک استتار شده بود. تلوتلوخوران و در حالی که صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرهایش بلند بود، به‌نقطه‌ای نزدیک می‌شد که از آنجا رد پای آلکسی به‌جنگل پیچیده بود.

آلکسی نفسش را در سینه حبس کرد. زره‌پوش نایستاد. پشت سر آن، نفربر روباز کوچکی در حرکت بود. کسی با کلاه حـاشیه بـلند، در حالی که صورتش را تا بینی در خز قهوه‌ای رنگ یقه پوشانده بود، کنار راننده نشسته بود. در قسمت عقب ماشین هم، روی نیمکتهای بلند دو طرف، سربازهای مسلح بـه‌مسلسل، بـا پـالتوهای سـبز خـاکی، کلاه‌خود بر سر، با حرکت ماشین تلوتلو می‌خوردند.



کمی بعد جیرینگ‌جیرینگ زنجیرها و صدای نالهٔ ماشین دیگری شنیده شد که از ماشین اولی بزرگتر بود؛ و در آن پانزده نفر آلمانی، در چند ردیف نشسته بودند.

آلکسی همچنان خودش را در برف می‌فشرد. ماشینها بـه‌قدری نزدیک بودند که بوی بد دود گازوییل آنها، کاملاً به‌مشامش می‌رسید. موهای پشت گـردنش سـیخ شـد و عـضلاتش بـه‌سختی درهـم فشرده شدند. ولی ماشینها گذشتند و رفتند؛ و چیزی نگذشت که فقط از دور، صدای موتورهایشان، به‌سختی به‌گوش می‌رسید.

آلکسی صبر کرد تا صداها کاملاً محو شدند. بعد وارد جاده شد، که حالا روی آن رد پلکانی زنجیرها نقش بسته بود.

از روی رد زنجیرها راهش را ادامـه داد. بـا هـمان نـظم و تـرتیب سابق پیش می‌رفت. استراحتش هم به‌همان شکل سابق بود؛ و همان طور، بعد از پشت سر گذاشتن نصف راه روزانه، غذا خورد. ولی دیگر با احتیاطی مخصوص حیوانها پیش می‌رفت. گوش نگرانش، کوچکترین صداها را از نظر دور نمی‌داشت. چشمهایش دو دو می‌زدند. طوری که انگار یقین داشتند که در همان نزدیکیها، درندهٔ بـزرگ و خـطرناکـی خوابیده بود.

خلبانی که به‌جنگ در هوا عادت کرده بـود، بـرای اوّلیـن بـار در زمین به‌دشمن زنده و آسیب‌ندیده برخورده بود؛ و حالا روی رد او راه می‌رفت و زهرخند می‌زد:

چندان هم به‌آنها در اینجا خوش نمی‌گذشت. سـرزمین اشـغال شده، میهمان‌نواز نبود. با نان و نمک از آنها پذیرایی نکرده بود. حتی در اعماق آن جنگل بکر هم که آلکسی در طول آن سه روز به‌جانداری برنخورده بود، افسر دشمن مجبور بود با این عده نیرو رفت و آمد کند!

«چیزی نیست. چیزی نیست. درست می‌شود!»

آلکسی با این حرفها به‌خودش نیرو می‌داد و همچنان قدم برمی‌داشت و قدم برمی‌داشت و تلاش می‌کرد که حس نکند که هر ساعتْ درد پاهایش کشنده‌تر و خودش ضعیفتر می‌شود.

معده را دیگر نمی‌شد فریب داد. نه با قطعه‌های پوست نهال سرو، که مرتب می‌جوید و می‌بلعید؛ نه با شکوفه‌های تلخ سپیدار؛ نه با پوست لطیف و چسبندهٔ «زیزفون»، که زیر دندانها کش می‌آمد.

تا غروب به‌سختی پنج منزل طی کرد. شب که شد، آتش بزرگی روشن کرد. برای این منظور، تنهٔ نیمه‌پوسیدهٔ سپیداری را که بر زمین افتاده بود انتخاب کرد و دور و برش چوب خشک و سوزنبرگ ریخت.

تا وقتی که تنهٔ درختْ آتش گرمِ هرچند کم‌سویی داشت، آلکسی روی برف خوابیده بود و غلت می‌خورد و گاهی در این پهلو و گاهی در آن پهلو، گرمایی دلچسب را حس می‌کرد؛ و فقط گهگاه برای آن بیدار می‌شد که روی شعلهٔ آرامی که نفس‌زنان از بدنهٔ درخت بلند می‌شد مشتی چوب خشک بریزد تا فروکش نکند.

نصف شب، کولاک شروع شد. کاجها به‌جنبش درآمدند، و نالهٔ مضطربانهٔ آنها، از بالای سر آلکسی بلند شد. ابری از برف بر بالای زمین جنبیدن گرفت، و تاریکی‌ای پرسر و صدا، روی زبانه‌های پرجرقهٔ آتش به‌رقص در آمد. ولی توفان برف، آلکسی را ناراحت نکرد. او با لذتی زیاد، در پناه هرم آتش، خوابیده بود.

آتش، او را از حملهٔ جانورها محفوظ نگه می‌داشت. در چنین شبی، از دشمن هم پروایی نبود. آنها جرأت این را نداشتند که در چنین کولاکی، به‌این بیشهٔ پرت پا بگذارند. با این حال، مادام که تن زجرکشیده، در گرمای دودآلود استراحت می‌کرد، گوش، که دیگر مثل



گوش حیوانها محتاط شده بود، کمترین صداها را می‌گرفت.

دمدمهای صبح، وقتی توفان آرام گرفت و مه غلیظ سفید رنگی، در تاریکی، روی زمین آرامش‌یافته گسترده شد، آلکسی احساس کرد که از خلال طنین برخورد نوک کاجها با برفی که می‌بارید، از دور همهمه‌ای به‌گوشش می‌رسید که انگار هیاهوی جنگ: انفجار گلوله‌ها، رگبار مسلسلها و تیر تفنگها بود.

«آیا به‌جبهه رسیده‌ام؟! به‌این زودی؟!»

# ۵

صبح، وقتی که باد، مه را پراکند و جنگل سپید سرو، در روشنی خورشید به‌جلوه در آمد و پرنده‌ها که نزدیکی بهار را احساس می‌کردند به‌چهچه زدن و آواز خواندن در آمدند، آلکسی هرچه گوش داد، از آن همهمه، چیزی نشنید: نه صدای تیری و نه غرش شلیک توپی.

برف، که در زیر تابش خورشید می‌درخشید، مثل آبشاری از نقره، از درختها پایین می‌ریخت. قطره‌های سنگین باران بهاری، با صدای خفیف، گُله به‌گُله روی برف می‌افتادند. بهار آمده بود؛ و در آن صبح روشن، برای اولین بار، رسیدن خودش را با چنان قطعیت و پافشاری‌ای اعلام می‌کرد.

آلکسی تصمیم گرفت ته‌ماندهٔ ناچیز کنسرو را، که چند تکه



گوشت پوشیده از پیه معطر بیشتر نبود، بخورد. چون احساس می‌کرد که در غیر این صورت، نمی‌تواند بلند شود.

با دقتی هرچه تمامتر، داخل قوطی را پاک کرد؛ و حتی تیزی کناره‌های قوطی، چند جای انگشتش را برید. با این حال، باز با این فکر که هنوز هم چیزی از پیه مانده است، دست از کاویدن نمی‌کشید.

خاکستر گرم را به‌هم زد؛ قوطی را پر از برف کرد، و روی آتش گذاشت. بعد، آب گرمی را که کمی بوی گوشت از آن به‌مشام می‌رسید، با جرعه‌هایی کوچک و با لذت هرچه تمامتر، خورد. آخر سر. قوطی را توی جیبش گذاشت، تا سر فرصت، توی آن چای دم کند.

خوردن چای داغ!... این خودش کشف خوبی بود؛ و وقتی آلکسی بار دیگر به‌راه افتاد، به‌او کمی نیرو بخشید. ولی ناامیدی بزرگی در انتظارش بود. بوران شبانه، راه را روفته بود: تلهای نوک‌تیزی از برف، اُریب‌وار، جاده را سد می‌کرد. برق یکنواخت لاجوردی برف، چشم را خیره می‌کرد. پاها میان تودهٔ برفِ پوک، که هنوز نشست نکرده بود، فرو می‌رفت و به‌زحمت از جا کنده می‌شد. حتی چوبدستی هم، چون خودش فرو می‌رفت، نمی‌توانست کمکی بکند.

تا ظهر، وقتی که سایهٔ گیاهها تیره شد و نور خورشید از میان قلهٔ درختها دالانِ جاده را روشن کرد، آلکسی تازه در حدود هزار و پانصد قدم جلو رفته بود. ولی چنان خسته بود که برای هر حرکت تازه می‌بایست تمام نیروی اراده‌اش را به‌کار می‌انداخت: روی پاها بند نمی‌شد. زمین زیر پایش می‌لغزید. هر لحظه زمین می‌خورد؛ کمی بی‌حرکت روی تودهٔ برف باقی می‌ماند؛ پیشانی‌اش را روی برفها فشار می‌داد، و بعد بلند می‌شد و چند قدم دیگر راه می‌رفت. خواب، سراپای وجودش را گرفته بود. می‌خواست دراز بکشد؛ خودش را فراموش کند،

و در بی‌حرکتی محض فرو برود. هرچه باداباد!

در حالی که دچار سستی می‌شد و تلوتلو می‌خورد، می‌ایستاد. اما لبها را می‌گزید؛ خودش را به‌هوش می‌آورد؛ به‌زحمت پاها را از برف بیرون می‌کشید، و چند قدمی پیش می‌رفت.

سرانجام احساس کرد دیگر رمقی برایش نمانده است؛ هیچ نیروی دیگری هم او را از جا تکان نخواهد داد؛ و اگر بنشیند، دیگر نخواهد توانست بلند شود. غمگین، نگاهی به‌اطراف انداخت: همان نزدیکی، کنار جاده، نهال ژولیدهٔ کاجی بود. آلکسی آخرین توانایی‌اش را به کار برد؛ قدمی برداشت، و خودش را روی آن انداخت. چانه‌اش میان دو شاخهٔ بالایی کاج قرار گرفت.

سنگینی بدن روی پاهای شکسته، قدری کمتر شد؛ و آلکسی احساس سبکی کرد. در حالی که خودش را روی شاخه‌های فنرمانند کاج انداخته بود، از این استراحت لذت می‌برد. چانه‌اش را به‌دوشاخهٔ کاج تکیه داد تا احساس راحتی بیشتری کند. بعد پاهایش را، که دیگر سنگینی بدن روی آنها فشار نمی‌آورد، یکی‌یکی بالا کشید، و به‌آسانی از میان تودهٔ برف بیرون آورد.

باز هم فکری به‌نظرش رسید:

راستی، می‌شد این نهال کوچک را برید؛ از آن عصای بلندی، که بالای آن دو شاخ باشد، ساخت؛ چانه را به‌آن تکیه داد؛ و به‌این وسیله، سنگینی بدن را حمل کرد و پاها را برای قدم بعدی جلو گذاشت؟... مثل همان کاری که حالا کرده بود؟

قدم کند می‌شد؟... البته کند می‌شد. ولی در عوض، این طور خسته نمی‌شد؛ و می‌توانست به‌راه ادامه دهد و در انتظار آن نماند که توده‌های برف فشرده شوند.



فوراً به‌زانو افتاد؛ با کارد نهال را انداخت؛ شاخه‌هایش را چید؛ دور قسمت دو شاخهٔ آن دستمال پیچید، و بلافاصله مشغول آزمایش آن شد: عصا را جلوتر گذاشت؛ چانه و دستها را به‌آن تکیه داد؛ یکی دو قدم برداشت، و باز این کار را تکرار کرد.

دوباره، راه رفتن و شمارش قدمها را شروع کرد. اما این بار، فاصله‌های دیگری برای حرکتش معین کرد.

اگر کسی از کنار نگاه می‌کرد، به‌نظرش عجیب می‌رسید که در آن اعماق جنگل، کسی از صبح تا شب با سرعت لاک‌پشت در حرکت بود، و در مجموع، بیش از پنج کیلومتر راه طی نمی‌کرد. ولی جنگل خالی بود. کسی جز زاغها مراقب او نبود. آنها هم در این چند روز، متوجه بی‌آزاری این موجود سه پا و کُندرو شده بودند، و از او فرار نمی‌کردند. فقط با نزدیک شدن او، با بی‌میلی از جاده به‌کناری می‌جستند و سر را کج می‌کردند و با چشمهای سیاه منجوقی و کنجکاوشان او را نگاه می‌کردند.

# ۶

به‌این ترتیب، آلکسی دو روز دیگر، راه انباشته از برف را طی کرد. در این مدت، مدام عصا را جلو می‌انداخت، خودش را از آن می‌آویخت و پاهایش را می‌کشید. کف پاهایش مثل سنگ، کرخت شده بود و دیگر احساسی نداشت. ولی هر قدم تازه، سراپای بدنش را از درد به‌لرزه در می‌آورد. دیگر تشنج و دردهای گزندهٔ معده، به‌دردی کُند و دایمی تبدیل شده بود. انگار معده خالی و خشک، به‌طرزی ناهنجار پیچ می‌خورد و به‌روده‌ها فشار می‌آورد.

خوراکش شکوفه‌های سپیدار و زیزفون و خزهٔ نرم و سبز و پوست نهالهای کاج بود؛ که هنگام استراحت، با کارد از روی بدنهٔ آنها می‌کند. خزه را از زیر برف بیرون می‌آورد، و شب، در آب جوش می‌پخت.



دلخوشی‌اش دَم کرده‌ای از برگهای براق «انگورک» بود، که از جاهای بی‌برف جمع می‌کرد. مایع داغ، بدنش را گرم می‌کرد و احساسی شبیه به‌سیری به‌او می‌داد. وقتی گیاه دم شده را، که بوی دود و جارو می‌داد، جرعه‌جرعه می‌خورد، احساس آرامش می‌کرد؛ و راهی که در پیش داشت، به‌نظرش چندان بی‌پایان و ترسناک نمی‌آمد.

در پایان ششمین روز، آلکسی باز هم در پناه خیمه سبز رنگ سرو پهنی بیتوته کرد؛ و در کنار خودش، دُور کندهٔ قطور پرصمغی که به‌حساب او می‌بایست تا آخر شب دوام پیدا می‌کرد، آتشی روشن کرد. هنوز هوا تاریک نشده بود. بالای سرو، سنجابی، که دیده نمی‌شد، در تکاپو بود. سنجاب، میوه‌های مخروطی سرو را می‌شکست؛ دانه‌های آن را می‌خورد، و پوسته‌اش را به‌زمین پرتاب می‌کرد. آلکسی که حالا دیگر فکر غذا از سرش بیرون نمی‌رفت، در صدد برآمد که ببیند جانور، کجای این میوه را می‌خورد: یکی از آنها را از زمین برداشت؛ یک پرهٔ دست‌نخوردهٔ آن را شکست، و توی آن، دانه‌ای دید به‌بزرگی ارزن و شبیه به‌دانهٔ ریز «جُوزِ جنگلی». با دندان آن را شکست؛ و عطر خوشی، شبیه به‌عطر روغن جوز، از آن، در مشامش پیچید.

آلکسی، فوراً چند تا از آن میوه‌های نم کشیده را جمع کرد و کنار آتش گذاشت. قدری چوب در آتش انداخت؛ و همین که میوه‌ها خشک و باز شدند، شروع به‌تکاندن دانه‌ها و ساییدن آنها میان کف دو دستش کرد. بعد هم پره‌های آنها را فوت می‌کرد و دانه‌ها را به‌دهان می‌انداخت.

جنگل، همهمه‌ای آرام داشت. کندهٔ صمغدار، یکنواخت می‌سوخت و دودی ملایم و عطری شبیه به‌عطر لادن در هوا پخش می‌کرد. شعلهٔ آتش گاهی زبانه می‌کشید و گاه فروکش می‌کرد. همراه با

آن، کاجهای طلایی و سپیدارهای نقره‌ای، گاهی از میان تاریکی و همهمه جنگل بیرون می‌آمدند و در دایرهٔ روشنی آتش قرار می‌گرفتند و گاه میان تاریکی فرو می‌رفتند.

آلکسی، شاخه‌ها را توی آتش می‌ریخت و باز به‌شکستن و خوردن میوهٔ سرو می‌پرداخت. عطر روغن جوز، منظره‌ای فراموش شده از دوران کودکی را در خاطرش زنده می‌کرد.... اتاق کوچک پر از اثاثیهٔ آشنا در نظرش مجسم شد. زیر چراغی که از سقف آویخته بود، میزی قرار داشت. مادرش، که تازه از کلیسا برگشته بود، لباس عید به‌تن، با طنطنه و شکوه، پاکتی پر از جوز جنگلی از صندوق بیرون می‌آورد، و جوزها را توی کاسه می‌ریخت. تمام خانواده ـ مادر، مادربزرگ، دو برادرش و آلکسی، که از همه کوچکتر بود ـ دور میز می‌نشستند و مشغول شکستن و خوردن جوز، که شبچرهٔ عید بود، می‌شدند. همه ساکت بودند. مادربزرگش با سنجاق سر و مادرش با سنجاق، دانه‌ها را بیرون می‌آوردند. مادرش، ماهرانه، جوزها را با دندان می‌شکست و مغز آنها را بیرون می‌آورد و روی میز جمع می‌کرد. بعد مشتش را از آنها پر می‌کرد و یکجا به‌دهان یکی از بچه‌ها می‌ریخت؛ و در این ضمن، بچهٔ خوشبختی که مغزهای جوز نصیبش شده بود، خشونت دست زحمتکش و خستگی‌ناپذیر مادر را، که حالا به‌مناسبت عید بوی صابونِ عطری از آن بلند بود، در تماس با لبهایش حس می‌کرد.

شهر کامیشین!... کودکی!... چه دلپذیر بود آن خانهٔ کوچک، در آن کوچهٔ حاشیه شهر!....

جنگل در همهمه بود. از تاریکی شب، صدای نالهٔ جغد و زوزهٔ روباه به‌گوش می‌رسید. آلکسی، در حالی که پشتش از سرما درد گرفته



بود اما صورتش از هرم آتش می‌سوخت، کنار آتش نشسته بود. گرسنه، بیمار، و از شدت خستگی نزدیک به‌مرگ. تک و تنها، در آن جنگل انبوه. غرق در فکر، به‌حبه‌های آتش که در حال خاموش شدن چشمک می‌زدند، خیره شده بود. نگران راه ناشناختهٔ پرمصیبتی بود که پیش رو داشت، و خطرهای غیرمنتظره‌ای که سر راهش کمین کرده بودند.

ـ چیزی نیست. چیزی نیست. درست می‌شود!

با گفتن این حرفها، که ناخواسته از دهانش بیرون پریده بود، با لبهای چاک‌خورده، لبخند بی‌رمقی زد و در پرتو آخرین شعاعهای ارغوانی رنگ آتش، پلکهایش روی هم افتاد.

# ۷

هفتمین روز راه‌پیمایی بود که آلکسی تازه متوجه شد که همهمهٔ جنگ که در آن شب توفانی، از دور به گوشش می‌رسید، از کجا بود.

دیگر به کلی از تاب و توان افتاده بود. آن به‌آن می‌ایستاد تا نفسی تازه کند؛ و با زحمت، پاهایش را، در جاده‌ای که برفهایش آب شده بودند، به‌دنبال خودش می‌کشید. بهار دیگر از دور لبخند نمی‌زد؛ بلکه به‌داخل آن جنگل خاموش و قرق آمده بود: بادهای ناگهانی ولرم؛ شعاعهای تیز خورشید که از میان شاخه‌ها می‌تابیدند و برفهای تلها و برآمدگیها را آب می‌کردند؛ قارقار غم‌انگیز کلاغها هنگام غروب؛ زاغهایی که با وقار روی برآمدگیهای خالی از برف جاده نشسته بودند؛ برف مرطوب و مثل لانهٔ زنبور مشبک؛ آبگیرهای میان راه که از برفابها



به‌وجود آمده بودند و در روشنایی برق می‌زدند؛ عطر سکرآوری که هر موجود زنده‌ای را از خود بیخود می‌کرد...؛ همه، مژده بهار را می‌آوردند.

آلکسی این فصل را از کودکی دوست می‌داشت. حتی در این حال گرسنگی و خستگی طاقت‌فرسا، که پاهای مجروحش را با آن چکمه‌های تر و نم کشیده از میان برکه‌ها به‌زحمت به‌دنبال خودش می‌کشید... در حالی که به‌برکه‌ها و برف چسبنده و گل و لای نابه‌هنگام لعنت می‌فرستاد، با ولع، عطر نمناک و سکرآور پراکنده در فضا را استنشاق می‌کرد. دیگر مراقب راه نبود و برکه‌ها را دور نمی‌زد. سکندری می‌رفت؛ زمین می‌خورد؛ بلند می‌شد؛ سنگینی‌اش را روی عصا می‌انداخت؛ می‌ایستاد؛ تلوتلو می‌خورد؛ نیرویش را جمع می‌کرد، و باز عصایش را هرچه بیشتر به‌جلو می‌انداخت و پیشروی کندش را به‌طرف شرق ادامه می‌داد.

ناگهان، در آنجایی که راه جنگل پیچ تندی به‌سمت چپ می‌خورد، ایستاد و در جا خشکش زد: در قسمتی که راه باریک می‌شد و از دو طرف، انبوه نهالها آن را درهم می‌فشرد، همان خودروهای آلمانی را که از او جلو زده بودند، دید. دو کاج تنومند، راه آنها را سد کرده بودند. چسبیده به کاجها، زره‌پوش گوه‌ای شکل ایستاده بود و رادیاتورش، میان درختها فرو رفته بود. رنگ زره‌پوش دیگر مثل سابق سفید و پر لک و پیس نبود. ارغوانی بود. لاستیکهایش سوخته بود؛ و تنه‌اش، روی حلقه‌های آهنی چرخ، نشست کرده بود. برجکش، مثل قارچی عجیب، زیر درختها، روی برف افتاده بود. کنار زره‌پوش، سه جسد با نیمتنه‌های سیاه کوتاه و چرب و کلاه‌خود بر سر، افتاده بودند. معلوم بود که لاشه‌های سرنشینهای زره‌پوش بودند.

دو خودرو، که آنها هم سوخته و ارغوانی رنگ و از داخل سیاه

بودند، روی برفی که در اثر دوده و خاکستر و زغال رنگ تیره‌ای داشت، تنگِ زره‌پوش ایستاده بودند. در اطراف آنها، در کنار جاده، میان بوته‌های حاشیهٔ جنگل، جسدهای آلمانیها پراکنده بود. از متفرق بودن آنها معلوم بود که بی‌آنکه بفهمند قضیه چه بوده، وحشت‌زده به‌این طرف و آن طرف فرار کرده بودند؛ و حتی نفهمیده بودند که پشت هر درخت و بوته و در پناه پردهٔ بوران برف، در هر قدم، مرگ در کمین آنها بود.

جنازهٔ افسری با فرنچ، ولی بدون شلوار، به‌درختی بسته شده بود. روی فرنچ سبزِ یقه سیاهش کاغذی سنجاق شده بود، و روی آن نوشته شده بود: «هرچه بکاری، همان را می‌دروی!» کمی پایینتر کاغذ، با مداد کپی و به‌خط دیگری نوشته شده بود: «سگ لعنتی!»

آلکسی، مدتی به‌دنبال چیزی خوردنی، اطراف صحنهٔ درگیری را نگاه کرد: فقط یک جا نان خشک‌مانده و کپک‌زده‌ای پیدا کرد، که توی برف فرو رفته بود و پرنده‌ها آن را نوک زده بودند.

نان را به‌دهان نزدیک کرد، و بوی ترش نان چاودار را با ولع تمام به‌داخل بینی کشید. دلش می‌خواست آن را یکدفعه توی دهان می‌گذاشت و تا می‌توانست می‌جوید و از عطر آن لذت می‌برد. ولی آن را سه قسمت کرد. دو قسمتش را محکم توی جیب پشت شلوارش جا داد، و سومی را خرد کرد. بعد، شروع به‌مکیدن یکی‌یکی ریزه‌های آن کرد، تا مدت خوشی و لذت را طولانی‌تر کند.

یک بار دیگر صحنه درگیری را دور زد. ناگهان به‌فکرش رسید که چریکها باید در همان نزدیکیها باشند! زیر پاهای همانها، برفهای تیره‌رنگ میان بوته‌ها و اطراف درختها کوفته شده بودند. شاید هم در همان وقت، دیده‌بان چریکها، از بالای سرو یا پشت بوته و یا توده‌ای



برف، او را که میان جسدها می‌گشت، دیده بود و مراقبش بود!

آلکسی، دستها را دور دهان حلقه کرد و با تمام نیرویی که داشت فریاد زد: آهای...! چریکها...! چریکها...!

از ضعف و نارسایی صدایش تعجب کرد. حتی پژواک صدایش که از اعماق جنگل برگشت، رساتر از خود صدا به‌نظر می‌رسید.

ـ آهای...! پارتیزانها...! پارتیزانها...! آهاااای!

آلکسی، میان سوخته‌های خودروها و جسدهای دشمن، روی برف نشسته بود و همچنان فریاد می‌کشید. فریاد می‌کشید و گوش تیز می‌کرد.

گلویش گرفت و صدایش دورگه شد. دیگر فهمیده بود که چریکها، بعد از تمام کردن کارشان و جمع‌آوری غنیمتها، مدتها بود که رفته بودند. معنی هم نداشت که در آن عمق جنگل باقی بمانند! ولی با این حال، فریاد می‌زد و چشم به‌راه معجزه‌ای بود. امیدوار بود که مردهایی ریشو، که بارها درباره‌شان داستانها شنیده بود، از پشت بوته‌ها بیرون بیایند و او را بردارند و با خودشان ببرند. آن وقت می‌توانست اقلاً روزی یا ساعتی، در پناه آنها، بدون تشویش و عجله، استراحتی کند. اما... تنها جنگل بود، که طنین لرزان فریاد او را منعکس می‌کرد.

ناگهان ـ شاید از شدت فشاری که بر اعصابش وارد شده بود ـ به‌نظرش رسید که از خلال نوای گوشنواز سوزنبرگها در نسیم، صدای ضربه‌هایی خفه ولی متوالی به‌گوشش می‌رسید؛ که گاهی مشخص و واضح بود و گاه فروکش می‌کرد.

آلکسی تکان خورد: انگار آوای دوستی بود که از دوردست، به‌آن بیشهٔ دورافتاده نفوذ می‌کرد. ولی گواهی گوشش را باور نکرد؛ و مدتی مدید نشست و گردن کشید.

نه؛ اشتباه نکرده بود! باد نمناکی که از طرف شرق شروع به‌وزیدن کرد، بار دیگر، آشکارا صدای شلیک توپ را به‌گوشش رساند. آن، یک شلیک گاه به‌گاه و تنبلانه ـ مثل گلوله‌های بی‌شتابی که نیروهای دو طرف، وقتی در خطهای دفاعی محکمی موضع می‌گرفتند فقط برای ناراحت‌کردن یکدیگر رد و بدل می‌کردند ـ نبود. شلیکی پشت سر هم و پرحجم بود. مثل اینکه سنگهای بزرگی را روی زمین سختی می‌غلتاندند، یا اینکه با مشت، به‌ته لاوکی از چوب بلوط می‌کوفتند.

معلوم بود که جنگ تن به‌تن و شدید توپخانه بود. آن‌طور که از صدا فهمیده می‌شد، خط مقدمْ بیش از ده کیلومتر با آن نقطه فاصله نداشت؛ و در آنجا، اتفاقهایی در حال افتادن بود: یکی از طرفین در حال تعرض بود، و دیگری با تمام نیرو از خودش دفاع می‌کرد.

اشک شادی از چشمهای آلکسی سرازیر شد. نگاهی به‌سمت مشرق انداخت. مثل اینکه در آن نقطه، راه، پیچ تندی به‌سمت مقابل می‌خورد. در برابر او، چیزی جز زمین پوشیده از برف نبود. ولی از همان طرف بود که آن صدای دعوت‌کننده، او را به‌سمت خودش می‌کشید. رد پای بیضی شکل باقی‌مانده از چریکها هم، که روی برف سیاهی می‌زد، به‌همان طرف می‌رفت. آن مردهای دلاور جنگل‌نشین، در نقطه‌ای از همان بیشه مستقر بودند.

آلکسی، زیر لب گفت: چیزی نیست. چیزی نیست. همهٔ کارها درست می‌شود!

با جسارت عصایش را میان برف کوبید؛ چانه‌اش را به‌آن تکیه داد؛ تمام سنگینی بدنش را روی آن انداخت، و به‌زحمتْ ولی با قاطعیت، پایش را به‌طرف زمین پوشیده از برف کشاند. بعد هم راهش را کج کرد، و روی قشر دست‌نخوردهٔ برف پا گذاشت.

# ۸

آن روز حتی صد و پنجاه قدم هم پیش نرفت. تاریکی رسید و او را متوقف کرد. باز هم کندهٔ بزرگی را انتخاب کرد؛ مقداری چوب خشک اطرافش ریخت؛ فندک اهدایی را از جیب بیرون آورد، و چرخک آن را با انگشت گرداند. فندک روشن نشد. یک بار دیگر چرخک را گرداند. بی‌فایده بود: بنزین فندک تمام شده بود!

چندین بار آن را تکان داد و فوت کرد، تا شاید باقی ماندهٔ بخار بنزین آن بیرون بیاید. ولی تلاشش بی‌فایده بود.

حالا هوا تاریک شده بود. جرقه‌هایی که از زیر چرخک فندک بلند می‌شد، مثل آذرخش کوچکی، فقط برای لحظه‌ای، چهرهٔ او را از تاریکی بیرون می‌آورد. سرانجام سنگ چخماق کاملاً ساییده شد، و

دیگر جرقه‌ای از آن بیرون نیامد.

آلکسی مجبور شد کورمال کورمال خودش را به‌درخت کاج پرپشتی برساند؛ چمباتمه زیر آن بنشیند؛ چانه‌اش را میان زانوها بگیرد، و با دو دست، حلقه‌وار آن را بغل کند و ساکت، به‌همهمهٔ جنگل گوش بسپارد. آن شب چیزی نمانده بود که ناامیدی بر او غلبه کند. ولی صدای شلیک، در سکوت جنگل به‌خواب رفته، واضحتر به‌گوش می‌رسید. طوری که، به‌نظر آلکسی رسید که حتی می‌تواند صدای مقطع شلیک تفنگها را، از ترکیدن خمپاره‌ها، تشخیص بدهد...

صبح، وقتی که با احساس اندوه و تشویشی مبهم بیدار شد، اولین فکرش این بود که چه اتفاق افتاده بود؟ شاید خواب بدی دیده بود؟... به‌یاد موضوع فندک افتاد. ولی وقتی تابش گرم آفتاب نوازشگر را حس کرد، وقتی دید که آنچه در اطرافش بود ـ از برف پوکِ دانه دانه گرفته تا تنهٔ درختهای کاج و سوزنبرگهایشان ـ همه برق می‌زدند و می‌درخشیدند، اتفاقی که افتاده بود، دیگر مصیبت عظمایی به‌نظرش نرسید. بدتر از آن، اتفاق دیگری بود که افتاد:

بعد از آنکه دستهای سردشده‌اش جان گرفت، احساس کرد که قادر به‌بلند شدن نیست. چند بار سعی کرد بلند شود. ولی موفق نشد. سرانجام عصای دوشاخه‌اش شکست؛ و او، مثل جسم بی‌جانی به‌زمین افتاد.

برای اینکه بتواند اعضای کرخت‌شده را به‌حالت طبیعی برگرداند، به‌پشت غلتید و از خلال شاخه‌های سوزنی کاجها، به‌آسمان نیلی ـ نیلی و بی‌انتها ـ که ابرهایی شفاف و پرپشت با حاشیه‌های طلایی رنگ، با شتاب در آن شناور بودند، نگاه کرد. اما این کار، تأثیر زیادی نداشت. نگران شد.



سرانجام بدنش رفته رفته حالت طبیعی پیدا کرد. ولی به‌پاها آسیبی رسیده بود که ایستادن برایش ممکن نبود.

آلکسی، دستش را به‌درخت کاج گرفت و یک بار دیگر سعی کرد بلند شود. سرانجام موفق شد. ولی وقتی خواست پاها را به‌دنبال خودش به‌طرف درخت بکشد، از ضعف و درد شدید تازه‌ای که مثل دشنه در کف پایش فرو می‌رفت، نقش زمین شد.

آیا واقعاً کارش تمام شده بود؟! آیا واقعاً سرانجامش این بود که در همین جا، زیر این کاجها ـ جایی که شاید هیچ کس، هیچ وقت، حتی استخوانهایش را هم پیدا نمی‌کرد ـ با زندگی وداع کند؟ سستی و رخوت، به‌شکلی مقاومت‌ناپذیر او را به‌زمین می‌فشرد.

ولی در دوردست‌ها، غرش شلیک سلاحها بلند بود. آنجا جنگ جریان داشت. در آنجا خودیها بودند. آیا او واقعاً نمی‌توانست هر طور شده بر آن هشت ـ ده کیلومتر آخر هم غلبه کند؟!

خروش شلیک سلاحها جاذبهٔ خاصی داشت: نیرو می‌داد، و مدام به‌طرف خودش دعوت می‌کرد. آلکسی، به‌آن دعوت جواب مثبت داد: روی چهار دست و پا بلند شد، و مثل جانورها مشغول خزیدن به‌طرف شرق شد.

در ابتدا، خزیدنش بی‌قاعده و تحت تأثیر جاذبهٔ صدای دوردست صحنهٔ جنگ بود. ولی کمی بعد، به‌تدریج، شکلی آگاهانه و حساب‌شده به‌خودش گرفت. چون آلکسی متوجه شد که آن طور پیشروی در جنگل، آسانتر از راه رفتن با عصا بود: کف پا، که باری روی آن نبود، کمتر درد می‌گرفت؛ و در عین حال، او می‌توانست سریعتر حرکت کند.

بار دیگر حس کرد که چطور در اثر شادی، غده‌ای از قفسهٔ سینه‌اش سر بلند کرد و به‌گلوگاهش نزدیک می‌شد. انگار نه به‌خودش،

بلکه به کسی دیگر، که از پایان موفقیت‌آمیز آن شیوهٔ عجیب راه‌پیمایی در تردید بود، با صدایی بلند می‌گفت: نگران نباش. دیگر واقعاً همه چیز درست می‌شود!

یکی از منزلها را که پشت سر گذاشت، مچ دستهای یخ‌زده‌اش را زیر بغل گرم کرد. بعد به‌طرف درخت سروی خزید، و قطعه‌های چهارگوشی از پوست آن برید و جدا کرد. بدون توجه به‌شکسته شدن ناخنهایش، پوست درخت سپیدار را به‌شکل تسمه‌های بلندی درآورد؛ از میان چکمه‌هایش چند تکه از شال گردن پشمی را بیرون کشید و دور دستها پیچید؛ و به‌وسیلهٔ باندهایی که از کیسهٔ مخصوص طبی به‌دست آورده بود، پوست درخت را، مثل تخت کفش، محکم به کف دستش بست.

دست راستش، صاحب کف‌پوش پهن و راحتی شد. تجهیز دست چپ، چون می‌بایست برای بستن آن دندانها را به کار می‌انداخت، چندان خوب از آب در نیامد. ولی به‌هر صورت، هر دو دستش حالا دیگر صاحب کف‌پوش بودند.

در حالی که خودش را راحت‌تر حس می‌کرد، به‌خزیدن ادامه داد.

در منزل بعدی، قطعه‌هایی از پوست درخت هم به‌زانوهایش بست.

تا نزدیکیهای ظهر - وقتی که هوا به‌طور محسوسی گرم شده بود - آلکسی توانست به کمک دستها، «قدمهای» زیادی بردارد. دیگر صدای شلیکها، بلندتر به گوشش می‌رسید. اما معلوم نبود این موضوع به‌سبب نزدیکی شلیکها بود یا اشتباه شنوایی او. آن قدر گرمش بود که مجبور شد زیپ لباس پرواز را پایین بکشد و دکمه‌هایش را باز کند.

وقتی از باتلاق کوچک پوشیده از خزه و پشته‌های علف سبز، که



برف روی آن آب شده بود، گذشت، سرنوشت، هدیه دیگری برایش آماده کرده بود: روی خزهٔ نرم و مرطوبی که سفیدی می‌زد، رشته‌هایی از یک نهال نازک، با تک و توک برگهای نوک تیز و صیقل خورده دید، که در بین آنها، روی پشته‌های علف، دانه‌های انار وحشی ارغوانی رنگی دیده می‌شد. دانه‌ها قدری له شده بودند؛ ولی هنوز آب داشتند.

آلکسی، روی پشتهٔ علف خم شد و با لبهایش شروع به‌برچیدن دانه‌ها از روی خزهٔ مخملی گرم، که بوی رطوبت باتلاق از آن بلند می‌شد، کرد.

در اثر خوردن دانه‌های ترش و شیرین ناردانک وحشی، که اولین غذای واقعی‌اش در چند روز گذشته بود، معده‌اش منقبض شد. ولی ته‌ماندهٔ قدرت اراده‌اش، یارای آن را نداشت که منتظر پایان درد بشود. از این پشته به‌آن پشته می‌خزید و ماهرانه - مثل خرس - با زبان و لبهایش، دانه‌های ترش و شیرین معطر را برمی‌چید.

به‌این ترتیب، چند پشته را چرید، در حالی که نه رطوبت سرد آبهای بهاری را که میان چکمه‌هایش لیچ افتاده بود حس می‌کرد، نه درد سوزان پاها، و نه خستگی را. هیچ چیز جز طعم ترش و گس دانه‌های انار و سنگینی مطبوع معده، احساس نمی‌کرد.

بالاخره، حالت تهوع به‌او دست داد. با این حال، نتوانست خودداری کند؛ و باز به‌خوردن دانه‌ها پرداخت. کف‌پوش‌ها را از دستهایش بیرون آورد؛ قوطی کنسرو، و بعد کلاه پرواز را از دانه‌ها پر کرد؛ بند کلاه را به کمربندش بست؛ و در حالی که به‌سختی می‌توانست بر خواب سنگینی که داشت تمام وجودش را می‌گرفت غلبه کند، به‌خزیدن ادامه داد.

برای گذراندن شب، خودش را زیر چتر شاخه‌های سروی پیر

کشید. کمی از دانه‌های انار خورد؛ کمی پوست درخت جوید؛ چند تا میوه مخروطی سرو شکست و مغزهایشان را بلعید، و بعد به‌خوابی آشفته ـ مثل خواب دیده‌بان‌ها ـ فرو رفت. چند بار به‌نظرش رسید که در تاریکی شب، کسی آهسته به‌او نزدیک می‌شود. هر بار چشم باز می‌کرد، با چنان دقتی گوش می‌داد که گوشهایش به‌زنگ زدن می‌افتادند. طپانچه به‌دست، مثل سنگی، بی‌حرکت می‌نشست و از هر صدای افتادن میوه‌های درختها، از خش‌خش برفی که فشرده می‌شد و از زمزمهٔ آب در جویهای زیر برفها، به‌خودش می‌لرزید. فقط دمدمهای صبح بود که خواب سنگینی او را با خودش برد.

وقتی هوا کاملاً روشن شد، در اطراف درختی که زیر آن خوابیده بود، روی برفها، رد پای کوچک و مشبک یک روباه و جای دمش را دید، که به‌دنبالش کشیده شده بود.

پس این بود که نمی‌گذاشت بخوابد!

از روی رد پا می‌شد دید که روباه در همان حول و حوش گشته بود.

فکر ناخوشایندی از ذهن آلکسی گذشت. شکارچیها می‌گفتند که این جانور موذی، مرگ انسانها را از پیش احساس می‌کند، و بعد، به‌تعقیب شخص محکوم به‌مرگ می‌پردازد. نکند همین احساس، آن درندهٔ ترسو را به‌او نزدیک کرده بود؟!

«اینها مزخرفات است! کارها درست می‌شود....»

با این حرفها به‌خودش نیرو داد، و باز شروع به‌خزیدن کرد. با تمام توان سعی می‌کرد هرچه زودتر، از آن نقطه دور شود.

آن روز، باز هم بخت یارش شد: در میان یک بوتهٔ معطر اردج، که او با لبهایش مشغول چیدن دانه‌های تار و کبود رنگ آن بود، چیز عجیبی، شبیه به‌گلوله‌ای از برگهای پژمرده دید. وقتی به‌آن دست زد، گلوله از هم نپاشید. آلکسی شروع به‌کنار زدن برگها کرد. با خارهایی که به‌دستش فرو رفت، فوراً حدس زد یک خارپشت است. خارپشت پیر، قبل از آنکه برای گذراندن زمستان به‌انبوه بوته‌ها پناه ببرد، برای گرم شدن، خودش را میان برگهای خزان‌زده غلتانده بود، و با قشری از آن، بدنش را پوشانده بود.

قلب آلکسی از شادی پر شد. در طول آن سفر پررنج، همیشه آرزو داشت جانور یا پرنده‌ای را شکار می‌کرد. در آن مدت، بارها طپانچه‌اش را بیرون می‌آورد؛ زاغ، کلاغک یا خرگوشی را هدف قرار می‌داد؛ و هر بار فشار زیادی متحمل می‌شد تا بر این میلش مهار بزند و تیراندازی نکند. تنها سه تیر در طپانچه باقی بود: دو تیر برای دشمن، و یکی ـ در صورت لزوم ـ برای خودش. به‌همین سبب، خودش را وا می‌داشت که طپانچه را دوباره توی جیبش بگذارد. او حق نداشت جان خودش را در معرض خطر قرار بدهد. ولی حالا، قطعه گوشتی جلو رویش بود که خودش به‌چنگ او افتاده بود.

حتی برای لحظه‌ای به‌فکر نیفتاد که خارپشت، در معتقدات دینی، جانوری نجس به‌حساب می‌آید. به‌سرعت برگها را از روی آن کنار زد. خارپشت بیدار نمی‌شد و خودش را باز نمی‌کرد. در این حال، به‌گرمک خاردار خنده‌آوری شباهت داشت.

آلکسی، با یک ضربهٔ کارد، خارپشت را کشت، و باز کرد. به‌طرزی ناشیانه، پوست زرد رنگ شکم و زره خاردارش را کند. آن را چند قطعه کرد؛ دندانهایش را به‌کار انداخت، و با لذتی هرچه تمامتر، به‌کندن گوشت پر رگ و پی و کبود رنگی پرداخت که محکم به‌استخوانها چسبیده بود و هنوز گرم بود.

خارپشت، به‌فاصلهٔ کوتاهی خورده شد، و چیزی از آن باقی نماند. آلکسی، تمام ریزه استخوانها را هم جوید و فرو برد؛ و تنها بعد از این بود که بوی گند و نفرت‌انگیز سگ به‌مشامش خورد. ولی وقتی بر اثر پر شدن معده، سرتاپای وجودش را حس سیری، گرما و میل به‌خواب پر کرده بود، از بوی بد چه باک!

بار دیگر، به‌اطراف نگاه کرد؛ آخرین استخوان را مکید، و روی برف لمید؛ تا از گرمی و آسایشی که نصیبش شده بود، لذت ببرد.

نزدیک بود خوابش ببرد، که از میان بوته‌ها، صدای عوعو محتاطانهٔ روباهی به‌گوشش خورد، و بیدارش کرد. آلکسی گوش تیز کرد؛ و ناگهان از میان غرش شلیک توپخانه که همیشه از سمت مشرق شنیده می‌شد، به‌وضوح، صدای رگبارهای مقطع مسلسل به‌گوشش رسید.

آلکسی، سستی و خستگی را از خودش دور کرد، و بدون اینکه به‌یاد روباه یا در فکر استراحت باشد، باز بنای خزیدن به‌طرف انتهای جنگل را گذاشت.

# ۹

در آن سمت مردابی که آلکسی از روی آن خزیده بود، دشت ـ بیشه‌ای پیدا شد که پرچین کهنه‌ای از میان آن می‌گذشت. چوبهای پرچین که با ریسمان علفی و شاخه‌های بید به‌هم بسته شده و با پایه‌های چوبی به‌زمین کوبیده شده بودند، بر اثر وزش باد، نوسانی آرام داشتند.

میان دو ردیف پرچین، جسته گریخته، اثر جادهٔ متروکی دیده می‌شد.

پس معلوم می‌شد در آن نزدیکی، محل مسکونی‌ای وجود داشت!

قلب آلکسی از تشویش به‌تپش افتاد. به‌نظر نمی‌رسید که آلمانیها در چنان بیشهٔ دورافتاده‌ای مستقر شده بودند. به‌فرض هم که

آمده بودند، بالاخره در آنجا خودیها هم بودند. شک نبود که آنها به یک زخمی همرزم کمک می‌کردند و پناه می‌دادند.

آلکسی، که دیگر به‌پایان رسیدن زمان سرگردانی را احساس می‌کرد، با تمام وجود و بدون استراحت، بنای خزیدن را گذاشت.

نفسش تنگی می‌کرد. گاهی با صورت روی برف می‌افتاد و از شدت تقلا بیهوش می‌شد. با این حال، با شتاب می‌خزید، تا زودتر خودش را به‌بالای تپه‌ای، که در آنجا بدون شک نشانه‌های نجات پیدا می‌شد، برساند. در حالی که آخرین نیرویش را به کار گرفته بود، متوجه نبود که جز آن پرچین و اثر جاده، که حالا دیگر از زیر برفِ در حال ذوب شدنْ واضحتر دیده می‌شد، چیز دیگری، از وجود انسان خبر نمی‌داد.

سرانجام به‌قله تپهٔ خاکی رسید. به‌سختی نفسی تازه کرد و با حرکتی متشنج، هوا را بلعید. بعد سر را بلند کرد تا نگاهی به‌روبه‌رو بیندازد. ولی منظره‌ای که جلو چشمش گسترده بود چنان وحشتناک بود، که فوراً سرش را پایین انداخت.

بدون شک، تا مدت کوتاهی پیش، در آنجا دهکدهٔ جنگلی کوچکی بوده بود. از روی دو ردیف دودکش بخاری، که از میان توده‌های خانه‌های سوخته و از برف پوشیده بیرون آمده بود، به‌آسانی می‌شد خطوط اصلی دهکدهٔ را حدس زد. در بعضی نقاط، هنوز حیاط خانه، پرچینها و بوته‌های «غبیرا»، که پای پنجره‌ها کاشته شده بودند، دیده می‌شدند. ولی همهٔ اینها را آتش سوزانده بود و نابود کرده بود. به‌جای آن، دشتِ لختِ پوشیده از برفی بود، که در سطح آنْ دودکشهای بخاری، مثل کنده‌های باقی‌مانده از یک جنگل بریده شده، به‌چشم می‌خورد؛ و در مرکز آن، به‌شکلی ناموزون، تیرکهای دو طرف یک چرخ چاه سربلند کرده بود، که دلو چوبی زه کشی شده‌ای که



با زنجیری از آن آویزان بود سبزی می‌زد، و در اثر وزش باد در نوسان بود. علاوه بر همهٔ اینها، در مدخل دهکده، کنار باغی که پرچین سبزرنگی داشت، طاقنمای خوش‌ساختی دیده می‌شد، که در میان آن، لنگه دری، با صدایی گوشخراش، روی لولاهای زنگ‌زده‌اش تاب می‌خورد.

نه موجود زنده‌ای، نه صدایی از کسی و نه دود اجاقی. بیابانی بود خالی. انگار هیچ وقت انسانی در آنجا زندگی نکرده بود.

خرگوشی که آلکسی آن را از میان بوته‌ها رمانده بود، یکراست به‌طرف دهکده می‌دوید و سُرینش را به‌طرزی خنده‌آور، بالا می‌انداخت. بعد ایستاد؛ مثل شمعی راست شد؛ دستهایش را بلند کرد؛ گوشها را تیز کرد، و کمی کنار لنگه درِ طاقنما مکث کرد. وقتی که دید آن موجود ناشناس بزرگ و عجیب رد او راگرفته است و به‌خزیدن روی چهار دست و پا ادامه می‌دهد، در طول پرچینهای سوخته و حیاطهای خالی، به‌دویدن ادامه داد.

آلکسی، بی‌اراده می‌خزید و قطره‌های درشت اشک، از گونه‌های نتراشیده‌اش می‌غلتید و روی برف می‌ریخت.

کنار لنگهٔ در، همان جایی که لحظه‌ای پیش خرگوش مکث کرده بود، ایستاد. بالای طاقنما تخته‌ای بود، و روی آن، کلمهٔ ناقصی دیده می‌شد: کودکست....

تصور این مطلب مشکل نبود که زمانی، پشت آن پرچین سبز، بنای زیبای کودکستانی برپا بوده بود. هنوز آثار نیمکتهای کوچکی که نجار روستایی با دلسوزی تراشیده بود و آن را با شیشه پرداخت کرده بود، دیده می‌شد.

آلکسی، لنگه در را هل داد و به‌نزدیک نیمکت خزید و خواست

بنشیند. ولی بدنش به‌وضع افقی عادت کرده بود؛ و وقتی نشست، ستون فقراتش درد گرفت. به‌همین سبب، برای اینکه از استراحتش بهره‌ای ببرد، روی برف دراز شد، و مثل جانوری خسته، خودش را کمی جمع کرد.

درد و غم، سینه‌اش را می‌سوزاند.

برف کنار نیمکت آب شده بود و زمین سیاهی می‌زد. از زمین بخار گرمی بلند می‌شد و در هوا موج می‌زد. آلکسی، مشتی خاک از زمین گرم برداشت و آن را فشار داد. مایعی چربی‌مانند از لای انگشتهایش بیرون زد، که بوی سرگین و نا و زاغه و خانهٔ مسکونی از آن بلند می‌شد.

«در اینجا آدمهایی زندگی می‌کرده‌اند... در گذشته‌های دور، این قطعه زمین را از جنگل سیاه و بکر جدا کرده‌اند. با گاوآهن سینه آن را می‌شکافته‌اند و با شن‌کش‌های چوبی، آن را می‌خراشیده‌اند. مراقبش بوده‌اند. کودش می‌داده‌اند. زندگی‌شان دشوار بوده. روزگارشان را در مبارزهٔ دایمی با جنگل و جانوران می‌گذرانده‌اند، و فکرشان این بوده که به‌هر قیمتی که شده، محصول تازه‌ای به‌دست بیاورند. بعد وضع تغییر کرده. رژیم برگشته. ماشین به‌کار گرفته شده، و رفاهی در زندگی‌شان به‌وجود آمده. نجارهای روستایی، کودکستانی ساخته‌اند. شبها کشاورزها از میان این پرچین سبز به‌بازی بچه‌های گونه‌سرخشان نگاه می‌کرده‌اند؛ و شاید در این فکر بوده‌اند که «چه می‌شد دست به‌دست هم می‌دادیم و کتابخانه و باشگاهی می‌ساختیم که بشود شبهای سرد زمستانی، وقتی که از بیرون نالهٔ توفان و بوران برف به‌گوش می‌رسد، در گرمای آن دُور هم جمع شویم!» شاید بعد از مدتی، روشنایی برق هم به‌این عمق جنگل راه پیدا می‌کرد.... اما حالا،



همه جا خالی بود. صحرا بود. جنگل بود. سکوتی ابدی بود، که هیچ کس آن را نمی‌شکست....»

آلکسی هرانـدازه بیشتر فکر می‌کرد، به‌همان اندازه ذهن فرسوده‌اش چابکتر کار می‌کرد. کامیشین، آن شهر کوچک پرغبار را که در میان دشتی خشک و مسطح، کنار رود ولگا قرار داشت، در برابر چشم می‌دید. تابستان و پاییز، بادهای زنندهٔ بیابانی بر آن می‌وزید و ابرهایی از گرد و شن به‌همراه می‌آورد. شن وارد خانه‌ها می‌شد؛ از پنجره‌های بسته نفوذ می‌کرد؛ به‌سر و صورت می‌خورد؛ چشمها را کور می‌کرد، و زیر دندانها صدا می‌کرد. مردم، اسم آن ابر شن را، که از دشت بلند می‌شد، «باران کامیشین» گذاشته بودند. نسلهای بسیاری از اهالی کامیشین آرزو داشتند که راه آن باران شن را سد کنند و با خیال راحت، نفس سیری در هوای تمیز بکشند. ولی آرزوی آنها تنها در دوران جدید برآورده شد: مردم نشستند و قرار گذاشتند و دست به‌دست هم، به‌مبارزه علیه باد و شن پرداختند. هر روز شنبه، تمام شهر، بیل و تبر و کلنگ به‌دست، از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند. در میدان خالی شهر، یک «باغ ملی» ساخته شد. در امتداد خیابانهای کوچک، قلمه‌های «تبریزی» کاشتند. با منتهای مراقبت به‌آنها آب می‌دادند و آنها را هَرَس می‌کردند. انگار نهالها نه مال خیابانهای شهر، که گلی در پشت پنجره خانهٔ خودشان بود.

آلکسی به‌یاد داشت که چطور هنگام بهار، وقتی قلمه‌های نازک جوانه می‌زدند و حریر سبز به‌تن می‌کردند، تمام شهر، از کوچک و بزرگ، غرق شادی می‌شد....

ناگهان به‌نظرش رسید که آلمانیها در کوچه‌های کامیشین محبوب او بودند و از همان درختهایی که مردم آنها را با خون دل

پرورش داده بودند، آتشی برپا می‌کردند. شهر زادگاهش را دود گرفته بود، و در محل خانه‌ای که آلکسی در آن بزرگ شده بود و مادرش در آن زندگی می‌کرد، فقط دودکش سیاه ناهنجاری، شبیه آنچه که پیش چشمش می‌دید، برپا بود.

سینه‌اش، از غمی تلخ و سنگین می‌سوخت.

نبایست به‌آنها راه می‌داد! نبایست بیش از آن، به‌آنها راه می‌داد! بایست می‌جنگید! بایست مثل آن سربازخودی، که درآن دشت ـ بیشه، روی تلی از جسدهای دشمنها افتاده بود، تا آنجا که نیرو داشت، می‌جنگید!

روشنایی خورشید، نوکهای کنگره‌مانند و کبودرنگ درختهای جنگل را نوازش می‌کرد.

آلکسی حالا در جایی می‌خزید که زمانی در آن دهکده قرار داشت. از محل آتش‌سوزی، بوی زنندهٔ اجساد به‌مشام می‌رسید. روستا، خلوت‌تر از خودِ جنگل بود.

ناگهان همهمهٔ ناآشنایی، توجه او را جلب کرد. در کنار آخرین محل آتش‌سوزی، سگی را دید: یک سگ خانگی، با موهای دراز و گوشهایی آویخته. سگی معمولی، که شاید اسمش «بوبیک» و یا «ژوچکا» بود.

سگ، در حالی که قطعه گوشت پلاسیده‌ای را محکم توی پنجه‌هایش گرفته بود، آهسته می‌غرید. چنان سگی، که قاعدتاً می‌بایست موجودی اهلی و آرام می‌بود، همین که آلکسی را دید، غرید و دندانهای تیزش را نشان داد. از چشمهایش چنان برقی از خشم جست، که آلکسی احساس کرد موهای سرش راست شد.

کف‌پوش را از دستش بیرون آورد و به‌کناری انداخت و دست



به‌طپانچه برد. هر دو، چشم در چشم، به‌هم خیره ماندند. بعد، انگار خاطره‌هایی در ذهن سگ بیدار شد. چون پوزه‌اش را پایین انداخت؛ با حالت یک مقصر، دمی جنباند؛ طعمه را برداشت، و در پشت تلی، ناپدید شد.

نه؛ هرچه زودتر بایستی از آنجا دور می‌شد!

آلکسی، با استفاده از آخرین لحظه‌های روشنی هوا، بدون آنکه راه را از بیراهه تشخیص بدهد، میان‌بُر، به‌طرف جنگل خزید؛ در حالی که غریزه به‌سمتی می‌کشاندش که دیگر به‌وضوح، از آنجا صدای شلیک به‌گوش می‌رسید.

هر قدر به‌محل شلیک نزدیکتر می‌شد، انگار آهنی که جذب آهنربایی بشود، کششش به‌طرف آن بیشتر می‌شد.

# ۱۰

آلکسی، یک، دو یا سه روز دیگر هم خزید. حساب زمان از دستش در رفته بود. همه چیز در وجود او در هم آمیخته بود و به‌شکل حرکتی خود به‌خودی بروز می‌کرد. گاه به‌گاه چیزی شبیه به‌چرت و یا حالت اغما به‌او دست می‌داد. اما در همان حال پیشروی به‌خواب می‌رفت. نیرویی که او را به‌طرف مشرق می‌کشید آن قدر زیاد بود که باعث می‌شد در همان حال بیهوشی هم، خزیدن را ـ هرچند آهسته ـ ادامه می‌داد، تا اینکه سرش به‌درخت یا بوته‌ای می‌خورد و یا دستش می‌لغزید، و با صورت روی برف سوزان می‌افتاد. تمام نیروی اراده و همهٔ افکار مبهمش، مثل کانونی در یک نقطهٔ کوچک متمرکز شده بودند: به‌هر قیمتی که باشد باید خزید و به‌پیش و باز هم پیشتر رفت!



بین راه، با نگاهی حریصانه، هر بوته‌ای را وارسی می‌کرد. ولی دیگر خارپشتی به‌چشمش نخورد. به‌جای آن، دانه‌های خوراکی‌ای را که زیر برف پیدا می‌کرد می‌خورد، و خزه‌ها را می‌مکید.

روزی به‌یک لانهٔ مورچه برخورد که در میان جنگل، به‌شکل برآمدگی کوچکی شبیه به کپهٔ کاهی در آمده بود که باران آن را شسته و روفته باشد. مورچه‌ها هنوز بیدار نشده بودند و در سطح زمین هم جنبش زندگی به‌چشم نمی‌خورد. ولی آلکسی، دستش را در آن کُتِهٔ یخ‌بسته فرو برد؛ و وقتی که آن را بیرون کشید، از جسدهای کوچک مورچه‌هایی که محکم به‌پوستش چسبیده بودند پوشیده شده بود.

آلکسی شروع به‌خوردن مورچه‌ها کرد. از مزهٔ تند و گسی که از ترشی بدن آنها در دهان خشک و چاک‌خورده‌اش احساس می‌کرد، لذت می‌برد.

او، باز و باز، دستش را توی آن تل فرو برد. تا اینکه همهٔ لانه، از آن حملهٔ غیرمنتظره، بیدار شدند.

حشره‌های کوچک، با خشم از خودشان دفاع می‌کردند: دستهای آلکسی، لبها و زبان او را گاز می‌گرفتند، و زیر لباس پرواز رخنه کرده بودند و بدنش را می‌گزیدند. ولی این نیشها، برای آلکسی، حتی مطبوع بودند.

مزهٔ تند ترشی مورچه‌ها به‌او نیرو بخشید. تشنه شد. میان زمین ناهموار جنگلی، برکه‌ای آب دید؛ و خم شد تا از آن بخورد. اما بلافاصله، یکه خورد: در آینه تیره‌رنگ آب، در زمینهٔ نیلی‌رنگ آسمان، چهرهٔ وحشتناک یک ناشناس، با نگرانی به‌او خیره بود! چهره، شبیه جمجمه‌ای بود که پوست تیره‌رنگی بر آن کشیده باشند، و موهای زبر کثیف و ژولیده‌ای آن را پوشانده باشد! چشمهایی گرد و گودافتاده، با

برقی وحشیانه، از عمق حدقه‌ای تیره، به‌او نگاه می‌کردند. موهای ژولیده‌اش، قندیل‌وار، روی پیشانی ریخته بود.

«آیا این منم؟!»

آلکسی دیگر روی آب خم نشد، و از آن نخورد. به‌جای آن، کمی برف خورد. بعد، تحت تأثیر همان جاذبهٔ نیرومند، به‌سمت شرق شروع به‌خزیدن کرد، و از آن محل دور شد.

برای گذراندن شب، به‌گودالی که از محل اصابت بمبی ایجاد شده بود پناه برد، که حاشیهٔ زردی از شن، که در نتیجهٔ انفجار از آن بیرون ریخته بود، دورش را گرفته بود. ته چاله، آرام و راحت بود. باد به‌آنجا راه پیدا نمی‌کرد، و فقط ریزش دانه‌های شن، از وزیدن آن خبر می‌داد. ستاره‌ها از ته حفره، درخششی خاص داشتند؛ و به‌نظر می‌رسید که در اوج کمی بالای سرش قرار گرفته بودند. شاخهٔ پرپشت کاجی هم که زیر ستاره‌ها در جنبش بود، شبیه به‌دستی بود که دایم با پارچه‌ای، آن نقطه‌های درخشان را تمیز و شفاف می‌کرد.

نزدیکیهای صبح، هوا کمی سرد شد. شبنم سردی روی جنگل نشست. باد، جهتش را تغییر داد، و از شمال شروع به‌وزیدن کرد؛ و شبنمها را به‌یخ تبدیل کرد. وقتی سرانجام سپیدهٔ کدر و دیررس، از خلال شاخه‌ها نفوذ کرد و مه غلیظ فرو نشست و به‌تدریج محو شد، در اطراف، همه چیز از یک قشر لغزندهٔ یخ پوشیده شده بود و شاخهٔ کاج بالای حفره، دیگر شبیه به‌دستی که پارچه‌ای راگرفته باشد نبود. بلکه مثل چلچراغ بلورین زیبایی بود که آویزهای ریزی در زیر آن دیده می‌شد؛ و وقتی که باد، شاخه‌ها را به‌حرکت در می‌آورد، طنین زنگ آهسته و سردی از آویزها بلند می‌شد.

ضعف خاصی به‌آلکسی دست داده بود. حتی از جویدن پوست



کاج هم، که مقداری از آن را در بغلش ذخیره کرده بود، منصرف شد. به‌سختی خودش را از زمین کند. طوری که انگار شب به‌زمین چسبیده بود. بدون اینکه شبنم یخ‌زده‌ای را که روی لباس پرواز و ریش و سبیلش نشسته بود بتکاند، شروع به‌بالا خزیدن از دیوارهٔ گودال کرد. ولی دستهای بی‌جانش، روی شنی که در طول شب یخ زده بود، سُر می‌خورد.

آلکسی، باز تلاش کرد تا از چاله بیرون بیاید. ولی هر بار می‌سُرید و به‌ته آن می‌افتاد.

تلاشش، رفته رفته، کمتر و بی‌نتیجه‌تر شد. سرانجام هم، با وحشت متوجه شد که بدون کمک کسی دیگر، غیرممکن است بتواند بیرون برود.

این فکر وادارش کرد که یک بار دیگر از دیوارهٔ لغزندهٔ حفره بالا بخزد. اما بعد از چند حرکت، خسته و وامانده، به‌پایین لغزید.

«کار تمام شد! حالا دیگر هر اتفاقی بیفتد، برایم مهم نیست!»

آلکسی، در ته گودال کز کرد. سراسر بدنش را چنان کرختی وحشتناکی گرفته بود که احساس می‌کرد چیزی نمانده است اراده‌اش سست و فلج شود.

با حرکتی از روی بی‌حالی، نامه‌های تاخورده و ساییده شده را از جیب بلوزش بیرون آورد. ولی قدرت خواندن آنها را نداشت. عکس نامزدش را، که لباس رنگارنگی به‌تن داشت و میان چمنی پر از گل نشسته بود، از لای کاغذ مشمعی بیرون کشید و با لبخندی جدی و غمگین پرسید: آیا واقعاً زمان وداع رسیده؟

ناگهان یکه‌ای خورد، و عکس در دست، بی‌حرکت ماند: به‌نظرش رسید که در اوج آسمانِ بالای جنگل، در آن هوای سرد، صدایی آشنا

به‌گوشش می‌رسد.

حالت رخوت و اغما، فوراً برطرف شد. صدا، هیچ‌گونه ویژگی‌ای نداشت. آن‌قدر ضعیف بود که حتی گوش تیز یک جانور هم قادر نبود آن را از خش‌خش یکنواخت تاجهای پوشیده از یخ درختها تمیز بدهد. ولی هرچه می‌گذشت، آلکسی آن را واضحتر می‌شنید. سرانجام، از آهنگ مخصوص صفیرمانند آن متوجه شد که مربوط به‌همان نوع «پرنده»ای است که خود او هم با آن پرواز می‌کرد.

غرش موتور، نزدیکتر و بلندتر می‌شد. و هنگام چرخیدن هواپیما، گاهی شبیه به‌صفیر و گاهی مثل ناله بود. سرانجام صلیب کوچکی، در اوج آسمان خاکستری رنگ پیدا شد، که با حرکتی کند، گاهی در میان ابرهای سربی رنگ غرق می‌شد و گاه از آن بیرون می‌آمد. حالا ستاره‌های سرخ روی بالهای آن هم دیده می‌شد. بالهای آن، در اوجِ بالای سر آلکسی، در حال معلق خوردن، برق زد. بعد دور زد، و راه برگشت را در پیش گرفت.

چیزی نگذشت که غرش موتور فروکش کرد، و در میان غلغلهٔ دلپذیر شاخه‌های پوشیده از یخ، غرق شد. ولی صدای زیرِ سوتش، تا مدت زیادی، از گوش آلکسی بیرون نمی‌رفت.

آلکسی خودش را در کابین خلبان تصور کرد. در عرض چند دقیقه می‌توانست در فرودگاه جنگلی خودش بنشیند.

اما خلبان کی بود؟ شاید «آندره دیکتیارنکو» بود، و پرواز اکتشافی صبحگاهی را انجام می‌داد؟ او همیشه دوست می‌داشت که هنگام اکتشاف ـ به‌این امید که شاید به‌دشمن بر بخورد ـ اوج زیادی بگیرد.

«آه... دیکتیارنکو...! هواپیما...! بَر و بچه‌ها...!»

آلکسی که حالا نیروی تازه‌ای در خود احساس می‌کرد، نگاهی



به‌دیواره‌های گودال انداخت:

بله؛ آن طور بالا رفتن محال بود. ولی لمیدن و در انتظار مرگ نشستن هم کار درستی نبود!

کارد را از غلاف بیرون کشید و با ضربه‌هایی کم‌جان، شروع به کندن قشر یخ و خراشیدن شنِ یخ‌زده کرد، تا پله‌ای بسازد. با اینکه ناخنهایش شکسته بود و انگشتهایش خونی شده بود، هرچه می‌گذشت، هم کارد و هم ناخنش سرسخت‌تر کار می‌کردند.

سرانجام زانوها و دستهایش را به‌پله‌هایی که ساخته بود تکیه داد و آهسته، بنای بالا رفتن را گذاشت.

به‌این ترتیب، توانست خودش را به‌لبهٔ گودال برساند. یک تکان دیگر لازم بود تا خودش را روی آن بیندازد و به‌بیرون بغلتد. ولی پاهایش لغزید؛ پیشانی‌اش محکم به‌یخ خورد، و با ته، توی حفره افتاد.

ضربهٔ سختی به‌او وارد شده بود. ولی غرش موتور، همچنان توی گوشش بود.

از نو، شروع به‌خزیدن کرد. اما دوباره به‌ته چاله افتاد. این بار نتیجهٔ کارش را وارانداز کرد؛ و بعد شروع به‌گود کردن پله‌ها کرد. کنارهٔ پله‌های بالایی را تیزتر کرد؛ و یک بار دیگر، در حالی که نیروی بدنش را که هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت با نهایت احتیاط به‌کار می‌گرفت، مشغول خزیدن به‌سمت بالا شد.

با سختی زیادی از روی حاشیهٔ پوشیده از شنِ گودال گذشت؛ از آنجا به‌پایین غلتید؛ و به‌طرفی که هواپیما به‌آن سمت رفته بود و خورشید از آنجا طلوع کرده بود و مه را پراکنده می‌کرد و بر قشر بلوریِ یخ نور می‌پاشید، شروع به‌خزیدن کرد.

## ۱۱

خزیدن برایش خیلی سخت بود. دستها می‌لرزیدند و زیر سنگینی بدن، تا می‌شدند. چندین بار سر و صورتش روی برف افتاد. انگار نیروی جاذبهٔ زمین چندین برابر شده بود: آن قدر، که حرکت روی آن ناممکن به‌نظر می‌رسید. میلی غیرقابل مقاومت به‌لمیدن و مدتی استراحت کردن، در خود احساس می‌کرد. اما جاذبهٔ نیرومند دیگری، او را به‌جلو می‌کشاند. این بود، که بر خستگی، که دست و پایش را می‌بست، غلبه کرد، و همچنان به‌خزیدن ادامه داد.

زمین می‌خورد؛ بلند می‌شد، و باز می‌خزید؛ بدون اینکه احساس درد و گرسنگی کند و چیزی جز غرش شلیک توپ و تیرِ تفنگ بشنود.

همین که دستها از نا افتاد، آلکسی سعی کرد تا به‌کمک آرنجها



به‌خزیدن ادامه دهد. این کار، بسیار ناراحت‌کننده بود.... بعد دراز کشید و شروع به‌تکیه دادن آرنجها روی برف و غلتاندن بدنش کرد. در این کار، موفقیتی به‌دست آورد: غلتیدن از یک پهلو به‌پهلوی دیگر، آسانتر بود، و تقلای زیادی نمی‌خواست. فقط سرش به‌شدت به‌دوران می‌افتاد، و حالت گیجی به‌او دست می‌داد. در این حال مجبور می‌شد از حرکت بایستد و روی برف بنشیند، تا به‌حال طبیعی برگردد.

رفته رفته، جنگل تُنُک شد. در جایی که درختهای آن را بریده بودند، که انگار طاس شده بود. در آنجا نوارهایی از جاده‌های زمستانی، روی برفها دیده می‌شد.

آلکسی دیگر در این فکر نبود که می‌تواند خودش را به‌خودیها برساند یا نه. اما می‌دانست که تا آنجا که بدنش توانایی داشته باشد، به‌خزیدن و غلتیدن ادامه خواهد داد. حتی وقتی که در اثر این کار توانفرسا، که تمام عضله‌های ناتوانش در آن شرکت داشتند، برای لحظه‌ای از خود بیخود می‌شد، دستها و تمام بدنش، خودبه‌خود، به‌همان حرکتها ادامه می‌دادند؛ و او همچنان روی برف، به‌طرف شرق و محل غرش شلیک توپها می‌غلتید.

آلکسی به‌یاد نمی‌آورد که شب را چطور گذرانده بود، و صبح، چقدر دیگر خزید. در ذهنش همه چیز در تاریکی زجرآورِ حالت بیهوشی غرق بود. فقط موانع سر راه را به‌شکل مبهمی به‌خاطر داشت: تنهٔ طلایی کاج قطع شده، که صمغ کهربایی رنگی از آن بیرون می‌زد؛ الوارهای بریده شده، که روی هم چیده شده بودند؛ خاک اره و تراشه‌های چوب، که همه جا پراکنده بودند؛ کندهٔ درختی که در محل بریدگی آن دایره‌های لایه‌های نشان‌دهنده سالهای عمرش، به‌وضوح دیده می‌شدند....

صدای غریبه‌ای، او را از حالت اغماء خارج کرد و به‌هوش آورد و وادارش کرد تا بنشیند و به‌اطرافش نگاه کند: خودش را در یک کارگاه بزرگ الواربُری جنگلی دید، که غرق نور خورشید، و پر از الواری بود که روی هم چیده شده بودند، و درختهای قطع‌شده‌ای که هنوز شاخ و برگ آنها را نزده بودند.

آفتاب وسط روز، درست بالای سرش قرار داشت. هوا از بوی صمغ و سوزنبرگهای کاجها و رطوبت برف، اشباع بود. جایی، در اوج آسمان، بالای زمینی که هنوز یخش آب نشده بود، صدای آواز کاکلی‌ای به‌گوش می‌رسید، که بی‌خیالِ آنچه در جهان می‌گذشت، غرق آواز ساده‌اش بود.

آلکسی، که سراپایش را احساس یک خطر نامعلوم پر کرده بود، کارگاه الواربُری جنگلی را از نظر گذراند: درختها تازه قطع شده بودند. سوزنبرگ درختهای قطع شده، هنوز زرد و پژمرده نشده بودند. صمغی مثل عسل، از محل بریدگی درختها می‌چکید؛ و عطر تراشه و پوست تازهٔ کاج، همه جا پخش بود. معلوم بود که عده‌ای مشغول چوب‌بری بوده بودند.

شاید آلمانیها در حال قطع درختها، برای ساختن پناهگاه و سنگر بودند! در این صورت، بایستی هرچه زودتر، آن محل را ترک می‌کرد. چون هرلحظه‌ای امکان داشت که سر و کلهٔ چوب‌برها پیدا شود. ولی بدنش، انگار یک تکه سنگ شده بود. درد هم مثل وزنه‌ای چدنی بر آن فشار می‌آورد، و نای حرکت را از او می‌گرفت.

آیا به‌خزیدن ادامه بدهد؟

غریزه‌ای که در اثر همین مدت زندگی در جنگل در او تولید شده بود، از این کار منعش می‌کرد. کسی را نمی‌دید. ولی احساس می‌کرد که کسانی به‌او چشم دوخته بودند و با دقت مواظب حرکاتش بودند. اما چه کسانی؟ جنگل که آرام بود! فقط آواز یک کاکلی از بالای سر، و کوبش خفهٔ دارکوبی از میان جنگل به‌گوش می‌رسید، و سهره‌ها هم بالای شاخه‌های کاجهای قطع شده، با عجله در حال پرواز و جست و خیز بودند. با این حال، آلکسی با همهٔ وجودش احساس می‌کرد که چشمهایی مراقب او بودند.

صدای شکستن شاخه‌ای به‌گوش رسید. آلکسی برگشت و در انبوه درختهای کاج، که تاجهای مجعدشان همراه نسیم سر می‌جنباندند، شاخه‌هایی را دید که جنب و جوش متفاوتی داشتند. به‌نظرش رسید که از آنجا پچ‌پچ مبهم کسی هم به‌گوش می‌رسد.

آلکسی، یک بار دیگر، درست مثل آن لحظه‌ای که به‌آن سگ گرسنه برخورده بود، حس کرد که مو بر تنش راست شد.

طپانچهٔ زنگ‌زده و گل‌آلودش را از توی بغل بیرون آورد. برای کشیدن ضامن آن، مجبور شد نیروی هر دو دستش را به‌کار بیندازد. از تق و تق کشیده شدن ضامن، انگار کسی که میان درختهای کاج بود، یکه خورد: نوک چند درخت جنبید. مثل اینکه کسی به‌آنها تنه زد. بعد باز همه چیز به‌حالت اول برگشت.

«حیوان است، یا آدم؟»

آلکسی به‌نظرش رسید که موجود میان بوته‌ها هم، با لحن سؤالی گفت: آدم؟

یعنی به‌نظرش رسیده بود، یا واقعاً کسی ـ در آنجا ـ به‌زبان روسی حرف زده بود؟

چنان شادی دیوانه‌واری به‌آلکسی دست داد که بدون فکر کردن به‌اینکه او چه کسی می‌توانست باشد ـ دوست یا دشمن ـ پیروزمندانه

فریاد کشید و سرِ پا بلند شد و با تمام سنگینی بدنش، به‌سمت آن صدا حرکت کرد. ولی، مثل درختی که آن را قطع کرده باشند، در جا به‌زمین افتاد، و طپانچه‌اش روی برف غلتید.

# ۱۲

آلکسی، بعد از تلاش بی‌ثمری که برای بلند شدن کرد، برای لحظه‌ای، از هوش رفت. اما همان احساس نزدیکی خطر، او را به‌خود آورد. شکی نبود که در لابه‌لای درختهای کاج، کسانی به‌او خیره بودند؛ و دربارهٔ او، با هم پچ‌پچ می‌کردند.

کمی خودش را روی دست بلند کرد؛ طپانچه را از روی برف برداشت، و در حالی که آن را به‌شکلی که دیده نشود روی زمین نگهداشته بود، گوش به‌زنگ ماند. ذهنش، بادقت هرچه تمامتر کار می‌کرد.

چه کسانی می‌توانستند باشند؟ شاید الوارْبُرهایی بودند که آلمانیها آنها را برای تهیهٔ هیزم به‌آنجا می‌فرستادند! شاید ـ مثل

خودش - روسیهایی بودند که محاصره شده بودند، و حالا از پشت، خط جبهه را قطع می‌کردند تا پیش خودیها بروند! شاید هم از کشاورزهای محلی بودند! چون به‌خوبی شنید که یکی از آنها، واضح و با صدای بلند پرسید: آدم؟

دست آلکسی، از تقلای خزیدن، مثل یک چوب خشک شده بود؛ و طپانچه در آن می‌لرزید. ولی او خودش را برای مبارزه حاضر کرده بود و آماده بود که سه فشنگ باقی‌مانده را خوب و بجا مصرف کند....

در همین وقت، از پشت بوته‌ها، صدای مضطرب بچه‌ای شنیده شد، که گفت: ای.... تو کی هستی؟ «دیچ»؟ «فرشتهن» می‌کنی؟

از شنیدن این کلمه‌های عجیب، گوشهای آلکسی تیز شد. کسی که فریاد می‌کشید، بدون شک روسی، و باز هم بی‌شک، بچه بود.

صدای بچهٔ دیگری بلند شد که می‌پرسید: اینجا چکار می‌کنی؟

آلکسی، با صدایی پست - که خودش هم از آن متعجب شد - گفت: شما کی هستید؟

سؤال او، ولوله‌ای در پشت بوته‌ها ایجاد کرد. مدتی از آنجا صدای پچ‌پچ آمد، و شاخه‌های کاج به‌این طرف و آن طرف تکان خوردند.

- حقه‌بازی را کنار بگذار! ما گول نمی‌خوریم! ما آلمانیها را از پنج فرسخی بو می‌کشیم. دیچ هستی؟

- شما کی هستید؟

- می‌خواهی چکار کنی؟ فرشتهن نمی‌کنم....

- من روسی هستم.

- دروغ می‌گویی!... چشمم در بیاید اگر دروغ نگویی! تو فاشیستی.

- من روسی‌ام؛ روسی‌ام؛ خلبانم! آلمانیها مرا زخمی کرده‌اند.

حالا دیگر آلکسی احتیاط را کنار گذاشته بود. او حتم پیدا کرده



بود که آدمهای پشت بوته‌ها روسی‌اند؛ اما حرفهای او را باور ندارند.

چه می‌بایست می‌کرد؟

جنگ به‌او یاد داده بود که باید بااحتیاط باشد. در تمام مدت راه‌پیمایی، این اولین بار بود که حس می‌کرد که نیرویش به‌پایان رسیده است، و دیگر نه پایش را می‌تواند بجنباند و نه دستش را؛ نه می‌تواند حرکتی کند و نه از خودش دفاع کند.

با احساس این حالت، اشکش از گودی تیره رنگ گونه‌هایش جاری شد.

صدایی از پشت بوته‌ها بلند شد:

- ببین...! گریه می‌کند!

- اوهوی... چرا گریه می‌کنی؟

- من روسی‌ام؛ روسی‌ام؛ خودی هستم؛ خلبانم!

- از کدام فرودگاه؟

- آخر شما کی هستید؟

- به‌تو مربوط نیست! تو فقط جواب بده!

- از فرودگاه «مونچالفسک». به‌دادم برسید! بیرون بیایید!

در داخل بوته‌ها، سر و صدا و نجوا، زیادتر شد. حالا دیگر آلکسی می‌شنید که یکی می‌گفت: نمی‌بینی که می‌گوید از فرودگاه مونچالفسک است...! بلکه درست می‌گوید... گریه هم می‌کند...!

این را گفتند و فریاد زدند: آهای خلبان؛ طپانچه‌ات را دور بینداز! به‌تو می‌گوییم طپانچه را دور بینداز؛ و الاّ فرار می‌کنیم!

آلکسی طپانچه را به‌طرفی پرتاب کرد. بوته‌ها کنار زده شدند، و از پشت آنها، دو پسر بچه، سراپاگوش و چشم، مثل سهره‌های کنجکاوی که در عین حال هر لحظه آمادهٔ فرار باشند، با احتیاط کامل، دست در

دست همدیگر بیرون آمدند و شروع به‌نزدیک شدن به‌او کردند. در عین حال، پسربچهٔ بزرگتر، که لاغر اندام بود و چشمهای آبی و موهای بور ژولیده‌ای داشت، تبرش را آماده نگه داشته بود. ظاهراً تصمیم داشت در صورت لزوم آن را به‌کار ببرد. دیگری که کوچکتر بود و موهایی حنایی و صورتی پر از کک مک داشت، خودش را پشت سر او کشانده بود، و از آنجا، با چشمهایی پر از کنجکاوی به‌آلکسی نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: گریه می‌کند! راستی راستی گریه می‌کند! ببین چه لاغرست!

پسر بزرگتر به‌آلکسی نزدیک شد و در حالی که هنوز تبرش را آماده نگه داشته بود، با نوک چکمهٔ نمدی بزرگش، که معلوم بود مال خودش نبود، طپانچه را آن طرف‌تر انداخت و بعد گفت: می‌گویی خلبانی؟... مدرک داری؟ اگر داری، نشان بده ببینم!

آلکسی، که بی‌اختیار خنده‌اش گرفته بود، آهسته پرسید: اینجا دست کیست؟ دست آلمانیها یا روسیها؟

پسر بزرگتر، با لحنی سیاستمدارانه جواب داد: من چه می‌دانم! به‌ما که نمی‌گویند! اینجا جنگل است.

آلکسی مجبور شد از جیب بلوزش ورقهٔ هویتش را بیرون بیاورد.

کتابچهٔ سرخ افسری با ستارهٔ پنج‌پر، تأثیر معجزه‌آسایی بر بچه‌ها گذاشت. از اینکه روبه‌روی خودشان یک خلبان ارتش خودی را می‌دیدند، انگار آن خاصیت بچگی که در دوران اشغال از دست داده بودند، ناگهان به‌آنها برگشت.

ـ اینجا حالا دست خودیهاست؛ خودیها! الان سه روز است که دست خودیهاست!

ـ عمو جان؛ پس تو چرا این قدر لاغری؟



ـ... قشون ما همچین دخلشان را آورد، همچین داغانشان کرد، که چی بگویم! جنگی بود آن سرش ناپیدا! آن قدر از آنها کشته شده که حساب ندارد!

ـ هر که هرچه دستش آمد سوار شد و زد به‌چاک.... یکی از آنها یک لاوک بست به‌مالبند اسب و تویش نشست و در رفت. دو تا از زخمیهایشان دم اسبی را گرفته بودند و سومی هم مثل «فن بارون» روی اسب نشسته بود و می‌رفتند.... عمو جان، تو را کجا پایین انداختند؟

بچه‌ها، بعد از اینکه کمی از این در و آن در گفتند، دست به‌کار شدند. بنا به‌گفتهٔ آنها، از محل کارگاه الواربری تا ده، در حدود پنج کیلومتر راه بود. آلکسی که ضعف سرتاپای وجودش راگرفته بود، حتی یارای غلتیدن را هم نداشت، تا بلکه به‌پشت دراز بکشد و چند لحظه استراحت کند. سورتمه‌ای که بچه‌ها به‌محل الواربری آلمانیها آورده بودند تا هیزم ببرند، خیلی کوچک بود. خود بچه‌ها هم آن قدر زور نداشتند که از بیراهه و روی قشر دست‌نخوردهٔ برف، جثهٔ بزرگی را حمل کنند.

پسر بزرگتر، که اسمش «سریونکا» بود، به‌برادرش، «فدکا»، دستور داد به‌تاخت به‌ده برود و مردم را خبر کند. خودش هم کنار آلکسی ماند تا ـ آن طور که می‌گفت ـ از آلکسی در مقابل آلمانیها محافظت کند. ولی واقعیت این بود که هنوز به‌حرفهای آلکسی اعتماد نداشت. پیش خودش فکر می‌کرد: کسی چه می‌داند...! فاشیست، حقه‌باز است. خودش را به‌مردن می‌زند. شناسنامه هم می‌تواند گیر بیاورد.

گرچه، خیلی زود، این فرضیه‌ها را دور انداخت و زبانش باز شد.

آلکسی، با چشمهای نیم‌بسته، روی سوزنبرگی نرم و پرپشت

چرت می‌زد، و به‌سرگذشتی که پسرک تعریف می‌کرد گوش می‌داد و نمی‌داد. خواب، به‌طور ناگهانی داشت او را می‌برد؛ و در عالم خواب و بیداری، تنها چیزهای جسته‌گریخته‌ای به‌گوشش می‌خورد. در همان حال، از شنیدن زبان مادری‌اش لذت می‌برد. بعدها بود که تازه فهمید بر سر ساکنان روستای «پلاونی» چه آمده بود:

هنوز ماه «اکتبر» بود که آلمانیها به‌آن سرزمین بیشه‌ها و دریاچه‌ها حمله کردند. برگهای متمایل به‌زرد سپیدارها شعله می‌کشیدند؛ درختهای «کبوده»، در آتشی سرخرنگ و آشفته غرق بودند. در ناحیهٔ پلاونی جنگی به‌آن صورت پیش نیامد. ستونهای جنگی آلمانیها، در سی کیلومتری غرب آن ناحیه، واحد شوروی را که در خط دفاعی عجولانه ساخته شده‌ای سنگربندی کرده بود، نابود کردند، و در حمایت طلایهٔ نیرومند تانکها، از روستای پلاونی، که در کنار دریاچه جنگلی دور از جاده قرار داشت، گذشتند و به‌طرف شرق به‌راه افتادند. هدف آنها نقطه تلاقی مهم راه‌آهن در شهر «بالاگویه» بود؛ که در صدد بودند آن را تصرف کنند و ارتباط جبهه‌های غرب و شمال را از بین ببرند. در این محل، که یکی از گذرگاههای دوردست شهر بود، اهالی استان «کالینین» ـ از شهرنشین‌ها گرفته تا روستاییها، و از زنها گرفته تا مردهای پیر و بچه‌های کوچک ـ شب و روز، و در هوای بارانی و گرمای آفتاب، با وجود رنجی که از پشه و رطوبت باتلاق و بدی آب می‌بردند، زمین می‌کندند و خطوط دفاعی می‌ساختند. طول سنگرها از جنوب به‌شمال صدها کیلومتر بود و از میان جنگلها و باتلاقها و حاشیهٔ دریاچه‌ها و رودخانه‌ها و نهرها می‌گذشت.

سازنده‌های این خطوط، صدمه زیادی دیدند؛ ولی زحمتشان هدر نرفت: آلمانیها، همان طور که پیش می‌رفتند چند خط دفاعی را



شکافتند، ولی یکی از خطوط نهایی، آنها را متوقف کرد. در آنجا، درگیری حالت موضعی به‌خود گرفت. سرانجام هم آلمانیها نتوانستند به‌طرف شهر بالاگویه شکافی ایجاد کنند؛ و مجبور شدند ضربه‌هایشان را در نقطه جنوبی‌تری تمرکز بدهند، و در این قسمت، حالت دفاعی بگیرند.

کشاورزهای روستای پلاونی که معمولا با صید موفقیت‌آمیز ماهی در دریاچه‌های جنگلی، کمی محصول زمینهای شنزارشان را جبران می‌کردند، از اینکه جنگ از کنار آنها گذشته بود خوشحال بودند. آنها عنوان «صدر کلخوز» را، آن طور که خواست آلمانیها بود، به «کدخدا» تبدیل کردند؛ و مثل گذشته‌ها گذران زندگی می‌کردند، و امیدشان این بود که دیگر دشمن سرزمین آنها را لگدکوب نخواهد کرد؛ و شاید اهالی بتوانند در آن بیشهٔ پرت، آن بلا را از سر بگذرانند. ولی چیزی نگذشت که آلمانیهایی که فرنچهایی به‌رنگ سبز باتلاقی به‌تن داشتند، همراه یک عدهٔ دیگر آلمانی سیاهپوش سوار بر ماشین آمدند، که روی کلاههای دوبهری‌شان، علامت جمجمه و استخوان مرده بود.

به‌اهالی پلاونی تکلیف شد که در ظرف بیست و چهار ساعت، پانزده نفر داوطلب برای کار دایم در آلمان، به‌آنها تحویل بدهند. در غیر این صورت ممکن بود قریه دچار بدبختی بزرگی بشود. داوطلبان می‌بایست همراه با یک دست پیراهن و لباس زیر، قاشق، چنگال، کارد و توشه ده روزه راه، در کلبهٔ حاشیهٔ روستا، که محل انبار ماهی بود، حاضر می‌شدند.

در ساعت مقرر، احدی حاضر نشد. البته، آلمانیهای سیاهپوش هم، که معلوم بود تجارب تلخی در این زمینه داشتند، چندان امیدی

به‌آمدن آنها نبسته بودند. آنها برای ایجاد ترس، رئیس کلخوز، و یا به‌عبارت دیگر، کدخدا، مربی پیر کودکستان و همچنین ده نفر از کشاورزانی را که دم دست بودند، گرفتند و جلو اداره کلخوز تیرباران کردند.

اجازه دفن تیرباران شده‌ها را ندادند؛ و اعلام کردند که اگر تا یک شبانه‌روز دیگر، داوطلبان، در محلی که در فرمان قید شده بود حاضر نشوند، سرنوشت تمام اهالی روستا همین خواهد بود.

باز هم داوطلبی نیامد. ولی صبح روز بعد، وقتی که نازیهای عضو دسته «زوندر اس‌اس» روستا را جستجو کردند، همهٔ کلبه‌ها را خالی دیدند. احدی - چه پیر و چه جوان - در آنجا یافت نمی‌شد. مردم روستا، شبانه، خانه و زمین و آنچه را که طی سالهای دراز اندوخته بودند، و تقریباً تمام حیوانهایشان را، جاگذاشته بودند و در پناه مه، که در آن قسمتها معمولاً غلیظ بود، چنان گم شده بودند که اثری هم از آنان باقی نبود. تمام روستا، تا آخرین نفر، بنه کن، به‌اعماق جنگل - کارگاه سابق چوب‌بری، که هیجده کیلومتر از آنجا فاصله داشت - کوچید.

آنجا، مردها، بعد از آنکه زاغه‌هایی زیر زمین کندند، به‌چریکها ملحق شدند. زن و بچه‌هایشان در جنگل باقی ماندند، تا به‌هر جان‌کندنی که بود، تا بهار را بگذرانند. دسته زوندر هم روستای آنها را به‌آتش کشید و با خاک یکسان کرد. درواقع، عاقبت آن روستا هم مثل سرنوشت اکثر دهکده‌های آن منطقه شد؛ که آلمانیها به‌اسم «منطقهٔ مرده» از آنها یاد می‌کردند....

سریونکا، همچنان به‌تعریف خودش ادامه می‌داد؛ و حرفهایش انگار از پشت دیوار به‌گوش آلکسی می‌رسید:



- ...بابای من رئیس کلخوز بود؛ که آنها بهش می‌گفتند: کدخدا. آنها او را کشتند. برادر بزرگم را هم کشتند. او یک دست نداشت. دستش را موقع خرمن‌کوبی، ماشین قطع کرده بود. شانزده نفر را کشتند.... خودم دیدم. همهٔ ما را بردند که تماشا کنیم. پدرم هی فریاد می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت. می‌گفت: حسابتان را خواهند رسید، پدر سوخته‌ها! به‌تقاص اینکه ما را کشتید، خون گریه خواهید کرد!....

وقتی آلکسی به‌حرفهای پسرک مو بور روستایی گوش می‌داد و به‌چشمهای غمگین پژمردهٔ او نگاه می‌کرد، حالت عجیبی در خودش احساس کرد. مثل این بود که میان مه غلیظ و چسبنده‌ای شناور بود.

در نتیجهٔ صرف آن همه نیرو، که خارج از قدرت بشری بود، سرتاپایش را خستگی مقاومت‌ناپذیری گرفته بود. حتی انگشتش را نمی‌توانست تکان بدهد؛ و تصور اینکه چطور تنها دو ساعت پیش از آن می‌توانست حرکت کند، برایش غیرممکن بود.

آلکسی به‌زحمت بر خواب غلبه کرد، و پرسید: همین طور در جنگل زندگی می‌کنید؟

- پس چی! همین طور زندگی می‌کنیم. حالا ما سه نفریم: من، فدکا و مادرم. یک خواهر کوچک هم داشتیم. اسمش «نیوشکا» بود. زمستان مرد. بدنش ورم کرد و مرد. کوچولومان هم مرد. این است که ما سه نفر مانده‌ایم.... ببینم: آلمانیها دیگر برنمی‌گردند که؟ بابابزرگ ما، یعنی پدرِ مادرم، که حالا جای رئیس کلخوز است، می‌گوید: «برنمی‌گردند. مرده را که از تابوت بیرون نمی‌کشند.» اما مادر، همه‌اش می‌ترسد. می‌خواهد فرار کند. می‌گوید: «یکهو دیدی برگشتند!».... این هم بابابزرگم، که دارد با فدکا می‌آید. نگاه کنید!

در حاشیهٔ جنگل، فدکای مو حنایی ایستاده بود و با انگشت، آنها

را به‌مرد پیر بلندبالایی نشان می‌داد. پیرمرد، قبایی از پارچه دستباف، که با پیاز رنگش کرده بودند، بر تن، و یک کاسکت بلند افسرهای آلمانی به‌سر داشت، و کمر قبایش را با ریسمانی بسته بود.

پیرمرد، که بچه‌ها او را «بابا میخائیلو» صدا می‌کردند. بلندبالا، کمی خمیده و لاغراندام بود. چهرهٔ مهربانی شبیه به‌شمایل «نیکلای مقدس» ـ به‌آن شکلی که معمولاً در روستاها او را نقاشی می‌کردند ـ داشت. با چشمهایی پاک، روشن و کودکانه، و ریش تُنُک نرم و آویختهٔ طلایی رنگ.

پیرمرد، وقتی که آلکسی را در پوستین پاره و پر از وصله‌های رنگارنگ پیچید و بدن سبکش را بدون زحمت بلند کرد و برگرداند، با تعجبی حاکی از سادگی گفت: وای وای؛ چه مصیبتی! این بیچاره به‌کلی از قوه افتاده! ببین چه شده!... پوست و استخوان! جنگ چه بلاهایی که به‌سر مردم نمی‌آورد! آیایایای! آیایایای!

پیرمرد، آلکسی را طوری بااحتیاط روی سورتمه گذاشت که انگار با یک نوزاد سر و کار داشت. با طنابی، که معلوم بود به‌جای مهاری به‌کار می‌رفت، او را به‌سورتمه محکم کرد. بعد از کمی درنگ، قبایش را از تن درآورد، تا کرد و زیر سر آلکسی گذاشت. آن وقت جلو سورتمه رفت؛ خاموت کوچکی را بر گردنش انداخت؛ به‌هر یک از بچه‌ها یک سر طناب را داد، و «یا الله» گفت؛ و هر سه نفر، سورتمه را، روی برفی که به‌آن می‌چسبید و مثل آرد سیب‌زمینی زیر پا فرو می‌رفت و قرچ‌قرچ می‌کرد، حرکت دادند.

# ۱۳

دو ـ سه روز بعد، برای آلکسی فضا انگار از مه غلیظ گرمی انباشته شده بود؛ و او از خلال آن، آنچه را که در اطرافش می‌گذشت، به‌شکلی مبهم می‌دید. واقعیت با خوابهای پر از هذیان درهم آمیخته بود، و تنها بعد از گذشت زمانی طولانی، آلکسی توانست حوادث را، به‌ترتیبی که رخ داده بودند، به‌خاطر بیاورد.

روستای در تبعید، در بیشه‌ای قدیمی جا گرفته بود. زاغه‌ها، که برفِ روی آنها هنوز باقی بود و پوششی از سوزنبرگ داشتند، در نظر اول، به‌هیچ‌وجه به‌چشم نمی‌آمدند. دودی که از آنها بلند می‌شد، مثل این بود که از زمین به‌هوا می‌رفت.

روزی که آلکسی را به‌آنجا آوردند، روزی ساکت و نمناک بود. دود

به‌سمت خزه‌ها کشیده می‌شد و روی شاخ و برگ درختها می‌نشست. طوری که به‌نظر آلکسی می‌رسید که آن محل طعمهٔ آتش شده، و حالا آتش در حال فرو نشستن بود.

زنها و بچه‌ها و چند پیرمرد ـ همه اهالی ده ـ همین که باخبر شدند که بابا میخائیلو یک خلبان روسی را، که معلوم نبود از کجا آمده و بنا به گفتهٔ فدکا فقط پوست و استخوان بود، به‌ده می‌آورد، به‌پیشواز رفتند. وقتی سورتمهٔ سه اسبه از لابه‌لای درختها دیده شد، زنها آن را در میان گرفتند، و در حالی که بچه‌ها را، که زیر دست و پا می‌لولیدند، عقب می‌زدند، دَور و بَر سورتمه حلقه زدند و آه و ناله و گریه به‌راه انداختند. همهٔ آنها لباسهای ژنده به‌تن داشتند و هم‌سن و سال به‌نظر می‌رسیدند. دودهٔ زاغه‌ها، که با هیزم و بدون دودکش گرم می‌شدند، صورتهای آنها را سیاه کرده بود. تنها از برق چشمها و درخشش دندانهای سفید بر زمینهٔ چهره‌های سیاه، می‌شد دخترهای جوان را از زنهای پیر تشخیص داد.

میخائیلو با چابکی به‌خاموتش فشاری آورد و با اخم گفت: آی زنها، زنها! آخه برای چی جمع شده‌اید؟! مگر چه خبر است؟! نمایش است، معرکه است!؟ این قدر توی دست و پا نلولید. مثل اینکه خدای نکرده، عقلتان را از دست داده‌اید!

در این حال، از میان جمعیت شنیده شد که می‌گفتند: وای، ببین چی شده! راستی که پوست و استخوان است! جنب هم نمی‌خورد. مگر زنده نیست؟

ـ از هوش رفته...! چی به‌سرش آمده؟ ببین چه لاغر است! وای، چه لاغر است!

بعد موج حیرت و شگفتی فرو نشست. معلوم بود که سرنوشت نامعلوم ولی غم‌انگیز آن خلبان، زنها را مبهوت کرده بود.



همین طور که سورتمه به‌تدریج از حاشیهٔ جنگل به‌روستای زیرزمینی نزدیک می‌شد، بر سر اینکه آلکسی مهمان کی باشد، بحث در گرفت.

زن کوتاه قد صورت گردی که سفیدی چشمش مثل چشم زنگی جوانی می‌درخشید، برای به‌کرسی نشاندن حرف خودش گفت: زاغهٔ من خشک است. خاک و شن است. هوایش هم تمیز است.... بخاریکی هم دارم.

ـ بخاریک...! در عوض بگو که چند نفرید! نمی‌شود نفس کشید! میخائیلو، بیاورش خانهٔ ما. هر سه پسرم در ارتش خدمت می‌کنند. کمی هم آرد دارم، برایش کلوچه می‌پزم!

ـ نه، نه! بیاورش خانهٔ ما. جا زیاد داریم. همه‌اش دو نفریم. جایمان کافی‌ست. کلوچه‌ها را هم بیاور خانه ما. برای او که فرق نمی‌کند کجا آنها را بخورد. من و «کسیوخا» اَزَش مواظبت می‌کنیم. ماهی «سیم» یخ‌زده و یک بسته قارچ سفید هم داریم. قلیه ماهی برایش می‌پزیم، سوپ قارچ درست می‌کنیم....

ـ او که قلیه‌خور نیست! او پایش لب گور است! بیاورش خانهٔ ما. ما گاو داریم، شیر داریم!

ولی میخائیلو، سورتمه را به‌طرف زاغهٔ خودش، که در وسط روستای زیر زمینی بود، برد.

آلکسی، برای مدتی از هوش رفته بود. وقتی چشم باز کرد، خودش را دید که توی یک لانهٔ کوچک زیرزمینی دراز کشیده بود. نیمسوزی به‌عنوان چراغ به‌دیوار نصب شده بود، و جرقه‌کنان می‌سوخت و دود رقیقی از آن به‌هوا می‌رفت. در روشنی آن، میزی

دیده می‌شد، که از جعبهٔ خالی مینهای آلمانی درست شده بود و روی پایه‌ای که در زمین محکم شده بود، جا گرفته بود. کنار میز، به‌جای چارپایه، چند کندهٔ درخت دیده می‌شد. زن لاغر اندامی، که لباسی مثل لباس پیرزن‌ها تنش بود و چارقد سیاهی به‌سر داشت، روی میز خم شده بود. او، «واریا»، عروس کوچک بابا میخائیلو بود. سر خود پیرمرد هم، با موهای سفید مجعد و تُنُکش، از طرف دیگر میز دیده می‌شد.

آلکسی روی یک تُشک راه‌راه پر شده از کاه دراز کشیده بود. روی او پوستین گوسفندی که وصله‌های رنگارنگ داشت، انداخته بودند. بوی ترشی مطبوعی، که شبیه بوی عادی زندگی روستایی بود، از پوستین به‌مشام می‌رسید.

با آنکه سراپای بدن آلکسی از کوفتگی می‌نالید و پاهایش چنان می‌سوختند که انگار روی آجر داغی قرار گرفته بودند، دراز کشیدن در این حالت و بدون حرکت، با این احساس که کسی با او کاری نداشت و احتیاجی به‌جنبش و تفکر و احتیاط نبود، برایش مطبوع بود.

قشرهای کبود لغزان دود، از اجاقی که در گوشه زاغه روی زمین قرار داشت بلند می‌شد. آلکسی احساس می‌کرد که نه تنها آن دود، بلکه میز و سر نقره‌ای رنگ بابا میخائیلو و اندام لاغر واریا ـ همه و همه ـ در حال کش آمدن، محو شدن، و موج زدن بودند.

آلکسی چشمهایش را بست؛ و وقتی آنها را باز کرد، که از لای در گونی کوب شده، جریان هوای خنکی به‌صورتش خورد، و بیدارش کرد. زنی جلو میز ایستاده بود.

زن، کیسه‌ای روی میز گذاشت. هنوز دستش روی آن بود. انگار مردد بود که آن را بگذارد یا برگرداند. بعد آهی کشید و به‌واریا گفت: این «مانا»ست... از زمان صلح برای «کوستیا»ی خودم نگهش داشته بودم. حالا دیگر او چیزی لازم ندارد. بردارید و برای مهمانتان آش بپزید. آش مانا برای بچه‌ها خوب است؛ و به‌درد این هم می‌خورد.

بعد برگشت و رفت. در حالی که همه، به‌خاطر او غصه‌دار شده بودند.

کمی که گذشت، یکی ماهی سیم یخزده آورد. دیگری چند کلوچه آورد، که روی سنگ اجاق پخته شده بودند و عطر ترش مخصوص نان گرمْ از آنها بلند می‌شد و کلبه را معطر می‌کرد.

سریونکا و فدکا هم آمدند. سریونکا، همین که از در وارد شد، به‌آداب روستاییها، کلاه دوبهری را از سر برداشت و گفت: سلام علیکم.

بعد، دو حبه قند که ذره‌های توتون و سبوس گندم به‌آنها چسبیده بود، روی میز گذاشت:

ـ مادرم فرستاده. قند خاصیت دارد. بخورید.

این را گفت و بعد با لحنی جدی رو به‌بابا میخائیلو کرد:

ـ باز هم به‌محل آتش‌سوزی رفته بودیم. یک دیزی چدنی، دو تا بیل، که خیلی هم نسوخته، و یک تبر بی‌دسته پیدا کردیم. گفتیم شاید به‌درد بخورد؛ آوردیمشان.

در این حال، فدکا، از پشت سر برادرش، مشتاقانه به‌حبه‌های قند روی میز نگاه می‌کرد و آب دهانش را، با صدا، قورت می‌داد.

تنها بعد از مدت زمانی، و بعد از فکر کردن دربارهٔ این حوادث بود که آلکسی توانست به‌ارزش آن هدیه‌ها پی ببرد. همهٔ اینها در روستایی رخ می‌داد که در آن زمستان، یک سوم ساکنانش از گرسنگی مرده بودند؛ و خانواده‌ای نبود که یک یا دو نفر را خاک نکرده بود.

ـ آه... زنها؛ زنها! این زنها قیمت ندارند! می‌شنوی «آلیوخا»؟* چه می‌گویم؟ ها؟ می‌گویم زن روسی قیمت ندارد! کافی است قلبش را به‌حرکت در بیاوری؛ دار و ندارش را می‌دهد؛ سرش را می‌دهد. این طور نیست؟ ها؟... در کار کردن هم ـ برادر ـ این زنها از ما دست کمی ندارند. حتی گاهی می‌بینی روی دست مردها می‌زنند! اما امان از دست زبانشان! روزگار مرا سیاه کرده‌اند! راستی راستی که سیاه کرده‌اند! وقتی که زنم، «آنیسیا»، مرد، منِ معصیت‌کار، به‌خودم گفتم: «خدایا شکرت! حالا چند صباحی آرام زندگی خواهم کرد. این بود که خدا جزای مرا کف دستم گذاشت. آن عده از مردهای ما، که آنها را به‌خدمت نبرده بودند، بعد از آمدن آلمانیها چریک شدند. من هم، به‌جزای معصیتی که کرده بودم، فرماندهٔ زنها شدم. مثل بزی که توی گلهٔ گوسفند بماند.... آخ، آخ، آخ!

اینها مطالبی بود که بابا میخائیلو، هنگام گرفتن هدیه‌هایی که برای آلکسی می‌آوردند گفت. بعد، باز دست به‌کار یکی از کارهای همیشگی‌اش، یعنی تعمیر یراق اسب، دوخت و دوز خاموت، یا چکمهٔ نمدی پاشنه در رفته‌اش می‌شد.

آلکسی چیزهای بسیار تعجب‌آوری در آن روستای جنگلی می‌دید: دشمن، مردم آن روستای را از خانه و مال و منال و چارپاها و لوازم زندگی و لباس و هر آنچه که با کار و کوشش نسلها به‌دست آمده بودند محروم کرده بود. حالا اهالی آواره، در جنگل به‌سر می‌بردند. بدبختی عظیمی دامنگیرشان شده بود. هر لحظه خطر آن بود که آلمانیها از مخفیگاهشان باخبر شوند. گرسنه بودند. می‌مردند. ولی

* آلیوها، آلیوشا، آلیوشکا، لیوشا، لیوشکا، لکسی، خودمانی «آلکسی» است.



کلخوزی که افراد پیشرو آن روستا بعد از شش ماه جر و بحث و جار و جنجال و به‌هر زحمتی که بود، در سال هزار و نهصد و سی تشکیل داده بودند، متلاشی نشده بود. به‌عکس، سختیهای عظیم جنگ، مردم را بیش از پیش متحد کرده بود. حتی زاغه‌ها را هم به‌طور دسته‌جمعی کنده بودند؛ و بر اساس تقسیمات خاص در آنها جا گرفته بودند. نه اینکه مثل سابق، هر کس هر جا را که بخواهد انتخاب کند.

زنها، در حالی که از گرسنگی رنج می‌بردند، هرچه را که بعد از فرار برایشان باقی مانده بود ـ تا آخرین دانهٔ گندم ـ در «زاغهٔ همگانی» ریخته بودند. نسبت به‌گوساله‌هایی که توانسته بودند آنها را از چنگ آلمانیها در ببرند، مراقبتی اکید برقرار شده بود: مردم در گرسنگی به‌سر می‌بردند، ولی به‌چارپاهای عمومی دست نمی‌زدند. بچه‌ها، بدون توجه به‌خطر کشته شدن، به‌محل آتش‌سوزی می‌رفتند و از میان خاکستر، گاوآهنهایی را که از گرمای آتش کبود شده بودند، بیرون می‌کشیدند، و بعد، برای آنهایی که بهتر مانده بودند دسته‌های چوبی می‌ساختند. از گونیها یوغ درست می‌کردند، تا در بهار، به‌کمک گاوها، زمین را شخم بزنند. گروههای زنها، طبق تقسیم کاری که شده بود، از دریاچه‌ها ماهی می‌گرفتند؛ و مردم، تمام زمستان را با ماهی سر می‌کردند.

گرچه بابا میخائیلو به «زنهایش» می‌لُندید و وقتی که آنها دربارهٔ کارهای مربوط به‌خانه و زندگی‌شان ـ که آلکسی کم از آن سر در می‌آورد ـ شروع به‌جر و بحث و بد و بیراه گفتن می‌کردند، گوشهایش را می‌گرفت، و وقتی هم که عصبانی می‌شد، سرِ آنها داد می‌کشید؛ اما برایشان ارزش قایل بود؛ و هنگامی که آلکسی با آرامش و سکوت به‌گفته‌هایش گوش می‌داد، بارها از «جنس زن» تمجیدها می‌کرد، و

مقام زنها را به‌عرش می‌رساند:

ـ عزیز من، آلیوخا؛ خودت ببین و قضاوت کن! از عهد عتیق این طور بوده که زن به‌یک لقمه نانش دو دستی می‌چسبیده. این طور نیست؟ ها؟... چرا؛ این طور است؟ از خسّت است؟ نه. علتش این است که این یک لقمه نان برایش خیلی قیمت دارد. بالاخره بچه‌ها را او باید سیر کند. هرچه می‌خواهی بگو؛ اما خانواده را بالاخره زن باید راه ببرد. حالا ببین چه چیزها بر سر ما آمده! خودت می‌بینی چطور زندگی می‌کنیم: حساب خرده نان را هم نگه می‌داریم. گرسنگی است دیگر! در این وضع، در ماه «ژانویه» بود که یکمرتبه چریکها آمدند. چریکهای ده ما، نه. آنها در اطراف «النین» ـ معلوم نیست کجایش ـ می‌جنگند. این چریکها از جای دیگری بودند. از راه آهن. مَخلَص کلام... آمدند و گفتند: از گرسنگی داریم می‌میریم.

چه فکر می‌کنی...! روز بعد، همین زنها، تمام خورجینهای چریکها را پر کردند. اما بچه‌های خودشان را ببین... از گرسنگی باد کرده‌اند. سر پا بند نمی‌شوند. این طور نیست؟... اینها اینجوری‌اند! اگر من فرماندهی، چیزی می‌شدم، همین که آلمانیها را بیرون می‌کردیم، بهترین سربازهایم را جمع می‌کردم. بعد یکی از این زنها را جلو می‌آوردم و به‌سربازهایم می‌گفتم که جلو آن زن رژه بروند و به‌او سلام نظامی بدهند. جلو زن؛ بله!...

آلکسی، در چرتی شیرین بود و به‌پرحرفی پیرمرد گوش می‌داد. در حین حرف زدن اوگاهی آلکسی هوس می‌کرد عکس نامزدش را، که توی جیبش بود، با نامه‌هایش بیرون بیاورد و به‌پیرمرد نشان بدهد. ولی دستش، از ضعف نمی‌جنبید. با این همه، وقتی بابا میخائیلو از زنها تعریف می‌کرد، آلکسی به‌نظرش می‌رسید که گرمی آن نامه‌ها را،



از زیر ماهوت فرنچ، احساس می‌کرد.

شبها، کنار همان میز، عروس میخائیلو ـ که او هم همیشه در تکاپو بود ـ مشغول کار می‌شد. اول آلکسی فکر می‌کرد که او پیرزنی است، و زن میخائیلو است. ولی بعد که درست توجه کرد، دید که بیش از بیست، بیست و دو سال ندارد. زنی بود چابک، خوش‌اندام و خوش‌سیما. هر وقت نگاهش به‌آلکسی می‌افتاد، آه بریده‌ای می‌کشید؛ و انگار بغضی را که در گلوگاهش گیر کرده بود، فرو می‌برد. گاهی، شبها، بعد از آنکه شعلهٔ نیمسوزی که به‌جای چراغ می‌سوخت خاموش می‌شد، با صدایی پایین، شروع به‌خواندن می‌کرد. در این وقت، آلکسی به‌نظرش می‌رسید که کسی، آهسته در بالای تخت گریه می‌کند؛ و برای اینکه هق‌هقش شنیده نشود، بالش را گاز می‌گیرد.

# ۱۴

صبح روز سومی که آلکسی مهمان میخائیلو بود، پیرمرد، با لحنی قاطع گفت: آلیوخا؛ شپش تمام جانت را گرفته. اینکه نمی‌شود! درست به‌یک سوسک سیاه می‌مانی. بدنت را هم نمی‌توانی بخارانی. سخت است. بیا برایت حمامی راه بیندازم. خوب بشوریمت و مشت و مالت بدهم. بعد از این همه مصیبتی که کشیده‌ای، حمام برایت خیلی مفید است.

پیرمرد، این را گفت و دست به کار تدارک حمام شد: اجاق گوشهٔ زاغه را چنان گرم کرد که سنگهایش شروع به‌ترکیدن کردند. (آن طور که به‌آلکسی گفتند، در بیرون زاغه هم آتشی برپا کرده بودند و قلوه سنگ بزرگی توی آن گذاشته بودند.) واریا، لاوک کهنه‌شان را از آب پر می‌کرد. گوشه‌ای از زمین کف زاغه را، از کاه طلایی رنگ فرش کردند.



بعد، بابا میخائیلو تا کمر لخت شد، و تنها زیرشلوارش را در نیاورد. در لاوک چوبی، محلولی از قلیا درست کرد؛ و از علفهای توی یک گونی، که بوی تابستان می‌داد، قدری بیرون کشید و با آنها لیف ساخت. وقتی داخل زاغه آن قدر گرم شد که از سقفش قطره‌های سنگین آب مربوط به‌بخار می‌چکید، پیرمرد از زاغه بیرون پرید و روی صفحه‌ای از آهن، قلوه‌سنگ گداخته و سرخ را به‌داخل آورد و توی لاوک انداخت. ابری از بخار به‌طرف سقف بلند شد، و بعد به‌شکل موجهای سفید مجعدی پخش شد.

چشم، یارای دیدن نداشت. آلکسی حس کرد که پیرمرد، با دستهای چابکش، لباسهای او را بیرون می‌آورد.

واریا هم به‌پدر شوهرش کمک می‌کرد. از گرما، لباس پنبه‌ای‌اش را در آورده بود، و روسری‌اش را برداشته بود. موهای پرپشتش، که وجود آنها را از پشت روسری سوراخش به‌سختی می‌شد حدس زد، افشان شده بود و روی شانه‌هایش ریخته بود.

ناگهان آن موجود لاغراندام و چشم‌درشت و سبک‌وزن، از هیأت یک پیرزن عابد در آمد و چهره دختر جوانی را به‌خود گرفت. این استحاله چنان سریع بود، که آلکسی، که ابتدا توجهی به‌وجود او نمی‌کرد، از عریانی خودش شرمسار شد.

ـ محکم باش آلیوخا! محکم باش، برادر! چه باید کرد؟ کار ما به‌اینجا کشیده! واریا حالا مثل پرستاری است که مراقب یک سرباز زخمی است. آره، آره؛ از او نباید خجالت کشید...! واریا، نگهش دار تا پیراهنش را بکنم. ببین چطور پوسیده! به‌هر جایش که دست می‌زنی، جر می‌خورد!

در اینجا آلکسی آثار وحشتی در چشمهای درشت و تیرهٔ زن

جوان مشاهده کرد. برای اولین بار بعد از سقوط هواپیمایش، از خلال بخار موج در موج، چشمش به‌بدن خودش افتاد: روی کاه طلایی رنگ، استخوان‌بندی‌ای پوشیده با پوستی تیره رنگ قرار داشت، که شکمش کاملاً فرو رفته بود و کاسه‌های برجسته زانو، زاویه‌های استخوانهای نشیمنگاه، و هلال دنده‌ها، از زیر پوست، کاملاً پیدا بود.

پیرمرد با طاس پر از محلول قلیا ور می‌رفت. ولی همین که لیف را در مایع خاکستری رنگ چرب فرو برد و خواست به‌تن آلکسی بکشد، دستش با لیف در هوا خشک شد:

ـ وای... چه مصیبتی! برادر، کارت زار است! از دست آلمانیها، هر جوری بود، چهاردست و پا جان به‌در بردی. اما از چنگ عزرائیل....

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که به‌واریا، که از پشت هوای آلکسی را داشت، حمله کرد:

ـ تو چه می‌گویی! چشمهایت را به‌بدن مرد لخت دوخته‌ای و...! بی‌چشم و رو، چرا لبهایت را گاز می‌گیری؟ زنی دیگر؛ زن! اما تو، آلکسی؛ هیچ توی فکر و خیال نرو. ما تو را به‌دست عزرائیل نمی‌دهیم. مواظبتت می‌کنیم. حالت را جا می‌آوریم. خاطر جمع باش!... سُر وَ مُرِ گنده می‌شوی!

پیرمرد، با چابکی و در عین حال احتیاط، آلکسی را با محلول قلیا می‌شست؛ از پهلویی به‌پهلوی دیگر می‌غلتاند؛ آب داغ رویش می‌ریخت، و باز هم لیف را به‌کار می‌انداخت. تا آنجا که دستش روی برآمدگی استخوانها، به‌قروچ قروچ کردن افتاد.

واریا به‌او کمک می‌کرد و ساکت بود. پیرمرد، بیجا او را سرزنش کرده بود: واریا به‌آن اسکلت وحشتناک و ناتوان، که از دستش آویخته بود، نگاه نمی‌کرد. نگاهش به‌طرفی دیگر بود. وقتی هم که بی‌اختیار، از



میان بخار آب، دست یا پای آلکسی به‌چشمش می‌خورد، برقی از وحشت در آن می‌درخشید. به‌نظرش می‌رسید که آلکسی مرد ناشناس و خلبانی نبود که پیش‌آمد نامعلومی او را به‌خانهٔ آنها آورده بود. مهمانی ناخوانده نبود. بلکه «میشا»، شوهرش بود، که فقط و فقط یک بهار با او زندگی کرده بود. همان شوهری که جوانی نیرومند بود، و خالهایی بزرگ و کمرنگ بر صورت سفید و بی‌ابرو و دستهای بزرگ و قوی‌اش داشت؛ و حالا آلمانیها به‌چنین روزی دچارش کرده بودند؛ و دستهای او، بدن ضعیف و نحیف شوهرش را ـ که گاهی تصور می‌شد مرده است ـ نگه داشته بودند.

از این فکر، وحشتی به‌او دست می‌داد. سرش به‌دَوَران می‌افتاد، و فقط گزیدن لبها بود که جلو بیهوش شدنش را می‌گرفت....

کمی بعد، آلکسی، در حالی که پیراهن بلند و از چپ و راست رفو شده ولی تمیز و نرم بابا میخائیلو را به‌تن داشت و در سراپای بدنش احساس تر و تازگی و نیرو می‌کرد، روی تشک نازک راه‌راه، دراز کشیده بود.

وقتی بخار، از پنجره‌ای که در قسمت بالای اجاق، در سقف زاغه، بود بیرون رفت، واریا دم‌کرده ناردانکی آورد که قدری هم بوی دود گرفته بود. آلکسی، چای را با ریزه‌های همان دو تکه قندی که بچه‌ها آورده بودند و واریا آن را روی یک تکه پوست درخت سپیدار خرد کرده بود، خورد. آن وقت خوابید؛ و برای اولین بار خوابی ندید....

صدایی بلند، بیدارش کرد. داخل زاغه، تقریباً تاریک بود. از نیمسوز چوب، کمی روشنی در فضا پخش می‌شد. در آن تاریکی آغشته به‌دود، طنین صدای نازک بابا میخائیلو به‌گوش می‌رسید:

ـ بیخود نگفته‌اند که یک دندهٔ زن کم است! مردک یازده روز یک

دانه ارزن توی دهانش نگذاشته، آن وقت تو تخم‌مرغ پخته برایش می‌آوری...! هیچ می‌دانی که برای او، خوردن این تخم‌مرغ همان و مردن همان؟...

ناگهان صدای پیرمرد لحن خواهش پیدا کرد:

ـ می‌دانی، واسیلیسا؛ الان تخم‌مرغ به‌درد او نمی‌خورد. حالا برای او شوربای جوجه لازم است! فهمیدی؛ شوربا! بخورد، فوراً حالش سر جا می‌آید! مثلاً اگر مرغ تو را سر می‌بریدیم... ها...؟

ولی صدای زننده و گوشخراش پیرزن هراس‌زده، کلامش را قطع کرد:

ـ نمی‌دهم! نمی‌دهم که نمی‌دهم! خواهش هم نکن. من چریکم را سر ببرم...! «شوربای جوجه بخورد!» «شوربا!»... تا حالا هم که خیلی چیزها برایش آورده‌اند. عینهو برای عروس!... چه چیزها به‌عقلش می‌رسد!

باز، طنین صدای نازک پیرمرد شنیده شد:

ـ خجالت بکش، واسیلیسا! از این حرفهای زنانه‌ات خجالت بکش! دو تا پسرت توی جبهه‌اند و تو خودت این قدر بی‌شعوری! مردی که می‌شود گفت برای خاطر ما جانش را کف دستش گذاشته، چلاق شده...!

ـ من جان او را لازم ندارم. بچه‌های خودم برای من جان می‌دهند، بَسَم است. هیچ خواهش هم نکن. گفتم نمی‌دهم؛ نمی‌دهم!

سایه پیرزن، به‌سمت در حرکت کرد. همین که در باز شد، تابشی از روشنایی درخشان روز بهاری، زاغه را چنان روشن کرد که آلکسی بی‌اختیار چشمهایش را بست و نالید.

پیرمرد، خودش را به‌او نزدیک کرد و گفت: آه؛ تو نخوابیده بودی؟... ها؟ حرفهای ما را شنیدی؟ شنیدی؟... از او دلخور نشو. از گفته‌هایش دلخور نشو. همهٔ اینها که می‌گوید، زبانی است. باطن خوبی دارد. خیال می‌کنی از دادن مرغ برای تو مضایقه کرد؟ نه، آلیوشا! همه خانوادهٔ او را آلمانیها کشته‌اند. خانواده‌اش ده نفر بودند. پسر بزرگش سرهنگ است. همین که فهمیدند اینها خانوادهٔ سرهنگند، همه‌شان را ـ غیر از واسیلیسا ـ توی خندق ریختند. خانه و زندگی‌شان را با خاک یکسان کردند. مصیبت بزرگی است که آدم در این سن و سال بی‌خانمان بماند! از تمام دار و ندارش تنها همین یک مرغ برایش مانده. مرغ زرنگی است. همان هفتهٔ اول بود که آلمانیها هرچه مرغ و اردک بود، همه را گرفتند. چون برای آلمانیها، مرغ از هر چیز دیگری لذیذتر است. هی می‌گفتند: «مرغ بده، ننه! مرغ بده!» اما این یکی، خودش را نجات داد. مرغ که نیست؛ یک پا چریک است! یادم است، سرباز آلمانی که می‌آمد توی حیاط، حیوان می‌رفت زیر شیروانی. همان جا می‌نشست. جوری که انگار اصلاً آنجا نبود. اما وقتی خودی می‌آمد، عین خیالش نبود. توی حیاط می‌گشت... نمی‌دانم چطوری می‌فهمید که این خودی است و آن یکی غریبه. توی تمام ده، همین یک مرغ هم برای ما باقی مانده. و برای این زرنگی که داشت، اسمش را گذاشتیم چریک.

آلکسی با چشمهای باز، چرت می‌زد. این عادت، از دوران تنهایی در جنگل برایش مانده بود. ولی بابا میخائیلو که از این سکوت آلکسی ناراحت بود، کمی میان زاغه گشت و کنار میز با چیزی ور رفت، و دوباره به‌موضوع صحبت برگشت:

ـ آلیوخا، از این زن دلگیر نشو! ببین عزیزم: این زن مثل سپیدار قدیمی‌ای بود که میان جنگل قرار گرفته باشد. از هیچ طرف باد

نمی‌گرفتش. اما حالا، مثل کندهٔ درخت سر زده، میان جنگل بریده شده تنها مانده، و تنها دلخوشی‌اش این یک مرغ است.... چرا حرف نمی‌زنی؟ نکند خوابیده باشی؟.... بخواب؛ بخواب؛ بخواب!

آلکسی هم خواب و هم بیدار بود. زیر پوستینی که بوی ترشی نان و کهنگی منزل دهقانی از آن می‌آمد دراز کشیده بود و به‌آهنگ نوازشگر یک سوسک گوش سپرده بود و مایل نبود حتی انگشتی بجنباند. انگار بدنش بدون استخوان، و پر از پنبه بود. پاهای له و متورمش می‌سوخت. دردی وحشتناک از داخل، آنها را فشار می‌داد؛ و او یارای غلتیدن و حرکت هم نداشت.

در این حالت نزدیک به‌اغما، آلکسی تنها قسمتهایی از زندگی زاغه را درک می‌کرد. انگار این زندگی واقعی نبود، بلکه منظره‌هایی ناپیوسته و عجیب بود که جلو چشمش، روی پرده سینما می‌گذشت.

بهار بود و دهکدهٔ فراری، دشوارترین روزهایش را می‌گذراند. آخرین ذخیرهٔ خواربار، از آنچه که به‌موقع توانسته بودند پنهان یا زیر زمین چال کنند یا شبانه از دخمه‌های دهکدهٔ سوخته بیرون بیاورند، مصرف می‌شد. یخ زمین در حال ذوب شدن بود. زاغه‌هایی که با شتاب کنده شده بودند، حالا گریه‌کنان از هم وا می‌شدند. مردان روستایی که در غرب روستا ـ جنگلهای النین ـ مشغول جنگ چریکی بودند و سابقاً گاه به‌گاه خودی به‌روستای زیرزمینی می‌رساندند، حالا به‌وسیلهٔ خط جبهه، ارتباطشان قطع شده بود. از آنها هیچ‌گونه خبر و اثری نبود. از همهٔ اینها گذشته، بار سنگین تازه‌ای بر دوش فرسودهٔ زنها قرار گرفته بود: با فرا رسیدن فصل بهار و آب شدن برفها، بایستی به‌فکر کشت و سبزی‌کاری می‌بودند.

زنها با حالتی مشوش به‌این طرف و آن طرف می‌رفتند. در زاغهٔ



بابا میخائیلو، مدام میان آنها کار به‌هیاهو و جر و بحث می‌کشید؛ همدیگر را سرزنش می‌کردند و گله‌های کهنه و تازه و حقیقی و اختراعی را بیرون می‌ریختند.

گاهی این سر و صدا اوج وحشت‌آوری به‌خود می‌گرفت. ولی کافی بود پیرمرد زیرک، در آن جیغ و ویغ زنانه دخالت کند و فکر مدبرانه‌ای (مثلاً اینکه: شاید وقت آن رسیده باشد که چند نفر به‌دهکدهٔ سوخته فرستاده شوند تا ببینند آیا زمین از زیر برف در آمده است یا نه؟ و اگر نسیم مساعدی می‌وزد، بذر باد داده شود تا در رطوبت زاغه‌ها کپک نزند.) پیش بکشد، تا جنجال بخوابد.

روزی پیرمرد با حالتی متفکر ولی خشنود، برگشت. او، سبزه‌ای را که با دقت در کف دست پینه‌دارش نگه داشته بود به‌آلکسی نشان داد و گفت: می‌بینی؟ از مزرعه می‌آیم. برف دارد آب می‌شود. کشت زمستانی ـ اگر خدا بخواهد ـ بدک نیست. جوانه زده. برف کافی باریده. من وارسی کردم: اگر کشت بهاره خوب نشد، از کشت زمستانی لقمه نانی به‌دست می‌آید. بروم به‌زنها مژده بدهم. بگذار خوشحال بشوند.

دیدن سبزه‌ای که آورده بود، امید زنها را قوت داد؛ و آنها مثل گلهٔ کلاغها به‌جلو زاغهٔ پیرمرد آمدند و ولوله و هیاهو به‌راه انداختند.

شب که از راه رسید، بابا میخائیلو دستها را به‌هم سایید و گفت: آلیوخا؛ ورزاهای گیس‌دار من بد تصمیمی هم نگرفتند ها! قرار شد یک گروه از آنها، چمنزار پایین را، که زمینش ناصاف است، با گاو شخم بزنند. گرچه شخم چندانی هم نمی‌شود زد. از تمام گله، فقط شش تا گاو باقی مانده.... گروه دومی دشت بالاتر را، که زمینش خشک است، بیل می‌زند. بد هم نیست. مگر جالیز که می‌کاریم سبز نمی‌شود!؟ گروه سوم هم در دامنهٔ تپه، که شنزار است، زمین را برای کشت سیب‌زمینی

حاضر می‌کند. این کار از همه آسانتر است. بچه‌ها و زنهایی را که ضعیفند می‌فرستیم آنجا را بیل بزنند. بلکه تا آن وقت، از طرف دولت هم کمک برسد. نرسید هم چندان مهم نیست. خودمان یک طوری کارها را رو به‌راه می‌کنیم. به‌هر جهت، زمین را خالی نمی‌گذاریم. همین قدر ممنونیم که آلمانیها را از اینجا دک کردند. زندگی خودش درست خواهد شد. مردم ما پرطاقتند. از عهدهٔ هر کار سنگینی بر می‌آیند.

پیرمرد، مدتی بود روی کاه غلت می‌زد و خوابش نمی‌برد. سرفه می‌کرد، بدنش را می‌خاراند، و آه می‌کشید:

«پروردگارا، پروردگارا» گویان، چند بار از تخت پایین آمد، به‌سطل نزدیک شد، با ملاقه از سطل آب برداشت؛ و ـ این طور که شنیده می‌شد ـ آب را، مثل اسب گرمازده‌ای، یکنفس می‌خورد. بالاخره هم طاقت نیاورد: نیمسوزی روشن کرد و دستش را به‌بدن آلکسی، که با چشمهای باز در حالت اغمایی سنگین فرو رفته بود، زد.

ـ می‌شنوی آلکسی؟ من همه‌اش فکر می‌کنم. ها...؟ می‌گویم: همه‌اش فکر می‌کنم... آنجا که سابقاً ده ما بود، وسط میدانگاهی‌اش، یک درخت بلوط هست. سی سال پیش، زمان «جنگ نیکلا» این درخت را برق زد، و بالاتنه‌اش را انداخت. اما بلوط، خیلی محکم و ریشه‌دار بود: از بالا که جلو رشدش گرفته شد، از بغل شاخه داد. حالا اگر آن را ببینی، می‌بینی که چه شاخ و برگی دارد! عاقبتِ ده ما هم همین‌طور می‌شود... همین قدر که آفتاب بتابد و زمین محصول بدهد و حکومتمان هم زنده باشد، پنج سال نمی‌گذرد که دوباره جان می‌گیریم و سر پا می‌ایستیم. ما، جان‌سختیم. هر قدر دلت بخواهد جان‌سختیم! فقط یک طوری می‌شد که جنگ زودتر تمام می‌شد...!



آنها را شکست بدهیم و همه، دسته‌جمعی، دست به‌کار بشویم!... عقیده‌ات چیست؟ ها؟

آلکسی، حال خوشی نداشت. حمامی که پیرمرد برایش تدارک دیده بود، تکانی به‌سراپای وجودش داده بود و او را از حال کرختی و مرگ تدریجی بیرون آورده بود: ناگهان با شدتی بی‌سابقه، احساس فرسودگی ـ خستگی توان براندازنده ـ و درد در پا کرد. در حال خواب و بیداری، هذیان می‌گفت. روی تُشک غلت می‌زد، می‌نالید، دندان قروچه می‌کرد، کسی را صدا می‌زد، به کسی فحش می‌داد، و چیزی می‌خواست.

واریا، تمام شب را در کنار او، چمباتمه، نشسته بود. در حالی که چانه را روی زانو تکیه داده بود و چشمهای درشت و غمگینش به‌نقطهٔ نامعلومی خیره بود، دستمال خیس شده در آب سرد راگاهی روی سر و گاهی روی سینه آلکسی می‌گذاشت؛ پوستین را، که آلکسی دم به‌دم از رویش پس می‌زد، مرتب می‌کرد؛ و در تمام این مدت، به‌یاد شوهرش بود، که در نقطهٔ نامعلومی دور از آنجا، در گردباد حوادث جنگ به‌سر می‌برد.

وقت سر زدن سپیده بود که پیرمرد بلند شد؛ نگاهی به‌آلکسی، که دیگر قدری آرام شده بود و به‌خواب رفته بود، انداخت؛ با واریا نجوایی کرد، و شروع به‌آماده شدن برای به‌راه افتادن کرد: یک جفت گالش مصنوعی، که خودش از لاستیک ماشین درست کرده بود، به‌پا کرد؛ با طنابی از علف، کمر قبایش را بست، و عصایی از اردج را، که خودش آن را صیقل داده بود و مونس همیشگی راهش بود، به‌دست گرفت. بعد، بی‌آنکه چیزی به‌آلکسی بگوید، بیرون رفت.

# ۱۵

آلکسی، همان طور دراز کشیده بود. وضعش طوری بود که حتی بیرون رفتن پیرمرد هم توجهش را جلب نکرد. همهٔ روز بعد را هم در حال بیهوشی به‌سر برد. تنها روز سوم، آن هم هنگامی به‌خودش آمد، که آفتاب بالا آمده بود و ستون روشن و متراکمی از شعاعهای آن، دود غلیظ و کبود اجاق را شکافته بود و از دریچهٔ سقف تا جلو آلکسی امتداد پیدا کرده بود. ولی این شعاعها، تاریکی زاغه را نه تنها کم نمی‌کرد، بلکه به‌عکس، غلیظتر جلوه می‌داد.

زاغه خالی بود. از بالا ـ از لای در ـ صدای خواندن حزن‌انگیز واریا به‌گوش می‌رسید. معلوم بود در حال کار کردن، به‌خواندن ترانه‌ای قدیمی مشغول بود، که در آن منطقهٔ جنگلی، رواج زیادی داشت.



ترانه، از بوتهٔ غبیرای تنها افتاده‌ای می‌گفت که آرزو داشت همجوار بلوطی باشد، که آن هم تنها و دورافتاده بود.

آلکسی، سابقاً هم بارها این ترانه را شنیده بود. آن را دخترهایی می‌خواندند که دسته‌دسته، شاد و خرم، از روستاهای اطراف، برای تسطیح زمین فرودگاه می‌آمدند. آهنگ کشیده و اندوهگین آن دلنشین بود. ولی در آن زمان، در مضمون آن دقت نکرده بود و در گیرودار زندگی جنگی، توجهش به‌آن جلب نشده بود. حالا می‌دید این کلمه‌ها که از دهان این زن جوان چشم درشت بیرون می‌آمد، با چنان احساساتی آمیخته و از آنچنان غم و اندوه واقعی یک زن سرشار بود، که آلکسی در یک لحظه، به‌تمام عمق آن پی برد و درجه اندوه واریا ـ همان بوتهٔ تنها مانده غبیرا ـ را حس کرد:

... ولی آن بوتهٔ تنهای غمگین
نخواهد بر بلوط خود رسیدن
یتیم و بی‌کس و بی‌یار و انباز
نصیب اوست تنهایی کشیدن...

در آواز او تلخی اشکی سوزان احساس می‌شد. و وقتی دست از خواندن کشید، خودِ واریا در نظر آلکسی مجسم شد، که جایی، در سایه درختهای قرار گرفته در نور خورشید بهاری نشسته بود و اشک در چشمهای درشتش حلقه زده بود. همزمان، در گلویش خارشی احساس کرد؛ و دلش خواست که یک بار دیگر نامه‌های کهنه و فرسوده‌ای را که در جیب بلوزش بود و دیگر مضمون آنها را حفظ بود بخواند، و به‌عکس دختر باریک‌اندامی که در چمنزار نشسته بود، نگاه کند.

حرکتی کرد تا بلوز را بردارد. ولی دستش یاری نکرد، و روی تشک افتاد. بار دیگر، همه چیز در فضایی تار و خاکستری، که حلقه‌های آفتابی به‌رنگ قوس و قزح آن را پراکنده می‌کرد، شناور شد. بعد، در آن فضای تاریک، که آوایی نافذ و نجوامانند آن را پر کرده بود، صدای دو نفر به‌گوش آلکسی خورد: یکی صدای واریا و دیگری صدای آشنای یک پیرزن بود. آنها آهسته صحبت می‌کردند:

ـ نمی‌خورد؟

ـ حرفش را هم نزن! دیروز کمی کلوچه خورد. خیلی کم. امّا باز برگرداند. اینکه اسمش غذا نشد! فقط کمکی شیر که بِهش می‌دهیم، می‌خورد.

ـ حالا من برایش سوپ آورده‌ام. شاید میلش بکشد و بخورد.

واریا فریاد زد: عمه واسیلیسا؛ نکند...!

ـ بله؛ شوربای مرغ است. حالا چرا دستپاچه شدی؟! مگر چی شده؟ تکانش بده، بیدارش کن؛ بلکه خورد.

پیش از اینکه آلکسی، که همهٔ اینها را در حال نیمه‌بیداری شنیده بود، چشم باز کند، واریا، با شادمانی و بدون خجالت، تکانی شدید به‌او داد و گفت: آلکسی پتروویچ! آلکسی پتروویچ! بیدار شوید! واسیلیسا، شوربای مرغ برایتان آورده! می‌شنوید؟... بیدار شوید!

از پشت پردهٔ دود و در روشنی نیمسوزی که در کنار دیوار شعله می‌کشید، آلکسی پیرزن پشت خمیدهٔ کوتاه قدی را دید که بینی چروکیدهٔ بلند و چهره گرفته‌ای داشت، و در حال باز کردن بستهٔ بزرگی بود که روی میز قرار داشت. اول گونی، و بعد پارچهٔ کهنهٔ لباس و بعد از آن کاغذی را که یک قابلمهٔ چدنی در آن پیچیده بود باز کرد. و بلافاصله، از شوربای مرغ، چنان عطر اشتهاآوری بلند شد، که معدهٔ خالی آلکسی را متشنج کرد.



چهره چروکیدهٔ واسیلیسا، همچنان حالت گرفته و جدی همیشگی‌اش را حفظ کرده بود.

ـ این را آورده‌ام که بخورید. نوش جان کنید. خدا کند اثری داشته باشد؛ خوب بشوید.

آلکسی، به‌یاد سرگذشت غم‌انگیز خانوادهٔ پیرزن و قضیهٔ مرغی که اسم خنده‌آور چریک روی آن گذاشته بودند افتاد؛ و بعد، پیرزن، واریا و قابلمهٔ معطر و اشتهاآور روی میز، پشت پردهٔ مه‌آلودی از اشک محو شد. تنها چشمهای پیرزن را به‌شکلی تار دید، که با نگاهی جدی و تأثر و همدردی‌ای بی‌پایان، به‌او دوخته شده بود.

ـ ممنونم، ننه جان!

اینها تنها کلماتی بود که آلکسی، وقتی پیرزن را دید که به‌طرف در می‌رفت، توانست بر زبان بیاورد.

آن وقت شنید، که پیرزن، به‌چارچوب در که رسید، گفت: کاری نکرده‌ام! ممنونیت دیگر برای چی؟ بچه‌های خود من هم مشغول جنگند. شاید برای آنها هم کسی شوربا بپزد. بخورید و چاق و سلامت بشوید.

ـ ننه جان؛ ننه جان!

آلکسی خودش را به‌طرف پیرزن انداخت. ولی دستهای واریا، جلو حرکتش را گرفت و او را روی تشک خواباند.

ـ دراز بکشید! دراز بکشید! بهتر است که از این شوربا بخورید.

واریا، به‌جای بشقاب، شوربا را توی سرپوش آلومینیومی یقلاوی آلمانی ریخته بود، و بخار خوشبویی از آن بلند می‌شد. وقتی قابلمهٔ سربازی را جلو آلکسی آورد، از او رو برگرداند. شاید برای آنکه قطره

اشکی را که خود به‌خود از چشمش سرازیر شده بود، پنهان کند.

- بخورید! میل کنید!

- پس بابا میخائیلو کو؟

- رفته بیرون.... برای کاری رفته بیرون. دنبال خودیها می‌گردد. دیر برمی‌گردد. شما میل کنید! میل کنید!

در این وقت، آلکسی نزدیک دهانش قاشق بزرگی دید که از گذشت زمان سیاه شده بود و لبهٔ آن لک برداشته بود. قاشق، از شوربای کهربایی رنگ، لبریز بود.

اولین قاشقهای شوربا، در آلکسی اشتهایی حیوانی برانگیخت و باعث درد و تشنج معده‌اش شد. ولی او بیش از ده قاشق شوربا و چند رشته گوشت سینهٔ مرغ نخورد. با اینکه معده، باز و باز می‌طلبید، آلکسی با عزمی جزم، غذا را از خودش دور کرد. می‌دانست که در وضعی که او دارد، غذای اضافی، ممکن است برایش کشنده باشد.

شوربای پیرزن، خاصیت معجزه‌آسایی داشت: بعد از خوردن آن، آلکسی خوابید. و این، دیگر حالت اغما نبود. بلکه یک خواب سنگین و شفابخش بود.

بیدار که شد، کمی غذا خورد، و باز به‌خواب رفت. به‌طوری که نه دود اجاق، نه پرحرفی زنها و نه تماس دستهای واریا ـ که از ترس اینکه مبادا مرده باشد، هر چند وقت یک بار ضربان قلبش را آزمایش می‌کرد ـ نمی‌توانست از خواب بیدارش کند.

او زنده بود. تنفسی موزون و عمیق داشت.

بقیه روز و تمام شب را خوابید؛ و باز هم به‌خوابیدن ادامه داد. انگار در تمام دنیا نیرویی نبود که بتواند آن خواب را برهم بزند. ولی صبح زود، از جایی دوردست، صدایی یکنواخت به‌گوش رسید که جنگل را پر کرد، و با همهمهٔ درختها درهم آمیخت.



آلکسی تکانی خورد؛ مثل فنر جمع شد، و سر را از بالش برداشت. شنیدن آن صدا، احساس شادمانی وحشتناک افسارگسیخته‌ای در او به‌وجود آورده بود. در حالی که چشمهایش می‌درخشید، در جایش بی‌حرکت ماند.

صدای ترک خوردن سنگهای سرد شدهٔ اجاق بلند بود. جیرجیرک توی زاغه، بعد از خواندن درازش در سرتاسر شب، دیگر آوازی کم‌مایه و جسته گریخته داشت. از بالای زاغه، طنین آرام و یکنواخت کاجهای کهنسال و حتی چکیدن قطره‌های درشت برفهای آب شده جلو درگاه زاغه، شنیده می‌شد. ولی از لابه‌لای همهٔ اینها، غرش یکنواخت دیگری هم به‌گوش می‌رسید: آلکسی، صدای موتور هواپیمای تعلیماتی نمونه دو را تشخیص داد.

صدا، گاهی نزدیک می‌آمد و اوج می‌گرفت و گاهی خفه‌تر به‌گوش می‌رسید. ولی دور نمی‌شد.

نفس در سینهٔ آلکسی بند آمد. معلوم بود که هواپیما در همان نزدیکیها بود، و بالای جنگل چرخ می‌زد. شاید هم در حال اکتشاف و یا جستجوی محلی برای فرود بود.

آلکسی فریاد زد: واریا!.... واریا!

و سعی کرد خودش را روی آرنجها بلند کند.

واریا نبود. از بیرون زاغه، هیاهویی آشفته همراه با صدای قدمهای شتابزدهٔ زنها شنیده می‌شد. معلوم بود که جریانی در کار بود.

برای یک لحظه، درِ زاغه باز شد و چهرهٔ پر کک و مک فدکا در چارچوب آن پیدا شد که فریاد می‌زد: عمه واریا!.... عمه واریا!

بعد با حالتی به‌هیجان آمده، اضافه کرد: می‌پرد...! دور می‌زند...!

بالای سر ما دور می‌زند...!

ولی پیش از آنکه آلکسی بتواند سؤالی کند، غیبش زد.

آلکسی فشاری به‌خودش آورد و نشست. تپش قلب و ضربان آشفته نبضی را که در گیجگاهها و پاهای بیمارش انعکاس پیدا می‌کرد، با همهٔ وجود احساس می‌کرد.

مشغول شمردن دورهای هواپیما شد. یک... دو... سه دور آن را شمرد؛ و از شدت اضطراب روی تشک افتاد و یک بار دیگر همان خواب قدرتمند و شفابخش، آمرانه و به‌سرعت، او را با خودش برد....

آهنگ صدایی بم و سرشار از جوانی، او را بیدار کرد. از میان افراد هنگ هواپیماهای شکاری، تنها آندره دیکتیارنکو، فرماندهٔ گردان، دارای چنین صدایی بود.

آلکسی چشم باز کرد. ولی به‌نظرش آمد که هنوز در خواب است. مثل این بود که آن چهرهٔ پهن و گونه‌های برآمدهٔ خشن و زاویه‌دار دوستش را، که انگار نجاری آن را طراحی کرده بود ولی هنوز با سمباده صیقلش نداده بود، با آن اثر زخم روی پیشانی و چشمانی به‌رنگ روشن و مژه‌های بور ـ یا به‌قول بدخواهانش: مژه‌های مثل مژهٔ خوک ـ در خواب می‌دید. چشمهای آسمانی رنگ دیکتیارنکو، در آن فضای نیمه‌تار و دودآلود، با حیرتْ به‌او دوخته شده بود.

سرانجام، دوستش، با آهنگ بم و لهجهٔ «اوکراینی»اش پرسید:

خوب بابا جان؛ پس غنیمت جنگی که می‌گفتی، کو؟

شبح، ناپدید نمی‌شد. گرچه باورنکردنی به‌نظر می‌آمد که دوستش او را در این بیشهٔ پرت و روستای زیرزمینی پیدا کرده باشد، ولی این واقعاً دیکتیارنکو بود که با هیکل درشت، شانه‌های پهن و یقهٔ معمولاً بازش، در آنجا ایستاده بود. توی دستش کلاه پرواز با



گوشی‌های برگشته رو به‌بالا و یکی دو تا بسته بود. نور ضعیف زاغه، از پشت، هیکلش را روشن می‌کرد. موهای طلایی رنگ کوتاه و رو به‌بالایش، مثل هاله‌ای، دور سرش می‌درخشید.

پشت سر دیکتیارنکو، چهرهٔ رنگ‌پریده و رنجدیدهٔ بابا میخائیلو، با چشمهای مضطرب و از حدقه درآمده دیده می‌شد؛ و در کنارش «لنا»ی پرستار ایستاده بود؛ که بینی کوتاه و طبعی ظاهراً شوخ داشت، و با کنجکاوی یک جانور کوچک، فضای تاریک را وارسی می‌کرد. دخترک، کیسهٔ برزنتی ضخیمی با نقش صلیب سرخ را زیر بغل داشت، و دسته‌گل عجیبی را به‌سینه‌اش می‌فشرد.

همه، ساکت ایستاده بودند. آندره دیکتیارنکو، که ظاهراً تاریکی زاغه قدرت دیدش را از بین برده بود، با تعجب به‌اطراف نگاه می‌کرد. یکی دو بار، با خونسردی نگاهی به‌صورت آلکسی انداخت. آلکسی هم هنوز ـ هرچه می‌کرد ـ نمی‌توانست موضوع پیدا شدن غیرمنتظرهٔ دوستش را باور کند؛ و نگران آن بود که مبادا همهٔ آن ماجرا، ناشی از فشار تب باشد.

بالاخره، واریا پوستین را از روی آلکسی کنار زد و آهسته گفت:

مگر نمی‌بینید! این است. این است که اینجا خوابیده!

دیکتیارنکو، نگاه بهت‌زده دیگری به‌آلکسی کرد.

ـ آندره!

آلکسی این را گفت و تلاش کرد روی آرنج بلند شود. دوستش با حیرت و وهم و هراسی که پوشیدنش برایش دشوار بود، به‌او نگاه می‌کرد.

آلکسی، در حالی که احساس می‌کرد لرزی بدنش را فرا می‌گیرد، با صدایی ضعیف پرسید: آندره؛ نشناختی؟!

دیکتیارنکو، باز هم لحظه‌ای به‌آن موجود، که در حقیقت پوست سوخته‌ای بود که روی استخوانی کشیده باشند، نگاه کرد. سعی می‌کرد آثاری از آن جوان سالم، شاد و خندان گذشته را در او پیدا کند. اما سرانجام، تنها از چشمهای درشت، چهرهٔ آشنا، لجوج و گشاده‌اش، توانست او را بشناسد. بعد، دستهایش را به‌طرف او دراز کرد. کلاه پرواز و بسته‌ها به‌زمین افتاد و سیب و پرتقال و شیرینیهای آنها روی زمین پخش شدند.

ـ آلکسی؛ تویی؟

در آهنگ صدایش، رطوبت اشک احساس می‌شد. مژه‌های بلند بی‌رنگش به‌هم چسبید.

ـ آلکسی؛ آلکسی!

با دو دست، آن بدن نحیف را که مثل جثهٔ بچه‌ای سبک بود، در آغوش کشید؛ به‌سینه چسباند، و تکرار کرد: آلکسی؛ دوست من! آلکسی!

بعد، لحظه‌ای از آلکسی جدا شد و از دور نگاهی عمیق به‌او انداخت. انگار می‌خواست یقین کند که واقعاً با دوستش روبه‌روست. آن وقت، دوباره او را محکم در آغوش گرفت.

ـ آلکسی! خودتی؛ آتشپاره!

واریا و پرستار سعی می‌کردند که بدن نیمه‌جان آلکسی را از میان بازوهای محکمی که مثل خرس او را در آغوش کشیده بودند بیرون بکشند. واریا عصبانی شده بود. می‌گفت: ولش کنید! شما را به‌خدا ولش کنید! می‌بینید که نا ندارد!

ـ دِ... بگذارید راحت باشد! دِ... مگر نمی‌دانید هیجان برای او ضرر دارد!



این کلمه‌ها را پرستار، که تکیه کلامش «دِ» بود، با سرعت هرچه تمامتر بر زبان آورد.

اما دیکتیارنکو که سرانجام کاملاً باور کرده بود که آن مرد سیاه‌پوستِ پیر و بی‌وزن همان آلکسی مره‌سیف، دوست و همرزم اوست که حالا تمام هنگ او را مرده به‌حساب می‌آوردند و در ذهن خودشان به‌خاکش سپرده بودند، با دست شانه‌های آلکسی را گرفت؛ چشم در چشمهای سیاه گود افتاده‌اش که برقی از شادی از آن می‌جست دوخت، و فریاد زد: زنده است! زنده است! بگویم چی بشوی! این همه مدت کجا بودی؟! چکار می‌کردی؟

ولی دختر پرستار چاق بینی کوتاه، او را که دور برداشته بود، با حالتی جدی و قاطع کنار زد و گفت: رفیق سروان؛ دِ... بروید کنار! دِ... مریض را راحت بگذارید، دِ...!

دسته گل را، که همان دیروز برای آوردنش به‌شهر پرواز کرده بودند و امروز نیازی به‌آن نشده بود، روی میز انداخت و بعد از باز کردن کیسهٔ برزنتی که علامت صلیب سرخ داشت، با قیافه‌ای جدی دست به‌کار شد: انگشتهای کوتاهش با چابکی روی پاهای آلکسی درگردش بود. مرتب می‌پرسید: درد می‌آید؟... حالا چطور؟... حالا چطور؟

اولین بار بود که آلکسی درست در وضع پاهایش دقت می‌کرد: کف پاها به‌طور وحشتناکی ورم کرده بودند و سیاه شده بودند. از کوچکترین اشارهٔ دست آنچنان دردی احساس می‌کرد که انگار از تمام بدنش جریانی قوی از برق می‌گذشت. اما چیزی که ظاهراً پرستار، به‌خصوص از آن خوشش نیامد، این بود که نوک انگشتها سیاه شده بودند و حساسیت خودشان را از دست داده بودند.

بابا میخائیلو و دیکتیارنکو، پای میز نشسته بودند، و صحبتشان

گل کرده بود. بابا میخائیلو، با صدای پیر و لرزانش ـ معلوم نبود برای چندمین بار ـ داستان را از نو شروع کرد:

ـ جریان این جوری شد، که بچه‌های ما توی کارگاه چوب‌بری پیدایش کردند. آلمانیها در آن محل، برای سنگربندی، درختهای جنگل را قطع می‌کردند. این بچه‌ها را هم مادرشان ـ که دختر من باشد ـ دنبال تراشهٔ چوب، به‌آنجا فرستاده بود. در آن محل، بچه‌ها او را دیده بودند و تعجب کرده بودند که این دیگر چه اعجوبه‌ای است! اول فکر کرده بودند خرسی است که تیر خورده و آن طوری غلت می‌زند. خواسته بودند فرار کنند. اما کنجکاوی غلبه کرده بود. خواسته بودند ببینند آن چه خرسی است، و چطور شده که غلت و واغلت می‌زند! بعد دیده بودند این طور نیست. از این پهلو به‌آن پهلو می‌غلتد و می‌نالد.

دیکتیارنکو، با تردید پرسید: یعنی چه، «می‌غلتید»؟

قوطی سیگارش را به‌طرف پیرمرد دراز کرد.

ـ می‌کشی؟

پیرمرد، سیگاری برداشت؛ کاغذ روزنامهٔ تاشده‌ای از جیب بیرون آورد؛ با دقت گوشه‌ای از آن را پاره کرد، و توتون سیگار را در آن ریخت و پیچید. وقتی آن را آتش زد و با لذت پکی به‌آن زد، گفت: مگر می‌شود نکشیم! می‌کشیم! پکی می‌زنیم. بله! فقط از وقتی آلمانیها به‌اینجا آمدند، دیگر توتون ندیدیم. گیرمان نیامد. خزه می‌کشیم. آن را هم البته خشک می‌کنیم، جوانه‌هایش را می‌کشیم. بله دیگر...! اما اینکه گفتی چطور می‌غلتید؛ این را دیگر از خودش بپرس. من ندیدم. بچه‌ها می‌گفتند غلت و واغلت می‌زد. از پشت به‌شکم؛ از شکم به‌پشت. معلوم می‌شود که دیگر قدرت سینه‌خیز رفتن روی برف را نداشته. این طور است!



دیکتیارنکو چند بار خواسته بود بلند شود و به‌دوستش، که زنها دوره‌اش کرده بودند و او را در پتوهای خاکستری نظامی که پرستار آورده بود می‌پیچیدند، نگاه کند. ولی پیرمرد مانع بود:

ـ بنشین برادر! بنشین! قنداق کردن، کار ما مردها نیست! تو هرچه من می‌گویم گوش کن، و به‌ذهنت بسپار، و برای یکی از آن رؤسا تعریف کن.... این مرد، دلاور بزرگی است! درست نگاهش کن! یک هفتهٔ تمام است همهٔ اهل کلخوز جمع شده‌اند و مراقبش هستند؛ باز هم نمی‌تواند تکان بخورد. اما آنجا قوه‌اش را جمع و جور کرده بود و از میان جنگلها و باتلاقها می‌غلتید. این، از عهدهٔ کمتر کسی بر می‌آید! پدران مقدس ما هم ـ آن طور که توی کتابهای زندگی‌شان نوشته شده ـ همچین دلاوریهایی نکردند.

پیرمرد سرش را دم گوش دیکتیارنکو گذاشت؛ به‌طوری که او، از تماس ریش نرمِ پُرپشتش، احساس قلقلک کرد:

ـ فقط من توی یک فکری هستم: نکند یارو یکدفعه بمیرد! ها؟ از دست آلمانیها جان به‌در برده؛ اما از دست عزرائیل مشکل است! یک مشت استخوان است. چه جوری سینه‌خیز می‌رفته، عقل من قد نمی‌دهد. معلوم می‌شود خیلی به‌خودیها علاقه داشته. هذیان هم که می‌گوید، همه‌اش دربارهٔ فرودگاه و یک اولگا نامی است. همچو آدمی دارید، یا زنش است؟... می‌شنوی پرنده، چه می‌گویم، یا نه؟ می‌شنوی؟ اوهوی...!

دیکتیارنکو، چیزی نمی‌شنید. سعی می‌کرد برای خودش مجسم کند که چطور رفیقش، که در هنگ فردی عادی به‌نظر می‌رسید، فقط برای اینکه از دشمن دور شود و به‌خودیها بپیوندد، با پاهای شکسته یا سرمازده، شب و روز روی برف سوزان، از میان جنگلها و مردابها، تا

آخرین نیرو می‌خزیده و می‌غلتیده است. کار خلبانی هواپیمای شکاری، دیکتیارنکو را به‌خطر عادت داده بود. وقتی وارد نبرد هوایی می‌شد، ذره‌ای از مرگ نمی‌ترسید، و حتی در مواقع خطر، نوعی هیجان فرحبخش در خودش احساس می‌کرد. ولی این طور... تنها در جنگل...!

ـ کی پیدایش کردید؟

ـ کی؟

پیرمرد لبها را حرکتی داد و بعد یک سیگار دیگر از توی قوطی سیگار دیکتیارنکو برداشت؛ کاغذ دور آن را پاره کرد؛ توتونش را در کاغذ روزنامه ریخت، و سیگاری دیگر پیچید.

ـ کی؟... روز شنبهٔ پاک. شب یکشنبه آخر ماه پرهیز. یعنی درست یک هفته پیش!

دیکتیارنکو پیش خودش تاریخها را تطبیق داد؛ و نتیجه این شد که آلکسی هیجده شبانه‌روز خزیده بود. برای یک آدم زخمی، چنین مدت درازی بدون غذا خزیدن، خارق‌العاده به‌نظر می‌رسید.

ـ بسیار خوب بابا جان؛ ممنونیم!

پیرمرد را محکم در آغوش گرفت.

ـ ممنونم برادر!

ـ مگر چکار کرده‌ام! کاری نکرده‌ام تا ممنون باشی! ممنون...! مگر من اینجایی نیستم! خارجی‌ام؟ ها! می‌گویی نه؟

این را گفت و با تنگ خلقی سر عروسش، که حالت همیشگی اندوه زنانه به‌خودش گرفته بود و گونه‌اش را روی کف دست تکیه داده بود، فریاد زد: خوراکیها را از روی زمین جمع کن. چرا مثل کلاغ چندک زده‌ای! یک همچو چیز پرقیمتی را ببین چطور روی زمین ریخته‌اند!



«ممنونیم!... اما گفتی ها!

طی این مدت، لنوچکا کار پیچیدن آلکسی را تمام کرده بود و زبانش دایم در حرکت بود و کلمات سریع و کوتاه «د» و «آخه» و «اگر»، مثل دانه‌های نخود از دهانش بیرون می‌پرید:

ـ چیزی نیست د... چیزی نیست، رفیق ستوان یکم د... خوب می‌شوید دیگر. توی مسکو، در یک چشم بر هم زدن چاقتان می‌کنند دیگر. مسکو که دیگر، شهر است دیگر. آنجا، از این بدترهایش را خوب می‌کنند!

از جنب و جوش زیاد دختر و از اینکه مدام اصرار داشت بگوید که آلکسی را در یک چشم بر هم زدن معالجه خواهند کرد، دیکتیارنکو متوجه شد که نتیجه معاینه، دلخوش‌کننده نبوده و کار دوستش زار است. در دلش نسبت به «پرستار علوم پزشکی» احساس یک نوع بغض کرد؛ و پیش خودش گفت: «این دیگر چی ور می‌زند!» ولی در ضمن، این نکته باعث آرامش خاطرش بود که در هنگ، هیچ کس گفته‌های این دختر را جدی نمی‌گرفت.

آلکسی را طوری در پتو پیچیده بودند که فقط سرش پیدا بود؛ و دیکتیارنکو از دیدن او در آن حالت، به‌یاد جسدهای مومیایی شدهٔ فرعونهای مصر افتاد که تصویر آنها را در کتاب درسی «تاریخ باستان» دیده بود.

دیکتیارنکو دست پهنش را به‌چهره دوستش، که از ریش زبر پرپشتی پوشیده بود، کشید.

ـ چیزی نیست آلکسی! معالجه‌ات می‌کنند! دستور داده شده که تو را امروز به‌بیمارستان ارتش در مسکو ببرند. آنجا پزشکهایش، همه، پروفسورند. پرستارهایش هم که ـ این را که می‌گفت چشمکی به‌طرف

لنوچکا زد ـ مرده را زنده می‌کنند. من و تو باز هم سر و صدایی توی آسمان راه خواهیم انداخت، شنیدنی!

دیکتیارنکو متوجه شد که خود او هم، مثل لنوچکا، با همان جنب و جوش مصنوعی و لحن خشک صحبت می‌کند. بعد، زیر انگشتهای دستی که چهرهٔ دوستش را نوازش می‌کرد، رطوبتی حس کرد؛ و فوراً با لحن عبوس یک فرمان نظامی گفت: پس کو این برانکار؟ ببرید دیگر؛ چرا معطلید!

آلکسی را که قنداق‌پیچ شده بود، به‌اتفاق پیرمرد، روی برانکار گذاشتند. واریا هم اثاثیه‌اش را جمع‌آوری کرد و از آنها بسته‌ای ساخت.

واریا خواست کارد اس‌اسی را هم توی بسته بگذارد. اما آلکسی که دیده بود چطور پیرمرد میزبانش چندین بار با کنجکاوی آن را وارانداز کرده بود، پاک و تیزش کرده بود، و با سر انگشت، برندگی‌اش را امتحان کرده بود، مانع شد و گفت: نگاه کن بابا جان! این کارد را تو به‌عنوان یادگاری بردار.

ـ ممنونم، آلکسی! ممنونم! فولادش عالی است! مثل اینکه چیزی هم به‌زبان خارجی رویش نوشته.

کارد را به‌دیکتیارنکو نشان داد.

دیکتیارنکو، نوشتهٔ روی کارد را خواند و ترجمه کرد: «آلس فور دیچ لاند». یعنی: «همه چیز برای آلمان».

ـ همه چیز برای آلمان؟!

ـ همه چیز برای آلمان!

آلکسی در حالی که این کلمه‌ها را تکرار می‌کرد، یادش به‌روزی افتاد که آن کارد را به‌دست آورد.

دیکتیارنکو دسته‌های برانکار را از جلو گرفت و صدا زد: بلند کن



ببینم، پیرمرد! بلند کن!

برانکار تکان خورد و طوری به‌زحمت از در تنگ زاغه خارج شد، که خاک از دیوارهای اطراف آن ریزش کرد.

همه کسانی که زاغه را برای بدرقهٔ خلبان پیدا شده پر کرده بودند بیرون ریختند. تنها واریا توی زاغه ماند. او، بدون شتاب، نیمسوز را جابه‌جا کرد، و تُشک راه‌راه را، که فرورفتگیهایش هنوز خطوط بدن شخصی را که روی آن خوابیده بود نشان می‌داد، با دست مرتب کرد. در این وقت چشمش به‌دسته گلی افتاد که در آن گیرودار، همه آن را فراموش کرده بودند: چند شاخه گل یاس، پرورش‌یافته در گرم‌خانه: گلهایی بی‌حال و رنگ‌پریده؛ مثل اهالی آن روستای فراری، که زمستان را در زاغه‌های نمناک و سرد گذرانده بودند.

واریا، دسته گل را برداشت و آن را بو کرد. در آن فضای دودآلود زاغه، از آن، به‌سختی، عطر بهاری لطیفی به‌مشام می‌رسید. بعد ناگهان به‌یاد شوهرش، خودش را روی تخت انداخت، و اشکی تلخ، از چشمهایش سرازیر شد.

# ۱۶

همهٔ اهالی حاضرِ روستای پلاونی، برای بدرقهٔ مهمانشان بیرون آمدند. هواپیما، آن طرف جنگل، روی یخهای یک دریاچهٔ بیضی شکل جنگلی که حاشیه‌اش کمی آب شده بود ولی هنوز صاف و محکم بود، قرار داشت. راهی به‌آنجا نبود. فقط کوره‌راهی روی برف پوک دیده می‌شد، که ساعتی پیش، بابا میخائیلو، دیکتیارنکو و لنوچکا، با قدمهایشان آن را درست کرده بودند.

جمعیت روستا، که جلودار آن بچه‌ها، و پیشاپیش همه هم سریونکای متین و فدکای پرهیجان قرار داشتند، از آن کوره‌راه، به‌طرف دریاچه در حرکت بود.

سریونکا، به‌عنوان دوستی قدیمی که خلبان را در وسط جنگل



پیدا کرده بود، با وقار جلو برانکار قدم برمی‌داشت و تلاش می‌کرد که چکمه‌های نمدی گنده‌اش، که از پدرش که در جنگ کشته شده بود برای او به‌یادگار مانده بود، توی برف گیر نکند. گاهی هم سرِ بچه‌هایی که با آن صورتهای دودزدهٔ چرک و لباسهای پاره پوره، دنبال سرش می‌آمدند، آمرانه فریاد می‌کشید.

دیکتیارنکو و پیرمرد، در میان برفها، برانکار را حمل می‌کردند. در کنار برانکار، لنوچکا، به‌دو می‌آمد، و گاهی پتو را مرتب می‌کرد و گاهی با روسری‌اش، سر آلکسی را می‌پوشاند. جمع زنها و دخترها و پیرزن‌ها، پر سر و صدا، در عقب حرکت می‌کردند.

نور تند و زننده‌ای که برف آن را منعکس می‌کرد، اول چشمهای آلکسی را تار کرد. روز زیبا و روشن بهاری چنان خیره‌اش کرد که کم مانده بود بیهوش شود. اول به‌سرعت چشمهایش را بست. بعد پلکها را به‌آرامی نیمه‌باز کرد. و وقتی چشمهایش به‌روشنی عادت کرد، به‌اطرافش نگاهی انداخت: رو به‌رویش منظرهٔ روستای زیرزمینی بود. جنگل قدیمی، تا چشم کار می‌کرد، مثل حصاری بلند ایستاده بود. در بالای مسیر، نوک درختها تقریباً به‌هم چسبیده بودند. انبوه شاخه‌ها، که نور به‌سختی از لابه‌لای آنها رخنه می‌کرد، فضای پایین را نیمتار کرده بود. درختهای جنگل متنوع بودند. ستونهای سفید سپیدارهای بی‌برگ که نوکشان شبیه به‌دود کبود رنگی بود که در هوا منجمد شده باشد، در کنار تنه‌های طلایی کاجها قرار گرفته بودند؛ و میان آنها، گُله به‌گُله، مخروطهای تیره رنگی از سروها دیده می‌شد.

در پناه درختهایی که از زمین و هوا آن محل را از چشم دشمن دور نگه می‌داشتند و برفی که از مدتها پیش صدها پا آن را کوبیده بودند، زاغه‌هایی کنده شده بودند. روی شاخه‌های یک سرو صد ساله،

کهنه‌های بچه‌ای پهن بود. تعدادی کاسه کوزهٔ گلی را، از شاخه‌های شکسته چند کاج آویزان کرده بودند تا هوا بخورند. زیر سرو کهنسالی که قندیلهای یخ‌زدهٔ خزه از آن آویزان بود، چسبیده به تنهٔ قطور و میان ریشه‌های پرپیچ و تاب آن - جایی که قاعدتاً باید جانور درنده‌ای خوابیده باشد - یک عروسک کهنهٔ کثیف و چرب و چیلی نشسته بود، که در چهرهٔ پهنش، که با مداد کپی نقاشی شده بود، لبخندی سرد به‌چشم می‌خورد.

جمعیت پشت سر برانکار، میان راهی که روی خزه‌ها کوبیده شده بود، حرکت می‌کرد.

آلکسی، وقتی وارد هوای آزاد شده بود، اول موجی از شادی‌ای نامفهوم و حیوانی، تمام وجودش را پر کرده بود. اما حالا، اندوهی آرام و شیرین، جانشین آن شده بود.

لنوچکا، با دستمال کوچکش، اشک را از صورت آلکسی پاک کرد، و با تفسیری که از این حالتِ او پیش خودش کرد، به کسانی که برانکار را می‌بردند دستور داد آهسته‌تر بروند. ولی آلکسی، با تاکید گفت: نه؛ نه! تندتر بروید!

بدون آن هم، به‌نظرش می‌رسید که آنها به‌اندازهٔ کافی آهسته راه می‌روند. حتی این ترس در دلش افتاده بود که مبادا در نتیجهٔ این کندی، از پرواز جا بماند؛ و هواپیمایی که از مسکو به‌دنبالش فرستاده شده بود انتظار او را نکشد و ناگهان بپرد؛ و در نتیجه، آن روز نتواند به‌بیمارستان برسد!

از دردی که در اثر حرکت تند برانکار در تنش می‌پیچید، با صدایی خفه می‌نالید. با وجود این، مرتب می‌گفت: تندتر! خواهش می‌کنم، تندتر!



با اینکه بابا میخائیلو نفسش گرفته بود و دایم پایش پیچ می‌خورد و سکندری می‌رفت، باز آلکسی اصرار داشت که تند بروند.

دو زن، جای پیرمرد را گرفتند؛ و پیرمرد، در کنار برانکار، آن طرف لنوچکا، به‌راه رفتن ادامه داد. او، با کلاه افسری‌ای که سرش بود، عرقها را از سرِ طاس و چهرهٔ برافروخته و گردن چروکیده‌اش پاک می‌کرد و با لحنی رضایت‌آمیز می‌گفت: عجب ما را هی می‌کند! عجله دارد!... اما کار درستی می‌کنی، آلکسی. حق با تو است؛ عجله کن! وقتی انسان عجله کند، معلوم می‌شود که جانش، محکم توی خانهٔ تنش جاگرفته. چه می‌گویی، مهمان عزیز؛ این طور نیست؟... از مریضخانه برای ما کاغذ بنویسی ها! نشانی را فراموش نکنی: استان کالینین، بخش بولوگویه، دهکدهٔ آیندهٔ پلاونی. با کت نباشد؛ می‌رسد. فراموش نکنی. نشانی‌اش درست است.

وقتی برانکار را توی هواپیما می‌گذاشتند، آلکسی با استنشاق بوی گس و آشنای بنزین، بار دیگر احساس کرد موجی از شادی در سراپای وجودش دوید.

دریچه طلقی بالای سرش بسته شد. آلکسی نمی‌دید که بدرقه کننده‌ها برایش چکار می‌کردند: چطور دست تکان می‌دادند. چطور پیرزنی که بینی بزرگ و اندام کوچکی داشت و توی روسری خاکستری رنگش به کلاغی عبوس می‌ماند، با وجود وزشِ بادِ ملخِ هواپیما و وحشتی که از آن داشت، خودش را به کابین خلبان رساند و دستمال بسته‌ای را که حاوی باقی‌مانده‌های گوشت مرغ بود، توی بغل دیکتیارنکو چپاند. چطور بابا میخائیلو، دور و بَرِ هواپیما در تکاپو بود و سرِ زنها فریاد می‌زد و بچه‌ها را دور می‌کرد. بعد، چطور باد کلاهش را برد و روی یخها غلتاند، و چطور سر طاسش برق می‌زد و موهای تُنُک

نقره‌ای رنگش در معرض وزش باد قرار گرفته بود و ترکیبش شبیه شمایل نیکلای مقدسی شده بود که انگشتهای ناماهر یک نقاش روستایی آن را کشیده باشد. او تنها مردی بود که میان جماعت رنگارنگ زنها ایستاده بود، و به‌دنبال هواپیما که در حال دور شدن بود، دست تکان می‌داد.

دیکتیارنکو، وقتی هواپیما را از روی قشر ضخیم یخ بلند کرد، بالای سر بدرقه کننده‌ها چرخی زد، و بعد، با احتیاط، در طول دریاچه و پناه ساحل مرتفع آنْ طوری به‌پرواز در آمد و پشت جزیرهٔ جنگلی پنهان شد که اسکیهای هواپیما، تقریباً با سطح یخ در تماس بودند. کسی که در هنگ به‌نترسی معروف بود و اکثراً به‌سبب جسارتهای بیش از اندازه‌ای که هنگام پرواز نشان می‌داد مورد سرزنش فرماندهش قرار می‌گرفت، این بار چنان محتاطانه پرواز می‌کرد که انگار نمی‌پرید؛ بلکه پاورچین پاورچین، هواپیمایش را روی زمین می‌کشاند و آن را از داخل بستر نهرها و حاشیه دریاچه‌ها عبور می‌داد.

آلکسی اینها را نمی‌دید و نمی‌شنید. بوی بنزین و انواع روغنها و حالت خوش پرواز، هوش از سرش برده بود. و تنها وقتی به‌هوش آمد که در فرودگاه بود و برانکار او را بیرون می‌بردند تا در هواپیمای تندرُو بهداری، که از مسکو آمده بود، بگذارند.

# ۱۷

آلکسی به‌فرودگاه خودش آورده شده بود. در آن روز بهاری، مثل روزهای دیگر جنگ، فرودگاه در اوج کار و فعالیت بود.

نفیر موتورها، حتی لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. همین که گردانی برای بنزین‌گیری می‌نشست فوراً گردان دوم یا سوم جایش را در هوا می‌گرفت. آن روز، همه ـ از خلبانها گرفته تا راننده‌های تانکرهای بنزین و انباردارها، که سوخت تحویل می‌دادند ـ از پا در آمده بودند. برای رئیس ستاد صدایی باقی نمانده بود؛ و از گلوی گرفته‌اش، فقط چیزی شبیه به‌جیغ بیرون می‌آمد.

با وجود این، همه، آن روز را در انتظار آلکسی به‌سر می‌بردند.

ـ هنوز او را نیاورده‌اند؟

این اولین چیزی بود که خلبانها، پیش از آنکه هواپیمایشان را به‌محل بنزین‌گیری برسانند، با فریاد، از مکانیکهای خودشان می‌پرسیدند.

راننده‌های تانکرهای بنزین هم، همین که ماشینشان به کنار انبارهای زیرزمینی بنزین می‌آمد، فوراً با کنجکاوی می‌پرسیدند: ازش خبری نیست؟

همه گوش تیز کرده بودند تا در نقطه‌ای بر بالای بیشه، صدای آشنای هواپیمای بهداری هنگ را بشنوند.

وقتی آلکسی، روی برانکاری که مثل فنر در نوسان بود، به‌خودش آمد، چهره‌های آشنایی را دید که دایرهٔ تنگی دورش تشکیل داده بودند. چشمها را باز کرد؛ و همهمهٔ شادی از جمعیت بلند شد. چسبیده به‌برانکار، چهرهٔ جوانِ بی‌حرکت و کمی متبسم فرمانده هنگ، و در کنار او، صورت سرخ و خیس از عرق رئیس ستاد و حتی چهرهٔ گرد و گوشتالود و سفید فرمانده گردان مأمور فرودگاه، که آلکسی به‌علت ظاهرسازی و خشّتی که در او سراغ داشت ازش بیزار بود، دیده می‌شدند.

چقدر قیافه‌های آشنا می‌دید! یکی از کسانی که برانکار را می‌برد یورای لنگ‌دراز بود. او مدام ـ ولی بدون نتیجه ـ سعی می‌کرد سر به‌عقب بچرخاند و نگاهی به‌آلکسی بیندازد. به‌همین سبب، در هر قدم، سکندری می‌خورد. در کنار او، دختری موحنایی می‌دوید، که گروهبان مأمور هواشناسی بود. در گذشته، آلکسی گمان می‌کرد که این دختر از او خوشش نمی‌آید. برای همین، تا می‌توانست سعی می‌کرد با او روبه‌رو نشود؛ و همیشه، دزدانه، با نگاهی خاص، مراقب او بود. آلکسی، به‌شوخی به‌او عنوان «گروهبان هواشناسی» داده بود. آن



طرف‌تر، خلبان «کوکوشکین»، با قدمهای ریزش در حال دویدن بود. قیافه‌اش زشت و اخمو و صفراوی بود؛ و به‌سبب بداخلاقی‌اش، در گردان، کسی از او خوشش نمی‌آمد. او هم لبخند می‌زد، و سعی می‌کرد پابه‌پای یورا، که قدمهای بلند برمی‌داشت، بیاید.

آلکسی به‌یاد آورد که قبل از پرواز، میان جمع بزرگی، کوکوشکین را، به‌سبب اینکه وامش را نپرداخته بود، به‌شدت به‌باد مسخره گرفت؛ و مطمئن بود که آن آدم کینه‌توز، از تحقیری که به‌او شده بود نخواهد گذشت. در حالی که حالا، او در کنار برانکار می‌دوید؛ هوای برانکار را داشت، و با بازوهایش، دیگران را کنار می‌زد، تا برانکار را از هر تکانی محفوظ نگهدارد.

آلکسی هیچ وقت حدس نمی‌زد که عدهٔ دوستانش این قدر زیاد باشد. در چنین موقعیتهایی بود که ماهیت واقعی اشخاص بروز می‌کرد!

حالا، دلش برای گروهبان هواشناسی، که معلوم نبود به‌چه سبب از او ترس داشت، می‌سوخت. همچنین، در مقابل فرمانده گردانِ مامور فرودگاه، که دربارهٔ خستش آن همه شوخی و لطیفه ساخته و پخش کرده بود، خودش را شرم‌زده احساس می‌کرد. دلش می‌خواست از کوکوشکین عذرخواهی می‌کرد؛ و به‌بچه‌ها می‌گفت که او، آن قدرها هم آدم نامطبوع و ناسازگاری نیست.

آلکسی احساس می‌کرد که بعد از آن همه زجر، سرانجام به‌خانوادهٔ دلبندش رسیده بود؛ که همه، صمیمانه از آمدنش خوشحال بودند.

او را با مراقبت به‌طرف هواپیمای نقره‌ای رنگ بهداری می‌بردند، که در حاشیهٔ جنگل، میان سپیدارهای بی‌برگ پنهان بود. معلوم بود

که تکنیسینها مشغول به‌کار انداختن موتور سردشدهٔ هواپیما بودند.

آلکسی رو به‌فرمانده هنگ کرد و در حالی که سعی می‌کرد صدایش بلندتر و محکمتر باشد، گفت: جناب سرگرد...!

فرمانده، به‌عادت همیشگی‌اش، با تبسمی آرام و پرمعما، سرش را به‌او نزدیک کرد. آلکسی گفت: جناب سرگرد...، اجازه بدهید به‌مسکو نروم و همین جا با شما...

فرمانده، کلاه پروازش را که مانع شنیدن بود از سر برداشت.

ـ... مرا به‌مسکو نفرستید. می‌خواهم همین جا، در بهداری گردان معالجه شوم.

سرگرد، دستکش پوستی را از دست بیرون آورد و دست آلکسی را در زیرِ پتو توی دست گرفت و فشرد:

ـ عجب حرفی می‌زنید! شما احتیاج به‌یک معالجهٔ اساسی دارید.

آلکسی سرش را به‌علامت نفی تکان داد. خودش را خوش و راحت احساس می‌کرد. از گذشته‌ها و از درد پا، ترسی نداشت.

رئیس ستاد، با صدایی گرفته پرسید: چه می‌خواهد؟

فرمانده، با لبخند جواب داد: می‌خواهد اینجا نگهش داریم.

لبخندش در این لحظه، دیگر مثل همیشه، آمیخته با معما نبود. گرم و اندوهبار بود.

ـ ابله...! احساسات رقیقش گل کرده؛ می‌خواهد نمونه قهرمانی برای روزنامه پیشاهنگی «پیونر سکایا پراودا» بشود!

رئیس ستاد، این کلمات را با صدایی گرفته ادا کرد.

ـ... به‌او احترام گذاشته‌اند؛ طبق دستور خود فرماندهٔ ارتش، از مسکو هواپیما دنبالش فرستاده‌اند. آن وقت او... راستی که...!

آلکسی می‌خواست جواب بدهد که در این مورد موضوع



احساسات رقیق در میان نیست؛ و او مطمئن است که در همان محیط مأنوس اتاق بهداری گردان که زمانی هم چند روزی را در آنجا گذرانده است و پایش را که هنگام نشستن با هواپیمای تیرخورده‌اش از جا در رفته بود معالجه کرده است، زودتر از بیمارستانهای راحت مسکو معالجه خواهد شد. حتی کلماتی هم توی ذهنش ردیف کرد تا جوابی که به‌رئیس ستاد می‌داد هرچه گزنده‌تر باشد. ولی فرصت بر زبان آوردن این حرفها را پیدا نکرد. صفیر شوم آژیر بلند شد؛ و ناگهان در چهرهٔ همه، حالت تشویش و آمادگی پیدا شد. سرگرد چند فرمان کوتاه داد؛ و همه، مثل مورچه‌هایی که آب توی لانه‌شان افتاده باشد، پراکنده شدند: عده‌ای به‌طرف هواپیماهای استتار شده در حاشیه جنگل دویدند؛ بعضی به‌سمت قرارگاه فرماندهی که در زیرزمین قرار داشت و مثل تلی در کنار فرودگاه از زمین سر بلند کرده بود هجوم بردند، و بقیه شروع به‌دویدن به‌طرف ماشینهایی که توی بیشه استتار شده بودند کردند.

آلکسی با وضوح کامل، اثر سفید رنگ دنباله‌های موشک را در آسمان دید، که آهسته آهسته پخش می‌شد. و متوجه شد که فرمان «پرواز» داده شده است. قلبش به‌تپش در آمد و پره‌های بینی‌اش به‌حرکت در آمدند؛ و مثل همیشه در لحظات خطر، سرتاپای بدن ضعیفش به‌مورمور افتاد.

لنوچکا، یورای مکانیک و گروهبان هواشناسی، که در این گیرودار کاری نداشتند، سه نفری برانکار را برداشتند و به‌حالت دو، آن را به‌طرف نزدیکترین حاشیه جنگل بردند. اما در عین حال که سعی داشتند پا به‌پای هم حرکت کنند، از فرط سراسیمگی موفق نمی‌شدند.

صدای نالهٔ آلکسی که بلند شد، از سرعت قدمهایشان کم کردند. از نقطهٔ دوردستی صدای متشنج رگبار توپهای خودکار ضدهوایی بلند شده بود. حالا هواپیماها، گروه گروه، خودشان را به‌جادهٔ پرواز رسانده بودند و یکی بعد از دیگری سرعت می‌گرفتند و به‌هوا بلند می‌شدند. از خلال طنین آشنای موتورهای هواپیماهای خودی، از قسمت پشت جنگل، صدای غرش نوساندار و ناهمواری به‌گوش آلکسی می‌رسید که هر لحظه نزدیکتر می‌شد.

از شنیدن آن صدا، عضلاتش خودبه‌خود گره خورد و مثل فنر جمع شد؛ و در حالی که در کمال ناتوانی به‌برانکار بسته شده بود احساس زمانی را پیدا کرد که در کابین هواپیمای شکاری‌اش نشسته بود و به‌پیشواز هواپیماهای دشمن می‌رفت.

برانکار از دهانه پناهگاه تو نمی‌رفت. وقتی هم که یورای دُسوز و دخترها خواستند آلکسی را روی دست به‌داخل ببرند، او اعتراض کرد و گفت که برانکار را در حاشیهٔ بیشه، توی سایهٔ یک سپیدار بزرگ و تنومند بگذارند.

در آن حال که زیر سپیدار دراز کشیده بود شاهد حوادثی شد که چند لحظه بعد ـ انگار در خوابی عمیق ـ به‌سرعت، جلو چشمش اتفاق افتادند.

آلکسی از اولین روز جنگ، در نیروی عملیاتی هوایی پرواز می‌کرد، و حتی یک بار هم یک نبرد هوایی را از زمین ندیده بود. به‌همین سبب، برای او که به‌سرعت برق‌آسای جنگ هوایی عادت داشت، تعجب‌آور بود که می‌دید نبرد هوایی، از پایین آن قدر کند و بی‌خطر به‌نظر می‌آمد، و تحرک هواپیماهای کهنهٔ دماغ‌پهن، آن قدر آهسته و سنگین بود، و صدای مسلسلهای آن آن‌قدر بی‌آزار و چیزی



در حد تلق تلوق چرخ خیاطی یا جر خوردن آرام یک تکه چلوار به‌گوش می‌رسید.

دوازده بمب‌افکن آلمانی، با پرواز صف جمع، فرودگاه را از کنار دور زدند و در تابش تند نور خورشید، که دیگر بالا آمده بود، ناپدید شدند. اما وِلولهٔ بَمِ موتورهایشان، که بیشتر شبیه به‌وزوز زنبورهای بهاری بود، از پشت ابرهایی که شعاع خورشید لبهٔ آنها را آتشی‌رنگ کرده بود و نگاه کردن به‌آنها چشم را خیره می‌کرد، شنیده می‌شد. توپهای خودکار ضد هوایی، حالا از میان بیشه، با شدت بیشتری پارس می‌کردند. دودی که بعد از انفجار گلوله‌ها در هوا پخش می‌شد، شبیه گل قاصدک بود. ولی چیزی جز برق گاهگاه بال شکاریها دیده نمی‌شد.

یک بار دیگر و با شدتی بیش از قبل، صدای وزوز زنبورهای کوه‌پیکر بهاری با صدای جر خوردن چلوار درهم شد: جررر، جررر، جررر!

در نور تند شعاعهای خورشید درگیری‌ای جریان داشت که از زمین دیده نمی‌شد؛ ولی این درگیری به‌قدری از آن درگیری‌ای که یک شرکت‌کننده در جنگهای هوایی به‌چشم خودش دیده است دور بود و از پایین چنان بی‌اهمیت و غیر جالب به‌نظر می‌رسید که آلکسی با کمال خونسردی به‌آن نگاه می‌کرد.

حتی هنگامی که صفیر شکافنده‌ای از بالا به‌گوش رسید و ردیف بمبها مثل قطره‌هایی رنگی که از قلم‌موی نقاشی پایین بچکد سرازیر شدند، آلکسی نترسید، و فقط کمی سر بلند کرد تا محل فرود آنها را ببیند.

در این وقت رفتاری از گروهبان هواشناسی سر زد که مایهٔ تعجب فوق‌العادهٔ آلکسی شد: هنگامی که صفیر بمبها به‌اوج خودش رسید،

دخترک، که تا کمر توی دهانهٔ پناهگاه پنهان شده بود و مثل همیشه، زیرچشمی به‌او نگاه می‌کرد، ناگهان به‌طرف برانکار بیرون جست؛ با تمام بدن لرزان از ترس و اضطرابش روی آلکسی افتاد؛ او را پوشاند و به‌زمین فشار داد.

برای یک لحظه، آلکسی، چهرهٔ سوخته و تقریباً بچگانهٔ او را با آن لبهای پف کرده و بینی یَخ و پوست انداخته‌اش، جلو چشم خودش دید. بعد خروش انفجار در نقطه‌ای از جنگل بلند شد. بلافاصله، انفجار دوم و سوم و چهارم، نزدیکتر، شنیده شد. انفجار پنجم طوری بود که زمین انگار از جایش جست و غرید و تاج پهناور سپیداری که آلکسی زیر آن خوابیده بود، در اثر اصابت خمپاره، سوت‌زنان، به‌طرفی افتاد.

رگبار دیگری از بمب، زمین را لرزاند. در اثر انفجار، ستونهایی از سنگ و خاک، غرش‌کنان به‌هوا پرتاب شد. بعد ردیفی از درختها، درست مثل آنکه بجهند، از زمین به‌هوا بلند شدند و تاجهایشان را افشان کردند. به‌دنبال آن، کلوخهای منجمد خاک، در حالی که دود حنایی رنگ زننده‌ای از خود باقی می‌گذاشتند که بوی سیر می‌داد، رعدآسا به‌پایین ریختند.

دود که فرو نشست، در اطراف، آرامش برقرار شد. تنها صدای نبرد هوایی، از قسمت پشت جنگل، به‌سختی شنیده می‌شد. دختر جوان دیگر بلند شده بود. گونه‌های سبزهٔ رنگ پریده‌اش حالا به‌رنگ آتش در آمده بود، و از خجالت تا حد گریه کردن، سرخ شده بود. او، بدون اینکه نگاهی به‌آلکسی بیندازد، عذرخواهی کرد:

ـ شما را اذیت کردم؟... اصلاً من احمقم. خواهش می‌کنم ببخشید!

در جواب او، یورا، خجالت‌زده از اینکه به‌جای او این دختر جوان کارمند ایستگاه هواشناسی برای حفاظت دوستش آمده بود، لُندید: حالا دیگر پشیمانی چه فایده دارد؟

غُرغُرکنان لباس کارش را تکاند؛ پس گردنش را خاراند، و افسوس‌خوران، به‌محل شکستگی دندانه دندانهٔ سپیداری که خمپاره آن را بی‌سر کرده بود و صمغی شفاف، به‌سرعت بدنه‌اش را می‌پوشاند نگاه کرد. صمغ تابناک درخت زخمی، بر پوست خزه‌پوش آن جاری بود، و مثل اشک صاف و شفافی بر زمین می‌چکید.

لنوچکا، که حتی در لحظهٔ خطر چهرهٔ شوخ و متعجبش تغییر نکرده بود، گفت: د... ببینید؛ سپیدار گریه می‌کند!

یورا، با حالتی عبوس گفت: گریه هم دارد!... نمایش تمام شد. برویم. به‌هواپیمای بهداری که صدمه نخورده؟

ـ بهار...!

آلکسی این را گفت و به‌تنهٔ زخمدار درخت و صمغ شفاف درخشانی که قطره‌های صافش بر زمین می‌چکید و گروهبان هواشناسی که بینی کوتاه و پالتو نظامی گل و گشادی به‌تن داشت و او هنوز اسم واقعی‌اش را نمی‌دانست نگاه کرد.

وقتی آن سه نفر ـ یورا از پیش و دخترها از پشت سر ـ برانکار را از میان گودالهای به‌وجود آمده از انفجار که هنوز هم از آنها دود بلند می‌شد و آب برف در آنها جاری بود، به‌طرف هواپیما می‌بردند، آلکسی با کنجکاوی، از زیر چشم، به‌دست کوچک محکمی که از زیر آستین پالتو خشن سربازی بیرون آمده بود و محکم دستهٔ برانکار را چسبیده بود نگاه می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد: یعنی در دل این دختر چه می‌گذرد؟

در آن روز، که برای آلکسی روز مهمی بود، او شاهد حادثه دیگری

هم شد: حالا دیگر به‌هواپیمای نقره‌ای رنگی که علامت صلیب سرخ روی بال و بدنه‌اش داشت، نزدیک شده بودند. آلکسی، مکانیک پرواز را دید که دَور هواپیما حرکت می‌کرد و آن را بازدید می‌کرد که مبادا موج انفجار و یا اصابت ترکشی به‌آن صدمه رسانده باشد. در همین حال، شکاریهای خودی، یکی بعد از دیگری، برای نشستن سرازیر می‌شدند. آنها از پشت جنگل بیرون می‌جستند و بدون زدن دور معمولی، سرازیر می‌شد و می‌نشستند و یکسره به‌سمت حاشیهٔ جنگل و پناهگاهشان روانه می‌شدند.

به‌زودی، در آسمان آرامش برقرار شد. فرودگاه خالی شد، و غرش موتورها در میان جنگل رو به‌خاموشی گذاشتند. ولی در مقر فرماندهی، چند نفر، در حالی که دستها را مثل آفتاب‌گردان بالای چشم گرفته بودند، نگران، به‌آسمان چشم دوخته بودند.

یورا اطلاع داد: شمارهٔ ۹ برنگشته! کوکوشکین گیر کرده!

آلکسی، فوراً چهرهٔ کوچک ترش و صفرایی‌مزاج کوکوشکین را جلو چشمش مجسم کرد، و به‌یاد آورد که همین کوکوشکین چطور امروز مراقب او بود و هوای برانکار را داشت!

«مبادا...؟»

این فکر که در دوران پرآشوب جنگ برای خلبانها عادی بود، در این لحظه، آلکسی را که بعد از مدتی دوری دوباره وارد زندگی فرودگاه شده بود، تکان داد. در همین وقت صدای موتوری در هوا شنیده شد.

یورا، با خوشحالی از جا بلند شد:

ـ خودش است!

جلو مقر فرماندهی، جنب و جوشی دیده شد. حادثه‌ای پیش آمده بود. شماره ۹ نمی‌نشست، و در دایره وسیعی بالای فرودگاه دور



می‌زد. هنگامی که از بالای سر آلکسی می‌گذشت، دیده شد که قسمتی از بال آن قطع شده بود؛ و ـ از همه وحشتناکتر اینکه ـ در زیر شکم آن، فقط یک «پا» وجود داشت.

موشکهای سرخ، یکی بعد از دیگری، هوا را شکافتند. کوکوشکین، بار دیگر از بالای سرها گذشت. هواپیمایش حالت مرغی را داشت که بالای لانهٔ ویرانش دور بزند و محلی برای فرود پیدا نکند.

کوکوشکین دور سوم را شروع کرد.

یورا، که مواظب ساعت بود، گفت: الان بیرون می‌پرد. بنزینش دارد تمام می‌شود. این آخرین زوری است که می‌زند!

در چنین وقتهایی ـ هنگامی که فرود آمدن ممکن نبود ـ خلبان اجازه داشت اوج بگیرد و خودش را با چتر نجات بیرون بیندازد. ظاهراً شماره ۹ هم از زمین چنین فرمانی دریافت کرده بود؛ ولی هنوز، با سرسختی مشغول دور زدن بود.

یورا، گاهی به‌هواپیما و گاهی به‌ساعت نگاه می‌کرد؛ و هر وقت به‌نظرش می‌رسید موتور آهسته‌تر کار می‌کند، چمباتمه می‌نشست و رو برمی‌گرداند.

آیا واقعاً کوکوشکین خیال داشت هواپیما را نجات بدهد؟! در این هنگام، فکر همه این بود: بپر بیرون! دِ... بپر!

از فرودگاه یک هواپیمای شکاری بلند شد که روی بدنه‌اش شمارهٔ ۱ نوشته شده بود. همین که از جا کنده شد و اوج گرفت، در همان اولین دَور استادانه‌اش، خودش را با شماره ۹ مصدوم، در یک صف قرار داد. از شیوهٔ آرام و استادانه پرواز، آلکسی فهمید که این خود فرمانده هنگ است. ظاهراً به‌خیال اینکه رادیوی کوکوشکین از کار افتاده و یا اینکه او دست و پایش را گم کرده است، فرمانده به‌او نزدیک شده بود و

با تکان دادن بالها علامت می‌داد که هر کاری من می‌کنم، بکن. بعد، خودش را کنار کشید و شروع به‌اوج گرفتن کرد. فرمان این بود که کمی کنار برود و آن وقت با چتر بیرون بپرد.

درست در همین لحظه، کوکوشکین گاز را کم کرد و رفت که بنشیند. هواپیمای تیرخورده و بال شکسته‌اش، از بالای سر آلکسی عبور کرد، و به‌سرعت به‌زمین نزدیک می‌شد. در نقطه‌ای که درست در مرز فرودگاه قرار داشت، هواپیما، ناگهان به‌چپ متمایل شد و بعد از اینکه «پای» سالمش با زمین تماس گرفت و کمی روی یک چرخ دوید و از سرعتش کم کرد، به‌راست رفت و بال سالمش به‌زمین گرفت. چرخی سرگیجه‌آور به‌دور محورش خورد، و ابری از برف به‌هوا فرستاد.

در آخرین لحظه، هواپیما دیگر از چشم ناپدید شده بود. ولی بعد از اینکه گرد برف فرو نشست، نقطهٔ سیاهی در کنار هواپیمای تیرخورده و به‌پهلو افتاده دیده شد. همه به‌سمت آن نقطهٔ سیاه شروع به‌دویدن کردند؛ و آمبولانس بهداری هم، صفیرکشان و با تمام سرعت، به‌طرف آنجا به‌حرکت در آمد.

آلکسی، روی برانکار، به‌رفیقش حسودی می‌کرد. با خودش می‌گفت: نجات داد هواپیما را! نجات داد! آفرین به کوکوشکین! از کجا همچین مهارتی پیدا کرده؟

او هم دلش می‌خواست سراسیمه به‌آن طرف بدود و خودش را به‌آن آدم کوچک‌اندامی برساند که هیچ‌کس دوستش نمی‌داشت، و ناگهان این شجاعت و استادی را از خودش بروز داده بود. ولی قنداق شده، محکم به‌برانکار بسته شده بود؛ و حالا که از تقلای اعصابش قدری کم شده بود، بار دیگر، تمام سنگینی درد طاقت‌فرسایش را در تنش احساس می‌کرد.



همهٔ این حوادث بیش از یک ساعت طول نکشید. ولی آن قدر متراکم بود که تحلیل آن، بلافاصله، برای آلکسی ممکن نشد. تنها هنگامی که برانکار را وارد هواپیمای بهداری کردند و در جای مخصوصش گذاشتند و دوباره گروهبان هواشناسی را دید که چشمش را به‌او دوخته بود، کاملاً به‌اهمیت کاری که در فاصله انفجار دو رگبار بمب، از طرف این دختر در مورد او صورت گرفته بود، پی برد.

آلکسی از آنکه حتی اسم آن دختر مهربان و از خودگذشته را نمی‌دانست، شرمسار شد؛ و با نگاهی لبریز از قدرشناسی، آهسته گفت: متشکرم، گروهبان...!

ولی در میان غرش موتور که داشت گرم می‌شد، مشکل به‌نظر می‌رسید که دختر شنیده باشد. با این حال، دختر جوان قدمی به‌طرف آلکسی برداشت و بستهٔ کوچکی را به‌او داد.

ـ ستوان؛ اینها نامه‌های شماست. من آنها را نگه داشته بودم. می‌دانستم که شما زنده‌اید و برمی‌گردید. می‌دانستم؛ حس می‌کردم!

بستهٔ نازک پر از نامه را روی سینهٔ آلکسی گذاشت. میان آنها، روی پاکتهای سه‌گوش، خط ناخوانای مادرش را شناخت. همچنین، پاکتهای آشنایی را دید که مثل همانی بود که همیشه در جیب بلوزش با خودش داشت. از دیدن این پاکتها چهره‌اش درخشید؛ و تکانی خورد، تا دستش را از زیر پتو آزاد کند.

از خلال غرش موتورها که در کار گرم شدن بودند، سر و صدایی به‌گوش رسید: دریچه پهلویی باز شد و پزشکی ناشناس که روی پالتو روپوشی سفید به‌تن کرده بود خودش را از دریچه داخل کرد.

او نگاهی به‌آلکسی انداخت و پرسید: یکی از مجروحها اینجاست؟... بسیار خوب؛ آن یکی را هم بیاورید. الان پرواز می‌کنیم.

بعد، از پشت شیشهٔ عرق‌کرده عینکش به گروهبان هواشناسی که می‌خواست خودش را پشت سر یورا پنهان کند نگاه کرد.

ـ شما اینجا چکار می‌کنید، خانم؟ بفرمایید بیرون؛ الان پرواز می‌کنیم. ای...؛ برانکار را بده تو!

صدای آرام دختر به گوش آلکسی رسید:

ـ برایم نامه بنویسید. شما را به‌خدا بنویسید؛ منتظرم!

پزشک، با کمک یورا، برانکار را که ناله‌هایی خفیف ولی طولانی از آن بلند می‌شد، بالا کشید. وقتی که برانکار را جا می‌دادند، ملافه کنار رفت، و آلکسی، چهرهٔ از درد در هم کوکوشکین را روی آن دید.

پزشک دستها را به‌هم سایید؛ داخل هواپیما را وارسی کرد، و دستی به‌شکم آلکسی زد:

ـ خوب! بسیار خوب! این هم همسفر شما؛ تا توی راه بِهِتان بد نگذرد. حالا هر کس مسافر نیست، برود بیرون. این دختر که لباس گروهبانی پوشیده بود، کو؟ بیرون رفت؟... خیلی خوب. بفرمایید برویم!

یورا راکه قدری کُند می‌جنبید هل داد؛ و درها بسته شد. هواپیما یکه‌ای خورد و از جا حرکت کرد و اول با جست و خیز، و بعد با غرش یکنواخت موتور، در فضا شناور شد.

پزشک، با دستهایش دیوارهٔ هواپیما راگرفت و به‌آلکسی نزدیک شد:

ـ خوب؛ حالتان چطور است؟ نبضتان را بدهید ببینم!

با کنجکاوی نگاهی به‌آلکسی انداخت و سری تکان داد:

ـ بَ..له! آدم قوی‌ای هستید! دوستان، سرگذشت شما را تعریف کردند. چیز باورنکردنی‌ای است. شبیه داستانهای «جک لندن» است.

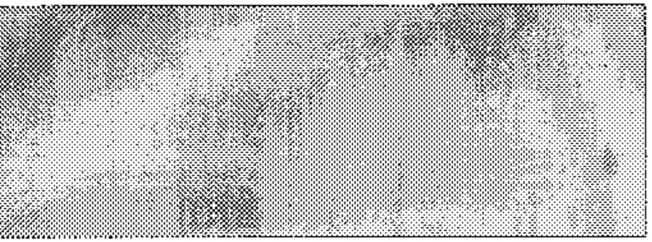


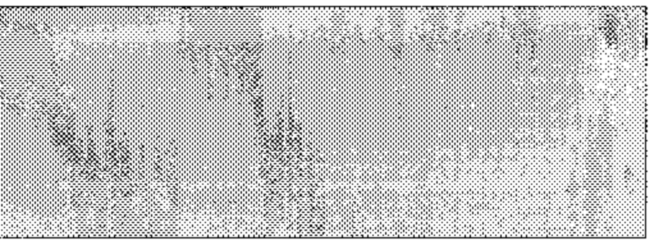
آن وقت در صندلی نرمش نشست، و بعد از کمی وول خوردن و جابه‌جا شدن، خیلی زود سرش به‌طرفی کج شد و به‌خواب رفت. کاملاً معلوم بود که آن مرد مسنِ پریده‌رنگ، تا چه حد کوفته و فرسوده شده بود.

«شبیه داستانهای جک لندن!»

خاطره‌ای از کودکی در ذهن آلکسی زنده شد: سرگذشت کسی که با پاهای سرمازده، از میان بیابانی می‌گذشت؛ و حیوان بیمار و گرسنه‌ای هم دنبالش می‌کرد...

تحت تأثیر لالایی غرش یکنواخت موتورها، رفته‌رفته همهٔ چیزها شناور شده بودند و خطوط آنها محو می‌شدند، و در غبار تیره‌رنگی گم می‌شدند. آخرین فکری که از خاطر آلکسی گذشت این فکر عجیب بود که نه جنگی است و نه بمبارانی؛ نه آن درد طاقت‌فرسای دایمی پا، و نه هواپیمایی که او را به‌طرف مسکو می‌برد. همه اینها سرگذشتی است از یک کتاب افسانه، که در دوران کودکی، در شهر کامیشین خوانده است...





# کتاب دوم

# ۱

آنـدره دیکـتیارنکو و لنـوچکا، در آنـچه کـه بـرای دوستشان از عظمت بیمارستانی که بـنا بـه‌خواهش فرمانده ارتش، آلکسی و ستوان کـوکوشکین بـه‌آنجا تحویل شده بودند گفته بودند، غلو نکرده بودند.

پیش از جنگ آنجا درمانگاه وابسته به‌پژوهشگاهی بود که در آن یکـی از دانشـمندان نـامی، پـروفسور «واسـیلی واسـیلیویچ» مشـغول تحقیق دربارهٔ «شیوه‌های نوین احیای ارگانیسم انسان پس از بیماری و آسیب‌دیدگی» بود. این پژوهشگاه شهرتی جهانی داشت، و مـقرراتـی ویژه بر آن حکمفرما بود.

در دوران جنگ، پرفسور واسیلی واسـیلیویچ، درمـانگاه وابسـته به‌پژوهشگاهش را به‌بیمارستان افسران تبدیل کرد. در آنجا، بـیمارها

مثل گذشته، از انواع معالجه‌هایی که تا آن زمان علم پزشکی به‌آن دست پیدا کرده بود برخوردار می‌شدند. جنگی که در نزدیکیهای پایتخت در جریان بود باعث سرازیر شدن چنان سیلی از زخمیها به‌طرف بیمارستان شده بود که مجبور شده بودند تعداد تختخوابهای آن را چهار برابر گنجایش واقعی‌اش کنند. همهٔ بناهای فرعی (اتاقهای ملاقات، اتاقهای مطالعه و بازیهای آرام، اتاقهای کارمندان بیمارستان و محل غذاخوری عمومی بیمارها) به‌محل بستری شدن مجروحها تبدیل شده بود. آن دانشمند، حتی اتاق کارش و آزمایشگاه کناری آن را هم به‌بیمارها داده بود، و خودش با کتابها و اثاثیهٔ عادی مورد نیازش، به‌اتاق کوچک نگهبانی سابق نقل مکان کرده بود. با این حال، گاهی پیش می‌آمد که لازم می‌شد که برای مجروحها، توی راهروها هم تختخواب بگذارند.

در میان دیوارهای سفید براق، که انگار معمارهایش تعمد داشته بودند به‌وسیلهٔ آنها سکوتی پرشکوه به‌آن معبد پزشکی ببخشند، حالا از هر طرف صدای شکوه و نالهٔ زخمیها یا خر و پف خوابیده‌ها و هذیان مریضهای سخت به‌گوش می‌رسید. بوی تنزیفهای آغشته به‌خون، زخمهای ملتهب گوشتی که زنده زنده می‌گندید - عفونتی که هیچ تهویه‌ای نمی‌توانست بوی آن را پراکنده کند - در آنجا استقرار کامل پیدا کرده بود. حالا مدتی بود که در کنار تختهای راحتی که از روی نقشه خود این دانشمند ساخته شده بود، تعدادی هم تختهای سفری قرار گرفته بود. ظرف به‌اندازهٔ کافی نبود. همراه ظرفهای ظریف چینی متعلق به‌درمانگاه، کاسه‌های آلومینیومی قراضه هم به‌کار گرفته شده بودند. از فشار انفجار بمبی که در همان نزدیکی ترکیده بود، شیشه پنجره‌های وسیع ایتالیایی پایین ریخته بود، و به‌جای آن، ناچار،



تخته سه لایی کوبیده بودند. آب کم بود. گاز، دَم به‌دم از جریان می‌افتاد؛ و ابزار جراحی را می‌بایست روی چراغهای نفتی می‌جوشاندند. با این حال، ورود زخمیها همچنان ادامه داشت، و هر روز بیش از پیش آنها را با هواپیما، ماشین و قطار، به‌بیمارستان می‌آوردند. به‌نسبتی که در جبهه به‌تعرض نیروهای خودی اضافه می‌شد، سیل زخمیها هم بیشتر می‌شد. با تمام این احوال، همهٔ کارمندان بیمارستان - از رئیس، که صاحب مدال «خدمتگزار شایسته علم» و نماینده شورای عالی بود گرفته تا آخرین پرستار، انباردار و دربان - همه، در عین فرسودگی، گاهی حتی در حالت نیمه‌گرسنه و از پاافتاده و بیخوابی کشیده، با تعصبی خاص، نظم و ترتیب محل خدمتشان را رعایت می‌کردند. پرستارهایی که گاهی دو تا سه نوبت متوالی پاس می‌دادند، از هر دقیقهٔ فراغتشان استفاده می‌کردند تا چیزی را تمیز کنند و بشویند و بسایند. پزشکیارها که ضعیف و پیر شده بودند و از شدت خستگی روی پا بند نمی‌شدند، مثل گذشته، هنگام کار، روپوش سفید آهاردار می‌پوشیدند، و در مورد اجرای دستورهای پزشکی، همچنان دقیق و سختگیر بودند. پزشکهای مسؤول، مثل زمان صلح، اگر کوچکترین لکه‌ای روی ملافه‌ها دیده می‌شد ایراد می‌گرفتند و با دستمال شستهٔ تمیزی، دیوارها، نرده‌ها و دستگیره‌های درها را وارسی می‌کردند. خود پروفسور هم، که پیرمردی درشت‌هیکل و سرخ‌رو بود و زلف جوگندمی‌اش روی پیشانی بلندش می‌ریخت و ریش پرپشت و نقره‌ای رنگی - شبیه اسپانیاییها - گذاشته بود، مثل دوران پیش از جنگ، روزی دو بار، با گروهی از پزشکها و دستیارها، در ساعت معین، به‌اتاقهای مریضها سرکشی می‌کرد و تشخیصهایی را که دربارهٔ مجروحهای جدید داده

شده بود از نظر می‌گذراند و دربارهٔ بیمارهای سخت، نظر می‌داد. او، در آن گیرودار جنگ، در خارج از این بیمارستان هم کارهای زیادی داشت. ولی همیشه، برای اینجا که ثمرهٔ کوشش و مورد دلبستگی خاصش بود، حتی اگر به‌قیمت زدن از آسایشش هم بود، وقتی ذخیره می‌کرد. وقتی کسی از کارمندان را سرزنش می‌کرد ـ و این کار را هم معمولاً با سر و صدا و احساسات و حتماً در محل و در حضور بیمارها انجام می‌داد ـ همیشه می‌گفت که نمونه بودن و مثل زمان صلح کار کردن بیمارستانش در شهر مسکو، که در حال هشدارباش و وضعیت اضطراری جنگی است، خودش بهترین جواب به‌هیتلرها و گورینگها است؛ و او گوشش به‌هیچ‌گونه استنادی به‌دشواریهای جنگ، بدهکار نیست. بیکاره‌ها و تنبلها هم می‌توانند گورشان را گم کنند. درست در همان موقعیتی که آن همه دشواری هست، در بیمارستان باید منتهای نظم و ترتیب برقرار باشد. خودش هم همیشه، چنان در مورد ساعت سرکشی دقیق بود، که پرستارها، مثل گذشته، ساعتهای دیواری اتاقها را از روی ورود او میزان می‌کردند. حتی آژیرهای هوایی هم دقت و نظم کارش را برهم نمی‌زد. ظاهراً، چیزی که کارمندان را وادار می‌کرد که به‌فعالیت اعجازآمیزی دست بزنند و در شرایط بی‌اندازه دشوار هم همان نظم و ترتیب پیش از جنگ را حفظ کنند، همین بود.

روزی هنگام سرکشی صبحگاهی، به‌دو تختخواب برخورد که در سرسرای طبقه سوم قرار داده شده بودند.

ـ این دیگر چه بساطی است!

این کلمات را با چنان نعره‌ای ادا کرد و از زیر ابروهای انبوهش چنان نگاهی به‌پزشک مسؤول انداخت، که آن مرد بلند بالا و کمی



خمیده، که سنش چندان کم هم نبود و ظاهر موقری داشت، مثل شاگرد مدرسه‌ها، سر جایش، خبردار ایستاد:

ـ تازه شب گذشته اینها را آورده‌اند.... خلبانند. این یکی دنده و دست راستش شکسته و حالش عادی است. اما آن یکی (با دستش به‌مرد بسیار لاغری که سنش قابل تشخیص نبود و با چشمهایی بسته، بدون حرکت خوابیده بود، اشاره کرد) وضعش سخت است. استخوانهای کف پایش خرد شده و هر دو پایش قانقاریا شده. از همه مهمتر اینکه، بی‌اندازه ضعیف است. البته من باور نمی‌کنم. ولی پزشک نظامی‌ای که همراهشان بوده، نوشته: «بیماری که استخوانهای کف پایش خرد شده، هیجده روز تمام از پشت جبههٔ دشمن به‌این طرف خزیده.» البته این اغراق است....

پروفسور، بدون اینکه به‌گفته‌های پزشک گوش بدهد، پتو را بلند کرد. آلکسی، دستها را صلیب‌وار روی سینه گذاشته بود و خوابیده بود. از روی این دستها، که پوست تیره رنگی آن را می‌پوشاند و در زمینهٔ سفید پیراهن تمیز و ملافه، برجستگی خاصی داشت، می‌شد طرز ساختمان استخوانهای او را کاملاً بررسی کرد.

پروفسور، با احتیاط روی خلبان را پوشاند و لُندلُندکنان، حرف پزشک را قطع کرد:

ـ چرا اینجا خوابیده‌اند؟

ـ توی راهروها دیگر جا نیست.... خودتان....

ـ چی، «خودتان، خودتان...!» توی اتاق ۴۲ چطور؟

ـ آنجا «اتاق سرهنگی» است.

ـ سرهنگی!

در اینجا دیگر پروفسور نتوانست خودش را نگهدارد:

ـ کدام ابلهی این را اختراع کرد؟ اتاق سرهنگی!... این چه مزخرفاتی است!

ـ آخه به‌ما این را هم گفته‌اند که جایی هم برای قهرمانهای ملی ذخیره داشته باشیم.

ـ قهرمان، قهرمان!... در این جنگ، همه قهرمانند. به‌من درس می‌دهید؟ کی اینجا رئیس است؟... هر کس از اوامر من خوشش نمی‌آید، فوراً تشریفاتش را از اینجا ببرد!... همین حالا خلبانها را به‌اطاق ۴۲ ببرید!... چه مزخرفاتی از خودشان در می‌آورند: اتاق سرهنگی!...

داشت به‌اتفاق همراهانش، که همه توی لاک سکوت فرو رفته بودند دور می‌شد؛ ولی ناگهان برگشت، روی تخت آلکسی خم شد، دست پُفالودش را که به‌سبب ضد عفونی کردن مکرر، پوستش ناسور شده بود، روی شانهٔ خلبان گذاشت و پرسید: راست است که بیش از دو هفته از پشت جبهه آلمانیها خزیده‌ای؟

ولی آلکسی، با لحنی از رمق افتاده، پرسید: راستی، پایم قانقاریا شده؟

پروفسور، نگاه تیزی به‌همراهانش، که دم در ایستاده بودند، انداخت. بعد چشم را در مردمک درشت و سیاه خلبان، که اندوه و اضطراب از آن آشکار بود، دوخت، و ناگهان گفت: گول زدن اشخاصی مثل تو گناه است. بله؛ قانقاریاست. ولی نگران نباش. در دنیا، بیماری خوب‌نشدنی وجود ندارد. همان طور که وضع چاره‌ناپذیر هم وجود ندارد. حالی‌ات شد؟... همین!

این را گفت و با آن هیکل قوی و سر و صدای زیادش دور شد؛ و بعد تنها آهنگ صدای بمش، از نقطه دوردستی از میان راهروهای



شیشه‌ای، به‌گوش می‌رسید.

آلکسی، با نگاهی او را بدرقه کرد و گفت: آدم بامزه‌ای است.

کوکوشکین، از همان روی تختش خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و با صدای بلند گفت: خل است. دیدی؟ برای ما خودشیرینی می‌کند. ما از این قبیل ساده‌لوح‌ها زیاد دیده‌ایم. معلوم می‌شود افتخار رفتن به‌اتاق سرهنگی نصیبمان شده.

ـ قانقاریا!

آلکسی، آهسته و با اندوه تکرار کرد: قانقاریا!

# ۲

اتاقی که به‌آن «سرهنگی» می‌گفتند در آخر راهرو طبقه دوم بود. پنجره‌های آن اتاق هم به‌جنوب و هم به‌مشرق باز می‌شد. به‌همین خاطر، در طول روز، آفتاب از تختی به‌تخت دیگر تغییر جا می‌داد.

اتاق، چندان بزرگ نبود. از روی ردهایی که در کف اتاق باقی مانده بود می‌شد فهمید که پیش از جنگ، در آن، دو تختخواب، دو کمد و یک میز گرد در وسط قرار داشته بود. حالا در آن، چهار تختخوابِ تخت قرار داشت. روی یکی از آنها مجروحی بود که سر تا پای بدنش باندپیچی شده بود و شبیه به‌بچه‌های قنداقی بود. او همیشه به‌پشت خوابیده بود و چشمهای بی‌حرکتش را از میان باندها به‌سقف دوخته بود. روی تختخواب دیگر، که تخت آلکسی در کنار آن قرار داشت، مردی پرجنب و جوش و خوش‌مشرب، با چهره آبله‌دار و چروک‌خوردهٔ سربازی و سبیلهای نازک، بستری بود.



مثل بیماران همهٔ بیمارستانها زود با هم آشنا شده بودند. تا عصر، آلکسی دیگر می‌دانست که آن مرد آبله‌رو از اهالی «سیبری» بود. رئیس یک کلخوز بود. شکارچی بود. تخصص نظامی‌اش هم تک‌تیراندازی بود. و در این کار موفقیتهایی داشته بود. او در دوران جنگهای مشهوری که در کنار شهر «یلنا» درگرفته بود، همراه لشکر سیبری وارد جنگ شده بود. دو پسر و دامادش هم در همان لشکر خدمت می‌کردند. از آن روز به‌بعد، او موفق شده بود به‌تعبیر خودش، با «تلنگر» هفتاد آلمانی را از پا درآورد. واقعاً یک قهرمان ملی بود؛ و وقتی که اسم بسیار آشنای خانوادگی‌اش را برای آلکسی گفت، آلکسی با کنجکاوی به‌هیکل بی‌جلوهٔ او نگاهی انداخت. آن اسم در آن روزها در ارتش کاملاً شناخته شده بود. حتی روزنامه‌های بزرگ، بعضی سرمقاله‌هایشان را به‌وصف او اختصاص داده بودند. در بیمارستان، همه ـ خواه پرستارها، خواه پزشک مسؤول و خواه خود پروفسور ـ به‌احترام، او را با اسم کامل، و گاهی به‌اسم «پدر استپان ایوانوویچ» صدا می‌کردند.

چهارمین نفر از ساکنان آن اتاق، که او هم باندپیچی شده بود، تمام روز چیزی دربارهٔ خودش نگفت. درواقع اصلاً کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. ولی استپان ایوانوویچ، که از همهٔ کارهای دنیا باخبر بود، آهسته سرگذشت او را برای آلکسی تعریف کرد: اسمش «گریگوری گوازدف» بود. او هم قهرمان ملی بود. در رستهٔ زرهی می‌جنگیده بود، و درجه‌اش ستوانی بود. از اولین روز جنگ، یکراست از آموزشگاه به‌ارتش رفته بود و وارد عرصهٔ جنگ شده بود و اولین درگیری را در نقطه‌ای نزدیک دژ «برست لیتوفسک» از سر گذرانده بود. در عملیاتی

معروف، که در کنار شهر «بلوستوک» انجام شده بود، تانکش را از دست داده بود. ولی بلافاصله تانک فرماندهش را، که کشته شده بود، در اختیار گرفته بود و با باقی‌مانده‌های لشکر تانک، به‌پوشش نیروهایی که به‌سمت «مینسک» عقب می‌نشستند، پرداخته بود. در عملیات رودخانهٔ «بوگ»، تانک دومش را هم از دست داده بود و زخم برداشته بود. ولی این بار هم در تانک دیگری جا گرفته بود و به‌جای فرماندهٔ کشته شده، فرماندهی گروهان را به‌عهده گرفته بود. بعد از این عملیات، وقتی در پشت جبهه آلمانیها گیر کرده بود، گروه سیاری متشکل از سه تانک تشکیل داده بود و با آن گروه، در حدود یک ماه، در دورترین نقاط عقبهٔ آلمانیها گشت زده بود و به‌تجهیزات و ستونهای دشمن حمله برده بود. سوخت، مهمات و لوازم یدکی مورد نیاز تانکهای همراهش را هم از دشتهایی که تازه در آنها عملیات شده بوده به‌دست می‌آورده بود.

گوازدف، متولد شهر «دروگوبوژ» بود. او، وقتی از رادیوی تانک فرماندهی شنیده بود که خط جبهه، دیگر به‌نزدیکی زادگاهش رسیده است، تحملش را از دست داده بود و هر سه تانک را منفجر کرده بود و همراه باقی‌ماندهٔ سربازانش، که هشت نفر بودند، از میان جنگلها، راه برگشت را در پیش گرفته بود.

پیشتر ـ اوایل جنگ ـ موفق شده بود سری به‌خانه‌شان، که در دهکده کوچکی در کنار یک نهر پرپیچ و خم، میان یک چمنزار بود، بزند. در آن زمان، مادرش که معلم روستایی بود سخت بیمار شده بود و پدرش (مهندس پیر کشاورزی و عضو شورای نمایندگان زحمتکشان استان) از او خواسته بود که سری به‌آنها بزند....

در طول راه، خانهٔ چوبی‌شان، که کنار دبستان قرار داشت؛



مادرش، که نحیف و مریض، روی یک نیمکت کهنه دراز کشیده بود؛ پدرش، که یک نیمتنهٔ قدیمی به‌تن داشت و با نگرانی در کنار او نشسته بود و مدام، تارهای ریش سفیدش را می‌کند؛ سه خواهر کم‌سن و سال سیاه‌چرده‌اش، که شباهت زیادی به‌مادرش داشتند، در خاطر گوازدف زنده شده بودند. نامزدش «ژینا»، پزشکیار دهکده، را به‌یاد آورده بود؛ با آن اندام باریک و چشمهایی که به‌رنگ آسمان بودند؛ و روزی را که همراه او، با ارابه، تا خود ایستگاه آمده بود، و گوازدف وعده کرده بود هر روز برایش نامه بنویسد....

وقتی مثل جانوری، از دشتهای لگدکوب شده و دهکده‌های سوخته و تخلیه شدهٔ بلازده گذشته بود و شهرها را دور زده بود تا از جاده‌های پر رفت و آمد پرهیز کند، با قلبی پر از اندوه، سعی کرده بود حدس بزند که توی خانه کوچکشان چه خواهد دید؟ آیا اقوامش توانسته بودند جان به‌در ببرند؟ اگر نتوانسته بودند، چه به‌سرشان آمده بود؟....

صحنه‌ای که گوازدف در زادگاهش دیده بود، از هر تصور شومی وحشتناکتر بود: نه خانه‌شان را پیدا کرده بود، نه قوم و خویشهایش را. نه ژینا را و نه خود دهکده را. تنها از صحبتهای زن نیمه‌دیوانه‌ای که غرغرکنان و به‌حالت رقص، در تنها اجاقی که در میان آوار دود زدهٔ خانه‌ها باقی بود چیزی می‌پخت، باخبر شده بود، که هنگام نزدیک شدن هیتلریها، حال خانم معلم بد بوده، و مهندس کشاورزی و دخترهایش نه جرأت کرده بودند او را ببرند و نه دلشان آمده بود تنهایش بگذارند. فاشیستها که متوجه شده بودند که خانوادهٔ یک عضو شورای نمایندگان زحمتکشان استان در دهکده باقی مانده است، آنها را گرفته بودند، و همان شب، در کنار خانه، از درخت سپیداری آویزان

کرده بودند؛ و خانه را هم سوزانده بودند. ژینا را هم که پیش افسر ارشد آلمانی رفته بوده تا برای خانواده گوازدف وساطت کند، ظاهراً مدتی شکنجه داده بودند، و حتی آن افسر خیال داشته بوده به‌او دست‌درازی کند. ولی، این را که در آنجا دقیقاً چه گذشته بود، دیگر پیرزن نمی‌دانست. فقط، بعد از دو شبانه‌روز، دیده بودند که دختر معصوم را، مرده، از محل زندگی آن افسر بیرون آورده بودند؛ و دو روز هم جسدش کنار رودخانه افتاده بوده بود.

دهکده، تنها پنج روز پیش سوخته بود. آن را فاشیستها به‌این سبب سوزانده بودند که کسی شبانه، تانکر نفتکش آنها را که در حیاط طویله کلخوز بود، آتش زده بود.

پیرزن، گوازدف را به‌محل خانهٔ سوخته‌اش برده بود و سپیدار کهنه‌شان را به‌او نشان داده بود. آن، همان سپیداری بود که او در زمان بچگی، تابش را به‌شاخه‌های کلفت و محکمش می‌بست. سپیدار خشک شده بود، و روی همان شاخه، که آتش خشکش کرده بود، پنج رشته طناب بریده، با وزش باد، در نوسان بود.

پیرزن، رقص‌کنان و دعاخوانان، گوازدف را به‌کنار رودخانه برده بود و جایی را که نعش دختر ـ دختری که گوازدف علی‌رغم وعده‌اش، حتی یک بار هم موفق به‌نوشتن نامه برای او نشده بود ـ در آنجا افتاده بود، به‌او نشان داده بود.

گوازدف کمی ایستاده بود و به‌خشاخش نیهای باتلاق گوش سپرده بود؛ و بعد به‌طرف جنگلی که سربازانش در آنجا انتظارش را می‌کشیدند برگشته بود.

در پایان «ژوئن»، هنگام حمله ارتش ژنرال «کونیف» در جبههٔ غرب، گریگوری گوازدف و سربازانش، از میان جبهه آلمانیها گذشته بودند. او



در ماه «اوت»، تانک جدیدی از سیستم مشهور «ت ـ ۳۴»، دریافت کرده بود؛ و پیش از اینکه زمستان برسد، در گردان، همه او را به‌عنوان کسی که «به‌سیم آخر زده است» می‌شناخته بوده‌اند. درباره او داستانها می‌گفته‌اند و در روزنامه‌ها می‌نوشته‌اند؛ که باورکردنی نبود؛ ولی حقیقت داشت:

یک بار وقتی که برای شناسایی فرستاده شده بود، تانکش را با آخرین سرعت از بالای سنگربندیهای آلمانیها گذرانده بود و به‌سلامت از دشت مین‌گذاری شده عبور کرده بود و در حالی که با شلیکهایش باعث سراسیمگی دشمن شده بود، خودش را به‌داخل روستایی که در تصرف آلمانیها و نیمدایرهٔ محاصرهٔ ارتش خودی بود رسانده بود و از طرف دیگر به‌خودیها ملحق شده بود؛ و به‌این ترتیب، اضطرابی بزرگ در صفوف دشمن به‌وجود آورده بود. بار دیگر که با گروه سیارش در پشت جبهه آلمانیها مشغول عملیات بوده بود، از کمینگاهی به‌بنهٔ آلمانها حمله کرده بود و سربازها و اسبها و ارابه‌هایشان را زیر زنجیرهای تانکش له کرده بود.

گوازدف، در فصل زمستان، در رأس یک گروه کوچک تانک، در حاشیهٔ شهر «رژف»، پادگان دهکدهٔ مستحکمی را که ستاد کوچک عملیات دشمن در آن قرار داشت مورد حمله قرار داده بود. هنوز تانکها در کنار دهکده، در حال عبور از خط دفاعی بوده بودند، که یک کوکتل مولوتف به‌داخل تانک او افتاده بود. شعله و دود خفقان‌آوری تانک را پر کرده بود. ولی سرنشینان آن، همچنان به‌عملیاتشان ادامه داده بودند. تانک، در حالی که تمام سلاحهایش را به‌کار انداخته بود، مثل مشعل عظیمی، در میان دهکده پیش رفته بود و با مانورهایی، خودش را به‌سربازان آلمانی، که در حال فرار بودند، رسانده بود و عده‌ای از آنها

را زیر زنجیرهایش له کرده بود. گوازدف و سرنشینان دیگر تانک، که او همه‌شان را از بین افرادی که با خودش از چنبرهٔ محاصره بیرون آمده بودند انتخاب کرده بود، خبر داشته بودند که هر لحظه خطرِ آن بود که در نتیجهٔ انفجار مخزن بنزین یا مهمات، کشته شوند. آنها در میان دود دچار حالت خفگی شده بودند؛ بدنشان از تماس با بدنهٔ گداختهٔ تانک سوخته بود؛ آتش به‌لباسهایشان سرایت کرده بود؛ ولی همان طور به‌زد و خورد ادامه داده بودند.

خمپارهٔ بزرگی که زیر زنجیرهای تانک منفجر شده بود، تانک را وارونه کرده بود؛ و معلوم نشده بود از موج انفجار، یا در نتیجه خاک و برفی که به‌هوا بلند شده بود، شعلهٔ آتش آن خاموش شده بود.

وقتی گوازدف را از تانک بیرون کشیده بودند، بدنش، سراپا سوخته بود. او را در برجک تانک، در کنار تیربارچی کشته شده‌ای پیدا کرده بودند که گوازدف جایش را گرفته بود....

دومین ماهی بود که گوازدف، بدون آنکه امیدی به‌بهبود داشته باشد و یا به‌چیزی توجه کند ـ گاهی حتی بی‌آنکه تمام شبانه‌روز، کلمه‌ای بر زبان بیاورد ـ در حالتی میان مرگ و زندگی به‌سر می‌برد.

دنیای مجروحهای سخت، معمولاً به‌چهاردیواری اتاقشان در بیمارستان محدود بود. در بیرون از آن چهار دیواری، جنگ جریان داشت؛ حوادث بزرگ و کوچکی رخ می‌داد؛ احساسات در جوش و غلیان بود، و هر روزی که می‌گذشت اثر جدیدی در روحیات مردم باقی می‌گذاشت. اما زندگی آن مردم، به‌دنیای بستهٔ مجروحهای سخت راهی نداشت، و فقط انعکاس خفیف و دوردستی از توفان بیرون بیمارستان به‌آن محل رخنه پیدا می‌کرد.

زندگی بیمارستانی عبارت بود از حوادث کوچک داخلی خودش:



پیدا شدن مگسِ خواب‌آلود و غبارگرفته‌ای که معلوم نبود از کجا روی پنجرهٔ گرم شده از آفتابِ روز نشسته بود، خودش حادثه‌ای بود. کفش پاشنه بلندی که یک روز کلاودیا میخائیلونا، پزشکیار بیمارستان، به‌پا کرده بود تا از بیمارستان مستقیماً به‌تئاتر برود، چیز تازهٔ دیگری بود. جانشین شدن خوشاب آلو به‌عنوان دسر، به‌جای حریره قیسی، که همه از آن دلزده بودند، موضوعی می‌شد برای گفتگو. ولی آنچه که همیشه روزهای کندگذر و خسته‌کنندهٔ یک مجروحِ سخت را در بیمارستان اشباع می‌کرد و افکار او را به‌خودش متوجه می‌کرد، جراحتی بود که او را از جبهه صحنهٔ دشوار نبرد برداشته بود و به‌آنجا، روی آن بستر نرم و راحت، که از همان لحظه اول از آن بیزار می‌شد، انداخته بود. وقت خوابیدن هم به‌فکر زخم، ورم و یا شکستگی‌اش بود؛ در خواب هم همان را می‌دید؛ هنگام بیدار شدن هم می‌خواست بداند که چه مقدار از ورم و یا سرخی زخم کم شده و درجهٔ حرارت بدنش رو به‌زیاد شدن است یا کم شدن. همچنان که یک گوش هوشیار، در زمان سلامت مستعد آن است که کوچکترین صدا را در سکوت شب دو برابر بشنود، در آنجا هم تمرکز دایمی فکر مجروح روی مرض، جراحتها را دردناکتر می‌کرد؛ و مقاومترین و بااراده‌ترین کسان را، که در جبهه با خونسردی به‌چهرهٔ مرگ نگاه می‌کردند، وا می‌داشت تا با ترس به‌زیر و بم صدای پروفسور گوش بدهند و در حالی که قلبشان می‌تپید، سعی کنند از روی خطوط چهرهٔ او، متوجه نظرش دربارهٔ چگونگی سیر بیماری‌شان بشوند.

کوکوشکین، دایماً با کج‌خلقی می‌لُندید. همیشه به‌نظرش می‌رسید که لاستیکها درست بسته نشده‌اند و بیش از اندازه سفتند. در نتیجه، استخوانهایش بد جوش خواهند خورد؛ و بعد، به‌ناچار

مـی‌بایست آنـها را شکست. گـریگوری، سـاکت بـود و در یک حـالت نیمه‌بیهوشی اندوهبار به‌سر می‌برد. ولی هنگامی که پرستار باندهایش را عـوض مـی‌کرد و مشت مشت وازلیـن روی زخـمهایش مـی‌ریخت، به‌خوبی پیدا بود که با چه بی‌صبری پراضطرابی بدن ارغوانی رنگش را، که شندره‌های پوست سوخته از آن آویخته بود، نگاه می‌کرد و چطور با دقت به‌گفتگوی پـزشکها گـوش مـی‌داد. «اسـتپان ایـوانـویچ»، کـه در بیمارستان تنها کسی بود که دولا دولا، با تکیه بـه‌پشتی تـختخوابها حرکت می‌کرد، مدام با لحنی خنده‌آور و در عین حال عبوس، به «بمب فلان فلان شده‌ای» که به‌او اصابت کرده بود و «کمردرد بدمذهبی» که در اثر مصدومیت گرفتارش شده بود، بد و بیراه می‌گفت.

آلکسی، با دقت هرچه تمامتر، احساسهایش را پنهان می‌کرد؛ و طوری وانمود می‌کرد که توجهی به‌صحبت پزشکها ندارد. اما هر بار که برای دادن برق، باندها را از روی پایش باز مـی‌کردند و او مـی‌دید کـه چطور رنگ ارغوانی لاکردار، روز به‌روز از پشت پا به‌طرف بالا گسترش پیدا می‌کرد، چشمهایش از شدت ترس گشاد می‌شدند.

آرامشش را از دست داده و عبوس شده بود. یک شوخی نابجا از طرف رفیقش یا چین‌خوردگی ملافه و یا افتادن ماهوت پـاک‌کـن از دست پرستار، طوری عصبانی‌اش می‌کرد کـه فـرونشاندن آن بـرایش دشوار بود. البته، غذای ممتاز بیمارستان، که به‌تدریج و به‌طور منظم به‌مقدارش اضافه می‌شد، نیرویش را ترمیم کرده بود، و حالا دیگر اندام نزارش، هـنگام زخـم‌بندی و بـرق دادن، بـاعث نگـاههای وحشت‌زدهٔ دخترهای دانشجوی کارورز نمی‌شد. ولی هر قدر بدن نیرو می‌گرفت، درد پا هم شدت پیدا می‌کرد. سرخی، حالا از پشت پـا گـذشته بـود و داشت روی قوزک پخش می‌شد. انگشتها به‌کلی حساسیت خودشان



را از دست داده بودند، و اگر سنجاقی هم به‌آنها زده می‌شد، بدون اینکه او دردی احساس کند، فرو می‌رفت.

جلوگیری از گسترش ورم، با روشی جدید، موسوم به «مـحاصره» امکان‌پذیر شد. اما درد بیشتر شد و به‌حد تحمل‌ناپذیری رسید. روزها را آلکسی بی‌صدا دراز می‌کشید و سرش را در بالش فرو می‌برد؛ و شب، کلاودیا میخائیلونا به‌او مرفین تزریق می‌کرد.

حالا دیگر بیش از گذشته در صـحبتهای پـزشکها، کـلمهٔ «قـطع کردن» شنیده می‌شد. گاه به‌گاه، پروفسور کنار تختخواب آلکسی مکثی می‌کرد و می‌پرسید: خوب خزنده؛ چـطوری؟.... مـی‌سوزد؟.... چـطور است ببُریمش؟ ها؟.... با یک اشارهٔ چاقو، بیندازیمش دور.

آلکسی بدنش سرد می‌شد و کز می‌کرد. برای اینکه فـریاد نـزند، دندانها را روی هم فشار می‌داد و به‌علامت نفی، سر تکان می‌داد. آن وقت، پروفسور، با حالتی عبوس، زیر لب می‌گفت: بسیار خوب؛ بکش! درد بکش! خودت می‌دانی! این را هم امتحان می‌کنیم.

و بعد از آنکه دستور جدیدی می‌داد، در بسته مـی‌شد و صـدای قدمهایش در راهرو محو مـی‌شد؛ در حـالی کـه آلکسـی هـمچنان بـا چشمهای بسته دراز کشیده بود، و فکر می‌کرد:

«پاهای من!... پاهای من!

آیا باید بی‌پا بمانم؟ چلاق بشوم؟ مـثل عـمو «آرکـاشا»؟ مـثل او، پاهای چوبی را باز کنم کنار آب بگذارم و انگار یک بوزینه، چهار دست و پا توی آب بجهم!»

موضوع جدیدی هم این عذابهای روحی را تشدید می‌کرد: اولین روزی کـه بـه‌بیمارستان آمـد، نـامه‌های رسـیده از شـهر کـامیشین را خواند. نامه‌های سه گوش کـوچکی کـه مـادرش فـرستاده بـود، مـثل

نامه‌های همهٔ مادران، مختصر بود. نصفش عبارت بود از سلامهای اقوام و مطالب تسکین‌آمیز مبنی بر اینکه شکر خدا در منزل اتفاقی نیفتاده است، و آلکسی می‌تواند دربارهٔ او دلواپس نباشد. خودش را سرما ندهد. پاهایش را خیس نکند. خود را به‌خطر نیندازد. و از مکر آلمانیها، که او دربارهٔ آن از همسایه‌ها چیزهای بسیاری شنیده بود، برحذر باشد.

همهٔ این نامه‌ها، از نظر مضمون، شبیه به‌هم بودند. جز اینکه در یکی از آنها مادر اطلاع می‌داد که از همسایه‌اش درخواست کرده است که آلکسی را دعا کند، و در نامهٔ دیگر، از وضع برادرهای بزرگتر، که در جبهه جنوب بودند و مدتی بود نامه نفرستاده بودند اظهار نگرانی می‌کرد. در نامهٔ آخری هم نوشته بود در خواب دیده است که در حالی که رود ولگا طغیان کرده بوده است همهٔ پسرهایش، با پدر مرحومشان، با دستهایی پر، از صید ماهی برگشته‌اند؛ و او هم برای آنها یک خوراک لذیذ خانوادگی پخته است. همسایه‌ها خواب را این طور تعبیر کرده بودند که یکی از پسرها حتماً باید از جبهه بیاید. و مادر، از آلکسی خواسته بود که از رؤسایش خواهش کند تا برای یک روز هم که شده، اجازهٔ سر زدن به‌خانه را به‌او بدهند.

توی پاکتهای آبی، که خط روی آنها با حروفی درشت و مدور بود، نامه‌های دختری بود که با آلکسی در هنرستان کارخانه همکلاس بودند. اسمش «اولگا» بود. او حالا تکنیسین بود و در کارخانهٔ جنگل‌بری کامیشین ـ جایی که خود آلکسی در جوانی در آنجا تراشکار بود ـ کار می‌کرد. این دختر، تنها یک دوست دوران بچگی نبود. نامه‌هایش غیرعادی و مخصوص به‌خودش بود. بیهوده نبود که آلکسی هر نامه‌اش را چند بار می‌خواند، و بعد، خواندن آن را از سر می‌گرفت و در



هر سطر سادهٔ آن، به‌دنبال معنایی پنهانی و شادی‌بخش می‌گشت که ماهیتش برای خود او هم چندان روشن نبود.

اولگا نوشته بود که گرفتاری‌اش از حد گذشته است و حالا حتی برای خواب هم به‌خانه نمی‌رود و در دفتر اداره می‌خوابد، تا وقتش هدر نرود. کارخانه طوری تغییر کرده است که آلکسی اگر ببیندش، آن را نخواهد شناخت؛ و اگر آلکسی حدس بزند که حالا به‌تولید چه چیزهایی مشغولند، از خوشحالی دیوانه می‌شود. ضمناً این را هم نوشته بود که گاهی در روزهای تعطیل ـ که از ماهی یک بار تجاوز نمی‌کند ـ پیش مادر آلکسی می‌رود. و اینکه، حال و روز پیرزن چندان خوب نیست. چون از برادران بزرگ آلکسی خبری ندارد؛ و اخیراً، غالباً هم بیمار می‌شود. در آخر خواهش کرده بود که آلکسی برای مادرش بیشتر و مفصلتر نامه بنویسد و با ذکر اخبار بد، متأثرش نکند. زیرا چه بسا ممکن است حالا آلکسی تنها دلخوشی او باشد.

از خواندن مکرر نامه‌های اولگا، آلکسی از حیلهٔ مادرانه پیرزن دربارهٔ خواب دیدن سر در آورد؛ و متوجه شد که چطور مادرش چشم به‌راه اوست و چه امیدی به‌او دارد. همچنین، متوجه شد که اگر از بدبختی خودش اطلاعی به‌آنها بدهد، ضربه وحشتناکی به‌هر دوی آنها خواهد زد.

مدت زیادی فکر کرد که چکار کند؛ و سرانجام، در خودش یارای نوشتن حقیقت را ندید. بنابراین، تصمیم گرفت فعلاً دست نگه دارد. و به‌هر دو نوشت که وضع زندگی‌اش خوب است و به‌ناحیهٔ آرامی منتقل شده است. بعد، برای اینکه تغییر نشانی‌اش را توجیه کند، نوشت که در حال حاضر در یکی از واحدهای پشت جبهه خدمت می‌کند، و مأموریت خاصی دارد. و از ظاهر امر این طور برمی‌آید که برای مدت

مدیدی در اینجا گیر خواهد بود. به‌همین سبب بود که حالا که در گفتگوی پزشکها موضوع قطع کردن، هر روز بیشتر و بیشتر شنیده می‌شد، وحشت وجودش را می‌گرفت. چطور ممکن بود او، بدون پا به کامیشین برگردد؟! چطور پاهای چوبی‌اش را به‌اولگا نشان می‌داد؟! این حادثه، برای مادرش، که همهٔ پسرهایش را در جبهه‌ها از دست داده بود و در انتظار آمدن آخری بود، چه ضربهٔ وحشتناکی می‌توانست باشد!

آلکسی، در سکوت کسالت‌آمیز و اندوهبار بیمارستان، در حالی که گوشش متوجه آن بود که از فنرهای تختخواب کوکوشکین، که ناراحت بود، چه ناله‌های خشمناکی بلند می‌شد، و چطور گوازدف ساکت بود و تنها آه می‌کشید و استپان ایوانوویچ که تمام روز را با پشت خمیده کنار پنجره نشسته بود چطور با انگشتهایش روی شیشهٔ پنجره ضرب می‌گرفت، به‌این مسائل فکر می‌کرد.

«قطع کردن...؟ نه؛ به‌این یکی رضایت نمی‌دهم! مرگ بهتر است... چه لفظ سرد و نافذی! قطع کردن...! نه، نه؛ نمی‌گذارم این طور بشود!»

این فکرهای وحشتناک، در خواب هم راحتش نمی‌گذاشتند؛ و به‌شکل عنکبوت فلزی بی‌قواره‌ای که با پاهای خمیده و تیزش بدن او را زخمی می‌کرد، در خوابش نمود پیدا می‌کردند.

## ۳

تا یک هفته، ساکنان اتاق ۴۲، همان چهار نفر بودند. تا اینکه یک روز، کلاودیا میخائیلونا، به‌همراه دو نفر پرستار آمد و گفت که باید کمی تختخوابها را نزدیکتر به‌هم جا داد.

تختخواب استپان ایوانوویچ را کنار پنجره بردند. (چیزی که مایهٔ خوشحالی بی‌اندازه‌اش شد.) کوکوشکین را به‌کنج اتاق، کنار استپان ایوانوویچ، منتقل کردند. و در محلی که باز شد، تخت مرغوب کوتاهی، با تشک فنری نرم جا دادند.

این کار، کوکوشکین را به‌حالت انفجار در آورد؛ و رنگش پرید. با مشت روی کمد کوبید، و شروع به‌بد و بیراه گفتن به‌پزشکیار و تمام گرداننده‌های بیمارستان و خود پروفسور کرد. تهدید می‌کرد که

به‌فلان کس و فلان جا خواهد نوشت. و سرانجام چنان دور برداشت که چیزی نمانده بود لیوانش را به‌طرف کلاودیا میخائیلونا پرتاب کند. شاید هم اگر می‌گذاشتند، پرتاب می‌کرد. ولی برق چشمهای کولی‌مانند آلکسی و فریاد تهدیدآمیزش، او را سر جای خودش نشاند.

در همین لحظه بود که نفر پنجم را وارد کردند.

ظاهراً آدمی سنگین‌وزن بود. چون برانکار، زیر تنش جرجر می‌کرد، و هماهنگ با قدم پرستارها، رو به‌پایین قوس برمی‌داشت. روی بالش، سر تراشیده شدهٔ گرد و رنجوری در نوسان بود. در چهرهٔ پهن و متورم زرد رنگش، که انگار آن را موم‌اندود کرده بودند، اثری از زندگی دیده نمی‌شد. اما لبهای پف‌آلود و رنگ‌پریده‌اش، حاکی از دردی بود که می‌کشید.

به‌نظر می‌رسید که تازه‌وارد بیهوش باشد. ولی همین که برانکار را روی زمین گذاشتند، چشمش را باز کرد و روی آرنج بلند شد و نگاه کنجکاوانه‌ای به‌اتاق انداخت. چشمکی به‌استپان ایوانوویچ زد؛ به‌این معنی که «کار و بار چطور است؟ بد که نیست؟»، بعد، با آهنگی بم، سرفه کرد. ظاهراً بدن سنگینش به‌شدت صدمه دیده بود و از این آسیب، رنج زیادی می‌برد.

آلکسی، که خودش هم نمی‌دانست چرا از نظر اول از این آدم درشت‌هیکل ورم‌کرده خوشش نیامده بود، با اکراه مراقب حرکات دو پرستار و دو پزشکیار همراه او و کلاودیا میخائیلونا بود، که همه با هم، داشتند او را بلند می‌کردند تا روی تخت بگذارند.

وقتی پای تازه‌وارد را، که مثل تکه چوبی خشک بود، حرکت نامناسبی دادند، آلکسی دید که چطور رنگ از صورتش پرید و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش پیدا شد. ولی او فقط دندانهایش را روی هم فشار داد.



همین که روی تختش قرار گرفت، اول حاشیهٔ ملافه کنار پتو را مرتب کرد. بعد کتابها و یادداشتهایی را که همراهش آورده بودند روی کمد دسته کرد. خمیر دندان، ادکلن، دستگاه ریش‌تراشی و جا صابونی را در طبقه پایینی کمد جا داد. آن وقت، با نظر یک کدبانو، نتایج کارش را سنجید؛ و بلافاصله، مثل اینکه به‌خانهٔ خودش آمده باشد، با صدایی طنین‌دار و بم گفت: خوب؛ حالا بیایید آشنا بشویم: من «سیمون وارابیوف»، فرماندهٔ هنگ. آدمی هستم بی‌آزار. حتی اهل دود هم نیستم. خواهش می‌کنم مرا به‌جرگهٔ خودتان قبول کنید!

با تأنی و توجه، بقیه را از نظر گذراند. طوری که، آلکسی، لحظه‌ای نگاه دقیق و سبک سنگین‌کنندهٔ چشمهای تنگ و طلایی رنگ و بسیار سمج او را روی خودش احساس کرد.

ـ من برای مدت کوتاهی پیش شما آمده‌ام. عقیدهٔ شما را نمی‌دانم. ولی من که حوصلهٔ دراز کشیدن توی این اتاق را ندارم. سوارهای من در انتظارم هستند. همین که یخها آب و راهها خشک شدند، یاالله! ما سواران سرخیم و دربارهٔ ما....[1]

اینها را گفت، و طنین صدای بم و باطراوتش، فضای اتاق را پر کرد.

کوکوشکین رو به‌دیوار غلتید و با صدای زنده‌ای گفت: همهٔ ما مدت کوتاهی اینجا خواهیم بود. یخ که آب شد، یاالله...! قدم به‌پیش؛ به‌طرف اتاق شمارهٔ ۵۰!

در بیمارستان اتاقی به‌شمارهٔ ۵۰ وجود نداشت. مجروحها، بین

۱. سرود سواره نظام بودیونی.

خودشان، این اسم را به‌اتاق مرده‌ها داده بودند. به‌نظر نمی‌رسید که سرهنگ، به‌آن زودی از موضوع باخبر شده باشد. ولی او فوراً به‌معنی سیاه این شوخی پی برد؛ و بدون اینکه رنجیده‌خاطر بشود، با تعجب به‌کوکوشکین نگاه کرد و پرسید: عزیزم، چند سال داری؟... بابا جان؛ مثل اینکه زود پیر شده‌ای!

## ۴

از آن روز که مجروح جدید، که همه بین خودشان از او با عنوان «سرهنگ» یاد می‌کردند، در اتاق شماره ۴۲ پیدا شد، ناگهان وضع زندگی در آن اتاق به‌کلی تغییر پیدا کرد. این آدم تنومند ولی ضعیف، از همان روز دوم با همه آشنا شد؛ و به‌تعبیر استپان ایوانوویچ، توانست ضمن این آشنایی «قلق هر کسی را به‌دست بیاورد».

او، با استپان ایوانوویچ، دربارهٔ اسب و شکار، که هر دو دوستدار و خبرهٔ آن بودند، صحبتِ مفصلی کرد. با آلکسی، که دوست داشت به‌کُنه امور جنگی پی ببرد، بحثی داغ دربارهٔ راههای بهتر استفاده از هواپیماها، تانکها و سواره‌نظام به‌راه انداخت؛ و ضمناً با حرارت ثابت می‌کرد که البته هواپیما و تانک چیز خوبی است؛ ولی اسب هم هنوز

دورانش سپری نشده است، و به‌وقتش خودش را نشان خواهد داد. مثلاً اگر واحدهای سواره‌نظام به‌خوبی ترمیم شوند و از حیث ساز و برگ مورد تقویت قرار بگیرند و به‌کمک فرماندهان قدیمی و ورزیدهٔ سوار، جوانهایی با وسعت و جسارت فکر تربیت بشوند، سواره‌نظام آنها هنوز می‌تواند مایهٔ حیرت جهان شود. حتی با گوازدف، رانندهٔ تانک گوشه‌گیر هم، زبان مشترکی پیدا کرد: معلوم شد لشکری که او فرماندهٔ آن بود، در حاشیهٔ شهر «یارتسف» و بعد در «دوخوشچینا» (جایی که گوادزف و افرادش از چنبره محاصره بیرون جسته بودند) در حملهٔ متقابل تحت فرماندهی ژنرال «کنف»، شرکت داشته بود. سرهنگ غرق صحبت شده بود، و اسم دهکده‌هایی را که برای هر دو آشنا بودند می‌آورد، و تعریف می‌کرد که در کدامیک از آنها حسابی خدمت فاشیستها رسیده بودند. گوادزف، مثل همیشه ساکت بود. ولی دیگر رو برنمی‌گرداند. گرچه صورتش از زیر تنزیف دیده نمی‌شد؛ ولی سرش را به‌علامت رضایت تکان می‌داد. کوکوشکین هم، همین که سرهنگ به‌او پیشنهاد بازی شطرنج کرد، بلافاصله، خشمش به‌محبت تبدیل شد. تختهٔ شطرنج، روی تختخواب کوکوشکین بود. اما سرهنگ، همان طور که روی تختش دراز کشیده بود، چشم‌بسته، بازی می‌کرد. او ستوان غرغرو را، در بازی، لت و پار کرد؛ و در نتیجه، کاملاً توجه او را به‌طرف خود کشید.

همان طور که هر صبح، وقتی پرستار می‌آمد و پنجره را باز می‌کرد، هوای تمیز و نمناک بهار زودرس مسکو، همراه با غلغلهٔ خیابان، اتاق را از سکوت کسالت‌بار آن بیرون می‌آورد، آمدن سرهنگ به‌آن اتاق هم، همان تأثیر را به‌وجود آورده بود. خود سرهنگ، تقلایی برای این کار نمی‌کرد. او فقط زندگی می‌کرد؛ آن هم یک زندگی پرخون



و پرحرارت. در نتیجه، دردهای رنجبارش را فراموش می‌کرد، یا خودش را وامی‌داشت که آنها را فراموش کند.

صبحها، بعد از بیدار شدن، روی تختخواب می‌نشست؛ دستها را به‌بالا و دو طرف حرکت می‌داد؛ خودش را خم و راست می‌کرد، و سرش را با حرکتی منظم، به‌این طرف و آن طرف خم می‌کرد. هنگام شستن دست و رو، اصرار داشت که آب سردتر باشد. مدتی روی لگن فین می‌کرد، و شلپ شلوپ راه می‌انداخت. بعد، با چنان حرارتی بدنش را با حوله خشک می‌کرد که پوستش سرخ می‌شد؛ و دیگران هم که به‌او نگاه می‌کردند، بی‌اراده تمایل پیدا می‌کردند که همان کار را بکنند. روزنامه که می‌آوردند، او با ولع، آن را از دست پزشکیار می‌گرفت و اخبار خبرگزاری شوروی را، بلند و با عجله می‌خواند؛ و بعد، پشت سر هم، گزارشهای رسیده از جبهه را، به‌تفصیل، مطالعه می‌کرد. در خواندن هم شیوه‌ای خاص خودش داشت. فعال بود: گاهی جاهایی را که خوشش آمده بود آرام تکرار می‌کرد و زیر لبی «صحیح است» می‌گفت، و دوباره، آن مطلب را با لحن تأکید ادا می‌کرد. گاهی عصبانی فریاد می‌زد: «دروغ می‌گوید سگ توله! سرم را گرو می‌گذارم که پایش هم به‌جبهه نرسیده باشد. آن وقت، متقلب چیز هم می‌نویسد!»

یک بار وقتی از یک خبرنگار از خودراضی عصبانی شده بود، نامه تندی به‌ادارهٔ روزنامه نوشت و در آن استدلال کرد که در جنگ چنین چیزی ممکن نیست اتفاق بیفتد. و تقاضا کرد که آن دروغگوی لگام‌گسیخته را سر جای خودش بنشانند. گاهی می‌شد که هنگام مطالعهٔ روزنامه به‌فکر فرو می‌رفت: سرش را روی بالش می‌گذاشت و با چشمهای باز، مدتی به‌همان حالت باقی می‌ماند. یا اینکه ناگهان مشغول تعریف کردن داستانهای جالبی از سوارهایش می‌شد، که بنا

به گفتهٔ او، یکی از دیگری قهرمانتر و جوانمردتر بودند. بعد، باز هم خواندن را از سر می‌گرفت. تعجب‌آور این بود، که این حاشیه رفتن‌ها و گریز زدن‌ها، به‌هیچ وجه برای شنونده‌هایش مشکلی ایجاد نمی‌کرد: حواسشان را پرت نمی‌کرد. بلکه به‌عکس، به‌درک بهتر مطلب خوانده شده برای آنها، کمک می‌کرد.

روزی دو ساعت - در فاصلهٔ ناهار و اجرای دستور معالجه - به‌خواندن درس زبان آلمانی می‌پرداخت. لغت از بر می‌کرد: جمله می‌ساخت؛ و گاهی، ضمن انجام این کارها، مثلاً می‌گفت: می‌دانید بچه‌ها در زبان آلمانی به «جوجه» چه می‌گویند؟... «کوشل شن»! چه لغتی! کوشل شن. مثل اینکه یک چیز کوچک و پرپشم و لطیف است... به «زنگ» می‌دانید چه می‌گویند؟... گلوکلینگ! خودِ لغت، صدای زنگ می‌دهد. این طور نیست؟

روزی استپان ایوانوویچ طاقت نیاورد و پرسید: سرهنگ، آخه شما زبان آلمانی را می‌خواهید چه کنید؟ تصور نمی‌کنید که زحمت بی‌ثمری باشد؟ بهتر این بود که قوای خودتان را حفظ می‌کردید....

سرهنگ، نگاهی زیرکانه به کهنه سرباز انداخت و گفت: بابا جان، آخه همه‌اش روی تخت بیمارستان دراز کشیدن هم که برای مرد روسی کار نمی‌شود. پس وقتی به «برلن» رسیدیم، من با مردم آنجا به‌چه زبانی صحبت کنم؟ به‌زبان محلهٔ خودمان؟!

استپان ایوانوویچ، که روی تخت سرهنگ نشسته بود، معتقد بود که فعلاً که هنوز خط جبهه نزدیک مسکو است. ولی جواب سرهنگ با چنان اعتماد فرحبخشی همراه بود که او فقط سرفه‌ای کرد و با لحنی جدی اضافه کرد: اینکه البته درست است! به‌زبان خودمان که نمی‌توانید صحبت کنید! ولی فرمانده، بعد از چنین صدمه‌ای که



دیده‌اید، بهتر است بیشتر استراحت کنید.

- اسبی که از همه بیشتر تیمارش کنی زودتر از همه زوارش در می‌رود. مگر نشنیده‌ای؟ اگر نشنیده باشی، بد کرده‌ای، بابا جان!

کلمه «بابا جان»، که تکیه کلام او بود، طوری ادا می‌شد که به‌دل می‌نشست؛ و همه، از این شوخی، نوعی تسکین خاطر پیدا می‌کردند.

آلکسی، مدام مراقب سرهنگ بود تا به‌راز این نشاط بی‌پایان پی ببرد. شک نبود که سرهنگ رنج زیادی می‌برد. وقتی به‌خواب می‌رفت و کنترلش از روی اعصابش برداشته می‌شد، بلافاصله ناله‌اش شروع می‌شد. توی بسترش می‌غلتید؛ از شدت فشار دندان قروچه می‌کرد، و صورتش از درد چروک می‌خورد. ظاهراً خودش هم این مطلب را می‌دانست. بنابراین سعی می‌کرد سرگرمی‌ای برای خودش پیدا کند، تا روزها نخوابد. ولی در بیداری، همیشه آرام و متین بود. انگار بیماری وحشتناکش رنجی برای او نداشت. در این حال، با پزشکها شمرده شمرده حرف می‌زد، و وقتی که محل دردش را لمس و معاینه می‌کردند، شوخی می‌کرد؛ و آلکسی، تنها از دیدن اینکه چطور در این هنگام با دست ملافه را مچاله می‌کرد و قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش می‌نشست، می‌توانست حدس بزند که خودداری تا چه اندازه برایش سخت بود.

آلکسی نمی‌توانست به‌منبع این همه انرژی و نشاط و زنده‌دلی پی ببرد. او مخصوصاً از این لحاظ مایل بود به‌این راز پی ببرد که خودش با اینکه مدام به‌مقدار داروهای مسکّنش اضافه می‌کرد، باز هم شبها نمی‌توانست بخوابد؛ و گاهی می‌شد که تا صبح، چشمهایش باز بود، و برای اینکه ننالد، پتو را با دندان گاز می‌گرفت.

حالا دیگر هنگام معاینه، کلمه قطع کردن بیش از گذشته، و

مصرانه‌تر ادا می‌شد. آلکسی، که دیگر نزدیک شدن چنین روزی را حس می‌کرد، به‌این نتیجه رسیده بود که زندگی بدون پا، ارزشی ندارد.

عاقبت، آن روز رسید. پروفسور، هنگام گشت، مدتی کف پاهای سیاه‌شده‌اش را، که دیگر چیزی حس نمی‌کرد، معاینه کرد؛ و بعد ناگهان قد راست کرد و چشم در چشم او، گفت: باید برید!

آلکسی، که رنگش پریده بود، هنوز موفق به‌دادن جوابی نشده بود که پروفسور، با حالتی عصبانی اضافه کرد: بی‌چون و چرا باید برید! شنیدی؟ وَ اِلاّ کلکت کنده است! فهمیدی؟

بعد، بدون اینکه نگاهی به‌همراهانش بیندازد، از اتاق خارج شد.

اتاق را سکوتی سنگین فرا گرفت. آلکسی، مثل مجسمه‌ای بی‌روح دراز کشیده بود و چشمهایش باز بود. پاهای بریدهٔ بنفش رنگ و بدشکل قایق‌ران چلاق، در فضای مه‌آلود، جلو چشمش بودند؛ و می‌دید که او چطور لباسهایش را در آورده بود و مثل میمون، چهار دست و پا، روی شن مرطوب، به‌طرف آب می‌خزید.

سرهنگ، آهسته، صدایش زد:

ـ آلکسی!

ـ بله؟

جواب آلکسی، انگار از ته چاه بود.

ـ آلکسی؛ این کار لازم است.

در این لحظه، به‌نظر آلکسی این طور آمد که شخصی که با پاهای بریده می‌خزد، قایق‌ران نیست، بلکه خود او است؛ و اولگا، با لباسی رنگارنگ و سبک به‌تن، درخشنده از نور آفتاب و زیبایی خودش، روی شنهای ساحل ایستاده است و لبها را می‌گزد و به‌دقت خیره به‌اوست.

«همان طور هم خواهد شد!»



سرش را توی بالش فرو برد، و آهسته، ولی از ته قلب، گریه کرد؛ طوری که تمام بدنش به‌لرزه و تشنج در آمد.

همه، بهت‌زده شدند. استپان ایوانوویچ، هن‌هن‌کنان از تختخواب پایین آمد؛ لباس رویش را پوشید؛ دستها را به‌دیوارهٔ تختخواب گرفت، و در حالی که کفشهای راحتی‌اش شلپ شلوپ می‌کرد، به‌طرف آلکسی به‌راه افتاد. ولی سرهنگ، دستش را به‌علامت منع، بلند کرد. منظورش این بود که «بگذار گریه کند. مانعش نشو.»

در واقع هم گریه، قدری از رنج او کم کرد. به‌زودی آرام شد، و حتی قدری هم احساس سبکی کرد. همان احساسی به‌او دست داده بود که هر کس، وقتی سرانجام تصمیم نهایی را دربارهٔ مسأله‌ای که مدتها رنجش می‌داده است می‌گیرد، پیدا می‌کند.

تا رسیدن شب و آمدن پرستارهایی که می‌بایست او را به‌اتاق عمل می‌بردند، ساکت بود. در آن اتاقی هم که از سفیدی و براقی چشم را خیره می‌کرد، یک کلمه به‌زبان نیاورد. حتی هنگامی هم که گفتند وضع قلبش طوری است که نمی‌توان او را بیهوش کامل کرد، و باید با بیهوشی موضعی عملش کرد، باز هم تنها سری تکان داد.

هنگام عمل، نه فریادی زد و نه ناله‌ای کرد. پروفسور، که خودش این عمل غیرپیچیده را انجام می‌داد، و طبق عادت معمولی‌اش، ضمن عمل، نگاههای غضب‌آلودی به‌دستیارها و پزشکیارها می‌انداخت، چند بار دستیارش را واداشت که ببیند مبادا بیمار، زیر عمل جان داده باشد.

درد، هنگام اره کردن استخوان، وحشتناک بود. ولی آلکسی، به‌رنج بردن عادت کرده بود؛ و حتی درست سر در نمی‌آورد که این آدمهای سفیدپوش، که با تنزیف صورتشان را پوشانده بودند، با

پاهایش چه می‌کردند.

وقتی به‌هوش آمد، توی اتاق بود؛ و اولین چیزی که دید، چهره غمخوارانهٔ کلاودیا میخائیلونا بود. عجیب این بود که آلکسی چیزی به‌خاطر نداشت؛ و تعجب هم کرد که چرا چهره این زن مو بور، که همیشه دلسوز و بامحبت بود، آن طور مشوش بود و حالت استفهامی داشت.

زن، همین که چشم باز کردن او را دید، از خوشحالی چهره‌اش باز شد، و زیر پتو، فشاری خفیف به‌دست آلکسی داد و فوراً نبضش را گرفت و گفت: آفرین به‌شما!

«چه شد؟»

آلکسی احساس کرد که حالا درد پایش در نقطهٔ بالاتری احساس می‌شود؛ و دیگر آن درد سوزان و جانگداز قبل نیست؛ بلکه دردی کند و خفیف است. مثل این بود که پاهایش را، بالاتر از ساق، محکم با طناب بسته بودند.

ناگهان از روی چینهای پتو، دید که بدنش کوتاهتر شده است. فوراً درخشندگی خیره کنندهٔ اتاق سفید، غرولند غضب‌آلود پروفسور، و صدای خفهٔ افتادن چیزی در سطل لعابی، در نظرش مجسم شد.

«کار تمام شد؟»

حرکت ضعیفی حاکی از تعجب کرد؛ و با لبخندی تصنعی، به‌پزشکیار گفت: مثل اینکه کوتاهتر شده‌ام.

لبخندی که زد، چندان خوب از آب در نیامد؛ و بیشتر شبیه به‌دهن‌کجی بود. کلاودیا میخائیلونا، با دلسوزی، موهای آلکسی را مرتب کرد و گفت: چیزی نیست! چیزی نیست جانم! از این به‌بعد خودت را سبکتر احساس خواهی کرد.



ـ بله؛ سبکتر. چند کیلو سبکتر؟

ـ این حرفها لازم نیست، جانم. لازم نیست. شما خیلی مردانه، عمل را تحمل کردید. دیگران فریاد می‌زنند. بعضی را با تسمه می‌بندند و محکم نگه می‌دارند. ولی شما حتی ناله هم نکردید.... امان از این جنگ!

در این وقت، از فضای نیمه تاریک اتاق، صدای غضبناک سرهنگ بلند شد:

ـ چرا عزاداری برپا کرده‌اید؟ در عوض، این نامه‌ها را بهش بدهید.... چه بختی دارد این مرد! حتی من هم بِهش رشک می‌برم: یکهو این همه نامه!

سرهنگ یک بسته نامه به‌آلکسی داد. نامه‌ها از هنگش رسیده بودند. با وجود اختلاف تاریخشان، معلوم نبود چرا همه با هم رسیده بودند.

آلکسی، همان طور که با پاهای بریده، روی تختش خوابیده بود، شروع به‌خواندن آن نامه‌های دوستانه کرد.

در نامه‌ها، از زندگی دور و پر از رنج و ناراحتی و خطری نوشته شده بود که جاذبه‌ای قوی داشت؛ ولی دیگر برای همیشه از دست او رفته بود. آلکسی تازه‌های هنگ ـ چه اخبار مهم و چه جزئی ـ را ـ که آنها هم در نظرش عزیز بودند ـ می‌خواند. در واقع، انگار آنها را مزمزه می‌کرد. همهٔ آن اخبار برایش به‌یک اندازه جالب بودند: هم اینکه از دهان یکی از کارکنان سیاسی سپاه در رفته بود که گویا برای هنگ، نشان پرچم سرخ پیشنهاد شده بود؛ هم اینکه «ایوانچوک» در یک آن به‌دریافت دو نشان مفتخر شده بود؛ هم خبر اینکه «یاشین» هنگام شکار، روباهی زده بود که دم نداشت، و اینکه علاقهٔ «استپان روستوف»

به لنوچکای پرستار، سرِ ورم دندان لنوچکا، به‌سردی گراییده بود.

برای یک لحظه فکرش به‌آنجا، به‌فرودگاهی که در میان جنگلها و دریاچه‌ها گم بود، پرواز کرد؛ فرودگاهی که خلبانها معمولاً به‌خاطر زمین فریبکاری که داشت به‌آن بد می‌گفتند؛ ولی برای آلکسی، حالا بهترین نقطهٔ روی زمین محسوب می‌شد.

طوری سرگرم خواندن نامه‌ها شد که توجهی به‌اختلاف تاریخ نامه‌ها نکرد، و ندید که چطور سرهنگ چشمکی به‌پزشکیار زد و با زدن لبخندی، به‌طرف آلکسی اشاره کرد و گفت: درمان من خیلی بهتر از همهٔ این لومینالها و ورونالهای شماست.

بعدها هم هیچ وقت آلکسی به‌این نکته پی نبرد که سرهنگ قبلاً، از سر دوراندیشی، تعدادی از نامه‌های او را پنهان کرده بود تا در روزی که برای او وحشت‌آور بود، سلامهای دوستانه و خبرهای تازه‌ای که از فرودگاهش به‌او می‌رسید، ضربه را در نظرش خفیفتر جلوه دهد.

سرهنگ، سربازی کهنه کار بود. او از نیروی عظیم این کاغذپاره‌هایی که با شتاب و بی‌نظمی نوشته شده بودند و در جبهه، گاهی از درمان و نان هم مفیدتر بودند، باخبر بود.

میان نامهٔ آندره دیکتیارنکو، که مثل خودش خشن ولی ساده بود، تکه کاغذ کوچکی بود که با حروف ریز و معوج روی آن نوشته شده بود و پر از علامتهای تعجب بود:

«... خوب نیست که شما بدقولی می‌کنید!!! در هنگ ذکر خیر شما زیاد می‌شود. باور کنید که همه‌اش صحبت از شماست. مدتی پیش، فرماندهٔ هنگ در ناهارخوری گفت که آلکسی مره‌سیف چیز دیگری بود!!! شما که می‌دانید، او فقط دربارهٔ بهترین اشخاص چنین حرفی را می‌زند. زودتر مراجعت کنید. اینجا منتظر شما هستند!!! لیولا گندهه



که در ناهارخوری خدمت می‌کند، خواهش کرده به‌شما بنویسم که حالا دیگر هر وقت خواسته باشید، بدون چون و چرا، به‌شما سه خوراک خواهد داد، ولواینکه کارپردازی او را از خدمت اخراج کند. ولی خوب نیست که شما بدقولی می‌کنید!!! باز برای دیگران چیزهایی نوشتید؛ ولی برای من هیچ. من خیلی از این بابت رنجیده‌ام. به‌همین جهت، نامهٔ جداگانه برای شما نمی‌نویسم. ولی شما برای من علیحده بنویسید که چه می‌کنید و حالتان چطور است!...»

پای این نامه، امضا شده بود: «گروهبان هواشناسی». آلکسی لبخندی زد. ولی در همین لحظه، چشمش به‌جملهٔ «زودتر مراجعت کنید، اینجا منتظر شما هستند.» که زیرش هم خط کشیده شده بود، افتاد. بعد نیم‌خیز شد، و مثل کسی که سند مهمی گم کرده باشد و در جیبهای خود دنبال آن بگردد، با دست لرزان، جایی را لمس کرد که سابقاً پاهایش در آنجا بود: زیر دستش، خالی بود.

تنها در این لحظه بود که آلکسی تمام سنگینی این ضایعه را احساس کرد. او دیگر هیچ وقت نمی‌توانست به‌هنگ، به‌نیروی هوایی و به‌طور کلی به‌جبهه برگردد. دیگر هیچ وقت نمی‌توانست هواپیمایی را به‌پرواز در بیاورد و خودش را به‌عرصهٔ نبرد هوایی بکشاند. هیچ وقت! حالا او معلول بود. به‌درد کاری که دلبستهٔ آن بود، نمی‌خورد. زمین‌گیر شده بود. سربارِ خانه بود. تبدیل به‌موجود زایدی شده بود. جبران این هم محال بود؛ و تا دم مرگ، همین طور می‌ماند.

# ۶

حالتی که بعد از عمل برای آلکسی پیش آمده بود، وحشتناکترین حالتی بود که در چنین وقتهایی برای یک نفر پیش می‌آید. او در خودش فرو رفته بود. نه شکایت می‌کرد، نه گریه می‌کرد و نه عصبانیتی از خودش بروز می‌داد. فقط ساکت بود.

سراسر روز، بی‌حرکت به‌پشت خوابیده بود و مدام، نگران، به‌یک نقطه ـ به‌شکاف پرپیچ و خمی در سقف ـ خیره بود. هر وقت رفقایش سرِ گفتگو را با او باز می‌کردند، جواب می‌داد. اما چه بسا پاسخش خارج از موضوع بود. «بله» یا «نه»ای می‌گفت، و باز سکوت می‌کرد و به‌همان شکاف تیره‌رنگی که روی گچ به‌وجود آمده بود چشم می‌دوخت. مثل اینکه آن، خط رمزی بود که کشفش، نجات او را در پی داشت. او، همهٔ



دستورهای پزشکها را اطاعت می‌کرد: هر دوایی را که می‌دادند، می‌خورد؛ با دل‌مردگی و بدون اشتها، غذایش را می‌خورد؛ و باز همان‌طور، به‌پشت، می‌خوابید.

وقتی سرهنگ صدا می‌زد: «آهای بابا جان، توی چه فکری؟»، آلکسی سرش را به‌طرف او برمی‌گرداند. ولی چهره‌اش طوری بود که انگار او را نمی‌دید.

ـ می‌پرسم به‌چه فکر می‌کنی؟

ـ هیچ.

روزی پروفسور وارد اتاق شد:

ـ آهای خزنده؛ زنده‌ای؟ کار و بارت چطور است؟... قهرمانِ قهرمان است! جیک هم نزد... حالا دیگر باور می‌کنم که هیجده روز، سینه‌مال، از دست آلمانیها فرار کرده‌ای. من در عمرم آن قدر از شماها دیده‌ام، که تو به‌این اندازه، سیب‌زمینی هم نخورده‌ای. ولی کسی را که مثل تو باشد، عمل نکرده‌ام.

پروفسور، دستهای پوست‌انداخته و سرخش را، که ناخنهایش را سوبلمه خورده بود، به‌هم مالید:

ـ چرا اخم کرده‌ای؟!... من تعریفش می‌کنم، او اخم می‌کند. مگر نمی‌بینی من درجهٔ سرلشکری دارم؟ فرمان می‌دهم بخندی!

آلکسی، لبها را مثل لاستیک کش داد تا شباهتی به‌لبخند پیدا کند؛ و پیش خودش فکر کرد: «اگر می‌دانستم کار به‌اینجا خواهد کشید، مگر می‌خزیدم!؟ طپانچه‌ام که سه فشنگ داشت...»

سرهنگ، نامهٔ خبرگزاری را دربارهٔ یک نبرد جالب هوایی با آلمانیها، از روزنامه خواند: شش هواپیمای شکاریِ خودی با بیست و دو هواپیمای آلمانی وارد نبرد شده بودند و هشت هواپیمای دشمن را

سرنگون کرده بودند و خودشان تنها یک هواپیما از دست داده بودند.

با چنان لذتی این خبر را می‌خواند که انگار آنهایی که دلاوری به‌خرج داده بودند ناشناس نبودند، بلکه سوارهای خود او بودند. وقتی بحث در اطراف چگونگی این نبرد شروع شد، حتی کوکوشکین هم آتشی شد. اما آلکسی تنها گوش می‌داد و فکر می‌کرد: «چه خوشبختند! می‌پرند، زد و خورد می‌کنند... ولی من دیگر هیچ وقت به‌هوا بلند نمی‌شوم!»

گزارشهای خبرگزاری شوروی، روزبه‌روز مختصرتر می‌شد. از همهٔ قراین پیدا بود که در یکی از نقاط پشت جبههٔ خودی، مشت نیرومندی در حال گره شدن بود. سرهنگ، با استپان ایوانوویچ بحثی جدی داشتند که این ضربه در کجا وارد خواهد شد و چه نویدهایی می‌دهد. پیشترها، در این گونه بحثها، آلکسی یکی از اولین شرکت‌کننده‌ها بود. ولی حالا سعی داشت آن را نشنود. او هم سیر حوادث را پیش‌بینی می‌کرد و نزدیک شدن حمله‌های عظیم و قاطعی را احساس می‌کرد. ولی فکر اینکه رفقایش، و حتی به‌احتمال قوی کوکوشکین، که به‌سرعت بهبود پیدا می‌کرد، در این نبردها شرکت می‌داشتند و او محکوم به‌پوسیدن در پشت جبهه بود و هیچ چاره‌ای هم برایش متصور نبود، برای او چنان تلخ بود، که هر وقت سرهنگ روزنامه می‌خواند و یا صحبت به‌موضوع جنگ کشیده می‌شد، آلکسی پتو را روی سر می‌کشید و گونه‌هایش را به‌بالش فشار می‌داد تا چیزی نبیند و نشنود. در عین حال، همیشه این جمله را به‌خاطر می‌آورد که «خزنده نهاد، کی کند پرواز!»

یک روز کلاودیا میخائیلونا، چند شاخه بیدمشک با خودش آورد، که معلوم نبود کی و از کجا به‌شهر عبوس، نظامی و سنگربندی شدهٔ



مسکو رسیده بود. روی میز هر بیمار، یک شاخه از آن، توی یک استکان گذاشت. از شاخه‌های متمایل به‌سرخی و دکمه‌های سفید و پُر پَرِ بیدمشک چنان عطر تازه‌ای به‌مشام می‌رسید که انگار خودِ بهار به‌اتاق شمارهٔ ۴۲ راه پیدا کرده بود. آن روز، همه خوش و خرم بودند. حتی گوادزف گوشه‌گیر هم از زیر باندهایش چند کلمه‌ای به‌زبان آورد.

آلکسی دراز کشیده بود و فکر می‌کرد: در شهر کامیشین حالا نهرهای گِل‌آلود، در کنار پیاده‌روهای پوشیده از گل، روی سنگفرش براق خیابان می‌دویدند؛ و بوی گرمی زمین، رطوبت تازه و پهنِ اسب به‌مشام می‌رسید. او و اولگا، در کنارهٔ پرشیب ولگا ایستاده بودند و از جلو آنها، در سکوت پرشکوهی که تنها آواز کاکُلیها مثل طنین زنگی نقره‌ای آن را می‌شکافت، یخ روی سطح بی‌کران آب، با آرامش در حرکت بود. به‌نظرش می‌رسید که تکه‌های یخ نبود که موافق با جریان آب درحرکت بود؛ بلکه او و اولگا بودند که شناور، به‌پیشواز رودِ موّاج و توفانی می‌رفتند. آنها، ساکت ایستاده بودند و طوری خیال آینده توأم با سعادت را در سر می‌پروراندند که در آن فضای وسیع ولگا و با وجود نسیم آزاد بهاری، باز هم مثل اینکه هوا برای تنفسشان کفاف نمی‌داد.

اما آنها فقط رؤیاهایی از گذشته‌های دور به‌نظر می‌رسیدند که دیگر تکرار نمی‌شدند. حتماً اولگا از او روی می‌گرداند. اما حتی اگر هم نمی‌گرداند، آیا می‌شد چنین از خودگذشتگی‌ای را از او پذیرفت؟ آیا آلکسی حق داشت اجازه بدهد که یک عمر، دختری با آن سلامت و زیبایی چهره و اندام در کنارش قدم بردارد و راه رفتن لنگان او را روی پاهای چوبی نگاه کند...! این بود که از کلاودیا میخائیلونا خواهش کرد که آن یادبود سادهٔ بهار را از روی میز او بردارد.

شاخهٔ بیدمشک را برداشتند. ولی رهایی از دست فکرهای

آزاردهنده، مشکل بود: بعد از آنکه اولگا می‌فهمید که او پا ندارد، چه می‌گفت؟ آیا می‌رفت و فراموشش می‌کرد و برای همیشه یادش را از دفتر خاطراتش پاک می‌کرد؟

سرتاپای وجود آلکسی علیه این فکر در مقاومت بود: نه؛ او چنین کسی نیست! ترکش نخواهد کرد. از او رو برنخواهد گرداند!... ولی، اینکه بدتر بود...!

آن وقت این تصور در ذهنش جان می‌گرفت که اولگا فداکاری خواهد کرد و او را، که مردی علیل بود، به‌شوهری خواهد پذیرفت، و به‌خاطر این ازدواج، از آرزوهایش در مورد تحصیلات عالی فنی صرف نظر خواهد کرد. بعد هم، برای اینکه خود و شوهر معلول و شاید بچه‌هایش را اداره کند، وارد خدمت خواهد شد و سختیها را به‌جان خواهد خرید.

آیا او حق داشت اجازهٔ چنین فداکاریهایی را بدهد؟... آنها هنوز هیچ‌گونه وابستگی به‌یکدیگر نداشتند. اولگا فقط نامزد آلکسی بود؛ زنش که نبود!

آلکسی او را دوست می‌داشت، و خیلی هم دوست می‌داشت. به‌همین خاطر، به‌این نتیجه رسید که چنین حقی را ندارد؛ و باید خودش تمام پیوندهایی را که آنها را به‌هم بسته بودند پاره کند ـ با یک ضربه هم قطع کند ـ تا اولگا را نه تنها از آینده‌ای مشقت‌بار، بلکه از رنج تردید هم خلاص کند. ولی در همین دوران، نامه‌هایی با مهر پُست کامیشین رسید، و خط بطلان روی همهٔ آن تصمیمها کشید. نامهٔ اولگا پر از نشانه‌های یک اضطراب درونی بود. انگار با قلبش، بدبختی را حس کرده بود. نوشته بود که همیشه ـ هر اتفاقی که بیفتد ـ همراهش خواهد بود. زندگی‌اش وابسته به‌اوست. تمام لحظه فراغتش را با یاد او



سپری می‌کند؛ و به‌کمک این یادهاست که سنگینی بار زندگی زمان جنگ، بیخوابی شبها در کارخانه و سختی کندن سنگرها و خندقهای ضد تانک را در شبها و روزهای بیکاری تحمل می‌کند؛ و پنهان‌کاری هم لازم نیست: آنها روزگارشان در حالت نیمه گرسنگی می‌گذرد. «آخرین عکس تو را، که در آن روی کُندهٔ درختی نشسته‌ای و لبخند می‌زنی و سگی هم در کنارت هست، همیشه همراه خودم دارم. آن را توی گردن‌بند مادرم گذاشته‌ام و روی سینه‌ام جا داده‌ام؛ و هر وقت زندگی خیلی به‌من فشار می‌آورد گردن‌بند را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم. می‌دانی... من ایمان دارم که تا زمانی که همدیگر را دوست می‌داریم، از هیچ چیز باکی نیست.»

این را هم نوشته بود که مادر آلکسی اخیراً خیلی برای او دلواپس است. و باز هم خواهان آن بود که برای پیرزن بیشتر نامه بنویسد؛ و در ضمن، توجه داشته باشد که با نوشتن خبرهای بد، پریشانش نکند.

این اولین بار بود که نامه‌های رسیده از شهر زادگاهش، که پیش از این هر یک از آنها مثل یک حادثهٔ خوش بود و در ایام دشوار کار در جبهه، قلبش را گرم می‌کرد، باعث خوشحالی‌اش نشد. به‌عکس، این نامه‌ها، باعث آشفتگی تازه‌ای در روحش شد. و در همین جا بود که مرتکب یک اشتباه شد؛ اشتباهی که بعدها برایش رنج بسیاری به‌دنبال آورد: او تصمیم گرفت که دربارهٔ بریدن پاهایش، چیزی برای نامزد و مادرش ننویسد.

تنها کسی که آلکسی از بدبختی و فکرهای ناراحت‌کننده‌اش برای او نوشت، دختر کارمند ایستگاه هواشناسی بود. آنها ـ می‌شود گفت ـ همدیگر را نمی‌شناختند. به‌همین سبب، حرف زدن با او، برای آلکسی آسان بود. آلکسی، بدون اینکه حتی اسم او را بداند، روی پاکت نوشت:

«پ. پ. س.، ایستگاه هواشناسی...، به‌دست گروهبان هواشناسی برسد». آلکسی می‌دانست که در جبهه‌ها چطور از نامه‌ها محافظت می‌شد؛ و امیدوار بود که دیر یا زود، آن نامه، با وجود نشانی عجیبش، گیرنده را پیدا خواهد کرد. هرچند این موضوع، اهمیت زیادی هم برایش نداشت. او فقط می‌خواست دردهای درونی‌اش را به کسی گفته باشد.

برای آلکسی روزهای یکنواخت بیمارستان با فکرهای ناراحت‌کننده می‌گذشت. با اینکه اندامهای آهنین او، به‌خوبی عمل ماهرانه را تحمل کردند و زخمهایش به‌سرعت رو به‌بهبود داشتند، باز هر روز به‌طور آشکاری ضعیف می‌شد؛ و با وجود تدبیرهایی که به‌کار می‌رفت، روز به‌روز لاغرتر و نزارتر می‌شد.

# ۷

بهار در بیرون جوش و خروشی داشت. هوای بهاری به اتاق شمارهٔ ۴۲ هم، که از بوی یُدوفُرم اشباع بود، رخنه می‌کرد و با خودش نفس سرد و نمناک برفهای در حال ذوب شدن، جیریک جیریک شاد گنجشکها، صدای زوزه‌دار چرخ تراموا در سر پیچ، کوبش طنین‌دار پای رهگذرها روی آسفالت برهنه شده از برف، و شبها آهنگ یکنواخت و نرم «گارمون» را به‌داخل اتاق می‌آورد. بهار، از پنجرهٔ بغلی، از شاخهٔ غرق در آفتاب درخت تبریزی که جوانه‌های مُتورم بیضی شکل آن آغشته به‌مایع زرد چسبنده‌ای بود، به‌ساکنان اتاق چشمک می‌زد. حتی لکه‌های طلایی رنگ کک مکی هم که در صورت رنگ‌پریده و مهربان کلاودیا میخائیلونا پیدا شده بود و از زیر انواع پودرها هم خودش را نشان

می‌داد و باعث دلخوری بسیار او می‌شد، انگار نشانه‌ای از بهار بود که وارد بیمارستان می‌شد. همچنان که صدای نشاط‌آور ریزش قطره‌های درشت آب روی لبه‌های آهنی پنجره‌ها نیز، مُصرّانه، بر آمدن بهار تأکید داشتند.

بهار، مثل همیشه، قلبها را نرم و آرزوها را زنده می‌کرد.

ـ آخ؛ حالا آدم تفنگش را بردارد و برود وسطهای جنگل...! چطور است استپان ایوانوویچ؟ ها؟... توی چادر کمین کند و تا سفیده صبح بنشیند... راستی چه خوب است!... صبح، افق قرمز رنگ می‌شود. هوا کَمکی سوز دارد، و تو هم گوشها را تیز کرده‌ای و نشسته‌ای، که غفلتاً می‌شنوی: «قل، قل، قل». و بعد صدای بالها: «فیر، فیر، فیر»... آن وقت از بالای سرت می‌بینی که دمش را مثل چتر باز کرده و روی زمین می‌نشیند؛ و به‌دنبالش دومی، سومی...

استپان ایوانوویچ، با سر و صدای زیادی هوا را بلعید. انگار واقعاً آب دهانش راه افتاده بود.

ـ بعد هم آتشی درست کنی و چادر سفری را زیرت پهن کنی و دود و دم راه بیندازی و چایی دم کنی و چند تا فنجان بالا بیندازی، تاعضله‌هایت احساس گرمی بکنند. بعد از این همه تقلاها، حسابی لازم است...

ـ ای... نگویید سرهنگ...! می‌دانید طرفهای ما در این وقت چه صیدی فراوان هست؟ لابد باور نمی‌کنید: سگ ماهی. راست می‌گویم. نشنیده‌اید؟ کار تعریف‌داری است. البته تفریح است. ولی بی‌مداخل هم نیست. سگ ماهی عادتش این است که همین که یخ دریاچه‌ها شکست و آب رودخانه‌ها بالا آمد، برای پاشیدن تخم به‌طرف ساحل می‌آید. برای این کار، البته به‌ساحل نمی‌آید. ولی می‌رود توی علفها و



خزه‌هایی که زیر آب بهاری مانده‌اند. همین که آنجا رفت، خودش را به‌علفها می‌مالد و تخم می‌پاشد. از ساحل که می‌گذری، مثل این است که هیزمهای گردی روی آب شنا می‌کنند. ولی اینها سگ ماهی هستند. گاهی یک تیر که به‌طرفشان می‌اندازی، آن قدر از آنها روی آب می‌آید که از عهدهٔ جمع کردنشان برنمی‌آیی. خدا شاهد است! گاهی هم...

و باز خاطره‌های شکار را تکرار می‌کردند. بعد خود به‌خود صحبت می‌کشید به‌امور جبهه؛ و حدسها شروع می‌شد، که حالا در لشکر یا گروهان چه خبر است؟ آیا از سقف زاغه‌هایی که برای زمستان ساخته شده‌اند آب چکه نمی‌کند؟ آیا سنگرها ریزش نمی‌کنند؟... و در این حال و احوال، به‌فاشیستهایی که در غرب همه‌اش عادت داشته‌اند روی آسفالت راه بروند، چه می‌گذرد؟

بعد از ناهار، برای گنجشکها دانه می‌ریختند. اولین بار استپان ایوانوویچ، که هیچ وقت نمی‌توانست بی‌کار بنشیند و همیشه با دستهای لاغر و ناراحتش به‌کاری مشغول بود، به‌فکرش رسید که خرده نان‌های ته سفره را جمع کند و برای پرنده‌ها پشت پنجره بریزد. حالا این کار به‌صورت یک عادت در آمده بود. آنها دیگر فقط خرده‌های نان را برای گنجشکها نمی‌ریختند؛ بلکه تکه‌های بزرگی از نان را کنار می‌گذاشتند، و بعد آنها را خرد می‌کردند. به‌این ترتیب، به‌اصطلاح استپان ایوانوویچ، «اسباب عیش و عشرت یک رمهٔ تمام و کمال از گنجشکها» تأمین شده بود. تماشای اینکه این پرنده‌هایِ کوچکِ پُرسروصدا چه جنب و جوشی از خود نشان می‌دادند، برای ساکنان بیمارستان لذتبخش بود. گنجشکها، وقتی به‌تکهٔ بزرگی از کنارهٔ نان برمی‌خوردند، جیریک جیریک راه می‌انداختند و به‌هم می‌پریدند؛ و

همین که لبهٔ پنجره از خرده‌های نان خالی می‌شد، روی شاخهٔ درخت تبریزی روبه‌رو به‌استراحت می‌پرداختند؛ خودشان را می‌خاراندند، و ناگهان همه با هم بلند می‌شدند و به‌طرف نقطه نامعلومی، به‌دنبال کار و بار گنجشکانه‌شان، می‌پریدند.

دانه دادن به‌گنجشکها، برای همه، سرگرمی مطلوبی بود. حالا دیگر بعضی از گنجشکها شناخته شده بودند و روی آنها اسمهایی گذاشته شده بود. بیش از همه، گنجشک دُم کوتاه پر رو و زبر و زرنگی جلب توجه کرده بود، که ظاهراً دُمش را هم در اثر اخلاق بد و روحیهٔ جنگ‌طلبش، از دست داده بود. استپان ایوانوویچ، اسم این گنجشک را «مسلسلچی» گذاشته بود.

جالب اینکه، همین ور رفتن با پرنده‌های پر سر و صدا، سرانجام گوازدف را به‌کلی از حالت خمودی بیرون آورد. اوایل او با حالتی پژمرده و خونسرد، مراقب استپان ایوانوویچ بود که چطور با قد خمیده، تکیه داده به‌چوبهای زیر بغل، مدتی روی پره‌های شوفاژ جابه‌جا می‌شد تا خودش را به‌هرهٔ پای پنجره رساند و به‌دریچهٔ پنجره دست پیدا کرد. ولی همین که فردای آن روز گنجشکها آمدند، گوازدف، در حالی که چهره‌اش از درد چین خورده بود، حتی روی تختش نشست، تا غوغایی را که پرنده‌ها به‌راه انداخته بودند بهتر ببیند. روز سوم، وقت ناهار، او تکهٔ بزرگی از نان شیرینش را زیر بالش گذاشت. انگار این نان، که خوراک لذیذ بیمارستان به‌شمار می‌رفت، می‌بایست مخصوصاً خوشایند آن جیره‌خورهای کوچولوی پرجنجال واقع می‌شد.

روزی مسلسلچی پیدایش نشد. کوکوشکین حدس زد که حتماً طعمهٔ گربه‌ای شده‌است. و اضافه کرد: «حقش بود!»

ولی گوازدفِ ساکت، ناگهان از کوره در رفت و کوکوشکین را



«بدقلب» دانست. فردای آن روز، وقتی گنجشک دم کوتاه باز، آمد و روی لبهٔ پنجره نشست و جیریک جیریک‌کنان به‌سایران پرید، و چشمهای بی‌شرمش را که می‌درخشید، پیروزمندانه به‌اطراف چرخاند، گوازدف خندید. و این، اولین خندهٔ او در آن چند ماه بود.

چیزی نگذشت که در میان تعجب همه، گوازدف کاملاً زنده شد و به‌مرور به‌آدمی شاد و خوش‌مشرب تبدیل شد. معلوم بود که این موفقیت مرهون سرهنگ بود؛ که حقیقتاً، همان طور که استپان ایوانوویچ می‌گفت، در پیداکردن قِلق آدمها مهارتی خاص داشت.

مسرت‌بخش‌ترین ساعتها در اتاق ۴۲ هنگامی بود که کلاودیا میخائیلونا با چهره‌ای مرموز، در حالی که دستها را در پشت سر به‌هم قلاب کرده بود، در چارچوب در ظاهر می‌شد و بعد از اینکه با چشمهایی تابناک نگاهی به‌همه می‌انداخت، می‌گفت: ببینم امروز کی می‌رقصد؟

این، به‌آن معنی بود که نامه‌هایی رسیده بود. گیرندهٔ نامه می‌بایست حتی اگر شده، کمی، روی تخت جست و خیز می‌کرد، حرکاتی مثل رقص از خودش در می‌آورد. بیش از همه، سرهنگ به‌این کار وادار می‌شد. چون گاهی می‌شد که در حدود ده نامه دریافت می‌کرد. برای او از همه جا نامه می‌رسید: از لشکر؛ از پشت جبهه؛ از همقطارهایش؛ از فرماندهان و کارمندان سیاسی؛ از سربازها؛ از زنهای افسران، که بنا به‌آشناییهای قدیمی به‌او نامه می‌نوشتند و ازش می‌خواستند که شوهرهای از راه دررفته‌شان را «سر جای خودشان بنشاند»؛ از زنهای رفقای کشته شده‌اش، که در امور زندگی با او مشورت می‌کردند و یا کمکی می طلبیدند؛ حتی از دختر پیشاهنگی که در «قزاقستان» به‌سر می‌برد و دختر فرمانده کشته شدهٔ هنگ بود و

سرهنگ همیشه اسمش را از یاد می‌برد. او، همه این نامه‌ها را با دقت می‌خواند؛ به‌همه حتماً جواب می‌داد، و فوراً به‌اداره‌های زیربط می‌نوشت و خواهش می‌کرد که به‌زن فلان افسر یاری کنند؛ حق شوهرهایی را که «سر و گوششان می‌جنبید» کف دستشان می‌گذاشت؛ رئیس «ادارهٔ منازل» را تهدید می‌کرد که اگر در خانهٔ فلان افسر صف که در جبهه است بخاری نگذارد، شخصاً به‌آنجا می‌رود و سرش را می‌کَند؛ دخترک قزاقستانی را که اسم بغرنج و مشکلی داشت، به‌سبب اینکه در ربع دوم سال تحصیلی از درس زبان روسی نمرهٔ کم گرفته بود سرزنش می‌کرد....

استپان ایوانوویچ هم نامه‌نگاری‌اش با جبهه و پشت جبهه، کاملاً در جریان بود: با پسرهایش، که آنها هم عضو «گروه تیراندازان ممتاز» بودند و در کارشان کاملاً موفق بودند؛ با دخترش، سر بریگاد کلخوز، که نامه‌هایش پر از سلامهای خویشاوندان و آشنایان بود، و در آنها اطلاع می‌داد که با وجود فرستادن گروه تازه‌ای به‌سر ساختمانهای جدید باز هم فلان قسمت از نقشه‌های اقتصادی، فلان درصد بیش از حد معین انجام شده است.... استپان ایوانوویچ، همه اینها را با خوشحالی تمام و با صدایی بلند اعلام می‌کرد. به‌همین خاطر، همه بیمارستان، از پرستارها و پزشکیارها و حتی پزشک لاغراندام صفرایی‌مزاج گرفته تا مجروحها، در جریان مسائل خانوادگی او بودند.

حتی کوکوشکین هم که خودش را از همه کنار می‌کشید و انگار با تمام دنیا قهر بود، از مادرش، که در نقطه‌ای از «بارنائول» زندگی می‌کرد، نامه دریافت می‌کرد. او نامه‌اش را از دست پزشکیار می‌گرفت و منتظر می‌ماند تا همه بخوابند، و بعد، آهسته و زیر لب، آن را می‌خواند. در چنین لحظه‌هایی، در صورت کوچکش، که خطوطی نامطبوع داشت، حالت آرامشی باشکوه پیدا می‌شد. او، مادرش را که یک پزشکیار پیر بود، خیلی دوست می‌داشت. ولی معلوم نبود چرا از این حس خودش شرمنده بود، و سعی می‌کرد آن را بروز ندهد. تنها گوازدف بود که در لحظه‌های خوش، وقتی که همه مشغول رد و بدل کردن اخبار رسیده بودند، گرفته‌تر می‌شد؛ رو به‌دیوار برمی‌گشت، و پتویش را روی سرش می‌کشید. او کسی را نداشت تا برایش نامه بنویسد. هرچه برای سایرین نامه‌های بیشتری می‌رسید، او بیشتر احساس تنهایی می‌کرد. تا اینکه روزی کلاودیا میخائیلونا، با هیجان خاصی وارد شد و در حالی که سعی می‌کرد چشمش به‌سرهنگ نیفتد، با عجله پرسید: ببینم امروز کی می‌رقصد!



در این حال، لبخندزنان به‌تخت گوازدف نگاه می‌کرد و چهرهٔ بامحبتش می‌درخشید.

همه احساس کردند که اتفاق غیرمترقبه‌ای افتاده است، و گوشها را تیز کردند.

- ستوان گوازدف، برقصید! پس چرا نشسته‌اید!

آلکسی دید که چطور گوازدف به‌سرعت برگشت و چشمهایش از زیر باندها برق زد. بعد، کمی خویشتنداری کرد، و با صدایی لرزان، که سعی می‌کرد لحنی خونسرد به‌آن بدهد، گفت: اشتباه کرده‌اید. شاید برای یک گوازدف دیگر آمده.

ولی چشمهایش، حریصانه و با امیدواری، به‌طرف سه پاکتی که پزشکیار آورده بود و آنها را مثل پرچمی توی دستش بلند کرده بود، نگاه می‌کرد.

- خیر؛ مال شماست. ببینید: ستوان گوازدف گ. م. حتی: اتاق شماره ۴۲. دیگر چه می‌گویید؟

دست باندپیچی شده، آزمندانه از زیر پتو بیرون انداخته شد.

وقتی ستوان، سر پاکت را به‌دندان گرفته بود و با عجله تکه‌هایی از آن را می‌کند که بازش کند، دستش می‌لرزید و چشمهای هیجان‌زده‌اش از زیر باند برق می‌زد.

چیز عجیبی بود. معلوم شد که سه دختری که باهم دوست بودند و در یک دانشگاه و یک کلاس درس می‌خواندند، برای او، با خطها و بیانهای مختلف، تقریباً یک مطلب را نوشته بودند. آنها بعد از اطلاع از اینکه ستوان گوازدف، رانندهٔ قهرمان تانک زخم برداشته بود و در مسکو خوابیده بود، مصمم شده بودند با او نامه‌نگاری کنند. آنها نوشته بودند که اگر ستوان از اصرار آنها رنجیده‌خاطر نمی‌شود، در صورت امکان، برایشان از وضع زندگی و سلامتی‌اش بنویسد. یکی از آنها که «آنیوتا» امضا کرده بود، نوشته بود، شاید ستوان کمکی لازم داشته باشد. شاید کتابهای خوبی لازم داشته باشد. به‌هر حال، اگر چیزی لازمش هست، خوب است بدون خجالت برایش بنویسد.

ستوان، تمام روز، این نامه‌ها را در دستش می‌گرداند؛ نشانیهایشان را می‌خواند، و خطوط آنها را از زیر نظر می‌گذراند: چیزی که باعث تعجب او شده بود این بود که چه شده بود که این نامه‌ها این طور غیرمنتظره و یکجا رسیده بودند! این هم معلوم نبود که این دانشجوهای دانشکده پزشکی، از کجا یکدفعه از کارهای او در جبهه خبر پیدا کرده بودند.

تمام بیمارستان از این موضوع متعجب شده بودند. اما تعجب سرهنگ از همه بیشتر بود. با این همه، آلکسی چشمک پرمعنایی را که میان او و استپان ایوانوویچ و پزشکیار رد و بدل شد دید، و فهمید که این هم از کارهای سرهنگ است.



صبح فردای آن روز، گوازدف از سرهنگ کاغذ سفیدی گرفت و بدون اجازه، باند دست راست را باز کرد و تا شب مشغول نوشتن جواب برای نویسنده‌های ناشناس نامه‌ها بود: می‌نوشت؛ خط می‌زد؛ مچاله می‌کرد، و باز می‌نوشت.

بعد از مدتی، دو نفر از آن دخترها، خود به‌خود، از نوشتن نامه دست کشیدند. ولی آنیوتای غمخوار، به‌جای هر سه نفر می‌نوشت. گوازدف آدم ساده و خوش‌قلبی بود؛ و حالا همه بیمارستان از جریان کار ترم سوم دانشکدهٔ پزشکی باخبر بود، و می‌دانست که چه اندازه «بیولوژی» جالب و «ارگانیک» خشک بود. فلان استاد دانشکده چه صدای مطبوعی داشت و چه خوب دروس را تشریح می‌کرد. به‌عکس، چه اندازه درسهای فلان دانشیار خسته‌کننده بود. دانشجوها در روز یکشنبه، نوبتی، چه مقدار هیزم را داوطلبانه به‌تراموهای بارکش بار کرده بودند. چقدر سخت بود که کسی در آنِ واحد هم درس بخواند و هم در بیمارستان مجروحان جنگ کار کند. و فلان دانشجو، که همیشه درسها را از بر می‌کرد و روی هم رفته آدم دلپذیری نبود، چقدر «از خودراضی بود».

گوازدف نه تنها به‌حرف آمد، بلکه انگار تمام وجودش شکفته شد. دیگر به‌سرعت حالش رو به‌بهبودی می‌رفت.

تخته‌بندهای پاهای کوکوشکین را باز کردند. استپان ایوانوویچ راه رفتن بدون چوب بغل را یاد می‌گرفت، و نسبتاً راست حرکت می‌کرد. او حالا دیگر تمام روز را روی هرهٔ پنجره به‌سر می‌برد تا ببیند در «جهان آزاد» چه می‌گذرد. تنها سرهنگ و آلکسی بودند که حالشان روز به‌روز بدتر می‌شد. خاصه سرهنگ، به‌سرعت وا می‌داد. او حالا دیگر قادر به‌ورزش صبحگاهی نبود. ورم زرد رنگ شفاف و شومی، هر

روز بیش از پیش بدنش را فرا می‌گرفت. دستهایش به‌سختی تا می‌شدند؛ و دیگر نه مداد را می‌توانست بگیرد و نه قاشق غذاخوری را. صبحها پرستار صورتش را می‌شست و غذایش را هم پرستار با قاشق به‌دهانش می‌گذاشت. احساس می‌شد چیزی که او را آزار می‌داد و ناراحت می‌کرد دردهای سخت نبود؛ بلکه آن درماندگی و ناتوانی بود. ولی در همان حال هم ناامیدی را به‌خودش راه نمی‌داد. صدای بمش همچنان طنینی نشاط‌انگیز داشت؛ با همان ولع خبرهای روزنامه را می‌خواند، و حتی به‌خواندن زبان آلمانی ادامه می‌داد. فقط لازم بود که کتابها را در جاکتابی مخصوصی که استپان ایوانوویچ آن را از مفتول برایش ساخته بود می‌گذاشتند و خود کهنه سرباز هم کنارش می‌نشست و آن را برایش ورق می‌زد. هر روز صبح، هنگامی که هنوز روزنامه را نیاورده بودند، او با بی‌صبری، از پزشکیار، از اخبار و تازه‌های رادیو و وضع هوا و آنچه که در مسکو بر سر زبانها بود، می‌پرسید. ضمن آنکه واسیلی واسیلیویچ را راضی کرده بود که از شبکهٔ رادیوی شهر، یک رشته به‌کنار تختخواب او بکشند.

به‌نظر می‌رسید که هر اندازه بدنش ضعیفتر می‌شد، روحش سخت‌تر و استوارتر می‌شد. با همان توجه گذشته، نامه‌های متعدد رسیده را می‌خواند و جواب می‌داد؛ وگاهی هم جوابها را به‌کوکوشکین یا گوازدف املا می‌کرد تا آنها بنویسند.

روزی آلکسی، که بعد از معالجه به‌خواب رفته بود، از غریو صدای بم سرهنگ بیدار شد.

روی جاکتابی مفتولی، ورقه خاکستری رنگ روزنامهٔ لشکری دیده می‌شد، که با وجود مهر «از واحد بیرون بردن ممنوع است» روی آن، باز هم یکی از دوستان، مرتباً آن را برای سرهنگ می‌فرستاد.



سرهنگ با خشم می‌غرید: تازه به‌دوران رسیده‌ها! از بس در مواضع دفاعی نشسته‌اند، دیوانه شده‌اند! «کراتسف» بوروکرات است؟! بهترین دامپزشک ارتش بوروکرات است؟!... گریگوری، بنویس! بنویس! فوراً بنویس!

سرهنگ یک گزارش غضب‌آلود خطاب به‌یکی از اعضای شورای نظامی ارتش، به‌گوازدف املا کرد؛ و در آن تقاضا کرد که آنهایی را که «لگام گسیخته شده‌اند» و یکی از بهترین و کوشاترین افراد را، بی‌سبب در معرض اهانت قرار داده‌اند، سر جای خودشان بنشانند.

بعد از فرستادن نامه توسط پزشکیار، باز هم مدتی ناسزاهای آبداری به‌آن «لگام گسیخته‌ها» گفت. درحالی که شنیدن آن حرفهای مملو از شور و علاقه نسبت به‌کار، از کسی که حتی سرش را نمی‌توانست روی بالین حرکت بدهد، شگفتی‌انگیز بود.

شب همان روز، اتفاقی افتاد که از آن هم جالبتر بود: در ساعت استراحت، وقتی که هنوز چراغها روشن نشده بودند و تاریکی در زوایای بیمارستان متراکم می‌شد، استپان ایوانوویچ روی هرهٔ پنجره نشسته بود و نگران، به‌ساحل نگاه می‌کرد:

روی رودخانه، عده‌ای مشغول شکستن یخ بودند. چند زن با پیشبند برزنتی، در کنار شکاف ایستاده بودند و قطعه‌هایی از یخ را جدا می‌کردند و بعد با یکی دو ضربه، هر یک از آن قطعه‌ها را به‌چند تکهٔ دراز تقسیم می‌کردند و از روی تخته، با قلاب، از آب بیرون می‌کشیدند. تکه‌های یخ، در چند ردیف، چیده شده بودند. ردیفهای زیری سبزِ شفاف و ردیفهای بالا، زردرنگ و پوک به‌نظر می‌رسیدند. در راهی که به‌محل شکستن یخ منتهی می‌شد، کاروان به‌هم پیوسته‌ای از ارابه‌ها در حرکت بود. مردی پیر، کلاه سه‌گوش بر سر و نیمتنه و شلوار پنبه‌دوزی به‌تن، که شالی روی نیمتنه‌اش بسته بود و تبری هم

به‌پر شال زده بود، دهنهٔ اسبها را گرفته بود و یکی یکی، آنها را نزدیک شکاف می‌آورد؛ و زنها یخ را با قلاب بیرون می‌کشیدند و روی قسمت بار ارابه می‌انداختند.

استپان ایوانوویچ، که مردی کاردان و باتجربه بود، به‌این نتیجه رسید که این عده، از طرف یک کلخوز به‌آنجا آمده‌اند و کار می‌کنند؛ و در ضمن، جریان اجرای کار را هم بی‌اندازه بد تنظیم کرده‌اند. جمعیت زیاد بود، و توی دست و پای یکدیگر می‌رفتند.

در مغز کاردان استپان ایوانوویچ، نقشه‌ای برای عمل تنظیم شد. او، پیش خودش، همه را به‌گروههای سه نفری تقسیم کرد. به‌طوری که بتوانند همراه هم، بدون سختی، قطعه‌های یخ را بیرون بکشند: به‌هر گروه ناحیه‌ای را اختصاص داد؛ و مزدشان را هم نه یک اندازه، بلکه برای هر گروه، بر حسب تعداد قطعه‌های یخ تعیین کرد. اما برای آن زنِ صورت گردِ سرخ‌رو، این طور صلاح می‌دید که میان گروههای سه نفری مسابقه برقرار کند....

او، به‌اندازه‌ای غرق این فکرهای کارپردازانه خودش بود که حتی کمی هم دیر دید که چطور یکی از اسبها که زیاد به‌شکاف یخ نزدیک شده بود پاهایش لغزید و توی آب افتاد. سنگینی سورتمه، هنوز اسب را روی آب نگه داشته بود. ولی جریان آب، آن را می‌کشید و به‌زیرِ یخ می‌برد. مرد پیر، تبر به‌دست، بیهوده در تکاپو بود: گاهی کنار سورتمه را می‌گرفت و گاهی دهنه اسب را می‌کشید.

استپان ایوانوویچ فریاد زد: اسب دارد غرق می‌شود!

سرهنگ، با تقلایی توانفرسا ـ طوری که رنگِ صورتش از شدت درد سبز شد ـ روی آرنج بلند شد؛ سینه‌اش را به‌پیش پنجره تکیه داد؛ سرش را به‌شیشه نزدیک کرد، و آهسته گفت: ابله...! چطور نمی‌فهمد؟ باید یراق را برید. آن وقت اسب خودش بیرون خواهد آمد.... مردکه، حیوان را خواهد کشت!



استپان ایوانوویچ، به‌زحمت خودش را روی هرّهٔ پنجره کشاند. اسب داشت غرق می‌شد. گاه به‌گاه، موج گل‌آلودی رویش را می‌پوشاند؛ ولی اسب باز در تلاش بود: خودش را از آب بیرون می‌انداخت، و با سُمهای دستش، یخ را می‌خراشید.

سرهنگ، با تمام قوّت حنجره فریاد کشید: یراقها را قطع کن!

انگار پیرمردِ روی رودخانه، صدایش را می‌شنید!

استپان ایوانوویچ، دستها را، شیپوروار، جلو دهانش قرار داد و از پنجره به‌بیرون فریاد زد: بابا جان، یراقها را قطع کن! تَبر که پرِ شالت هست! یراقها را قطع کن!

پیرمرد، این کلمات را که انگار وحی مُنْزَل بودند، شنید. تبر را بیرون کشید، و با دو ضربه، یراقها را قطع کرد. اسب، که دیگر وابسته به‌ارابه نبود، فوراً روی یخ جست و کنار شکاف ایستاد. خودش را مثل سگ می‌تکاند؛ و دو طرف شکمش که از آبْ برّاق شده بود، در نتیجه نفسهای سنگینش، بالا و پایین می‌رفت.

در این لحظه صدای واسیلی واسیلیویچ شنیده شد:

ـ این دیگر چیست؟

واسیلی واسیلیویچ، با روپوشی که دکمه‌هایش باز بود، و بدون شب کلاه سفیدش، در چارچوبِ در ایستاده بود. او با خشمی بی‌پایان، بد و بیراه می‌گفت و پا بر زمین می‌کوبید؛ و حاضر به‌شنیدن هیچ عذری نبود. بیمارهایِ مات و مبهوت را تهدید می‌کرد، که آن اتاق را داغان خواهد کرد. عاقبت هم، همان طور، فریادکنان و نفس‌نفس‌زنان رفت؛ بی‌آنکه بالاخره به‌اصل قضیه پی برده باشد.

یک دقیقه بعد، کلاودیا میخائیلونا، با چهره‌ای گرفته و چشمهایی گریان وارد اتاق شد. واسیلی واسیلیویچ، او را حسابی شسته بود و کنار گذاشته بود. ولی او، همین که چهرهٔ سبز شده و بیجان سرهنگ را، که با چشمهای بسته، بدون حرکت دراز کشیده بود، دید، فوراً به‌طرفش رفت....

شب، حال سرهنگ بد شد. به‌او کافور تزریق کردند، و تنفس اکسیژن دادند.

تا مدتی به‌هوش نمی‌آمد. همین که چشم باز کرد، فوراً سعی کرد به کلاودیا میخائیلونا، که با کیف اکسیژن بالای سرش ایستاده بود، لبخندی بزند و با او مزاحی بکند:

ـ اوقاتتان تلخ نباشد، خواهر جان. من از جهنم هم که باشد، برمی‌گردم، تا از آن دوایی که اجنّه برای علاج کک مک استعمال می‌کنند، برای شما بیاورم.

دیدن اینکه چطور آن مرد نیرومند و مقتدر که با تمام نیرویش با درد و بیماری در مبارزه بود روز به‌روز ضعیفتر می‌شد، چقدر دردناک بود!

# ۸

آلکسی هم روز به‌روز ضعیفتر می‌شد. او حتی در نامه‌ای به گروهبان هواشناسی، که حالا همهٔ غم و غصه‌هایش را تنها به‌او ابراز می‌کرد، این موضوع را نوشت که احتمالاً دیگر از آنجا بیرون نخواهد رفت. و اضافه کرد: البته این وضع، بهتر هم هست. چون خلبان بی‌پا، مثل پرندهٔ بی‌بال است؛ که می‌تواند زندگی کند و دانه برچیند؛ ولی هیچ وقت پرواز نمی‌تواند بکند. و او که نمی‌خواهد پرندهٔ بی‌بال باشد، حاضر است با آرامش خاطر به‌پیشواز هر پایان بدی بشتابد. و چه بهتر، که این پایان زودتر فرا برسد.

نوشتن مطالبی از این دست، در حقیقت کار سنگدلانه‌ای بود. دختر جوان، در نامه‌ای اعتراف کرده بود که مدتهاست نسبت به‌او

احساس دلبستگی می‌کند. و البته، اگر این مشکل برای ستوان پیش نمی‌آمد، ممکن نبود این احساسات را بروز بدهد.

کوکوشکین، که در عقاید خود پابرجا بود، با کلمه‌هایی نیشدار، مطلب را این طور تفسیر کرد:

ـ می‌خواهد شوهرگیر بیاورد. بازار مردها، این روزها رونق دارد. پا را می‌خواهد چکار! همین قدر که حقوق ماهانه زیاد باشد، کافی است.

ولی آلکسی که چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ کسی را که وقتی صفیر مرگ بالای سر آنها شنیده شد برای محافظتش به‌او چسبیده بود به‌یاد داشت، می‌دانست که این طور نیست. این را هم می‌دانست، که برای آن دختر، خواندن آن مطالب غم‌انگیز، که او آن طور بی‌ملاحظه برایش می‌نوشت، دشوار بود. ولی آلکسی، که هنوز حتی اسم گروهبان هواشناسی را نپرسیده بود، همچنان او را محرم افکار ناشاد خود می‌دانست.

سرهنگ، قِلِق هر کس را به‌دست آورده بود؛ ولی آلکسی، رکاب نمی‌داد. از همان اولین روزی که پای آلکسی را عمل کردند، کتاب «پولاد آبدیده» را به‌اتاق آوردند. ساکنان اتاق، این کتاب را با صدای بلند می‌خواندند. آلکسی، متوجه منظورشان از خواندن آن کتاب شد. ولی تسکینی در او به‌وجود نیامد. از بچگی به «پاول کارچاگین» احترام می‌گذاشت. او یکی از قهرمانان محبوبش بود. ولی به‌این فکر کرد، که کارچاگین که خلبان نبود! او چطور می‌توانست بفهمد که «درد پرواز» یعنی چه!؟ همچنین، آستروفسکی، کتابش را در دورانی ننوشته بود که همهٔ مردها و بسیاری از زنهای کشور، درگیر جنگ بودند؛ یا بچه‌هایی که هنوز دهانشان بوی شیر می‌داد، برای جبران کوتاهی قدّشان، جعبه زیر پا می‌گذاشتند و پشت دستگاه تراش، خمپاره



می‌تراشیدند!

وقتی در این مورد، کتاب موفقیتی به‌دست نیاورد، سرهنگ دست به‌یک حرکت دَوَرانی زد: ظاهراً به‌طور اتفاقی، از مرد دیگری صحبت به‌میان آورد که با فلج بودن هر دو پا کار اجتماعی بزرگی انجام می‌داد. استپان ایوانوویچ، که همه چیز دنیا توجهش را جلب می‌کرد، از روی تعجب، آخ و اوخ به‌راه انداخت. بعد، خودش هم به‌یاد آورد که در محلهٔ آنها پزشکی هست که دست ندارد، و با وجود این، بهترین پزشک آن ناحیه است. او اسب‌سواری هم می‌کند؛ شکار هم می‌رود، و در عین حالْ به‌طوری با یک دست از عهدهٔ تیراندازی برمی‌آید، که با ساچمه، توی چشم سنجاب می‌زند. در اینجا، سرهنگ، آکادمیسین «ویلیامس شادروان» را به‌یاد آورد، که شخصاً در ارتباط با امور مربوط به‌مراکز ماشین و تراکتور، با او آشنا شده بود. این مرد، که نصف بدنش فلج بود و تنها با یک دست کار می‌کرد، در رأس یک انستیتو قرار داشت، و کاری عظیم را انجام می‌داد.

آلکسی گوش می‌داد و پوزخند می‌زد: فکر کردن، حرف زدن، نوشتن، فرمان دادن، معالجه کردن و حتی شکار، ممکن بود بدون پا انجام بگیرد، ولی او خلبان بود! از روی قریحه و از بچگی، خلبان بود. از همان روزی خلبان شد که بچهٔ کوچکی بیشتر نبود و هنگام نگهبانی از جالیز، در جایی که میان برگهای پژمرده، روی زمین چاک چاک و خشک، هندوانه‌های مخطط و معروف ولگا، مثل کُره‌های بزرگی قرار گرفته بودند، سنجاقک نقره‌ای رنگی را دید که با دو ردیف بالِ از هم باز، برقی در آفتاب زد و از بالای دشتِ پر از گرد و غبار، اوج گرفت و به‌سمتی در امتداد ولگاگراد پرواز کرد.

از آن روز، آرزوی پرواز، او را راحت نگذاشت: خواه روی نیمکت

مدرسه و خواه ـ بعدها ـ پشت دستگاه تراش، همیشه در این فکر بود. شبها، توی خانه، وقتی همه به‌خواب می‌رفتند، او در عالم رؤیا، همراه «لیا پیدوسکی»، اعضای هیأت اعزامی «چلوسکین» را نجات می‌داد؛ همراه «ودو پیانف»، هواپیماهای سنگین‌وزن را روی توده‌های یخ قطب شمال می‌نشاند؛ با «چکالف»، از میان قطب، راهی را که هنوز انسانی از آن نگذشته بود، به‌طرف «ایالات متحدهٔ امریکا» باز می‌کرد.

کمی بعدتر، سازمان «کمسومولی» او را به‌خاور دور فرستاد. در جنگلهای قطبی، در ساختن شهر جوانان (شهر «کمسومولسک» در کرانه «آمور») مشغول شد. ولی آرزوی پرواز را با خودش به «تایگا» هم آورد. میان بناکنندگان این شهر، به‌جوانانی ـ از مرد و زن ـ برخورد، که آنها هم مثل او در آرزوی خلبانی بودند؛ و عاقبت هم ـ هرچند به‌سختی می‌شد باور کرد ـ همینها، در این شهری که هنوز فقط در نقشه وجود داشت، برای خودشان باشگاه هواپیمایی ساختند. وقتی که هوا رو به‌تاریکی می‌گذاشت و مه، ساختمان عظیم در حال ساخت را احاطه می‌کرد، همهٔ کارگرهای ساختمان به‌آسایشگاههای چوبی‌شان می‌رفتند؛ پنجره‌ها را می‌بستند؛ و جلو در، آتش پُردودی از چوبِ تَر روشن می‌کردند، تا از هجوم گله‌های پشه و خزنده‌های مزاحم، جلوگیری کنند. در چنین ساعتی که همه، بعد از کار روزانه، استراحت می‌کردند، اعضای باشگاه خیالی، که در رأسشان آلکسی قرار داشت، برای جلوگیری از نیش پشه و گزش خزنده‌ها، به بدنهایشان نفت می‌مالیدند، تبر و کلنگ و ارّه و بیل و اهرم به‌دست می‌گرفتند، و به‌طرف جنگل رهسپار می‌شدند. آنجا، درختها را قطع می‌کردند و از ریشه بیرون می‌آوردند، کُنده‌ها را می‌شکستند، زمین را صاف می‌کردند، و فضایی از جنگل را، برای فرودگاه، جدا می‌کردند. آنها،



سرانجام با دست خودشان آن فضا را جدا کردند، و در آن بیشهٔ پرت، چندین کیلومتر زمین را، برای پرواز آماده کردند.

از همین فرودگاه هم بود که آلکسی، برای اولین بار، با هواپیمای مشقی به‌آسمان بلند شد، و به‌آرزوی دوران کودکی‌اش جامه عمل پوشاند.

بعد از آن، او در «آموزشگاه نظامی خلبانی» تحصیل کرد؛ و بعد خودش استاد جوانان در آن آموزشگاه شد. تا اینکه جنگ جهانی دوم شروع شد، و آلکسی برای شرکت در آن، با وجود تهدیدهای رؤسای آموزشگاه، کارِ آموزش را ترک کرد و به‌جبهه رفت....

هر هدفی در زندگی او، هر هیجان و شادی‌اش، هر نقشه‌ای برای آینده و کامیابیهای زندگی‌اش ـ همه ـ وابسته به‌پرواز و هواپیما بود. حالا اینها برای او، از ویلیامس صحبت می‌کردند!

ـ ویلیامس که خلبان نبود!

آلکسی این را گفت و رو به‌دیوار کرد. ولی سرهنگ، از تلاش برای نفوذ کردن در آلکسی، دست برنداشت.

یکی از روزها، در همان حال بهتِ همیشگی، آلکسی، صدای بم سرهنگ را شنید، که گفت: آلکسی؛ ببین؛ اینجا دربارهٔ تو نوشته‌اند!

استپان ایوانوویچ، مجله را گرفت و پیش آلکسی برد. در آن، مقالهٔ کوچکی، با مداد علامت‌گذاری شده بود. آلکسی به‌سرعت نگاهی به‌آن انداخت. اما اسمی از خودش در آن ندید. مقاله‌ای بود دربارهٔ خلبانهای روسی، در اولین جنگ جهانی. از میان صفحه مجله، چهرهٔ ناشناس افسر جوانی با سبیلهای نازک چخماقی و کلاهی دو بَهرِ دارای یک نشان سفید، در حالی کلاه را یِک وَری، تا بالای گوشش پایین کشیده بود، به‌آلکسی نگاه می‌کرد.

سرهنگ اصرار کرد: بخوان! بخوان! درست دربارهٔ تو نوشته شده!

آلکسی خواند. در مقاله، از خلبان روسی، ستوان یکم «کارپوویچ» صحبت شده بود. هنگام پرواز بالای مواضع دشمن، گلولهٔ ضد هوایی آلمانیها، پای او را زخمی کرده بود. با اینکه استخوان پایش خرد شده بود، او توانسته بود با هواپیمای «فارمان» خودش، از جبهه بگذرد و در فرودگاه خودیها بنشیند. پایش را از قوزک به‌پایین بریده بودند؛ ولی افسر جوان نخواسته بود بازنشسته شود. خودش یک پای مصنوعی اختراع کرده بود و مدت زیادی، با سرسختی ورزش کرده بود و آزمایشها کرده بود، تا اینکه توانسته بود در اواخر جنگ به‌ارتش برگردد. او بازرس آموزشگاه خلبانان نظامی شده بود. و حتی ـ آن طور که در مقاله نوشته شده بود ـ گاهی خودش را به‌خطر می‌انداخت و با هواپیمایش به‌آسمان بلند می‌شد. سرانجام هم به‌دریافت نشان افسری «ژرژ» نایل شد و با موفقیت در نیروی هوایی خدمت می‌کرد. تا اینکه در اثر حادثه‌ای کشته شد.

آلکسی مقاله را یک بار، دو بار و سه بار خواند. چهرهٔ شکسته ولی بااارادهٔ ستوانِ جوانِ لاغراندام ـ اگرچه در عکس کمی خودش را گرفته بود ـ روی هم رفته، لبخندی مردانه داشت. تمام اتاق، با سکوت، آلکسی را زیر نظر داشت: او کمی موهای سرش را با دست پریشان کرد، و بدون آنکه چشم از مقاله بردارد، دستش را روی سرِ کمد کشید و مداد را برداشت و دَور مقاله را خط کشید.

سرهنگ، با لحنی حیله‌گرانه، پرسید: خواندی؟

آلکسی ساکت بود و چشمهایش، همان طور، روی سطرهای روزنامه می‌دوید.

ـ خوب؛ چه می‌گویی؟



ـ پای او فقط از قوزک به‌پایین بریده شده بوده.

ـ ولی در عوض تو یک عضو اتحاد جماهیر شوروی هستی، نه روسیهٔ تزاری!

ـ او با هواپیمای مدل فارمان پرواز می‌کرده. آنکه هواپیما نبود؛ قفسه بود! مگر پرواز با آن کاری دارد!؟ سکانهایش طوری است که نه چابکی، نه سرعت عمل، هیچ چیز لازم ندارد.

با این همه، سرهنگ بر اصرار خودش باقی بود:

ـ ولی بالاخره تو عضو کشور شوروی هستی!

«عضو کشور شوروی...!»

آلکسی، بدون آنکه چشم از مقاله بردارد، این کلمه‌ها را تکرار کرد. بعد چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش، انگار از داخل سرخ شد؛ و با خوشحالی تعجب‌آوری، به‌اطرافش نگاه کرد....

شب، مجله را زیر بالشش گذاشت. در این حالْ به‌یادش آمد که در دوران بچگی، وقتی برای خواب، با برادرهایش، روی نیمکت می‌رفت، خرسک زشتِ گوش‌بریده‌اش را، که مادرش آن را از نیم‌تنهٔ مخملی کهنهٔ خودش دوخته بود، همین طور زیر بالشش می‌گذاشت. با به‌یادآوری این خاطره، طوری خندید، که صدایش در تمام اتاق طنین انداخت.

آن شب را چشم برهم نگذاشت. همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند: گوازدف روی تختش چنان می‌غلتید، که فنرهای تخت به‌صدا در می‌آمد. استپان ایوانوویچ طوری صفیرکشان خُرخُر می‌کرد، که انگار دل و روده‌اش می‌خواست از هم پاره شود. سرهنگ گاه به‌گاه از یک پهلو به‌پهلوی دیگر می‌غلتید، و از میان دندانها ناله می‌کرد. ولی آلکسی، اینها را نمی‌شنید. او، آن به‌آن، مجله را بیرون می‌کشید و در

روشنایی چراغ خواب، چهرهٔ خندان ستوان را تماشا می‌کرد و زیر لب می‌گفت: برای تو سخت بود؛ ولی از عهده برآمدی. برای من ده بار سخت‌تر است؛ اما خواهی دید که من هم عقب نخواهم ماند!

نصفه‌های شب، ناگهان سرهنگ از سر و صدا افتاد. آلکسی نیم‌خیز شد و او را دید، که با رنگی پریده و آرام دراز کشیده بود و انگار از نفس کشیدن افتاده بود.

آلکسی زنگ را برداشت و دیوانه‌وار آن را به‌صدا در آورد. کلاودیا میخائیلونا، سر برهنه، با صورتی چین‌خورده و مویی پریشان، به‌اتاق دوید.

چند دقیقه بعد، پزشک احضار شد.

در حدود یک ساعت در تکاپو بودند. نبض بیمار را امتحان کردند، به‌او کافور تزریق کردند، لولهٔ اکسیژن توی دهانش گذاشتند. اما اغلب این کارها بی‌نتیجه به‌نظر می‌رسید. با این حال، سرانجام سرهنگ چشمهایش را باز کرد؛ لبخندی ضعیف و تقریباً نامریی به کلاودیا میخائیلونا زد؛ و آهسته گفت: ببخشید! همهٔ شماها را به‌زحمت انداختم. ولی بدون نتیجه. بالاخره نتوانستم خودی به‌جهنم برسانم و پمادی برای علاج کک مک تهیه کنم. بنابراین مجبورید، عزیزم، با همین کک مکها بسازید. چاره‌ای نیست.

با این شوخی، همه، نفس راحتی کشیدند. این مرد، بلوط محکمی بود؛ و چه بسا امکان داشت از این توفان هم از پا در نیاید.

پزشک رفت، و صدای جِرجِر کفشش، رفته‌رفته، در انتهای راهرو فروکش کرد. پرستارها هم پراکنده شدند. تنها کلاودیا میخائیلونا باقی ماند و یک ور، روی لبهٔ تخت سرهنگ نشست. بیمارها هم به‌خواب رفتند. اما آلکسی، با چشمهای باز دراز کشیده بود و در فکرِ پاهای مصنوعی‌ای بود که بشود آنها را مثلاً با تسمه، به‌فرمانهای پایی هواپیما بست.



به‌یاد آورد که زمانی در باشگاه هوایی، استادش، که خلبان جهان‌دیدهٔ زمان جنگِ داخلی بود، از خلبان پاکوتاهی صحبت می‌کرد که برای جبران کوتاهی پاهایش، قالبهای مصنوعی به‌فرمانهای پایی می‌بست.

«من برادر، از تو عقب نخواهم ماند!»

آلکسی، مثل اینکه می‌خواست کارپوویچ را متقاعد کند:

«پرواز می‌کنم! پرواز می‌کنم!»

این فکر مغزش را پر کرده بود و خواب و آرامشش را برده بود.

آلکسی، ساکتْ دراز کشیده بود و پلکها را روی هم گذاشته بود. از بغلْ این طور به‌نظر می‌رسید که کاملاً خوابیده بود، و در عالم خواب، لبخند می‌زد.

- برای چه این کار را می‌کنید؟... برای چه؟ این وحشت‌آور است که با وجود دردی به‌این شدیدی، آدم بخندد و شوخی کند! وقتی فکر می‌کنم چه دردی می‌کشید، قلبم منجمد می‌شود. چرا حاضر نشدید در اتاق مستقل بخوابید؟

این طور به‌نظر می‌رسید که این حرفها را نه آن کلاودیا میخائیلونای خوب و بامحبت ولی بیروح، بلکه زنی سرشار از هیجان و اعتراض بر زبان می‌آورد. آهنگ صدایش حاکی از اندوه و شاید هم چیزی بیش از آن بود.

آلکسی چشمهایش را باز کرد: در روشنایی چراغ خواب، که دستمالی هم روی آن انداخته بودند، روی بالش، چهره رنگ‌پریده، و ورم‌کردهٔ سرهنگ، با چشمهایی پر از برق محبت و نیمرخ ظریف و

زنانهٔ کلاودیا میخائیلونا دیده می‌شد. روشنایی‌ای که از عقب به‌موهای بور و پُرپُشت دختر جوان افتاده بود، به‌آن پرتوی نورانی می‌داد؛ و آلکسی ـ با اینکه می‌دانست کار بدی می‌کند ـ نمی‌توانست چشم از او بردارد.

سرهنگ، که انگار با یک دختربچه حرف می‌زد، گفت: آی آی ای، خواهر جان...! گریه چرا! می‌خواهید بروم بدوم؟

ـ باز می‌خندید! شما عجب آدمی هستید! این واقعاً عجیب است! می‌فهمید! عجیب است که وقتی باید گریه کرد، آدم بخندد؛ وقتی کسی خودش از درد عذاب می‌کشد، به‌دیگران دلداری بدهد! شما چقدر خوبید! چقدر خوبید!... اما حق ندارید دربارهٔ خودتان این طور رفتار کنید! می‌شنوید؟ حق ندارید!

دختر، مدت زیادی سرش پایین بود، و بی‌صدا، گریه می‌کرد. سرهنگ هم، با چشمهایی پر از غصه و محبت، به‌شانه‌های ظریف او، که لرزشِ آن از زیر روپوش بیمارستان دیده می‌شد، نگاه می‌کرد.

سرهنگ آهی کشید. دختر، راست نشست و با چشمهایی اشکبار به‌او نگاه کرد.

سرهنگ لبخندی زد و یک بار دیگر آهی کشید و بعد با لحنی آمیخته با محبت و تمسخر گفت: دخترک عاقلم؛ به‌این داستان، که همین حالا یادم آمد، گوش بده: این حادثه، مدتها پیش، زمان جنگ داخلی در «ترکستان» پیش آمد... بله؛ یک واحد سواره‌نظام خودی، سرگرم تعقیب «باسمه‌چی»ها بود؛ و به‌چنان صحرایی کشانده شد که اسبها ـ اسبهایی که همه روسی بودند و به‌شن و خاک عادت نداشتند ـ از پا در می‌آمدند. در نتیجه، ناگهان ما بدل به‌پیاده‌نظام شدیم. بله. در اینجا، فرمانده تصمیم گرفت که بارها را بریزیم، و فقط سلاحها را



برداریم، و پیاده، خودمان را به‌شهر برسانیم. در حالی که تا شهر، شاید صد و شصت کیلومتر راه بود. همه‌اش هم خاک و شن. دختر عاقل، گوشَت به‌من هست؟... یک روز، دو روز، سه روز، راه رفتیم. آفتاب می‌سوزاند. برشته می‌کرد. چیزی برای نوشیدن نداشتیم. دهانها از تشنگی چاک می‌خورد. شن، زیر پا صدا می‌کرد؛ لای دندانها می‌قروچید؛ توی چشم می‌زد؛ داخل حلق را پر می‌کرد... خلاصه، تاب و توانی باقی نماند. افراد توی شن‌زار می‌افتادند و با صورت روی شنها باقی می‌ماندند. فرماندهٔ ما در آن زمان «یاکو پاولوویچ والودین» بود. در ظاهر، روشنفکری نازک‌نارنجی بود. تخصصش تاریخ بود. ولی آدم محکمی بود. به‌نظر می‌رسید اولین کسی که خواهد افتاد، اوست. ولی او، همین طور به‌راه رفتن ادامه می‌داد و دیگران را هم به‌حرکت در می‌آورد. وعده می‌داد که راه نزدیک است و به‌زودی خواهیم رسید. هر کس هم که می‌افتاد، با طپانچه تهدیدش می‌کرد که اگر بلند نشود، او را می‌کشد.

روز چهارم بود، و تا شهر تنها پانزده کیلومتر راه مانده بود، که دیگر، افراد، به‌کلی از تاب و توان افتادند. همه، مثل مستها، تلوتلو می‌خوردیم. ردّ پایمان مثل ردّ پای جانورهای تیرخورده، نامنظم بود. در این وقت، فرمانده، شروع به‌خواندن سرود کرد. صدای نامطبوعِ نازکی داشت. سرودش هم از سرودهایِ مبتذل و کهنهٔ سربازی بود. با این حال، همه دَم گرفتند و شروع به‌خواندن کردند. من، فرمانِ «صف جمع» دادم؛ و همه پا گرفتیم. و ـ شاید باور نکنید ـ... راه رفتن، آسانتر شد.

بعد، سرود دوم و سوم را خواندیم. تصورش را بکنید خواهر جان؛ با دهان خشک و چاک‌خورده، توی آن گرما!... در حال راه رفتن، همهٔ

سرودهایی را که بلد بودیم، خواندیم، و به‌مقصد رسیدیم، و هیچ‌کس را توی شن باقی نگذاشتیم... می‌بینید چطور کار کردیم!

کلاودیا میخائیلونا پرسید: پس فرماندهتان چه شد؟

ـ فرمانده، چه داشت که بشود؟ هنوز هم زنده و سالم است. پروفسورِ باستان‌شناسی است. مشغول کاوشِ نقاط مسکونی ماقبل تاریخ است. لابد بعد از این حادثه، صدایش را از دست داده و خرخر می‌کند. اما صدا را می‌خواهد چه کند؟... خوب، حالا دیگر لالایی کافی است. برو دخترکم. قول سربازِ سوار، که امشب دیگر نمیرم.

سرانجام، آلکسی به‌خواب عمیق و راحتی فرو رفت. در خواب، مدام صحرای شنی را می‌دید که تا آن زمان ندیده بود. دهانهای خون‌آلود و چاک‌خورده‌ای را می‌دید، که صدای سرود از آنها بیرون می‌آمد. والودین را دید، که معلوم نبود چرا شبیه به‌فرمانده وارابیوف شده بود.

دیر، و هنگامی از خواب بیدار شد که انعکاس آفتاب از شیشه‌ها به‌وسط اتاق رسیده بود؛ و این، علامت ظهر بود. بیداری آلکسی، همراه با یک نوع حس شادی بود. خواب...؟ چه خوابی...! چشمش به‌مجله‌ای افتاد که در خواب هم با دستش آن را محکم فشرده بود. ستوان کارپوویچ، از میان صفحهٔ مچاله شده، همچنان خودگرفته و مردانه، لبخند می‌زد.

آلکسی، با احتیاط آن را صاف کرد و همین طوری چشمکی زد. سرهنگ، که دست و رو شسته و سر شانه کرده، با لبخندی بر لب، مواظبش بود، راضی، پرسید: چرا بِهِش چشمک می‌زنی؟

آلکسی گفت: می‌پریم!

ـ چطور می‌پری؟ او فقط یک پا نداشت؛ اما تو دو پا نداری؟



ـ در عوض، من یک عضو اتحاد جماهیر شوروی هستم؛ روسیهٔ جدید!

آلکسی این کلمه‌ها را طوری ادا کرد که انگار بی‌هیچ شک، او روی دست ستوان کارپوویچ می‌زد.

همهٔ غذایی را که پرستار آورده بود خورد؛ با تعجب نگاهی به‌ظرفهای خالی انداخت، و باز هم غذا خواست. در حال تهییج عصبی بود: می‌خواند؛ سعی می‌کرد سوت بزند؛ با خودش با صدای بلند حرف می‌زد....

هنگام بازدیدِ پروفسور، از اینکه واسیلی واسیلیویچ سرِ حال آمده بود استفاده کرد و پروفسور را سؤال‌پیچ کرد که چه باید بکند تا جریان بهبودی‌اش سرعت پیدا کند. همین که دانست باید زیاد بخورد و بخوابد، وقت ناهار، خوراک دوم را هم خواست؛ و کتلت چهارم را هم، که گلوگیرش شده بود، فرو برد. ولی، با اینکه یک ساعت و نیم، با چشمهای بسته درازکشید، روز، خوابش نبرد.

خوشبختی، خودخواهی می‌آورد: آلکسی، هنگامی که پروفسور را با سؤالهای پشت سر همش رنج می‌داد، آنچه را که همهٔ اتاق متوجه شدند، ندید: پروفسور، درست وقتی که نور خورشید در حرکتِ کُند روزانه‌اش روی کف اتاق به‌نقطه‌ای می‌رسید که قطعه‌ای از کفِ چوبی آن کنده شده بود، برای گشت آمد. او ظاهراً، مثل گذشته، دقیق بود. ولی توجه همه را، یک نوع پریشانی درونی حواس در وجودش، که جزو سرشت او نبود، جلب می‌کرد. بد و بیراه نمی‌گفت؛ کلمه‌های ناهنجارِ معمول از دهانش بیرون نمی‌آمد، و در گوشهٔ چشمهای سرخ و متورمش، رگها لرزان بودند. هنگام گشتِ عصر، لاغرتر، و به‌طور قابل توجهی پیرتر، به‌نظر می‌رسید. پرستار را که کهنه‌ای را روی دستهٔ در

فراموش کرده بود، آهسته سرزنش کرد؛ ورقهٔ حاوی درجهٔ حرارت بدن سرهنگ را که دید، دستور تازه‌ای داد، و ساکت، همراه همکارانش، که آنها هم ساکت و گیج بودند، بیرون رفت. هنگام بیرون رفتن، پایش به‌درگاه گرفت؛ و اگر او را نگرفته بودند، به‌زمین می‌خورد.

با ادب و آرام بودن، به‌هیچ وجه، با این آدم تنومندِ پر سر و صدایِ بـد دهـانْ جـور در نـمی‌آمد. بـیمارهای اتـاق ۴۲، او را بـا نگـاههای حیرت‌زده‌شان بدرقه کردند. همهٔ آنها، که بـه‌ایـن آدم درشت هـیکلِ مهربانْ محبت پیدا کرده بودند، احساس ناراحتی کردند.

صبح روز بعد، قضیه معلوم شد: تنها پسر پروفسور، که پـزشکی جوان و مایهٔ سربلندی و دلخوشی پدر بود، در جبههٔ غرب کشته شده بود. حالا همهٔ بیمارستانْ در انتظار بودند تا ببیند که پروفسور، بـرای گشت معمولی‌اش خواهد آمد، یا نه. در اتاق ۴۲، همه با دقت به‌کف اتاق نگاه می‌کردند، و مراقبِ حرکتِ کُند و تقریباً نامرییِ نورِ خورشید بودند.

سرانجام، شعاع آفتاب به‌تختهٔ کَنده‌شده رسید. همه، بـه‌یکدیگر نگاه کردند:

«نخواهد آمد.»

ولی در همین لحظه، صدای آشنای قدمهای سـنگین و کـوبش پای پزشکها بلند شد. پروفسور، حتی کمی هم از دیروز بـهتر بـه‌نظر می‌رسید. البته چشمهایش سرخ بود، و پلکها و دماغش، مثل کسی که زکام شدید شده باشد، ورم داشت؛ و هنگامی که ورقـهٔ حـاوی درجـه حـرارت بـدن سـرهنگ را بـرمی‌داشت، دسـتهای چـاقالو و نـاسورش می‌لرزید. ولی مثل قـبل، بـاانـرژی و کـارا بـود؛ و فـقط، دیگـر از بـد و بیراه‌گویی پر سر و صدایش خبری نبود.



زخمیها و مریضها، انگار با هم قرار گـذاشـته بـودند کـه بـه‌نحوی دلخوشش کـنند، همه در این روز حالشان بهتر بود. حتی سخت‌ترین بیمارها شکایتی نداشتند، و احساس می‌کردند که حالشان رو به‌بهبود می‌رود. و همه، با جد و جهدی شاید بـیش از انـدازه، در وصـف نـظم بیمارستان و تأثیرِ در حقیقت معجزه‌آسایِ مداواهای گوناگون آنـجا، مبالغه می‌کردند. درست مثل خانوادهٔ واحدی شده بودند که غم بزرگ و مشترکی، آنها را به‌هم نزدیک کرده باشد.

پروفسور، هنگام گشت، اظهار تعجب می‌کرد، که چـرا آن روز، از صبح، چنان موفقیتهایی در مداوا نصیبش می‌شد.

آیا واقعاً در تعجب بود...؟ درواقع، او این توطئه بـی‌سر و صـدا و ناشی از صداقت را کشف کرده بود؛ و همین، دردِ سنگین آن جراحتِ بزرگِ علاج‌ناپذیرِ او را، کم می‌کرد.

## ۹

در مقابل پنجره‌ای که رو به‌شرق باز می‌شد، حالا دیگر برگهای کهربایی کم‌رنگ و چسبندهٔ شاخهٔ درخت تبریزی جوانه زده بودند، و از زیر آنها، گوشواره‌های سرخ‌رنگ پشم‌آلودِ چربی، شبیه به کرم پیله، سر در آورده بودند. صبحها، برگها، مثل اینکه از کاغذ مُشمّایی بریده شده باشند، زیر نور خورشید می‌درخشیدند، و عطر تند و گَس آنها، همین که از پنجرهٔ باز داخل اتاق می‌شد، هوای بیمارستان را منقلب می‌کرد.

گنجشکها، که بر اثر مراقبتهای استپان ایوانویچ، چاق شده بودند، گستاخی را از حد می‌گذراندند. مسلسلچی، با آمدن بهار، صاحب دُمِ تازه‌ای شده بود؛ و حالا، پرتحرک‌تر و جنگ‌طلب‌تر بود. صبحها گنجشکها چنان سر و صدایی روی هرّهٔ پنجره راه می‌انداختند که



پرستاری که نظافت اتاق را به‌عهده داشت طاقت نمی‌آورد و لُندلُندکنان بالای هرّه می‌رفت و از میان چارچوب دریچه، با حرکت دادن دستمال، آنها را پراکنده می‌کرد.

رود مسکو از یخ آزاد شد؛ از جوش و خروش افتاد؛ بار دیگر در سواحل خودش فرو رفت، و گُردهٔ نیرومندش را در اختیار کشتیهای یدکی و تراموای آبی‌ای گذاشت که در آن دورانِ سخت، جایِ خالیِ وسیله‌های نقلیهٔ کم شدهٔ پایتخت را پر می‌کردند.

به‌خلاف پیشگویی بدبینانهٔ کوکوشکین، هیچیک از افراد بستری در اتاق ۴۲ را، طغیان آب، همراه نبرد. وضع همه، به‌استثنای سرهنگ، رو به‌بهبود می‌رفت؛ و گفتگوها، همه، در اطراف بیرون رفتن از بیمارستان دور می‌زد.

اولین کسی که بیمارستان را ترک کرد، استپان ایوانوویچ بود. او، یک روز قبل از آن، با حالتی مضطرب و پر از هیجانِ خوشحالی، در بیمارستان می‌گشت. نمی‌توانست یک جا قرار بگیرد. بعد از کمی این طرف و آن طرف رفتن در راهرو، به‌اتاق برمی‌گشت؛ جلو پنجره می‌نشست، و مشغول ساختن چیزی از خمیرِ وسط نان می‌شد. ولی باز، بلافاصله از جا بلند می‌شد و بیرون می‌رفت. تنها نزدیکیهای غروب و اوایل شب بود که آرام گرفت؛ روی هرّهٔ پنجره نشست، و در حالی که گاه‌گاه آه می‌کشید، به‌فکری عمیق فرو رفت.

ساعت معاینه که رسید، در اتاق، سه نفر بیشتر نبودند: سرهنگ، که ساکت بود و نگاهش متوجه استپان ایوانوویچ بود، و آلکسی، که مثل همیشه، سعی داشت هر طور شده بود به خواب برود.

همه، ساکت بودند. ناگهان سرهنگ رو به‌استپان ایوانوویچ، که سایه‌اش روی پنجرهٔ از شفق طلایی رنگ افتاده بود، کرد و گفت: حالا

هوای ده تاریک شده، و فضای آن ساکت است. بوی زمین داغ و بخارِ پهن و دود، فضا را گرفته. گاوی توی یک طویله، روی زیرانداز خودش خش‌خش می‌کند و ناراحت است: وقت بچه آوردنش است. بهار...! زنها آمده‌اند تا روی مزرعه‌ها کود بریزند. بذر و یراق و ابزار مالها مرتب شده....

آلکسی احساس کرد که استپان ایوانوویچ نه با تعجب، بلکه با وحشت، به‌سرهنگ که لبخند می‌زد، نگاه کرد.

ـ مگر شما پیغمبرید که افکار اشخاص را حدس می‌زنید...! بله؛ زنها... البته کاردانند. این صحیح است. ولی معلوم نیست بدون ما، در آنجا چکار می‌کنند.... حقیقتاً هم همین طور است!

کمی خاموش ماندند. یک کشتی روی رودخانه، سوت بریده‌ای زد و صدای شادش از بالای امواج گذشت و میان ساحلِ پوشیده از سنگ خارا، سرگردان شد.

ـ چه فکر می‌کنی...! جنگ زود تمام خواهد شد؟... یعنی تا موسم چیدن علفها تمام نمی‌شود؟!

معلوم نبود چرا استپان ایوانوویچ، آهسته، این سؤال را مطرح کرد.

ـ به‌تو چه؟ همسنهای تو را که به‌جنگ نمی‌برند! تو داوطلب بودی؛ کار خودت را هم کردی. تقاضا کن؛ مرخصت می‌کنند؛ می‌روی سرکردهٔ زنها می‌شوی. پشت جبهه هم آدمِ کاردان لازم است. نیست؟ عقیده‌ات چیست، بابا جان؟

سرهنگ، با لبخندی پر مهر، به‌کهنه سرباز نگاه کرد. ولی او، زنده‌دل و پرهیجان، از هرهٔ پنجره به‌پایین جست و پرسید: ول می‌کنند؟ ها...؟ من هم فکر می‌کنم باید ول کنند. خودم هم داشتم فکر می‌کردم که بلکه به‌کمیسیون مراجعه کنم. راستی هم سه جنگ



ـ سه جنگ ضد امپریالیستی ـ را که گذرانده‌ام؛ در همهٔ جنگهای داخلی که شرکت کرده‌ام؛ از این جنگ هم بی‌نصیب نماندم. شاید بس باشد. ها...؟ چه مصلحت می‌بینی، سرهنگ؟

ـ همین طور، در درخواستت بنویس: بنویس که بفرستیدم بروم پشت جبهه، پهلوی زنها. بگذار دیگران از من در مقابل آلمانیها دفاع کنند!

آلکسی طاقت نیاورد؛ این کلمه‌ها را با چنان آهنگ بلندی ادا کرد، که او از جایش پرید.

استپان ایوانوویچ، گناهکارانه، نگاهی به‌او انداخت؛ و سرهنگ اخم‌کنان گفت: استپان ایوانوویچ؛ می‌پرسی چه مصلحت می‌بینم؟ از قلبت بپرس. قلبت که قلب روسی است، خودش به‌تو خواهد گفت.

روز بعد، استپان ایوانوویچ از بیمارستان مرخص شد. لباس نظامی‌اش را پوشید، و برای خداحافظی به‌اتاق آمد. با آن قد کوتاه و بلوزی که از فرط شسته شدن رنگش سفید شده بود و روی آن، یک کمربند، طوری محکم بسته شده بود که حتی یک چین هم باقی نگذاشته بود، تقریباً پانزده سال جوانتر به‌نظر می‌رسید. روی سینه‌اش، ستارهٔ علامت قهرمانی، نشان «لنین»، و یک مدال «برای دلاوری» آویخته بود؛ که به‌حد خیره‌کننده‌ای آن را صیقل داده بود و براق کرده بود. روپوش بیمارستان را مثل یک چادر سفری روی دوش انداخته بود. روپوش از جلو باز بود، و افتخارهای سربازی‌اش را نمی‌پوشاند. سرتاپای او ـ از نوک چکمه‌های کهنهٔ سربازی‌اش گرفته تا سبیل باریکش که آن را نم زده و رو به‌بالا تاب داده و چخماقی کرده بود ـ آن سپاهی جسور روسی را به‌یاد می‌آورد که عکسش در زمان جنگ ۱۹۱۴، روی کارت تبریک‌های عید نوئل دیده می‌شد.

سرباز پیر، پیش تک‌تک رفقای هم‌اتاقی‌اش آمد و خداحافظی کرد و هر یک را، مطابق شأن نظامی‌اش مورد خطاب قرار می‌داد و چکان ـ به‌احترام ـ پاشنه‌ها را به‌هم می‌کوبید، که دیدنش، نوعی نشاطی در دلها ایجاد می‌کرد.

همین که به‌تختخواب کناری رسید، با میل و رغبتی خاص، بریده‌بریده، گفت: اجازهٔ خداحافظی، جناب فرماندهٔ هنگ!

ـ خداحافظ! به‌خوشی و سعادت!

سرهنگ، در حالی که به‌زحمت درد را تحمل می‌کرد، حرکتی به‌جلو کرد.

استپان اسپتانوویچ به‌زانو نشست و سر بزرگ سرهنگ را در آغوش کشید. بعد، به‌سنّت روسی، سه بار، صلیب‌وار همدیگر را بوسیدند. آن وقت، استپان ایوانویچ، با صدایی سرشار از هیجان گفت: سرهنگ، امیدوارم هرچه زودتر شفا پیداکنی. خدا به‌تو سلامتی و عمر طولانی بدهد. آدم نیستی؛ طلای نابی! پدرم این قدر برایم دلسوز نبود. تمام عمر، فراموش نمی‌کنم!

کلاودیا میخائیلونا، آستین او را کشید و گفت: استپان ایوانویچ، زودتر بروید. هیجانش ندهید. برایش خوب نیست.

استپان ایوانوویچ، با طنطنه‌ای مخصوص، به‌طرف پزشکیار برگشت و تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: از محبت و مراقبتهای شما هم ممنونم، خواهر جان. شما فرشتهٔ کشور ما هستید. فهمیدید... فرشته!

استپان ایوانویچ نمی‌دانست دیگر چه بگوید؛ و با حالتی خجالت‌زده، عقب‌عقب به‌طرف در رفت.

سرهنگ، با لبخند پرسید: به‌کجا برایت نامه بنویسم؟ به‌سیبری، یا... کجا؟



ـ چه باید کرد، رفیق سرهنگ! معلوم است که برای سرباز، باید به‌جبهه نامه نوشت!

استپان ایوانویچ، بعد از آنکه با خجالتْ این کلمه‌ها را اداکرد و یک بار دیگر سلام نظامی داد، پشت در، ناپدید شد.

ناگهان اتاق آرام، و انگار خالی شد. بعد، صحبت را به‌هنگها و رفقایشان، و عملیات بزرگ نظامی‌ای که در پیش بود، کشاندند. همه، حالشان خوب می‌شد؛ و حالا دیگر اینها آرزو نبود، بلکه چیزهایی عملی بود. کوکوشکین، حالا دیگر در راهروها قدم می‌زد، سر به‌سر پزشکیارها می‌گذاشت، به‌زخمیها پوزخند می‌زد، و معلوم نبود چرا، با بسیاری از بیمارهای سرپایی، جنگ و جدال راه می‌انداخت. گوازدف حالا از روی تختش بلند می‌شد و جلو آینهٔ راهرو مدتها می‌ایستاد و به‌چهره و گردن و شانه‌هایش، که حالا رویشان را باز کرده بودند و داشتند خوب می‌شدند، نگاه می‌کرد. هرچه نامه‌نگاری‌اش با آنیوتا بیشتر می‌شد و بیشتر به‌مسائل دانشگاهی پی می‌برد، با اضطراب بیشتری چهرهٔ سوخته و از ترکیب افتاده‌اش را نگاه می‌کرد. هنگام غروب و یا در هوای نیمه تاریک، قیافه‌اش بد نبود، و شاید حتی زیبا بود: خطوط ظریف، پیشانی باز، بینی کوچک و کمی خمیده، سبیل سیاه کوتاه، که در بیمارستان گذاشته بود، و لبهای تر و تازهٔ حاکی از سرسختی... ولی در هوای روشن، شیارها و چروک‌خوردگی‌های اطراف صورتش پیدا بود. هنگام هیجانِ درونی یا بعد از برگشتن از مداوای با آب، شیارها طوری صورتش را از ریخت می‌انداختند که گوازدف همین که به‌آینه نگاه می‌کرد، نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. در این حال، آلکسی به‌او دلداری می‌داد:

ـ چرا لب و نُوچه‌ات را آویزان کرده‌ای! مگر می‌خواهی هنرپیشهٔ

سینما بشوی! اگر آن یارویی که داری، آدم حسابی است، که از این چیزها باکی نخواهد داشت. اگر هم جا زد، که معلوم می‌شود احمق است. آن وقت بگذار گورش را گم کند. خوش آمد. بهترش را پیدا خواهی کرد.

کوکوشکین اضافه کرد: اصلاً جنس زن این طوری است.

ـ والدهٔ شما هم همین طور است؟

تنها کسی که سرهنگ در این اتاق به‌او، «شما» می‌گفت، کوکوشکین بود.

همین سؤالِ آرام، انقلابی در وجود ستوان به‌پا کرد. کوکوشکین، جهشی روی تخت کرد؛ چشمهایش برق زد، و چنان رنگ از چهره‌اش پرید، که از ملافه سفیدتر شد.

سرهنگ با لحنی آشتی‌جویانه ادامه داد: می‌بینید که خوبش هم در دنیا یافت می‌شود. پس چرا باید بخت گریگوری نیاورد؟ زندگی ـ بچه‌ها ـ این طوری است: جوینده، یابنده است.

اتاق، کم‌کم جنب و جوش گذشتهٔ خود را پیدا کرد. تنها سرهنگ بود که مدام حالش بدتر می‌شد. با مرفین و کافور نگهداری‌اش می‌کردند؛ و گاهی می‌شد که تحت تأثیر آرام‌بخش، همهٔ شبانه‌روز را در حالت نیمه‌بیهوشی، روی تخت غلت می‌زد و ناراحت بود.

بعد از رفتن استپان ایوانوویچ، مخصوصاً سرهنگ، شکسته‌تر شد. آلکسی خواهش کرد که تختش را نزدیکتر به‌تخت او بگذارند، تا در صورت نیاز، کمکش کند. جاذبهٔ این شخص، برای آلکسی، روز به‌روز بیشتر می‌شد.

آلکسی می‌دانست که زندگی بدون پا، برای او به‌مراتب دشوارتر و بغرنجتر از زندگی دیگران در این شرایط می‌شد. بنابراین کشش خاصی به‌طرف او، که در هر اوضاع و احوالی، به‌معنای واقعی کلمه زندگی می‌کرد، و با وجود ناتوانی‌اش، همه را ـ مثل آهن‌ربا ـ به‌طرف خودش می‌کشید، احساس می‌کرد. حالا دیگر سرهنگ کمتر، از حالت نیمه‌بیهوشی بیرون می‌آمد. ولی در لحظه‌های هوشیاری، همان بود که بود.



در یکی از شبها، هنگامی که پاسی از شب گذشته بود و بیمارستان رو به‌ساکت شدن می‌گذاشت و آرامش مطلقِ داخلیِ آن را تنها صدای خفیف ناله‌های خفه و خرخر و هذیانهایی که از اتاقهای بیمارها به‌گوش می‌رسید برهم می‌زد، در راهرو، صدای آشنای قدمهای سنگین و پرطنینی به‌گوش رسید.

آلکسی، از پشت در شیشه‌ای، سرتاسر راهرو را، که نور ضعیفی از زیر سرپوشهای خفیف‌کنندهٔ نور چراغها بر آن می‌افتاد، می‌دید. هیکل پزشکیار کشیک، در انتهای آن پیدا بود، که کنار میز نشسته بود و به کار بی‌پایانِ بافتن بلوز مشغول بود. در همین وقت، در همان جا، قامت بلند پروفسور ظاهر شد. او، دستها به‌کمر، آهسته حرکت می‌کرد. همین که نزدیک شد، پزشکیار بلند شد. ولی او، از روی آزردگی دستی تکان داد؛ که یعنی بنشینید. دکمهٔ روپوشش بسته نشده بود. کلاه هم سرش نبود. به‌همین سبب، دسته‌هایی از موهای سفید پرپشتش، روی پیشانی‌اش ریخته بود.

آلکسی که داشت راجع به‌پای مصنوعی‌ای که خودش طرحش را ریخته بود برای سرهنگ توضیح می‌داد، آهسته گفت: پروفسور می‌آید.

پروفسور، انگار پایش به‌چیزی گیر کرده باشد، ایستاد و دستش را به‌دیوار تکیه داد. بعد، زیر لب لندید؛ و با تکان دست، خود را از دیوار

جدا کرد و وارد اتاق شد. میان اتاق ایستاد و کمی پیشانی را مالید. انگار می‌خواست چیزی را به‌یاد بیاورد. از دهانش بوی الکل می‌آمد.

سرهنگ تعارف کرد: بنشینید پروفسور؛ شب زنده‌داری کنیم.

پروفسور، در حالی که پاها را روی زمین کشید، به‌تخت سرهنگ نزدیک شد؛ و طوری نشست که فنرهای تخت، زیر سنگینی بدنش نالیدند. بعد، با کف دست، گیجگاههایش را مالش داد.

قبلاً هم پروفسور، بارها هنگام گشت، کنار تخت سرهنگ مکث می‌کرد، تا دربارهٔ جریان امور جنگ با او گفتگو کند. معلوم بود که میان مجروحها، مزیتی برای سرهنگ قایل بود. بنابراین، در این سرکشی شبانه هم، چیز تعجب‌آوری وجود نداشت. ولی معلوم نبود چرا آلکسی احساس کرد که بین آن دو نفر ممکن است صحبت خاصی در بگیرد، که وجود شخص سوم، زیادی باشد. به‌همین سبب، چشمهایش را بست و خودش را به‌خواب زد.

پروفسور، آهسته گفت: امروز بیست و نهم آوریل بود. امروز سی و شش سالش تمام شده است. نه... می‌بایستی تمام می‌شد.

سرهنگ، با زحمت زیاد، دست متورم و بزرگش را از زیر پتو آزاد کرد و روی دست پروفسور گذاشت. و در اینجا، حادثه‌ای باورنکردنی رخ داد: پروفسور گریه کرد!

دیدن اینکه چطور آن مرد تنومند و قوی و بااراده گریه می‌کرد، رنج‌آور بود. آلکسی، بی‌اختیار سرش را میان شانه‌هایش فرو برد، و پتو را روی سرش کشید.

ـ... پیش از آنکه به‌آنجا برود، آمد پهلوی من و گفت که جزو داوطلبها اسم نوشته. پرسید که کارها را باید به کی تحویل بدهد. آخه، پیش من کار می‌کرد. با شنیدن حرفهایش، چنان بهتی به‌من دست



داد، که سرش داد زدم. برای من مفهوم نبود که چرا باید یک نامزد علوم پزشکی و دانشمند با قریحه، تفنگ به‌دست بگیرد! ولی او به‌من گفت ـ من کلمه به کلمه یادم است ـ گفت: «پدر جان، وقتی هم هست که نامزد علوم پزشکی باید تفنگ به‌دست بگیرد.» این را گفت و پرسید: «کارها را به کی تحویل بدهم؟» همین قدر کافی بود که من گوشی تلفن را بردارم. در آن صورت، کوچکترین حادثه‌ای پیش نمی‌آمد. می‌فهمید... کوچکترین حادثه‌ای! چون او رئیس شعبه‌ای تحت امر من بود. در بیمارستان نظامی کار می‌کرد.... این طور نیست؟

پروفسور، ساکت شد. صدای نفس سنگین و گرفته‌اش به‌گوش می‌رسید.

ـ... لازم نیست، عزیز من. چکار می‌کنید! دستتان را بردارید. من می‌دانم چقدر حرکت دادن دست برای شما مشکل است.... بله؛ من تمام شب را فکر کردم که چه بکنم. می‌فهمید.... من کس دیگری را هم می‌شناسم که یک پسرش افسر بود، و این پسر را در روزهای اول جنگ کشتند. می‌دانید پدرش چکار کرد؟ پسر دومش را به‌جبهه فرستاد! برای خلبانی شکاری فرستاد، که خطرناکترین تخصص نظامی است...!

در آن هنگام، من به‌یاد آن افسر افتادم و از فکر خودم خجل شدم و به‌کسی تلفن نکردم.

ـ حالا چطور...؟ تأسف می‌خورید؟

ـ نه. مگر اسم این را می‌شود تأسف گذاشت؟! من راه می‌روم و فکر می‌کنم: نکند من قاتل تنها فرزندم باشم؟ بالاخره او ممکن بود حالا، در اینجا پهلوی من باشد. ما، دو نفری، کارهای بسیار مفیدی برای کشور انجام می‌دادیم. چون او واقعاً آدم صاحب قریحه‌ای بود. زنده‌دل، جسور، درخشان. او می‌توانست مایهٔ افتخار پزشکی کشور بشود.

همین قدر کافی بود که من تلفن کنم!

ـ شما متأسفید که تلفن نکردید؟

ـ چه گفتید...؟ ها؛ بله.... نمی‌دانم؛ نمی‌دانم.

ـ اگر حالا، تمام واقعه از اول تکرار می‌شد، شما طور دیگری رفتار می‌کردید؟

سکوتی پیش آمد. صدای نفسِ کشیدهٔ خوابیده‌ها به‌گوش می‌رسید.

تختخواب، به‌شکلی موزون قرچ قرچ می‌کرد. لابد پروفسور، در فکری عمیق، از طرفی به‌طرف دیگر، خودش را می‌جنباند. از شوفاژها، صدای خفهٔ جریان آب شنیده می‌شد.

ـ خوب؛ چه می‌گویید؟

وقتی سرهنگ این سؤال را کرد، یک دنیا گرمی در آهنگ صدایش احساس می‌شد.

ـ نمی‌دانم.... به‌سؤال شما نمی‌شود فوری جواب داد. نمی‌دانم. ولی به‌نظرم می‌رسد که اگر واقعه تکرار می‌شد، باز همان کار را می‌کردم. من که از پدرهای دیگر نه بهترم و نه بدتر.... جنگ چه چیز وحشتناکی است...!

ـ... و باور کنید که برای پدرهای دیگر هم، شنیدن این خبر وحشتناک، آسانتر نبوده.

پروفسور، مدتی، ساکت، نشسته بود. چه فکری می‌کرد؟ در این لحظه‌های مشکل، زیر پیشانی بلند و چروکیده‌اش، چه افکاری جریان داشت؟

ـ بله؛ حق با شماست. برای او هم آسانتر نبود. ولی با وجود این، پسر دومی‌اش را هم فرستاد.... ممنونم، عزیزم! ممنونم! ممنونم! چه



می‌شود کرد...!

پروفسور، بلند شد. کمی کنار تخت مکث کرد؛ با دلسوزی دست سرهنگ را سر جایش گذاشت و روی آن را پوشاند؛ لبهٔ پتو را زیر تشک کرد، و بی‌صدا، از اتاق بیرون رفت.

نصفه‌های شب، حال سرهنگ رو به‌بدی گذاشت. در حال بیهوشی، گاهی روی تخت می‌غلتید؛ دندان به‌هم می‌سایید، و بلند می‌نالید. گاهی هم ساکت و آرام دراز می‌شد. به‌طوری که همه، کارش را تمام شده می‌دانستند. حالش به‌اندازه‌ای بد بود که پروفسور، که از روز مرگ پسرش، از منزل بزرگ و خالی‌اش به‌بیمارستان کوچ کرده بود و در اتاق کارِ کوچکش روی نیمکت می‌خوابید، دستور داد به‌وسیله پرده‌ای، از دیگران جدایش کنند. همان کاری که معمولاً زمانی می‌کردند که بیمار می‌بایست به «اتاق شمارهٔ ۵۰» برده می‌شد.

وقتی به‌زورِ کافور و اکسیژن، سرانجام نبضِ سرِ جایِ خودش آمد، پزشکِ کشیک و پروفسور رفتند، تا بقیهٔ شب را بخوابند؛ و پشت پرده، تنها کلاودیا میخائیلونا، نگران و گریان باقی ماند.

آلکسی هم نخوابیده بود. او، با وحشت با خودش می‌گفت: مبادا این، آخر کارش باشد؟

سرهنگ در رنج و عذاب بود. در حالی که می‌نالید، با صدای گرفته، مرتب، کلمه‌ای را تکرار می‌کرد؛ که به‌نظر آلکسی می‌آمد که می‌گفت: تشنگی! تشنگی! تشنگی!

کلاودیا میخائیلونا، از پشت پرده بیرون آمد، و با دستهای لرزان، استکانی را از آب پر کرد و برایش برد. ولی او، آب را قبول نکرد. استکان، بیهوده به‌دندانهایش می‌خورد و آب روی بالشش می‌ریخت. با این حال، سرهنگ، با سرسختی، همان کلمه را، گاهی به‌شکل

خواهش، گاهی به‌عنوان خواستن معمولی، و زمانی به‌صورت فرمان تکرار می‌کرد.

ناگهان آلکسی متوجه شد که کلمه‌ای که سرهنگ تکرار می‌کرد، «تشنگی» نبود، «زندگی» بود. در واقع، این ندا، مربوط به کشمکشی بود که آن مرد نیرومند، در عالم بیهوشی، با تمام وجود، با مرگ می‌کرد.

کمی بعد، سرهنگ آرام گرفت و چشمهایش را باز کرد.

کلاودیا میخائیلونا، خدا را شکر کرد؛ و در حالی که اضطرابش کمی تخفیف پیدا کرده بود، خواست پرده را جمع کند. ولی صدای سرهنگ، مانع این کارش شد:

ـ لازم نیست. بگذارید باشد. لازم نیست، خواهر جان. این طور برایمان راحت‌تر است. گریه هم لازم نیست. بدون اشک هم، در دنیا، به‌اندازهٔ کافی رطوبت هست... چی شده فرشتهٔ شوروی من...؟ چقدر تأسف دارد که فرشته‌ها ـ حتی فرشته‌هایی مثل شما ـ را، انسان، فقط در آستانهٔ ... عبور به‌آن دنیا می‌بیند!

# ۱۰

آلکسی در وضع روحی عجیبی بود. از آن روزی که اعتماد پیدا کرد که از راه تمرین می‌شود به‌آنجا رسید که بدون پا پرواز کرد و یک بار دیگر خلبانی تمام عیار شد، تشنهٔ زندگی و فعالیت شد.

حالا در زندگی‌اش هدفی داشت: بازگشت به‌تخصص خلبانی شکاری. بر همین اساس، با همان سرسختی که بدون پا، و سینه‌مال، توانست به‌طرف خودیها بیاید، حالا برای رسیدن به‌این هدف تلاش می‌کرد.

او از جوانی عادت داشت که زندگی آگاهانه‌ای داشته باشد. در این برهه هم، پیش از هر کار دقیقاً معین کرد که چکار باید بکند تا هرچه زودتر و بدون صرف بی‌نتیجهٔ وقت، موفق شود. نتیجه این شد که اولاً

بایستی سریعتر بهبود پیدا می‌کرد و تندرستی و نیرویش را، که روزهای آوارگی و گرسنگی از دست داده بود، دوباره به‌دست می‌آورد. ثانیاً، ویژگیهای لازم برای یک خلبان را در خودش احیا می‌کرد. دست آخر ـ و چیزی که از همه مهمتر و دشوارتر بود ـ پاهایی راکه تا ساق آن بریده شده بودند آن قدر ورزش می‌داد که قدرت و چابکی آنها محفوظ می‌ماند؛ تا وقتی که پاهای مصنوعی حاضر می‌شد، می‌توانست حرکاتی راکه برای راندن هواپیما لازم بود با آنها انجام دهد.

برای کسی که پا ندارد، حتی راه رفتن عادی هم کار آسانی نیست. آن وقت آلکسی می‌خواست با آن پاها، هواپیما ـ آن هم هواپیمای شکاری ـ براند. اما برای این کار، خاصه هنگام نبرد هوایی، که همه چیز، تا حدود یک صدم ثانیه، حساب شده است، و موازنهٔ حرکات باید به‌حد واکنش خود به‌خودی بدن برسد، استادی و سرعتِ کارِ پاها، نباید از دستها کمتر باشد. می‌بایست آنچنان ورزیده می‌شد که تکه‌های چوب و چرمی که قرار بود به‌پاها وصل می‌شدند، این کار ظریف را مثل یک عضو زنده، انجام می‌دادند.

این موضوع، در نظر هر آدم آشنا به‌فن پرواز، ممکن بود محال به‌نظر برسد. ولی حالا دیگر آلکسی باور داشت که این کار، در حدود امکانات انسانی بود. بنابراین، او هم حتماً در آن موفق می‌شد.

با این باور، مشغول پیاده کردن نقشه‌اش شد. آن قدر در اجرای دستور پزشکها و استعمال دارو دقیق شد، که حتی خودش هم گاهی متعجب می‌شد: زیاد می‌خورد، و همیشه درخواست غذای اضافی می‌کرد؛ در حالی که بعضی وقتها اشتهای چندانی هم نداشت. به‌هر قیمتی که بود خودش را وادار می‌کرد که به‌اندازهٔ لازم بخوابد؛ و حتی خودش را به‌خواب روز، که طبیعت فعال و متحرکش مدتها زیر بار آن



نمی‌رفت، هم عادت داد.

خود را به‌خوردن و استراحت و استفادهٔ دقیق از دارو و درمان واداشتن، کار سختی نبود. سخت‌تر از همه، ورزش کردن بود. آن روش معمولی که آلکسی در زمان سلامت در ورزش به‌کار می‌برد، برای یک آدم بی‌پا و زمین‌گیر مفید نبود. به‌همین سبب، او مجبور شد روش خاصی، از خودش ابداع کند: ساعتها پشت سر هم خم و راست می‌شد؛ دستها به‌کمر، بدن را می‌چرخاند، و سرش را با چنان هیجانی می‌چرخاند که مهره‌های گردنش به‌صدا درمی‌آمدند. رفقای هم‌اتاقش، با لبخندی آمیخته با محبتْ به‌حرکات او نگاه می‌کردند. کوکوشکین سر به‌سرش می‌گذاشت و اسم ورزشکارهای مشهوری مثل «برادران ازنامنسکی» و یا «لیادو مگ» را روی او می‌گذاشت. او، چشم دیدن این ورزشها را، که آنها را «مظهر بلاهتهای مخصوص بیمارستان» می‌دانست، نداشت. و معمولاً، همین که آلکسی مشغول آن می‌شد، با اخم و غرغر، به‌راهرو فرار می‌کرد.

وقتی که بندها را از پایش باز کردند و برای آلکسی ـ در حدود تختخوابش ـ امکان تحرک بیشتری فراهم شد، او حرکات ورزشی‌اش را پیچیده‌تر کرد: پاهای بریده‌اش را به‌پشتی تخت بند می‌کرد، و دستها به‌کمر، آهسته، راست و خم می‌شد؛ و هر بار این حرکت را تندتر می‌کرد و به‌تعداد خم شدن‌ها اضافه می‌کرد. بعد، شروع به‌انجام یک سلسله حرکات ورزشی برای پاها کرد: تاقباز می‌خوابید و پاها را به‌نوبت، گاهی خم می‌کرد و به‌طرف خودش می‌کشید و گاهی باز می‌کرد و به‌جلو می‌انداخت.

وقتی برای اولین بار این حرکت را کرد، فوراً متوجه شد که چه دشواریهای بزرگ و حتی شاید غلبه‌ناپذیری در پیش دارد. این

کشیدن، دردی سوزان در پاهای تا ساق بریده، ایجاد می‌کرد. حرکاتش از روی ترس، و نادرست بود. کار به‌همان اندازه که پرواز با هواپیمایی که بال یا دمش مصدوم باشد مشکل است، دشوار به‌نظر می‌رسید. آلکسی، وقتی ناخواسته، خودش را با هواپیما مقایسه می‌کرد، متوجه می‌شد که سازمان طبیعی بدن انسانی، در وجود او مختل شده؛ و با اینکه بدنْ هنوز پابرجا و محکم بود، دیگر هیچ وقت آن موزونی حرکات را، که از کودکی در انسان شکل می‌گیرد، به‌دست نمی‌آورد.

ورزش پا، موجب درد طاقت‌فرسایی می‌شد. ولی آلکسی، هر روز نسبت به‌روز پیش، یک دقیقه به‌مدت آن اضافه می‌کرد. هنگام انجام این ورزش، لحظه‌های وحشتناکی را می‌گذراند. در این لحظه‌ها، از شدت درد اشک از چشمهایش سرازیر می‌شد؛ و برای اینکه جلو فریادش را بگیرد، می‌بایست لبها را چنان می‌گزید که خون از آنها جاری می‌شد. ولی باز، خود را وادار می‌کرد که این تمرینها را اول یک بار، و بعد دو بار در روز، اجرا کند؛ و هر بار هم مدت آن را افزایش دهد.

بعد از هر تمرینِ از این نوع، بی‌حال روی بالش می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد: «آیا خواهد توانست یک بار دیگر آن را تکرار کند...؟» ولی همین که وقتش می‌رسید، باز مشغول کارش می‌شد. شبها، عضله‌های ران و ساق پا را لمس می‌کرد، و با رضایت خاطر احساس می‌کرد که دیگر مثل اوایل کار، زیر دستش گوشت و چربی وارفته نبود؛ بلکه همان ماهیچه‌های محکمِ سابق بود.

تمام افکارش متوجه پاها بود. گاهی در عالم فراموشی، در کف پا، احساس درد می‌کرد؛ و وضع قرار گرفتن بدنش را تغییر می‌داد. اما بعد یادش می‌آمد که کفِ پا نداشت. به‌علت یک نوع تأثر غیرطبیعی در اعصاب، قسمتهای بریده شدهٔ پا، مدتها، انگار همراه بدن زنده باشد،



ناگهان به‌خارش می‌افتاد، و یا در معرض هوای نمناک، تیر می‌کشید و حتی درد می‌گرفت.

او به‌قدری در فکر پاهایش بود، که اغلب، در خواب، خودش را سالم و چابک می‌دید: هنگام بلند شدنِ صدای آژیر، با تمام سرعت به‌طرف هواپیما می‌دوید و با دورخیز، روی بال هواپیما می‌پرید؛ در کابین آن قرار می‌گرفت، و با پاهایش، سکانها را آزمایش می‌کرد؛ تا اینکه مکانیکش، روپوش موتورها را برمی‌داشت. گاهی همراه اولگا و دست در دست هم، تا جایی که نفس داشتند، با پاهای برهنه، در میان دشتی پر از گل می‌دویدند و زمینِ مرطوب و گرم، پاهایشان را نوازش می‌داد.

چقدر همهٔ اینها لذت‌بخش بود! در عین حال، چقدر سخت بود وقتی که بیدار می‌شد و خودش را بدون پا می‌دید!

بعد از چنین خوابهایی، گاهی می‌شد که افسردگی بر آلکسی غلبه می‌کرد: به‌نظرش می‌رسید که بیهوده خودش را رنج می‌دهد. هرگز نخواهد پرید؛ و هیچ وقت با نامزد دوست‌داشتنی‌اش، که حالا هر روز و هرچه بیشتر می‌گذشت احساس نزدیکی بیشتری با او می‌کرد، با پای برهنه، میان دشت نخواهد دوید.

روابطش با اولگا، او را چندان خوشحال نمی‌کرد. تقریباً هر هفته، کلاودیا میخائیلونا وادارش می‌کرد که روی تختخواب جست و خیز کند و کف بزند، تا پاکتی راکه با خطِ پر دقتِ یک دانش‌آموز نوشته شده بود، به‌او بدهد. این نامه‌ها، مدام مفصلتر و گرمتر می‌شدند. مثل اینکه محبت نوپا و کوتاهی، که جنگ آن را قطع کرده بود، برای اولگا، روز به‌روز رسیده‌تر و ریشه‌دارتر می‌شد.

آلکسی، با اندوهی پر از اضطراب، نامه‌های او را می‌خواند. چون

فکر می‌کرد که حقِ این را که با همان احساسات گذشته، جواب او را بدهد، ندارد.

آنها، هم‌مدرسه بودند. با هم، در هنرستان فنی صنایع چوب، در شهرشان، درس خوانده بودند. در کودکی، نسبت به‌هم گرایشی احساساتی و شاعرانه داشتند، که اسمش را فقط به‌اقتضای تقلید از بزرگترها، عشق گذاشته بودند. بعد، برای شش ـ هفت سال، از هم جدا شده بودند: اول اولگا برای ادامه تحصیل به‌هنرستان فنی مکانیک رفت. بعدها، وقتی او برگشت و در کارخانه، مکانیک شد، آلکسی دیگر در شهر نبود و در آموزشگاه خلبانی، مشغول خواندن درس بود. دیدار مجدد آنها، کمی پیش از جنگ دست داد. هیچیک از آنها، در انتظار این برخورد نبود؛ و حتی شاید یادی هم از هم نمی‌کردند. چون مدت زیادی از آن دوران گذشته بود. تا آنکه در یکی از روزهای بهار، هنگام عصر، آلکسی از خیابان اصلی شهر می‌گذشت تا مادرش را به‌جایی بدرقه کند؛ که از روبه‌روی آنها، دختری گذشت. اول آلکسی حتی توجهی هم به‌او نکرد؛ و فقط پاهای متناسبش را دید. ولی مادرش متوجه شد و گفت: پس چرا سلام نکردی؟ مگر فراموش کرده‌ای؟ این اولگا بود!

آلکسی برگشت. دختر هم رویش را برگردانده بود و به‌آنها نگاه می‌کرد. نگاههای آنها با هم تلاقی کرد؛ و آلکسی احساس کرد که ناگهان قلبش تپید. مادرش را در همان جاگذاشت و به‌طرف دختر، که کنار یک درخت برهنهٔ تبریزی ایستاده بود، دوید.

ـ تویی؟!

آلکسی، این را گفت و نگاهی به‌سراپای دختر انداخت: انگار موجودی شگفتی‌انگیز از آن طرف دریاها بود، که معلوم نبود چطور،



آن وقت شب، سر از آن کوچهٔ آرام و پر از گِل و لای بهاری در آورده بود.

دختر هم با تعجب، و حتی لحنی مشکوک، پرسید: آلکسی...؟

اولین باری بود که بعد از شش یا هفت سال، همدیگر را می‌دیدند. در مقابل آلکسی، دختر ملوسی ایستاده بود خوش‌اندام و چست و چالاک، با چهرهٔ گرد و مطبوع پسرانه، که چند کک و مک طلاییِ خال‌مانند، روی بینی‌اش را پوشانده بود. دختر، با چشمان درشت و براقِ خاکستری و ابروهای نازکِ بالا کشیده، به‌او نگاه می‌کرد. در آخرین دیدارِ پیش از این، اولگا دختری بود صورت گرد، سرخ‌رو، با ظاهرِ خشن و اندام محکم، که نیمتنهٔ کارگریِ چرکِ پدرش را پوشیده بود، آستینها را بالا زده بود، و خودی می‌گرفت. ولی حالا، در این دختر نازک‌اندام و شاداب و ظریف، اثری از گذشته دیده نمی‌شد.

ـ اولگا، چقدر شکلت عوض شده!

ـ چطور عوض شده؟

حتی صدایش هم عمیق و پرطنین، و غیر از آن صدایی بود که در دوران مدرسه داشت.

از آن روز به‌بعد، دیگر مادر، پسر محبوبش را کمتر در خانه می‌دید. آلکسی، که در پوشیدن لباس بی‌قید بود، حالا هر روز شلوارش را اتو می‌کرد و دکمه‌های فُرمی فِرنجش را با گچ می‌سایید. کلاه نوک سفیدش را که روی آن علامت هواپیمایی روزهای رژه بود، از چمدان بیرون می‌آورد. هر روز ریش زبرش را می‌تراشید، و عصر، بعد از وارانداز کردنِ کامل خودش در آینه، برای دیدن اولگا، که از کار برمی‌گشت، به کارخانه می‌رفت. روزها هم پیدایش نبود. حواس نداشت. به‌سؤالها، جوابهای بی‌ربط می‌داد....

پیرزن، با غریزهٔ مادری، همه چیز را فهمید. فهمید و بهدل نگرفت:

ـ کار پیرها پیر شدن است، و کار جوانها، رشد کردن.

آنها حتی یک بار از عشقشان بههم، دَم نزدند. هر بار که از گردش در کنار ولگا، که در روشنی آفتاب عصر، آرام می‌درخشید، و یا از اطراف جالیزهایی که حالا دیگر شبکه‌ای از برگهای سبزِ پررنگ آنها را پوشانده بودند برمی‌گشتند، آلکسی روزهای مرخصی را، که داشت به‌آخر می‌رسید، می‌شمرد، و به‌خودش قول می‌داد که بی‌پرده، مطلب را به‌اولگا بگوید. اما شبِ دیگر از راه می‌رسید. باز او را نزدیک کارخانه ملاقات می‌کرد، و تا خانهٔ چوبی دو طبقه‌ای که اولگا در آن اتاق کوچکِ تمیز و روشنی مثل اتاقک هواپیما داشت، بدرقه می‌کرد؛ و آنجا، صبورانه منتظر می‌شد تا اولگا لباسش را عوض کند. بعد، اولگا برای شستن دست و رو می‌رفت؛ و تر و تازه و با صورتی سرخ و موهایی خیس و همان بلوز ابریشمی سفیدِ همیشگی، که در روزهای غیرتعطیل می‌پوشید، برمی‌گشت. آن وقت به‌سینما، سیرک یا باغ ملی می‌رفتند.

«این دفعه دیگر موقع گردش، حتماً حتماً راز دلم را به‌او خواهم گفت!»

ولی گردش به‌آخر می‌رسید و آلکسی جرأتش را پیدا نمی‌کرد.

در یکی از روزهای یکشنبه، تصمیم گرفتند که از صبح، به‌چمنزارهای آن طرف ولگا بروند. آلکسی، شلوار سفید و پیراهن یقه بازش را، که به‌گفتهٔ مادرش به‌صورت گندمگون و گونه‌های برجستهٔ او خیلی می‌آمد، پوشید، و به‌دنبال اولگا رفت. اولگا هم حاضر بود. او، دستمال بسته‌ای به‌دست آلکسی داد؛ و هر دو، به‌طرف ولگا به‌راه



افتادند. قایق‌رانِ پیرِ بی‌پا، که از معلولان جنگ جهانی اول بود و بچه‌ها دوستش می‌داشتند (همان کسی که زمانی، طرز صید «خاکه ماهی» را در جاهای کم‌آب، به‌آلکسی یاد داده بود)، در حالی که با پاهای چوبی‌اش، تلق و تلوقی راه انداخته بود، قایق سنگینش را هل داد، و با حرکات مقطع، شروع به‌پارو زدن کرد. کرجی، با تکانهای آهسته، به‌طور مورّب، جریان آب را می‌شکافت، و به‌طرف ساحل پستِ پوشیده از سبزه‌های شاداب آن طرف، به‌راه افتاد. اولگا کنار سکان نشسته بود، و در حالی که در فکر فرو رفته بود، کف دستش را روی آب می‌کشاند.

آلکسی، از قایق‌ران پرسید: عمو آرکاشا؛ ما را به‌خاطر داری؟

پیرمرد، خونسردانه نگاهی به‌صورتهای آنها کرد و گفت: نه.

ـ چطور به‌یاد نداری! من، آلکسی مره‌سیف هستم. همان کسی که کنار دماغه، بِهش یاد می‌دادی چطور با شن‌کش، ماهی بگیرد!

ـ نمی‌دانم. بلکه هم یاد می‌داده‌ام. از این بچه‌های شیطان، اینجا زیاد بودند. همه که یاد آدم نمی‌مانند.

کنار قایقی پارویی، قایقی موتوری ایستاده بود؛ و بر بدنه رنگ و رو رفته آن، کلمه «آورورا» نوشته شده بود. قایق آنها از کنار آن گذشت و در شنِ درشت ساحل فرو رفت.

ـ اینجا پاتوق من است. من جزو ابواب‌جمعی شهرداری نیستم. قایق مال خودم است.

عمو آرکاشا، این توضیحات را در حالی داد که با پای چوبی‌اش پیاده می‌شد و قایق را به‌طرف ساحل هل می‌داد. چوبها توی شن فرو می‌رفتند، و قایق به‌زحمت تکان می‌خورد. پیرمرد، با لحنی خواب‌آلود و وارفته گفت: مجبورید بپرید پایین.

آلکسی پرسید: چند می‌شود؟

ـ هرچه دوست دارید، بدهید. اگرچه، توقع آدم از شما بیشتر است. چون خیلی سرخوش و شنگولید! فقط یادم نمی‌آید که شما را کجا دیده‌ام. نه؛ یادم نیست.

از قایق که پایین پریدند، پاهایشان تر شد؛ و اولگا پیشنهاد کرد که کفشها را بکنند.

کفشها را کندند. با تماس پاهای لختشان با شنِ گرمِ رودخانه، به‌اندازه‌ای خودشان را آزاد و شاد احساس کردند، که می‌خواستند بدوند، معلق بزنند و مثل بزغاله، روی علفها بغلتند....

تا ظهر، در میان چمنهای پر از گل و عطر مست‌کننده، قدم زدند و گردش کردند. وقت ناهار، اولگا، در حالی که موهایش را با دستمالی بسته بود، روی ماسه‌های ساحل نشست. دستمال سفره تمیزی روی چمن پهن کرد؛ روی هر گوشه‌اش سنگی گذاشت؛ و چیزهایی را که توی دستمال بسته بود، روی آن چید. ناهارشان عبارت بود از سالاد، ماهی سردی که با دقت توی مشمع پیچیده شده بود، و مقداری شیرینی دستپختِ خود اولگا. او حتی نمک و خردل را هم فراموش نکرده بود؛ و آنها را که توی جعبه‌های کوچکِ کِرِم بودند، روی سفره گذاشته بود. کدبانوگری ماهرانه آن دختر چابک و خوشرو، بسیار دلنشین و اثربخش بود. طوری که آلکسی تصمیم گرفت دیگر کار را به‌درازا نکشاند. کار تمام بود، و بایستی همان شب مطلب را می‌گفت. اطمینان داشت که قانعش خواهد کرد، و ثابت خواهد کرد که حتماً باید همسر او بشود.

بعد از آنکه کمی در کنار رود نشستند و آلکسی آبتنی کرد، قرارشان این شد که شب، در خانهٔ اولگا، همدیگر را ببینند.



خسته، ولی بشّاش، راه گذرگاه را در پیش گرفتند. معلوم نبود چرا نه قایق بخاری و نه قایق پارویی پیرمرد، هیچیک در آنجا نبود.

آن قدر عمو آرکاشا را صدا زدند، که صدایشان گرفت. آفتاب داشت در افق دشت غروب می‌کرد، و نور شعاعهای سرخ رنگ آن، از گردنهٔ تپه لغزیده بود و بام خانه‌های شهر را طلایی رنگ کرده بود. نقش درختهای بی‌حرکت و گردآلود، در شیشهٔ پنجره‌ها منعکس بود. شبِ تابستانیِ آرام و داغی بود. ولی در شهر، انگار اتفاقی افتاده بود. مردمِ زیادی در خیابانها، که در این وقت معمولاً خالی بود، رفت و آمد داشتند. دو کامیونِ پر از سرنشین گذشتند، و پشت سرشان، عده‌ای به‌حالت صف، عبور کردند.

آلکسی گفت: به‌نظرم عمو آرکاشا مست کرده باشد! اگر مجبور شدیم اینجا بخوابیم چه؟

اولگا با چشمهای درشت درخشانش به‌او نگاهی کرد و جوابی نداد.

در همین وقت، از رودخانه، صدای خفهٔ قلاب پارو به گوش رسید. از ساحل دیگر، یک قایق پر از آدم، در حرکت بود. آن دو، مطیعانه به‌استقبالش رفتند. انگار حس می‌کردند که حامل خبری است.

مردم، بی‌هیچ صحبتی، از قایق به‌ساحل می‌پریدند. همه لباس عید تنشان بود؛ ولی چهره‌هایشان نگران و گرفته بود. مردها با بَشَره‌ای جدی و شتاب‌زده و زنها با حالتی مشوش و گریان، ساکت، از کنار آن دو جوان می‌گذشتند؛ و آنها، بدون اینکه چیزی بفهمند، توی قایق پریدند؛ و عمو آرشاکا، بدون اینکه نگاهی به‌چهره‌های لبریز از احساس خوشبختی‌شان بیندازد، گفت: جنگ شده.... امروز رادیو خبر داد.

ـ جنگ؟... با کجا؟

عمو آرشاکا، با اخم، چنان پاروی محکمی زد که قایق تکان خورد. بعد گفت: توقع دارید با کی باشد؟ مثل همیشه، با همان آلمانیهای ملعون دیگر!... بسیج شروع شده. مردم دسته دسته به‌ادارهٔ نظام وظیفه می‌روند و خودشان را معرفی می‌کنند.

آلکسی، بدون اینکه به‌خانه برگردد، یکسره به کمیساریای نظام رفت؛ و قرار شد همان شب، ساعت دوازده و چهل دقیقه، با قطار، به‌واحد هواپیمایی محل مأموریتش اعزام شود. آن قدر وقت کم بود که به‌سختی توانست برای برداشتن چمدان، سری به‌خانه‌شان بزند. با اولگا، که حتی خداحافظی هم نکرد.

بعدها، آنها به‌ندرت به‌هم نامه می‌نوشتند. ولی علتش این نبود که گرایششان به‌هم کم شد و یکدیگر را فراموش کردند. نه؛ آلکسی بی‌صبرانه در انتظار نامه‌های اولگا بود. نامه‌های رسیده از او را همیشه در جیب داشت؛ و همین که تنها می‌ماند، آنها را دوباره و چند باره می‌خواند. اینها همان نامه‌هایی بودند که در روزهای سخت سرگردانی در جنگل، آنها را به‌سینه می‌فشرد و به‌آنها نگاه می‌کرد. اما قطع ناگهانی ارتباط میان آن دو، باعث شد که بعد از پیدا شدن دوبارهٔ آلکسی، دیگر در نامه‌ها، مثل آشناهای قدیمی و نزدیک، و انگار دو دوست، با هم صحبت می‌کردند؛ و حتی آنچه را که قبلاً میان آنها ناگفته مانده بود و از اظهارش ترس یا شرم داشتند، برای یکدیگر می‌نوشتند.

بعد از بستری شدن در بیمارستان، آلکسی با شگفتی‌ای که رسیدن هر نامه آن را بیشتر می‌کرد، می‌دید که اولگا ناگهان خودش به‌استقبال او شتافته بود، و بدون اینکه خجالت مانعش شود، حالا از اندوهش از دوری او صحبت می‌کرد و اینکه چرا آن روزِ خوب با آن



حادثه تمام شده بود. از آلکسی تقاضا داشت در نظر داشته باشد که در هر صورت ـ هر اتفاقی که بیفتد ـ می‌تواند به‌کمک او امیدوار باشد؛ و هنگام مسافرت در سرزمین غربت، بداند که آشیانه‌ای دارد، که می‌تواند از میدان جنگ به‌آنجا برگردد. انگار نویسندهٔ این نامه‌ها اولگایی دیگر ـ اولگایی جدید ـ بود. آلکسی، وقتی به‌عکس او نگاه می‌کرد، همیشه به‌نظرش می‌رسید که کافی است فوتی بکند، و اولگا، با آن لباس گلدارش، مثل یک قاصدک به‌پرواز در بیاید. ولی به‌نامه که نگاه می‌کرد، می‌دید نویسنده‌اش دختر خوش‌طینتی است که دوستش می‌دارد و به‌خاطر او رنج می‌برد و در انتظار اوست. این نکته، هم باعث خوشحالی، و هم انگیزهٔ تردیدش بود. خوشحالی، غیرارادی بود. اما تردید از این جهت بود که آلکسی حالا دیگر خودش را برای چنین عشقی، برازنده نمی‌دید. چون این جرأت را در خودش ندیده بود که به‌هنگام، برای او بنویسد که دیگر آن جوانک شوخ و شنگِ سرشار از نیرو نیست؛ بلکه معلول بینوایی مثل عمو آرکاشاست. بعد از آنکه از ترس اینکه ضربهٔ مهلکی به‌مادرش بزند، حقیقت مطلب را ننوشت، حالا مجبور بود در نامه‌هایش، اولگا را هم فریب بدهد. و هر روز هم، بیش از پیش، در این کار سر در گم می‌شد.

از این نظر بود که نامه‌های رسیده از کامیشین، در او احساسهای کاملاً متضادی به‌وجود می‌آورد: خوشی و اندوه، امید و اضطراب.... این احساسها، در آنِ واحد، هم الهام‌بخش و هم رنج‌آور بودند. بعد از آنکه یک بار دروغ گفت، مجبور بود همچنان مطالبی از خودش اختراع کند. و چون راه دروغ گفتن را نمی‌دانست، جوابهایی که به‌اولگا می‌داد، کوتاه و خشک از کار در می‌آمد.

نامه نوشتن به‌گروهبان هواشناسی آسانتر بود. او دختری ساده،

ولی صادق و از خودگذشته بود. در لحظهٔ ناامیدی بعد از عمل، وقتی که آلکسی نیاز داشت غمش را برای کسی بازگو کند، نامهٔ مفصل ولی اندوهباری برای او نوشت. جواب این نامه، روی یک ورق دفتر، با خطی بغرنج نوشته شده بود. مثل نان خشکی که رویش زیره پاشیده باشند، پر از علامت تعجب بود؛ و قطره‌های اشک، مرکبِ آن را سیاه کرده بود و روی آنْ نقش و نگار انداخته بود. دختر جوان نوشته بود که اگر انضباط نظامی مانع نمی‌شد، فوراً خدمت را ترک می‌کرد و پیش آلکسی می‌آمد تا از او پرستاری کند و شریک غم و اندوهش باشد. التماس کرده بود که آلکسی بیشتر بنویسد. و به‌طوری این نامهٔ درهم و برهم، از احساسات نیمه کودکانه و ساده‌دلی انباشته بود، که دل آلکسی گرفت، و خودش را سرزنش کرد که چرا وقتی این دختر، نامه‌های اولگا را به‌او داد و دربارهٔ آنها پرسید، او اولگا را خواهرِ شوهردار خودش معرفی کرد؟ چنین کسی را نمی‌بایست فریب می‌داد. به‌همین خاطر، آلکسی، صادقانه برای او نوشت که نامزدی در کامیشین دارد؛ و در خودش یارای آن را ندیده است که دربارهٔ بدبختی‌اش، برای مادر و نامزدش چیزی بنویسد.

جواب گروهبان هواشناسی چنان به‌سرعت رسید، که برای آن زمان باورنکردنی بود. دخترک نوشته بود که نامه را توسط سرگردی که به‌هنگ آنها آمده بود، می‌فرستد. این سرگرد، خبرنگار نظامی است؛ و به‌دختر ابراز علاقه می‌کرده است. ولی با وجود خوش‌مشربی و جالب بودنش، او، البته، توجهی به‌سرگرد نکرده است. از نامه پیدا بود که دل‌آزرده و رنجیده بود، و می‌خواست خویشتنداری کند؛ ولی از عهده‌اش خارج بود. در عین اینکه سرزنش می‌کرد که چرا در همان وقت حقیقت مطلب را نگفته بود، تقاضا داشت که او را دوست خودش



به‌حساب بیاورد. در پایان نامه، با مداد ـ نه با مرکب ـ اضافه شده بود که خوب است «ستوان» بداند که او در دوستی خودش استوار است؛ و اگر آن کسی که در کامیشین است دم از بی‌وفایی زد و یا اینکه عشقش فروکش کرد و یا از معلول بودن او ترسید، خوب است او «گروهبان هواشناسی» را فراموش نکند. و خوب است آنچه را که می‌نویسد، همیشه، حقیقت باشد.

همراه نامه، بستهٔ کوچکی هم به‌آلکسی دادند، که به‌دقت سرش دوخته شده بود. داخل بسته، دستمالی دست‌دوزی شده از پارچهٔ ابریشمیِ چتر نجات، کیسه‌ای با نقش هواپیمایی در حال پرواز، یک شانه، یک شیشه ادکلن «ماگنولیا» و یک قالب صابون دستشویی بود.

آلکسی می‌دانست که در آن دوران سخت، این چیزها چه ارزشی برای آن دختر سرباز داشت. می‌دانست که اگر صابون و ادکلنی همراه هدایای دیگری، به‌مناسبت یک جشن نصیب آنها می‌شد، معمولاً آنها را مثل اشیایی مقدس که یادگار زندگی گذشتهٔ غیرنظامی بود، حفظ می‌کردند. او، ارزش این هدیه‌ها را می‌دانست. به‌همین خاطر، وقتی آنها را روی کمدش می‌چید، هم خوشحال بود و هم ناراحت.

حالا که آلکسی، با انرژی‌ای مخصوص، پاهای معیوبش را ورزش می‌داد و در آرزوی این بود که دوباره امکان پرواز و رفتن به‌جنگ را به‌دست بیاورد، در خود نوعی دوگانگی نامطبوع احساس می‌کرد: این فکر مدام آزارش می‌داد که مجبور بود در نامه‌هایی که به‌اولگا می‌نوشت دروغ بگوید و بعضی مطالب را نیمه‌گفته بگذارد؛ در عین حال که هر روز به‌خودش وعده می‌داد که روزی حقیقت را به‌او بگوید. ولی رسماً به‌خودش قول داده بود که تنها بعد از عملی شدن آرزویش و

برگشتن به‌خدمت و ابراز لیاقت در کارش، مجدداً با اولگا از عشق صحبت کند. به‌همین خاطر، با تعصبی باز هم سرسختانه‌تر، در راه نیل به‌هدفش تلاش می‌کرد.

# ۱۱

سرهنگ، روز یکم ماه مِه مُرد.

این حادثه، به‌شکلی نامریی اتفاق افتاد: صبحِ همان روز، او دست و رو شسته و سر شانه کرده، از زن آرایشگری که صورتش را می‌تراشید سؤالهایی دربارهٔ بعضی مسائل جزئی می‌کرد: چگونگی وضع هوا را می‌پرسید. از منظرهٔ مسکو سؤال می‌کرد که در آن روز جشن چطور بود. خوشحال شد از اینکه سنگربندی‌های خیابانها را برمی‌چیدند. اظهار تأسف می‌کرد از اینکه در چنان روز غنی و درخشان بهاری، نمایش نبود. با کلاودیا میخائیلونا، که به‌مناسبت جشن، یک بار دیگر کوشش قهرمانانه‌ای کرده بود تا شاید کک مکها را زیر پودر پنهان کند، شوخی می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که حالش بهتر شده بود؛ و همه امیدوار شدند که شاید

رو به‌بهبود می‌رود.

از مدتی پیش ـ همین که دیگر امکان خواندن روزنامه را از دست داد ـ به‌تختخوابش یک گوشی رادیو وصل کرده بودند. گوازدف، که کمی سررشته در رادیو داشت، تغییراتی در گوشی داد؛ و حالا دیگر صدای آن، به‌همهٔ اتاق می‌رسید.

در ساعت نُه، گوینده رادیو، که در آن روزها همه با صدایش آشنا بودند، شروع به‌خواندن فرمان «فرماندهٔ دفاع ملی» کرد. همه، سراپا گوش شدند، و برای اینکه هیچ کلمه‌ای از گوششان دور نمانَد، به‌طرف دو بلندگویی که به‌دیوار آویخته بود، گردن کشیدند.

کوکوشکین سکوت را شکست و گفت: سرهنگ؛ برای من توضیح بدهید ببینم...

سپس، ناگهان فریادی وحشتناک کشید:

ـ جناب سرهنگ!

همه برگشتند. سرهنگ، با بَشَره‌ای جدی و چشمانی که به‌نقطه‌ای از سقف دوخته شده بود، راست و مستقیم روی تخت دراز کشیده بود. چهرهٔ لاغر و رنگ‌پریده‌اش انگار منجمد شده بود، و حالتی پرشکوه، آرام و باعظمت داشت.

کوکوشکین فریاد زد: مُرد!

کنار تختخواب به‌زانو افتاد و باز گفت: مُ...ر...د!

پرستارها با سراسیمگی داخل و خارج می‌شدند. پزشکیار به‌این طرف و آن طرف می‌دوید. پزشک، در حالی که روپوشش را می‌پوشید، دوان دوان وارد اتاق شد. ستوان کوکوشکین، جنجالی ناسازگار، بدون توجه به‌دیگران، مثل بچه‌ها صورتش را زیر پتو قایم کرده بود و با صدای بلند، روی سینهٔ هم‌اتاقی مرده‌اش گریه می‌کرد. شانه‌ها و تمام



بدنش از شدت گریه تکان می‌خورد، و صدای هق‌هقش اتاق را پر کرده بود...

شبِ همان روز، در تخت خالی شدهٔ اتاق، مجروح تازه‌ای را خواباندند. او خلبانِ شکاریِ لشکرِ مأمور پوشش هوایی پایتخت، سرگرد «پاول ایوانویچ استروچکف» بود.

روز عید، آلمانیها تصمیم گرفته بودند به‌مسکو، حملهٔ هوایی بزرگی بکنند. اما در یکی از نواحی «پادسولنیچنایا»، راه واحدهای آنها، که در چند ستون حرکت می‌کردند، قطع شد؛ و بعد از یک درگیری سخت، دچار شکست شدند، و تنها یک هواپیمای «یونکرس» آنها از زنجیر محاصره گذشت و اوج گرفت و راهش را به‌طرف پایتخت ادامه داد.

ظاهراً، خلبانهای این هواپیما تصمیم داشتند به‌هر قیمتی که بود مأموریتشان را انجام بدهند و جشن را بر هم بزنند. اما استروچکف، بعد از آنکه آن هواپیما را در وضع آشفته‌ای دید، به‌تعقیبش پرداخت. او با یکی از بهترین هواپیماهای شوروی، که در آن زمان واحدهای هواپیمایی شکاری کشور به‌آن مجهز می‌شدند، پرواز می‌کرد.

در ارتفاع شش هزار متری، بالای یکی از مناطق اطراف مسکو، خودش را به‌هواپیمای آلمانی رساند؛ با مهارت از زیر دُمِ آن گذشت، و نشانه رفت و دکمهٔ مسلسل را فشار داد. ولی با تعجب متوجه شد که صدای آشنای رگبار، به‌گوشش نمی‌خورد. دستگاه تیراندازی، از کار افتاده بود.

هواپیمای آلمانی، کمی جلوتر از او بود. استروچکف، در منطقهٔ زاویه کور، که به‌وسیله سکان ثابت دُم هواپیمای دشمن، از هر دو مسلسل عقبی‌اش حفظ می‌شد، به‌دنبال آن می‌رفت.

در روشنایی هوای شفاف بهاری، مسکو داشت به‌شکل توده‌ای از ساختمانهای مه‌آلود ظاهر می‌شد. استروچکف تصمیم خود را گرفت: کمربندها را باز کرد؛ سرپوش کابین خلبان را عقب انداخت؛ خودش را جمع کرد، و عضلاتش را منقبض کرد. انگار آماده می‌شد که به‌طرف هواپیمای آلمانی خیز بردارد. سرعت هواپیمایش را دقیقاً با سرعت بمب‌افکن هماهنگ کرد. برای یک لحظه، هر دو هواپیما، به‌فاصلهٔ کمی از هم ـ یکی پشت دیگری ـ در فضا آویختند. انگار رشته‌ای نامریی، آنها را به‌هم بسته بود.

استروچکف، از پشت سرپوش یونکرس، چشمهای تیرانداز برجک را، واضح می‌دید. آن چشمها، کوچکترین حرکت او را زیر نظر داشتند، و منتظر بودند که حتی اگر شده، زاویه‌ای از بالهای هواپیمایش از منطقهٔ زاویهٔ کور بیرون بیاید. استروچکف دید که چطور یکی از آن آلمانیها، از شدت التهاب، کلاه پرواز را هم از سر برداشت. حتی رنگ موهای بور و بلند او، که روی پیشانی‌اش آویخته بود، قابل تشخیص بود. دهانه‌های سیاه دو مسلسل کالیبر بزرگ به‌طرف استروچکف نشانه رفته بودند و مثل چشمهای زنده‌ای در حال انتظار، می‌جنبیدند.

برای یک لحظه، استروچکف خودش را مثل شخص بی‌سلاحی احساس کرد که در معرض تهدید هفت‌تیر راهزنی قرار گرفته باشد. او، همان کاری را کرد که معمولاً اشخاصِ شجاعِ بدون سلاح، در چنین مواردی انجام می‌دهند: خودش به‌طرف دشمن حمله کرد. ولی نه با مشت؛ بلکه از میان دایره گردش ملخ، هواپیمای آلمانی را نشانه رفت، و هواپیمایش را به‌سمت سکانهای دُم آن پرتاب کرد.

استروچکف، حتی صدای شکستن را هم نشنید. یک لحظه بعد،



در پی تکانی وحشتناک، احساس کرد که در هوا معلق می‌زند. زمین سبز و پر از نور، از بالای سرش گذشت؛ و بعد به‌جای خودش برگشت، و صفیرکشان و با سرعت، شروع به‌نزدیک شدن به‌طرف او کرد. در این هنگام، حلقهٔ چتر نجات را کشید. ولی پیش از آنکه بیهوش، از رشته‌های چتر نجات آویزان شود، از گوشهٔ چشم، در کنار خودش، تودهٔ سیگاری‌شکل هواپیمای بی‌دم «یونکرس» را دید، که مثل برگی خزان زده، در حال دَوَران و سقوط، از او جلو افتاد.

استروچکف، در حالی که بی‌اراده، از رشته‌های چتر آویخته بود و تاب می‌خورد، به‌بام خانه‌ای خورد، و بیهوش، میان یکی از خیابانهای اطراف مسکو افتاد، که ساکنانش شاهد ضربه‌ای بودند که او به‌هواپیمای دشمن وارد کرد.

مردم او را روی دست گرفتند و به‌نزدیکترین خانه بردند. خیابانهای اطراف، بلافاصله چنان از مردم پُر شد، که پزشکی که به‌سراغ او فرستاده بودند، به‌سختی توانست خودش را به‌پله‌های خانه برساند.

کاسه‌های زانوی خلبان، در نتیجهٔ افتادن روی بام، صدمه دیده بود....

خبر دلاوری سرگرد استروچکف، بلافاصله، در شمارهٔ فوق‌العاده «آخرین اخبار»، از رادیو منتشر شد. خودِ رئیس شورای مسکو، او را به‌بهترین بیمارستان شهر مشایعت کرد. هنگامی هم که استروچکف را وارد اتاق بیمارستان کردند، پرستارها از دنبالش دسته‌های گل، پاکتهای میوه، جعبه‌های شیرینی و هدیه‌های دیگر مردم را می‌آوردند.

استروچکف مرد بشّاش و خوش‌مشربی بود. هنوز از آستانهٔ در

وارد نشده، دیگران را سؤال پیچ کرد: «اوضاع شکم در چه حال است؟ آیا رژیم بیمارستان سخت است؟ آیا پرستارهای ترگل و ورگل دارد؟» و... در همان حینی هم که باندهایش را عوض می‌کردند، برای کلاودیا میخائیلونا لطیفه بامزه‌ای در موضوع همیشگی دستگاه بازرگانی ارتش گفت؛ و ضمناً تعارف جسورانه‌ای هم دربارهٔ صورت ظاهر او کرد. و همین که او اتاق را ترک کرد، چشمکی به‌دنبالش زد.

ـ بدک نیست. سخت‌گیر است؟ لابد شما را زیر مهمیز نگاه داشته. اما جا نزنید. مگر تاکتیک نخوانده‌اید؟ دژ تسخیرناپذیر وجود ندارد.

این راگفت و قهقههٔ بلندی سر داد.

استروچکف، در بیمارستان مثل یکی از ساکنان قدیمی ـ انگار یک سال در آنجا خوابیده بود ـ رفتار می‌کرد. از همان لحظهٔ اول، به‌همه «تو» گفت؛ و وقتی که می‌خواست آب بینی‌اش را پاک کند، بدون تکلف دست دراز کرد و از روی کمد آلکسی، دستمالی را که گروهبان هواشناسی از پارچهٔ ابریشمی چتر نجات چیده و دست‌دوزی کرده بود برداشت و چشمکی به‌آلکسی زد:

ـ از محبوبه است؟

این راگفت و دستمال را زیر بالش خودش گذاشت.

ـ برای تو، بس است برادر. گم هم شد، محبوبه باز می‌دوزد. برای او، این کار، لذت اضافی است.

با وجود سرخی پوست صورتش، که از زیر سوختگی آفتاب خودش را نشان می‌داد، جوان نبود. گوشهٔ چشمهایش را، در دو طرف گیجگاه، چینهایی عمیق پوشانده بود. از هر نظر، معلوم بود کهنه سربازی بود که هر جا کوله‌پشتی را بر زمین و ظرف صابون و مسواکش را روی روشویی می‌گذاشت، آنجا را خانهٔ خودش می‌دانست. او، با



خودش شور و حالی به‌اتاق آورد. و این کار را طوری انجام داد که برای کسی، زننده هم نباشد. همه احساس می‌کردند که گویا از مدتها پیش با او آشنا هستند. این همرزم تازه‌وارد، مطابق مذاق همه بود. تنها آلکسی از گرایش آشکار سرگرد به‌جنس زن، که آن را پنهان هم نمی‌کرد و باکمال میل از آن حرف می‌زد، خوشش نیامد.

روز بعد، تشییع جنازهٔ سرهنگ بود.

آلکسی، کوکوشکین و گوازدف، جلو پنجره‌ای که به‌حیاط باز می‌شد نشسته بودند؛ و دیدند که چطور یک دسته از اسبهای توپخانه، ارابهٔ توپی را به‌داخل حیاط کشیدند؛ دسته موزیک نظامی، با شیپورهایی که در نور آفتاب می‌درخشیدند جمع شدند؛ و به‌دنبال آنها، صفی از یک واحد نظامی وارد شد.

کلاودیا میخائیلونا، داخل اتاق شد و همه را از بالای پنجره به‌پایین فرستاد. او، مثل همیشه، ساکت و جدی بود. ولی آلکسی احساس کرد صدایش تغییر کرده، و لرزان و مقطع بود.

کلاودیا میخائیلونا آمده بود تا حرارت بدن تازه‌وارد را اندازه بگیرد. در همین وقت، دسته موزیک، در حیاط شروع به‌زدن مارش عزا کرد. دختر جوان، رنگش پرید؛ درجهٔ تب از دستش افتاد، و قطره‌های جیوهٔ آن، روی کف اتاق غلتید. بعد، چشمهایش را با دست گرفت و از اتاق بیرون دوید.

ـ چه‌اش است؟ مگر عزیزش را...؟

استروچکف، با سر به‌پنجره اشاره کرد، که صدای آهنگ غم‌انگیز عزا، از آنجا به‌داخل می‌آمد.

کسی به‌او جواب نداد.

همه، از پنجره، به‌خیابانی که ارابهٔ توپ حامل تابوت سرخ از

حیاط به‌طرف آن در حال حرکت بود، نگاه می‌کردند. جنازه سرهنگ، غـرقِ سـبزه و گـل بـود. بـه‌دنبالش، روی یک بـالش، نشـانهایش را می‌بردند: یک، دو،... پنج،... هشت. چند افسر ارشد، سرهایشان را زیر انداخته بودند و دنبال جنازه می‌رفتند. واسیلی واسیلیویچ هم با شنل مخصوص افسران ارشد، در میان آنها بود. ولی معلوم نبود چرا بـدون کلاه حرکت می‌کرد! از عقب، دور از همه، پیشاپیش سـربازهایی کـه آهسته، با صدای موسیقی عزا، پا گرفته بودند، کلاودیا مـیخائیلونا بـا روپوش سفیدش، سر برهنه، قدم برمی‌داشت. او، مثل کسی که جلوش را نمی‌بیند، سکندری می‌خورد و می‌رفت.

بـه‌دروازهٔ بـیمارستان کـه رسـید، کسـی پـالتوی روی دوشش انداخت. او، بی‌توجه، به‌راهش ادامه داد. چند قدم جلوتر، پالتو از روی شانه‌اش لغزید و افتاد؛ و سربازها صفشان را شکستند و از دو طرف آن رد شدند.

سرگرد پرسید: تشییع جنازهٔ کیست، بچه‌ها؟

او هم می‌خواست خودش را روی لبه پنجره بکشد؛ ولی پـاهای گچ گرفته‌اش مانع بود.

تشییع‌کننده‌ها، دور شدند. حالا دیگر امواج آهنگ غم‌انگیز ولی پـرشکوه عـزا، از دور، و بـعد از آنکـه بـه‌صدها سـاختمان مـی‌خورد و منعکس می‌شد، به‌گوش می‌رسید. دربان بیمارستان، که زنی چـلاق بود، از دروازهٔ حیاط بیرون آمد و درهای فلزی را، با صدایی پـرطنین بست. ولی ساکنان اتاق ۴۲، هنوز جلو پنجره بودند، و سرهنگ را که عازم آخرین سرمنزل بود، بدرقه می‌کردند.

سرگرد، که هنوز در تلاش بود تا بلکه خودش را بـه‌پیش پـنجره برساند، همچنان با بی‌صبری می‌پرسید: تشییع جنازهٔ کـیست؟ چـرا



همه مثل چوب خشک شده‌اید؟!

سرانجام، کنستانتین کـوکوشکین، بـا صـدایـی آهسـته، گـنگ و شکسته، که انگار نم کشیده بود، جواب داد: تشییع جنازهٔ یک انسان واقعی است.... تشییع جنازهٔ یک وطن‌پرست انقلابی است.

آلکسی، این را در یاد نگه داشت: «انسان واقعی». راستی هـم کـه برای سرهنگ، عنوانی بهتر از این نمی‌شد پیدا کرد!

آلکسی، ناخودآگاه، تمایل شدیدی در خودش احساس کرد کـه کاش او هم مثل سرهنگ می‌بود.

# ۱۲

با مرگ سرهنگ، زندگی در اتاق ۴۲ تغییر کرد: دیگر کسی نبود تا وقتی که صحبتی در میان نبود، خاموشی اندوهگینانه‌ای را که در این گونه موارد اتاق را فرا می‌گرفت، به‌طوری که همه، با حالتی غمزده، به‌افکار آزاردهنده فرو می‌رفتند، با کلماتی برخاسته از محبت قلبی، درهم بشکند. کسی نبود تا با شوخیهایش، روح افسردهٔ گوازدف را یاری کند؛ برای آلکسی صلاح‌اندیشی کند، و با زرنگی ـ طوری که رنجشی ایجاد نشود ـ لُندلُند کوکوشکین را فرو بنشاند. مرکزی که همهٔ این افرادِ صاحبِ روحیه‌های مختلف را دور خودش متحد می‌کرد، دیگر نبود.

ولی حالا، این موضوع، دیگر چندان هم لزومی نداشت: معالجه و زمان، کار خودشان را می‌کردند. همه، به‌سرعت، به‌طرف بهبودی



می‌رفتند؛ و هرچه زمانِ ترخیص نزدیکتر می‌شد، به‌همان نسبت، کسالتشان را بیشتر از یاد می‌بردند. همه در فکر آن بودند که آن طرف دیوارهای بیمارستان چه خواهند دید؛ در واحدهایشان چطور از آنها استقبال خواهند کرد؛ و چه کاری در انتظارشان خواهد بود. تنها فکر و ذکرشان این بود که زودتر خودشان را به‌عملیات جدید برسانند؛ عملیاتی که درباره‌اش چیزی نوشته و حتی گفته نمی‌شد؛ ولی نزدیکی آن، از آرامش قبل از توفانی که جبهه‌ها را فرا گرفته بود، کاملاً محسوس بود.

برگشتن از بیمارستان و پرداختن به کارهای جنگی، برای یک نظامی، کاری عادی بود. تنها برای آلکسی بود که مسألهٔ بغرنجی به‌نظر می‌رسید:

«آیا او خواهد توانست نبودن پا را از راه کسب مهارت در کار و ورزیده کردن خودش جبران کند؛ و آیا یک بار دیگر در کابین هواپیما جا خواهد گرفت؟»

او، با سرسختی‌ای بیشتر و بیشتر، مدام در حال تلاش برای رسیدن به‌هدفش بود. در این راه، با زیاد کردن تدریجی دقایق کارِ ورزاندن پاها، ورزش عمومی بدن را به‌دو ساعت، در صبح و غروب، رساند. ولی این هم به‌نظرش کم می‌رسید. به‌همین سبب، ورزش بعد از ناهار را هم به‌آنها اضافه کرد. سرگرد استروچکف، که از گوشه چشم، با خوشحالی‌ای آمیخته با کمی تمسخر او را نگاه می‌کرد، هربار با لحن یک گزارشگر می‌گفت: اکنون عملیات محیّرالعقول آلکسی مره‌سیف شروع می‌شود. سرآمدِ شعبده‌بازان جنگلهای سیبری، بهترین شگردهای خود را به کار می‌زند. خوب تماشا کنید!

حقیقتاً هم در حرکات ورزشی‌ای که آلکسی با آن همه سرسختی

انجام می‌داد، هسته‌ای از تعصب دیده می‌شد، که کار او را به‌ورزشکارهای شگردباز شبیه می‌کرد. حتی تماشای نوسانهای بی‌پایان، چرخشهای موزون و حرکات پی‌درپی گردن و دستی که او با سرسختی و نظمِ لنگرِ یک ساعت آنها را انجام می‌داد، دشوار بود. به‌همین سبب، در چنین ساعتهایی، آنهایی که سرِ پا بودند، برای قدم زدن، به‌راهرو می‌رفتند. اما استروچکف، که زمینگیر بود، سرش را زیر پتو می‌برد و سعی می‌کرد بخوابد و آلکسی را نبیند. البته در بیمارستان، کسی به‌اینکه بتوان بدون پا پرواز کرد، اعتقاد نداشت. با وجود این، به‌سرسختی همرزمشان احترام می‌گذاشتند، و حتی لطیفه‌هایی که برایش می‌ساختند، آمیخته با تکریم بود.

ترک‌خوردگی کاسه‌های زانوی سرگرد استروچکف، جدی‌تر از آنچه که حدس زده می‌شد، بود. بهبودی، بسیار کُند انجام می‌گرفت، و پاها هنوز توی قالب بود. اگرچه هیچ‌گونه شکی در خوب شدن آنها نمی‌رفت، اما سرگرد، همیشه و بدون خستگی، انواع بد و بیراه‌ها را نثار آن «کاسه‌های لعنتی»، که برایش مایهٔ آن همه زحمت شده بودند، می‌کرد. این غرغر، رفته‌رفته تبدیل به‌یک عصبانیت دایمی می‌شد: او، برای کوچکترین چیزی، از جا در می‌رفت و به‌همه و همه چیز فحش می‌داد. در چنان لحظه‌هایی، به‌نظر می‌رسید که هیچ بعید نبود که هر کس را که می‌خواست متقاعدش کند، بزند. در این قبیل موارد، دیگران، بنا به‌توافقی ضمنی که از قبل با هم کرده بودند، او را راحت می‌گذاشتند، تا به‌اصطلاح خودش، «همهٔ فشنگها را خالی کند»، و زنده‌دلی جبلّی‌اش، بر تشنج اعصابی که جنگ آن را متلاشی کرده بود، غلبه کند. جرقه‌های این عصبانیت، به‌خصوص وقتی سرگرد را منفجر می‌کرد که از پنجره، پرواز هواپیماها را بر فراز مسکو می‌دید و یا از



رادیو یا روزنامه، چیزی دربارهٔ یک نبرد هوایی و کامیابی فلان خلبانِ آشنا می‌شنید یا می‌خواند.

این، چیزی بود که خود آلکسی را هم دچار عصبانیتی آمیخته با بی‌صبری می‌کرد. ولی آلکسی بر احساساتش مهار می‌زد و عصبانیتش را بروز نمی‌داد. در این حال و در مقایسهٔ خودش با استروچکف، احساس برتری می‌کرد؛ و به‌نظرش می‌رسید که کم‌کم دارد به‌آن سیمای انسان واقعی، که برای خودش به‌عنوان هدف انتخاب کرده بود، نزدیک می‌شد.

سرگرد استروچکف، به‌خودش می‌رسید: زیاد می‌خورد؛ برای هر پیش‌آمد کوچکی قهقهه‌های بلند می‌زد؛ دوست می‌داشت دربارهٔ زن صحبت کند؛ و در ضمن، هم علاقه‌مند به‌زنان به‌نظر می‌رسید و هم دشمن آنان. به‌خصوص، زنهای پشت جبهه را مورد حمله قرار می‌داد.

آلکسی قادر به‌تحمل این صحبتهای استروچکف نبود. وقتی به‌حرفهای او گوش می‌داد، بلافاصله اولگا یا دختر سرباز ایستگاه هواشناسی را به‌خاطر می‌آورد؛ دختری را که ـ آن طور که در هنگ تعریف می‌کردند ـ با قنداق تفنگ، سرگروهبان گردان مأمور خدمات فرودگاه را که خیال بدی دربارهٔ او داشت، از پاسگاهش بیرون انداخته بود و چیزی نمانده بود که در حال عصبانیت، او را بکشد. به‌نظر آلکسی، حرفهای استروچکف، افترایی بود به‌این قبیل دخترها.

او، روزی، بعد از آنکه با اخم، یکی از آن حکایتهای همیشگی سرگرد و بعد استنتاجش را که «همه این طوری هستند» شنید، نتوانست خودش را نگه دارد. دندانهایش را طوری به‌هم فشرد که گونه‌هایش سفید شد؛ و پرسید: همه؟

سرگرد، فارغ‌بال جواب داد: همه.

در این وقت، کلاودیا میخائیلونا وارد اتاق شد، و قیافه‌های کشیدهٔ آنها، به‌تعجبش انداخت. در حالی که بی‌اختیار، زلفش را زیر روسری جا می‌داد، پرسید: چه خبر است؟

سرگرد، درخشید و لبخندی زد:

ـ از زندگی صحبت می‌کنیم، خواهر. کار ما پیرمردها همین صحبت کردن است.

همین که او بیرون رفت، آلکسی با خشم پرسید: با این **چطور؟**

ـ مگر این از خمیره‌ای دیگر است!؟

گوازدف، با سیمایی جدی گفت: کلاودیا میخائیلونا را راحت بگذارید!

و اضافه کرد: پیرمردی، او را «فرشتهٔ شوروی» صدا می‌کرد.

ـ کی می‌خواهد شرط ببندد؟... هان؟

چشمهای مشکی آلکسی، برقی از خشم زد:

ـ شرط؟ شرطِ چی می‌بندی؟

ـ می‌خواهی شرط یک گلولهٔ طپانچه ببندیم؟ کاری که سابقاً، افسرها می‌کردند! تو بردی یک تیر به‌من می‌زنی؛ من بردم به‌تو می‌زنم.

اینها را استروچکف، با خنده گفت؛ و سعی کرد کار را به‌شوخی برگزار کند.

ـ شرط؟ این جوری شرط می‌بندی؟ تو فراموش کرده‌ای که افسر شوروی‌ای هستی؟!

آلکسی، در حالی که خشمناک به‌استروچکف نگاه می‌کرد، گفت: اگر حق با تو بود، به‌روی من تُف کن. ولی بیا که من تو روی تو تف نکنم!

ـ نمی‌خواهی شرط ببندی، نبند! دیگر اوقات تلخی لازم نیست. مگر چی شده!... من ـ بچه‌ها ـ همین طوری به‌شما ثابت می‌کنم که



اصلاً لازم نیست برای دفاع از این دختر، با هم کلنجار برویم.

از آن روز به‌بعد، استروچکف، از هر نظر، نسبت به کلاودیا میخائیلونا ابراز توجه می‌کرد: با مهارت خاصی که داشت، برایش لطیفه می‌گفت؛ قانونی را که روی کاغذ نیامده است، ولی طبق آن، خلبانها با بی‌میلی خاطرات جنگی‌شان را با دیگران در میان می‌گذارند، می‌شکست، و برای کلاودیا میخائیلونا، از زندگی واقعاً غنی و جالبش ماجراهایی نقل می‌کرد، و حتی گاهی آه می‌کشید و به‌ناکامیهایش در زندگی خانوادگی و تنهایی تلخش اشاره می‌کرد. در صورتی که همه می‌دانستند که او مجرد است و هیچ ناکامی خاصی ندارد.

کلاودیا میخائیلونا، با اینکه چندان مزیّتی برای او نسبت به‌دیگران قائل نبود، گاهی می‌شد که روی تختخوابش می‌نشست و به‌تعریفهایش دربارهٔ پروازهای جنگی‌اش گوش می‌داد. در این میان، استروچکف ـ مثلاً از روی فراموشی ـ دست او را در دست می‌گرفت؛ و او هم مخالفتی نشان نمی‌داد. در این حال، قلب آلکسی از خشم به‌تلاطم در می‌آمد؛ و همه اتاق نسبت به‌استروچکف بر می‌آشفت. اما او طوری رفتار می‌کرد که انگار حقیقتاً با او شرطبندی کرده بودند.

عاقبت به‌او سفارش کردند که جداً از آن بازی ناخوشایند دست بردارد. همه، خودشان را حاضر کرده بودند که به‌طور جدی، در این کار دخالت کنند؛ که ناگهان حوادث، شکلی دیگر به‌خود گرفتند:

در یکی از شبها، کلاودیا میخائیلونا، در ساعت کشیکش، بدون اینکه کاری داشته باشد، فقط برای سرکشی، به‌اتاق آمد (کاری که به‌خاطر آن، بیمارها خیلی دوستش می‌داشتند). سرگرد، شروع به‌تعریف کردن ماجرایی کرد. کلاودیا میخائیلونا هم کنار تختخواب او

نشست.

این که چه اتفاقی افتاد، کسی ندید. تنها وقتی همه برگشتند و نگاه کردند که کلاودیا میخائیلونا ناگهان از جا جست و با ابروهای سیاه درهم کشیده و گونه‌های از سرخی گل انداخته، به‌استروچکف، که خودش را باخته و حتی ترسیده بود، نگاه می‌کرد.

ـ سرگرد؛ اگر شما ناخوش نبودید و من پزشکیار شما نبودم، سیلی آبداری توی گوشتان می‌زدم!

ـ چرا دیگر اوقاتتان تلخ شد! کلاودیا میخائیلونا، من که نمی‌خواستم.... اصلاً چه اهمیتی دارد...!

ـ ها؟! چه اهمیتی دارد؟!

حالا دیگر کلاودیا میخائیلونا نه با خشم، که با نفرت به‌او نگاه می‌کرد.

ـ بسیار خوب! در این صورت، دیگر صحبتی میان ما نمی‌تواند باشد. فهمیدید! و اینجا، جلو رفقایتان، از شما خواهش می‌کنم: بعد از این، دیگر فقط وقتی کار دارید و کمک طبی لازم است به‌من مراجعه کنید. شب همگی به‌خیر!

این را گفت و با قدمهایی غیرعادی و سنگین، از اتاق بیرون رفت. ظاهراً با تمام قدرت، سعی داشت که آرام به‌نظر برسد.

لحظه‌ای، تمام اتاق ساکت بود. بعد، خندهٔ زهراگین و پیروزمندانهٔ آلکسی به‌گوش رسید؛ و همه، به‌سرگرد حمله کردند:

ـ خوب خوردی؟

آلکسی، با چشمانی که برق می‌زد و با لحن به‌ظاهر نزاکت‌آمیزی پرسید: سرگرد؛ اجازه می‌دهید حالا تف کنم، یا فعلاً صبر کنم؟

استروچکف، حیرت‌زده، نشسته بود. ولی تسلیم نشد. و، اگرچه در



آهنگ صدایش اطمینان خاطری احساس نمی‌شد، گفت: بَ...له؛ یورش دفع شده. عیب ندارد. تکرار می‌کنیم.

تا شبْ همچنان ساکت نشسته بود و آهسته سوت می‌زد و گاهی، با صدای بلند، به‌فکرهایی نامعلوم، جواب می‌داد:

ـ بَ...له....

به‌فاصلهٔ کمی بعد از این حادثه، کنستانتین کوکوشکین مرخص شد. هنگام مرخص شدن، هیچ هیجان و احساساتی در او دیده نمی‌شد. فقط گفت که دیگر از هرچه طب و طبابت است به‌ستوه آمده است. با همه، سرسری خداحافظی کرد. ولی مرتباً به‌آلکسی و پزشکیار می‌سپرد که اگر نامه‌ای از مادرش رسید، خوب از آن مواظبت کنند تا گم نشود؛ و حتماً آن را برایش به‌هنگ بفرستند.

آلکسی هم سر راه، سفارشهای لازم را به‌او کرد:

ـ بنویس ببینم جابه‌جا شده‌ای یا نه؛ و چطور استقبال می‌کنند؟

ـ چی برای تو بنویسم؟ تو با من چکار داری؟ من برای تو نمی‌نویسم، و بیخود هم کاغذ حرام نمی‌کنم. تو که در هر صورت جواب نمی‌دهی.

ـ خوب؛ هر طور میلت است!

این جمله را، ظاهراً، کوکوشکین نشنید. چون بدون اینکه برگردد، از اتاق بیرون رفت. هنگامی هم که از درِ بیمارستان خارج شد، نگاهی به‌عقب نکرد. از ساحل رودخانه گذشت، و پشت زاویهٔ خیابان ناپدید شد. در حالی که به‌خوبی می‌دانست که طبق معمولِ بیمارستان، حالا همهٔ اتاق، برای بدرقهٔ رفیقشان، پشت پنجره جمع شده بودند.

با همهٔ این احوال، برای آلکسی نامه نوشت؛ و زود هم نوشت.

نامه، جنبهٔ اداری و خشک داشت. دربارهٔ خودش، تنها این اطلاع را داده بود که ظاهراً، در هنگ، از آمدن او خوشحال شده بودند. گرچه در همان جا امّایی گذاشته بود مبنی بر اینکه چون در نبردهای اخیر تلفات زیاد بوده است، در اینجا از آمدن هر آدم نسبتاً باتجربه‌ای خوشحال می‌شوند. اسامی کشته شده‌ها و زخمیها را نوشته بود، و نوشته بود که همه آلکسی مره‌سیف را مثل گذشته به‌خاطر دارند؛ و فرماندهٔ هنگ، که حالا درجهٔ سرهنگ دومی گرفته است، وقتی از اراده و پشتکار آلکسی در ورزش شنیده و از تصمیم او برای برگشتن به‌نیروی هوایی باخبر شده، گفته است: «مره‌سیف برمی‌گردد! اگر تصمیم گرفته باشد، به‌مقصودش خواهد رسید!» رئیس ستاد جواب داده است: «نمی‌شود چیزی را که از حد توانایی خارج باشد انجام داد.» و فرمانده اظهار کرده است که برای اشخاصی مثل مره‌سیف، هیچ چیز از حدود توانایی خارج نیست.

چیزی که موجب شگفتی آلکسی شد این بود که در آن نامه، مطالبی هم درباره گروهبان هواشناسی بود. کوکوشکین نوشته بود دخترک با سؤالهایش چنان مستأصلش کرده است، که بالاخره او مجبور شده بِهِش فرمان «عقب گرد» و «پیش رُو» بدهد....

در آخر نامهٔ کوکوشکین نوشته شده بود که او در همان اولین روزِ ورود به‌هنگ، دو پرواز انجام داده؛ و پاهایش به‌کلی خوب شده است. همچنین، در همین روزها، هنگ به‌هواپیماهای تازه مارک «لا ـ ه» که به‌زودی می‌رسند، مجهز خواهد شد؛ و آندره دیکتیارنکو، که برای تحویل گرفتن این هواپیماها رفته بوده است تعریف می‌کرده که در مقایسه با این هواپیماها، تمام هواپیماهای مارک آلمانی، آشغالی بیشتر نیستند.

# ۱۳

تابستان، زودتر از موعد فرا رسید و از خلال همان شاخهٔ تبریزی که برگهایش حالا دیگر زبر و براق شده بودند، به‌اتاق ۴۲ وارد شد. برگها، از وزش جسته گریختهٔ باد در خشاخش بودند، و انگار نجوا می‌کردند؛ و تا غروب، رنگشان از گرد و غبار خیابان، تیره می‌شد. گوشواره‌های قشنگ این شاخه، از مدتی پیش به‌آویزهای سبز و براقی بدل شده بودند که حالا دیگر دانه‌هایشان ترک خورده بودند و کرک لطیفی از میان آنها بیرون می‌ریخت. وسط روز، وقتی هوا رو به‌گرم شدن می‌گذاشت، کرکهای گرم جوانه‌های تبریزی در فضای مسکو در پرواز بود؛ از پنجره‌های باز اتاق بیمارستان به‌داخل می‌آمدند، و در زیر در یا گوشه‌های اتاق ـ که جریان گرم هوا آنها را به‌آنجا می‌راند ـ جمع و لوله می‌شدند.

یک صبح خنک و تابناک و زرد رنگ تابستانی بود که کلاودیا میخائیلونا با طنطنه و شکوه، مرد پیری را وارد اتاق کرد که عینک قاب آهنی‌اش با نخ به‌پشت سرش وصل شده بود. با اینکه روپوش بیمارستانی که تن پیرمرد بود از زیادی آهار شَق و رَق ایستاده بود، باز تغییری در ظاهر او، که یک استادکار به‌نظر می‌آمد، نمی‌داد. او، چیزی را که در پارچه‌ای سفید پیچیده شده بود با خودش آورد و جلو تخت آلکسی روی زمین گذاشت و با احتیاط و افادهٔ مخصوص شعبده‌بازها، مشغول باز کردن آن شد. از زیر دستش صدای خش و خش چرم می‌آمد، و همراه آن، عطر مطبوع اما تند و ترش دباغی، در اتاق پخش می‌شد.

داخل بسته‌ای که پیرمرد آورده بود، یک جفت پای زردرنگ مصنوعی بود، که با مهارت و مطابق اندازه، قالب‌گیری و ساخته شده بود. به‌آن پاهای مصنوعی ـ که شاید تنها مایهٔ غرور استادکار بود ـ یک جفت کفش زردِ نُو ـ مطابق نمونهٔ نظامی ـ پوشانده شده بود. کفش را به‌اندازه‌ای با مهارت به‌پای مصنوعی پوشانده بودند، که شبیه به‌پای زنده‌ای شده بود که کفش پوشیده باشد.

استادکار، از بالای عینک حاصل کارش را تماشایی کرد و گفت: گالش هم که پایت کنی، می‌شوی مثل دامادها. خود واسیلی واسیلیویچ سفارش کرد که باید همچو درست کنی که از پای طبیعی بهتر باشد. بفرمایید؛ این هم یک جفت پای شاهانه!

از دیدن پاهای مصنوعی، قلب آلکسی، از اندوه فشرده شد. ولی عطش اینکه هرچه زودتر آنها را آزمایش کند و روی پاهای خودش بایستد، بر همه چیز غلبه کرد:

پاهای بریده‌اش را از زیر پتو بیرون انداخت. عجله داشت که



پیرمرد زودتر اندازه بگیرد. ولی استاد کهنه کاری که به‌قول خودش در «زمان صلح» برای «شاهزادهٔ بزرگی» که پایش در اسب‌دوانی شکسته بود پای مصنوعی ساخته بود، از این عجله خوشش نمی‌آمد. او، به‌حاصل کارش بسیار مغرور بود؛ و می‌خواست مدت لذّتی را که از تحویل آن می‌برد، طولانی‌تر کند:

با آستین، گرد آن را پاک کرد؛ با ناخن، لکهٔ روی چرمش را تراشید؛ جای آن را «ها» کرد، و با دامنِ روپوشِ مثلِ برف سفیدش آن را سایید. بعد پاها را روی زمین گذاشت، و بدون عجله، دستمال را تا کرد و توی جیب فرو برد.

بالاخره، حوصلهٔ آلکسی سر رفت:

ـ د، بده ببینم، پیرمرد!

وقتی از چشم یک غریبه، به‌پاهای لخت قطع شده‌اش نگاه کرد، احساس رضایت کرد: پاها، محکم و رگ و پِی‌دار بودند. مثل پای کسانی که اجباراً بی‌حرکت مانده‌اند، دور آنها را پیه نگرفته بود. بلکه عضلات محکمی زیر پوست گندمگونش در حرکت بودند. انگار پاهایی قطع شده نبودند. بلکه پاهای تمام‌عیار و چابک کسی بودند که همیشه تحرک و فعالیت داشت.

پیرمرد هم غر زد: چه خبر است «بده، بده» راه انداخته‌ای؟!... عجله کار شیطان است. واسیلی واسیلیویچ به‌من گفت: «ببینم "زویف" چکار می‌کنی؛ چه شاهکاری به‌کار می‌زنی؟ ستوان می‌خواهد بدون پا پرواز کند.» من هم که کارم معلوم است؛ حاضر و آماده! بفرمایید بگیرید! با این پا نه تنها می‌شود راه رفت، بلکه دوچرخه هم می‌شود سوار شد. با آن، می‌شود «چوپی» رقصید... صنعت را سیاحت کن!

پای راست آلکسی را داخل حفرهٔ نرم و پشمی پای ساختگی فرو

برد و محکم تسمه‌پیچ کرد. بعد کمی کنار رفت و با زبانش بشکنی زد.

ـ پا ابزار خوبی است!... راحتی؟... بله؛ از زویف بهتر، در تمام این مسکو، استادی نیست. دست و پنجه که نیست؛ طلاست!

با مهارت، پای دوم را هم جا زد. همین که تسمهٔ آن را بست، آلکسی با یک حرکت تند، مثل فنر از تخت به‌زمین جست. صدای خفهٔ تخته بلند شد؛ و آلکسی، از شدت درد فریادی کشید و در همان جا، کنار تخت، نقش زمین شد.

استاد پیر، که اصلاً انتظار چنین حرکتی را نداشت، از شدت تعجّب، عینکش روی پیشانی‌اش قرار گرفت. آلکسی، ناتوان و حیران، روی کف اتاق افتاده بود و پاهای مصنوعی پوتین پوشیده‌اش را، بی‌حرکت دراز کرده بود. در چشمهایش حیرت، آزردگی و ترس خوانده می‌شد.

نکند فریب خورده باشد؟!

کلاودیا میخائیلونا، دستها را به‌علامت تعجب تکان داد و به‌سرعت به‌طرف آلکسی رفت و با کمک پیرمرد، او را بلند کرد و روی تخت نشاند. آلکسی، با قیافه‌ای غمگین، ناامید و وارفته نشست.

پیرمرد غرید: ای بابا...! اینکه راهش نیست! این طوری که نمی‌کنند. آن طور که تو پریدی، مثل این بود که پای راستی‌راستی برایت گذاشته باشند. لب و لوچه آویزان کردن هم لازم نیست، برادر. کار تو حالا این است که همه چیز را باید از نو شروع کنی. فراموش کن که مرد جنگی هستی. الان تو یک بچهٔ کوچولویی. باید قدم به‌قدم، راه رفتن یاد بگیری: اول چوب زیر بغل، بعد دست به‌دیوار، آخر سر هم با عصا. یکدفعه که نمی‌شود! کم‌کم!... یک مرتبه جست می‌زند!... پاها هر قدر خوب باشند، مال خودت که نیستند. از آن پاهایی که بابا و ننه



عمل آورده بودند، دیگر کسی برایت درست نمی‌کند.

از این پرش ناشیانه، پاها درد گرفته بودند. ولی آلکسی می‌خواست همان لحظه پاهای مصنوعی را امتحان کند.

برایش یک جفت چوب زیر بغلِ سبکِ آلومینیومی آوردند. چوبها را محکم روی زمین تکیه داد؛ متکای آنها را زیر بغل فشرد، و آهسته و بااحتیاط، از روی تخت سُرید و سرِ پا ایستاد. واقعاً هم او حالا مثل بچه‌ای بود که راه رفتن نمی‌دانست. فقط از راه غریزه حدس می‌زد که می‌تواند راه برود؛ و می‌ترسید از دیوارِ نجات‌بخش و نگهدارنده، دست بردارد. درست مثل وقتی که بچه برای اولین بار می‌خواهد راه بیفتد، مادر یا مادربزرگش حوله‌ای از زیر بغلش رد می‌کنند و هوایش را دارند، آلکسی را هم از دو طرف، کلاودیا میخائیلونا و پیرمرد، با مراقبت، نگهداری می‌کردند.

آلکسی، کمی ایستاد. در محلی که پاهای مصنوعی را به‌پاهایش بسته بودند، درد سختی احساس می‌کرد. بعد، با تردید، اول یکی از چوبهای زیر بغل و بعد چوب دیگر را جابه‌جا کرد؛ سنگینی بدن را روی آن انداخت، و پاها را، یکی بعد از دیگری، به‌پیش کشید. چرم، محکم قروچید، و صدای کوبش دو ضربه سنگین، از کفِ اتاق به‌گوش رسید.

پیرمرد، زیر لب گفت: خوب؛ مبارک است! مبارک است!

آلکسی، با احتیاط، چند قدم برداشت. این قدمهای اول با پاهای مصنوعی آن قدر سخت بود که وقتی تا دَمِ در رفت و برگشت، مثل آن بود که یک لنگه آرد سنگین را به‌طبقه پنجم یک عمارت برده بود.

همین که به‌تختخواب رسید، در حالی که خیسِ عرق بود و حتی قدرت آن را نداشت که روی پشت برگردد، با سینه روی آن افتاد.

استاد، با احتیاط تَسمه‌ها را باز کرد و پاهای آلکسی را که کمی

مـلتهب شـده و ورم کـرده بـودند، آزاد کـرد. در ایـن حـال، بـه‌عادت پیرمردها، از خودش تعریف می‌کرد:

ـ خوب؛ پاها چطور بودند؟ شکر خدا را بکن که استاد زویف در دنیا هست. با این پاها پرواز که سهل است، به‌آسمان هفتم هم می‌توانی برسی. صنعت است؛ صنعت!

آلکسی، زیر لب جواب داد: ممنونم. ممنونم پیرمرد. خیلی هم عالی است.

پیرمرد، ساکت، این پا و آن پا کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی نمی‌توانست تصمیم بگیرد. یا اینکه به‌عکس، در انتظار سؤالی بود. سرانجام، آهی مأیوسانه کشید و ضمن اینکه آهسته به‌طرف در حرکت می‌کرد، گفت: حالا که این طور است، خداحافظ. به‌خوبی و خوشی بپوشید.

ولی استروچکف، صدایش زد:

ـ ای، استاد! بیا این را بگیر و به‌مناسبت صنعت «شاهانه»ای که به‌خرج داده‌ای، با آن خوش بگذران.

این را گفت و یک مشت اسکناس درشتْ توی دست پیرمرد گذاشت.

پیرمرد، جانی گرفت:

ـ ممنون! ممنون! به‌این مناسبت، نمی‌شود سوری برپا نکرد.

موقّرانه، روپوش سفیدش را، با حرکتی که انگار پیش‌بندِ کار است، عقب زد و پولها را توی یکی از جیبهای عقب شلوارش جا داد:

ـ ممنونم! پاهایی را هم که درست کرده‌ام طوری است که دلت بخواهد. کم نگذاشته‌ام. واسیلی واسیلیویچ به‌من گفت: «زویف؛ باید چیزِ طُرفه‌ای باشد. ما را خجالت ندهی ها!» زویف هم که از آنهایش



نیست که خجالت بدهد! شما هم اگر پایش افتاد، به‌واسیلی واسیلیویچ گزارش بدهید که از کار راضی هستید.

بعد، چیزهایی هم زیر سبیلی گفت، و تعظیم‌کنان بیرون رفت.

آلکسی، در همان حالی که دراز کشیده بود، پاهای تازه‌اش را که جلو تختخواب افتاده بودند نگاه می‌کرد، و هرچه بیشتر به‌آنها نگاه می‌کرد، از ابتکار ساختمان، استادی کار و سبکی آن بیشتر خوشش می‌آمد. موضوع دوچرخه‌سواری، چوبی رقصیدن و تا آسمان هفتم پرواز کردن را به‌یاد می‌آورد و با خودش می‌گفت: خواهم کرد! همه این کارها را خواهم کرد! حتماً خواهم کرد!

همان روز، نامه مفصل و امیدوارکننده‌ای برای اولگا فرستاد. در آن نوشت، که کار تحویل هواپیماها نزدیک به‌پایان است؛ و او امیدوار است که فرمانده به‌خواهشش توجه کند، و شاید برای پاییز یا حداکثر زمستان، او را از آن کار کسالت‌آورِ پشت جبهه، که به‌ستوهش آورده است، خلاص کند و به‌جبهه و هنگ خودش بفرستد. رفقا هم که او را فراموش نکرده‌اند، منتظرش هستند.

از روزِ بُروز حادثه، این اولین نامهٔ امیدبخشی بود که به‌اولگا می‌نوشت. در آن، نوشت که همیشه در فکر اوست و برایش دلتنگ شده است. حتی ـ گرچه با لحنی محافظه‌کارانه ـ آرزویش را هم با او در میان گذاشت؛ که شاید بعد از جنگ دیداری دست بدهد، و اگر اولگا تغییر عقیده نداده باشد، با هم زندگی کنند.

نامه را چند بار بازخوانی کرد. آن وقت آهی کشید و آخرین سطرها را هم از زیر قلم گذراند. در عوض، برای گروهبان هواشناسی، نامه‌ای پر از نشاط و شادی نوشت؛ و در آن، با عبارتهایی زیبا، سرگذشت آن روز و موضوع پاهایی را که امپراتور هم نظیرش را

به‌خودش ندیده بود شرح داد. و دربارهٔ خودش که چطور اولین قدمها را با پای مصنوعی برداشته بود؛ از استاد پرگو؛ از دوچرخه‌سواری؛ چوبی رقصیدن، و به‌آسمان هفتم پریدن، تعریف کرد. «لذا، درهنگ منتظر من باشید. فراموش نکنید و به‌دژبان بگویید که منزلی در محل جدید، برای من نگه دارد.»

آلکسی اینها را می‌نوشت و از گوشهٔ چشم به کف اتاق نگاه می‌کرد. پاهای مصنوعی طوری روی زمین افتاده بودند که انگار کسی زیر تختخواب قایم شده بود و لنگهای درازش را با کفشهای نوِ زرد رنگش، بیرون انداخته بود.

آلکسی، نگاهی به‌اطراف انداخت؛ و همین که مطمئن شد کسی مواظبش نیست، چرم سرد چین‌خورده را، به گرمی نوازش کرد.

به‌زودی، موضوع پیدا شدن «پاهای شاهانه» در اتاق شمارهٔ ۴۲، سر از جایی دیگر هم در آورد: همهٔ قسمت زنانه کلاس درس دانشکدهٔ پزشکی «دانشگاه مسکو»، که در آن زمان اکثریت نزدیک به‌تمام این کلاس را تشکیل می‌داد، با تعریفهای «آنیوتا»، کاملاً از جریان اتاق شمارهٔ ۴۲ باخبر شده بود.

آنیوتا به‌خبرنگار خودش خیلی می‌بالید. و بخشهایی از ـ و گاهی تمامِ ـ نامه‌های خصوصی ستوان گوازدف ـ که به‌هیچ وجه برای آنکه در حضورهمه خوانده شود نوشته نمی‌شد ـ به‌صدای بلند، برای همه خوانده می‌شد. تنها نامه‌های بسیار محرمانه ـ که تعدادشان به‌نسبتِ زیاد شدن نامه‌ها اضافه می‌شد ـ محرمانه می‌ماند.

تمام دانشجویان سال سوم پزشکی، به‌سرکردگی آنیوتا، هواخواه گریگوری گوازدفِ قهرمان بودند. کوکوشکینِ یاوه‌گو را دوست نمی‌داشتند. روح تسخیرناپذیر آلکسی مره‌سیف را تکریم می‌کردند. از



مرگ سرهنگ، که بعد از توضیحهای احساساتی گوازدف، در نظر همه، ارجمند و محبوب بود، غمگین شدند. بسیاری از شنوندگان نتوانستند هنگام خوانده شدن مطالبی که دربارهٔ چگونگی مرگ این مرد بزرگِ پرشور نوشته شده بود، جلو سرازیر شدن اشکشان را بگیرند.

مبادلهٔ نامه میان بیمارستان و دانشگاه، روز به‌روز بیشتر می‌شد. آن دو، به‌فرستادن نامه با پست ـ که در آن روزها کُندکار می‌کرد ـ اکتفا نمی‌کردند. گوازدفْ در یکی از نامه‌هایش گفته‌ای از سرهنگ را نقل کرد مبنی بر اینکه: حالا نامه‌ها مثل نورِ ستاره‌های دوردستند. بسا ممکن است نویسندهٔ نامه دیگر از نور زندگی افتاده باشد، ولی نامه، مدتها سیر کند و از زندگی شخصی که مدتها پیش مرده است، برای طرف دیگر خبر بیاورد.

آنیوتای زرنگ و باابتکار، در جستجوی وسایلی کاملتر برای ارتباط برآمد؛ و سرانجام آن را در وجود پزشکیار پیری پیدا کرد که در دو جا خدمت می‌کرد: در کلینیک دانشگاه، و بیمارستان محل بستری بودن واسیلی واسیلیویچ.

از آن روز به‌بعد، دانشگاه، به‌فاصلهٔ دو یا حداکثر سه روز، از وقایع و اتفاقهای اتاق شمارهٔ ۴۲ باخبر می‌شد، و می‌توانست در قبال آن واکنش نشان بدهد. درباره «پاهای شاهانه»، در ناهارخوری این بحث شروع شد که آیا مره‌سیف می‌تواند با آن پاها پرواز کند، یا نه؟

بحث با حرارت و شور جوانی انجام می‌گرفت؛ و هر دو طرف، به‌یک اندازه هواخواه مره‌سیف بودند. بدبین‌ها، با در نظر گرفتن بغرنجی پرواز با هواپیمای شکاری، می‌گفتند: «نه.» خوشبینها معتقد بودند که برای کسی که به‌قصد دور شدن از دشمن، حدود پانزده روز، سینه‌مال، معلوم نیست چند کیلومتر از جنگلهای انبوه را پشت سر

گذاشته است، امر محال وجود ندارد. خوشبینها، همچنین، برای تحکیم استدلال خودشان، نمونه‌هایی از تاریخ و زندگینامه‌ها می‌آوردند.

آنیوتا، در این بحثها شرکت نمی‌کرد. پاهای مصنوعی خلبان ناشناس، فکرش را چندان به‌خود مشغول نمی‌کردند. در لحظه‌های فراغت ـ که به‌ندرت دست می‌داد ـ او دربارهٔ مناسباتش با گوازدف فکر می‌کرد؛ مناسباتی که به‌نظرش مدام بغرنجتر می‌شد. در وهلهٔ اول، وقتی از سرگذشت پر از فاجعهٔ آن فرماندهٔ قهرمان باخبر شد، احساساتی بی‌آلایش، وادارش کرد تا به‌او دلداری بدهد. بنابراین، نامه‌ای به‌او نوشت. بعد، هرچه این آشناییِ غیابی محکمتر می‌شد، سیمای بی‌شکل و شبح‌مانند این قهرمان جنگ میهنی، به‌چهرهٔ حقیقی و جاندار جوانی مبدّل می‌شد که هر روز بیشتر توجهش را جلب می‌کرد. احساس می‌کرد که هر وقت نامه‌ای از او ندارد، نگران و غمگین است. این حالت تازه، هم موجب شادی و هم باعث هراسش بود. شاید عشق پا به‌عرصه گذاشته بود؟ ولی آیا می‌شد تنها از روی نامه، بدون حتی یک بار دیدن و یا شنیدن صدا، عاشق کسی شد؟

در نامه‌های گوازدف، هر بار به‌نکات بیشتری بر می‌خورد که خواندن آن، برای همشاگردیها ممکن نبود. بعد از آنکه خود گوازدف، در یکی از نامه‌ها اعتراف کرد که همان احساسی که آنیوتا آن را «عشق غیابی» می‌نامید، خودش را هم تسخیر کرده است، آنیوتا یقین پیدا کرد که عاشق شده است؛ و این، دیگر عشق کودکانه ـ نظیر آنچه که در دوران مدرسه پیدا می‌شد ـ نیست؛ بلکه عشقی حقیقی است. به‌نظرش این طور می‌آمد که اگر این نامه‌هایی که حالا با کمال بی‌صبری در انتظارش بود قطع می‌شد، دیگر زندگی برایش بی‌معنی



می‌شد.

به‌این ترتیب آنها، یکدیگر را ندیده، عاشق شدند، و به‌هم ابراز عشق کردند. بعد از این ماجرا، گوازدف، وضع شگفتی‌آوری پیدا کرد. نامه‌هایش حاکی از عصبانیت و ناراحتی، و پر از مطالب مبهم بود. بعد به‌خودش جرأت داد و نوشت که به‌عقیدهٔ او، خوب نیست که آنها یکدیگر را ندیده، به‌هم ابراز عشق کرده‌اند. و قطعاً، آنیوتا نمی‌تواند تصور کند که چطور آثار سوختگی چهرهٔ او را زشت کرده است؛ و حالا دیگر او به‌هیچ‌وجه، شبیه به‌عکسی که پیشتر فرستاده بود، نیست. نوشت که نمی‌خواهد او را گول بزند؛ و خواهش دارد تا آنیوتا به‌چشم خودش او را ندیده است و نمی‌داند که سر و کارش با کیست، دیگر در نامه‌ها از احساساتْ چیزی نوشته نشود.

آنیوتا، اول برآشفت. بعد ترسید. عکس را از جیب در آورد. چهرهٔ جوان گوازدف، دارای خطوطی ظریف، گونه‌هایی حاکی از عناد، بینی‌ای کشیده و موزون، سبیلی نازک و لبهایی ظریف بود. آنیوتا به‌عکس نگاه می‌کرد و آهسته می‌گفت: پس حالا... حالا چه شکلی هستی عزیزم؛ جوانک بدبختم؟

او می‌دانست که سوختگی دیر خوب می‌شود، و آثار عمیقی بر جا می‌گذارد که خوب شدنی نیست. ناگهان مجسمهٔ مردِ خوره‌گرفته‌ای را که در موزهٔ تشریح دیده بود، به‌یاد آورد: صورتی داشت پر از شیارهای کبود و برآمدگیها؛ با لبهایی ناهموار از خوره، و ابروهایی مقطع و پلکهای قرمز بی‌مژه.

«نکند او هم این طور باشد؟»

از وحشت، رنگش پرید. ولی فوراً به‌خودش بد گفت....

«تازه، این طور هم باشد، اهمیتی ندارد! او توی تانک سوزان با

دشمن جنگیده. از آزادی، شرافت و زندگی من و امثال من، از حق من برای تحصیل و آموزش، دفاع کرده. قهرمان است. بارها در جنگ خودش را به‌خطر انداخته، و حالا هم باز درصدد برگشتن به‌جبهه است، تا یک بار دیگر بجنگد و زندگی‌اش را به‌خطر بیندازد.»

ولی آنیوتا؟... آنیوتا برای جنگ چه کرده بود؟: سنگر کنده بود؛ بالای بام کشیک داده بود، و حالا هم در بیمارستان پشت جبهه کار می‌کرد. مگر می‌شد اینها را با کاری که او کرده بود مقایسه کرد!؟

ـ برای همین شک و تردید هم که باشد، من شایستهٔ او نیستم!

اینها را با صدای بلند می‌گفت؛ و بی‌اختیار، شبح ترسناک چهرهٔ مچاله و شیار خورده را از ذهنش دور می‌کرد.

سرانجام، نامه‌ای برای گوازدف نوشت که از تمام نامه‌هایی که طی این مدت نوشته بود پرمحبت‌تر و مفصلتر بود. گوازدف، بی‌خبر از آن شک و تردیدش، همین که در جواب نامهٔ خشکش چنان نامهٔ امیدوارکننده‌ای دریافت کرد، مدتی غرق خواندن و دوباره خواندن آن بود؛ و حتی استروچکف را از مضمون آن باخبر کرد. استروچکف، با ابراز لطف گوش کرد و آخر سر گفت: جا خالی نکن، تانکران! همیشه گفته‌اند: «خوشبختی به‌خوشگلی مربوط نیست». به‌خصوص در دورهٔ ما، که دیگر به‌طریق اولیٰ، مرد کمیاب است.

مسلم بود که این حرف باعث تسکین گوازدف نشد. و حالا که زمان بیرون رفتن از بیمارستان نزدیک می‌شد، او، بیش از پیش خودش را توی آینه وارسی می‌کرد: گاهی به‌صورتش نگاهی سطحی و گذرنده می‌انداخت، و گاهی چهرهٔ معیوبش را به‌آینه می‌چسباند و ساعتهای متوالی، جای زخمها و شیارها را مالش می‌داد.

بنا به‌خواهشش، کلاودیا میخائیلونا برایش پودر و کرم خریده بود.



ولی بلافاصله پی برد که آثار آن زخمها را هیچ آرایشی نمی‌توانست بپوشاند. با این حال، شبها، وقتی همه خواب بودند، آهسته به‌دستشویی می‌رفت و در آنجا، مدتی شیارهای کبود را مالش می‌داد و به‌آنها پودر می‌زد و دوباره مالش می‌داد، و بعد با قلبی پر از امید به‌آینه نگاه می‌کرد. از دور، هیکلش متناسب بود: چهارشانه؛ بازوها پیچیده، و پاها ورزیده و راست. ولی از نزدیک، شیارهای قرمز روی گونه‌ها و چانه و پوست چروکیدهٔ چین‌دار صورت، امیدهایش را مبدل به‌یأس می‌کرد. با نگرانی با خودش فکر می‌کرد که آنیوتا با چه چشمی به‌او نگاه خواهد کرد؟ شاید وحشت کند؛ و همین که او را ببیند شانه‌ای تکان بدهد و برگردد و برود. یا ـ بدتر از همه ـ از نظر حفظ نزاکت، یکی دو ساعتی با او باشد و با سردی، حرفهایی رسمی به‌زبان بیاورد؛ و بعد خداحافظی کند و برود.

گوازدف، با تصور این چیزها دچار هیجان می‌شد، و از شدت اضطراب، رنگ از رویش می‌پرید. طوری که انگار همهٔ آن حوادث، همان وقت برایش اتفاق افتاده بودند. آن وقت، عکس آنیوتا را از جیب روپوشش بیرون می‌آورد و با نگاهی آزمایشگر به‌صورت چاق و پیشانی بلند او که موهای نرمِ کم‌پشتِ پف کرده‌اش به‌عقب شانه شده بود و بینی تمام‌عیار روسیِ چاقِ نوک‌تیز و لبهایی بچگانه‌اش، نگاه می‌کرد. روی لبِ بالاییِ عکس، خال کوچک سیاهی، به‌زحمت دیده می‌شد. چشمهای کمی برجسته‌اش، که ظاهراً می‌بایست خاکستری و یا آسمانی رنگ می‌بود، از میان چهرهٔ بی‌غل و غش مهربانش، صادقانه، به‌گوازدف نگاه می‌کرد.

گوازدف، در حالی که عکس را با همان نگاه آزمایشگر تماشا می‌کرد، انگار می‌پرسید: چطور آدمی هستی؟ بگو ببینم: از من

نخواهی ترسید؟ فرار نخواهی کرد؟ قلبت یارای آن را خواهد داشت که زشتی مرا نبینی؟

در همان وقت هم، ستوان یکم مره‌سیف، با پاهای مصنوعی‌اش، که دایماً صدای قرچ‌قرچ آن بلند بود، و با تق و توق چوبهای زیر بغلش، با آهنگی موزون، و به‌طور خستگی‌ناپذیر، از کنار او می‌گذشت و در طول راهرو بیمارستان، بالا و پایین می‌رفت: یک بار، دو بار، ده بار، پانزده بار، بیست بار.... او طبق یک برنامه معین، صبح و غروب، این گردش را ادامه می‌داد. برای خودش تکلیف معین می‌کرد؛ و هر روز، راهی را که می‌بایست طی می‌کرد، زیادتر می‌کرد.

گوازدف با خودش گفت: آدم نازنینی است! سرسخت است و لجوج. چه اراده‌ای در این آدم خوابیده! در عرض یک هفته، راه رفتن سریع و چابکانه را با عصای زیر بغل یاد گرفت! در حالی که عده‌ای، برای این کار، ماهها وقت صرف می‌کنند. دیروز از برانکار صرف‌نظر کرد و خودش از پله‌ها به‌اتاق معاینه رفت. برگشتن هم خودش بالا آمد. از چشمش اشک می‌ریخت؛ ولی همچنان بالا می‌آمد. حتی به‌پرستاری که می‌خواست کمکش کند، تند شد. چه قیافهٔ درخشانی داشت وقتی مستقلاً خودش را به‌جلو خان بالا رساند! انگار از کوه بالا رفته بود!

گوازدف، از جلو آینه کنار رفت و پشت سر آلکسی، که به‌سرعت پاها و عصاهایش را حرکت می‌داد، نگاه کرد.

«با چه مهارتی پا برمی‌دارد! چه صورت خوشگل و گیرایی دارد!»

خراش کوچکی که ابرویش را قطع کرده بود، به‌هیچ وجه منظرهٔ صورتش را خراب نکرده بود. بلکه نوعی وقار هم به‌او بخشیده بود. چه می‌شد اگر گوازدف چنین چهره‌ای می‌داشت! پا، چه اهمیتی داشت! پا دیده نمی‌شد. راه رفتن و پرواز را هم، بدون شک، یاد می‌گرفت. ولی



صورت این طور نبود. با آن شلغمی که او به‌جای صورت داشت، کجا می‌توانست ظاهر شود؟ انگار شبی، جنها، روی صورتش نخود کوبیده بودند....

آلکسی به‌حساب تکلیف عصر، حالا داشت برای بیست و سومین بار، طول راهرو را طی می‌کرد. با تمام وجودِ فرسوده‌اش احساس می‌کرد که چطور رانهایش متورم شده و شانه‌هایش از شدت فشار عصاهای زیر بغل، تیر می‌کشیدند. وقتی از کنار گوازدف گذشت و وضع او را در مقابل آینهٔ دیواری دید، از زیر چشم نگاهی به‌او کرد و با خودش گفت: آدم غریبی است! چه بلاهایی که سرِ این صورت بیچاره در نمی‌آورد! البته، دیگر، ستارهٔ سینما نخواهد شد. ولی رانندهٔ تانک، تا آنجا که دلت بخواهد...! صورت چه اهمیتی دارد! همین قدر سر و دست و پا سالم باشد.... بله، بله؛ پا لازم است. پای حقیقی. نه این دو تا کُنده‌ای که می‌سوزد و می‌نالد. انگار قالبی که برای آن درست کرده‌اند از چرم نیست و از آهن گداخته است.

ـ تق، تق. جر، جر. تق، تق. جر، جر.

آلکسی، با فشار دادن دندان روی لب، جلو اشکی را که درد سوزان پاها، بی‌اختیار از چشمهایش جاری می‌کرد، گرفته بود، و حالا با طی بیست و نهمین بارِ طول راهرو، تکلیف روزانه‌اش را به‌پایان می‌رساند.

# ۱۴

گریگوری گوازدف، اواسط ماه ژوئن، از بیمارستان مرخص شد.

یکی دو روز پیش، او و آلکسی، با هم سیر صحبت کرده بودند. هر دو، انگار در باطن احساس خوشحالی می‌کردند که رفیق روز بدبختی یکدیگر بودند و وضع کار خصوصی هر دویشان به‌یک اندازه بغرنج بود. هر دو، بدون پرده‌پوشی، ترس خودشان از آینده را بر زبان آوردند، و دربارهٔ همهٔ شک و تردیدهایی که تا آن روز غرور اجازه نداده بود به‌کسی گفته شوند و نگفتنشان هم برای هر دو، بار گرانی بود، با هم درد دل کردند. حتی عکس دخترهای مورد علاقه‌شان را به‌هم نشان دادند.

عکسی که آلکسی خودش در آن روز شفاف تابستانی، وقتی با



پای برهنه، روی چمنزار آن طرف ولگا در حال گشت و دویدن بودند، گرفته بود، حالا دیگر ساییده و رنگ و رو رفته بود. اولگا، لاغراندام بود و لباس رنگارنگی بر تن، روی چمن، میان گلهای مینا نشسته بود و پاهای برهنه‌اش را جمع کرده بود. دسته گلی روی زانویش پراکنده بود، و خودش هم مثل یک گل مینای پوشیده از شبنم صبحگاهی، روشن و سفید و لطیف به‌نظر می‌رسید. در حالی که با گلها ور می‌رفت، سرش را متفکرانه خم کرده بود. چشمهایش را طوری با ذوق و خشنودی باز کرده بود که انگار برای اولین بار بود که زیباییهای جهان را می‌دید.

گوازدف، بعد از آنکه عکس را از نظر گذراند، گفت: چنین دختری، انسان را در بدبختی ترک نخواهد کرد. اگر هم ترک کرد، به‌جهنم! معنایش این خواهد بود که ظاهر فریبنده‌ای دارد. در این صورت، چه بهتر! معلوم می‌شود آدم چرندی است. با آدم چرند هم که نمی‌شود زندگی کرد!

آلکسی هم از چهرهٔ آنیوتا خوشش آمد. او هم، بدون اینکه متوجه باشد، با کلماتی مخصوص به‌خودش، همان اظهار عقیده‌ای را که از گوازدف شنیده بود، کرد.

این صحبت ساده، به‌هیچ وجه مشکلی از مشکلات خصوصی آنها را حل نکرد. ولی هر دو، در خودشان یک نوع سبکی احساس کردند. انگار دمل کهنهٔ دردناکی، در وجودشان سر باز کرد.

قرارشان بر این شد که گوازدف، بعد از آنکه با آنیوتا ـ که با تلفن وعده کرده بود دنبالش بیاید ـ از درِ بیمارستان بیرون رفت، از کنار پنجرهٔ اتاق ۴۲ بگذرد؛ و آلکسی هم، فوراً، در نامه‌ای، از طرز برخورد آنیوتا، و اینکه صورت زشت گوازدف چه واکنشی در آنیوتا ایجاد کرده

بود و کارشان به کجا می‌کشید، به‌او خبر بدهد.

آلکسی فوراً پیش خودش فکر کرد که اگر کار گریگوری روبه‌راه شد، او هم بدون معطلی تمام سرگذشت خودش را برای اولگا خواهد نوشت؛ و فقط قول خواهد گرفت که با آن خبرها مادرش را ناراحت نکند. چون مادرش هنوز ضعیف بود، و به‌سختی از بستر بیماری بلند می‌شد.

به‌همین خاطر، در انتظار مرخص شدن گوازدف، هر دو، در تشویش بودند. طوری مشوش بودند که شب خوابشان نبرد، و هر دو، آهسته به‌راهرو رفتند: گوازدف، برای اینکه یک بار دیگر شیارهای چهره‌اش را جلو آینه مشت و مال بدهد، و آلکسی هم برای اینکه بعد از کهنه‌پیچ کردن نوکِ عصاهای زیر بغلش (برای اینکه صدایشان شنیده نشود)، باز با راهپیمایی، پاهایش را ورزش بدهد.

ساعت ده بود که کلاودیا میخائیلونا، با لبخندی آمیخته با شوخی، به‌گوازدف خبر داد که دنبالش آمده‌اند. انگار توفانی، گوازدف را از روی تختخواب به‌پایین انداخت. چنان سرخ شد، که شیارهای صورتش آشکارتر از پیش شد؛ و به‌سرعت مشغول جمع کردن اثاثیه‌اش شد.

کلاودیا میخائیلونا که این عجلهٔ او را در جمع‌آوری می‌دید، با لبخند گفت: دخترک نازنینی است. جدی است.

چهرهٔ گوازدف، درخشید:

ـ راستی...؟ شما از او خوشتان آمد؟ راستی راستی قشنگ است؟

تشویش گوازدف به‌حدی بود که بیرون دوید، و خداحافظی را هم فراموش کرد.

سرگرد استروچکف غر زد: بچه است! به‌اینها کافی است مگسی را



نشان بدهی، تا به‌هوای آنْ به‌دام بیفتند.

این آدمِ بی‌بند و بار، در این روزهای اخیر، وضع عجیبی پیدا کرده بود: ساکت بود. چه بسا بدون هیچ دلیلی عصبانی می‌شد. حالا هم که اجازه پیدا کرده بود روی تختش بنشیند، تمام روز، دستها را زیر چانه تکیه می‌داد و از پنجره به‌بیرون نگاه می‌کرد و به‌سؤالها جواب نمی‌داد.

تمام اتاق را حالتی از انتظار فراگرفته بود: سرگرد اخم کرده بود، و آلکسی و دو نفر تازه‌وارد هم سرهایشان را از پنجره بیرون برده بودند و در انتظار پیدا شدن رفیقشان در خیابان بودند.

هوا گرم بود. ابرهای نرم و پف‌کرده، با حاشیه‌های طلایی و روشن، در آسمان شناور بودند. در این وقت، ابر خاکستری رنگ کوچکی، با عجله از بالای رودخانه گذشت، و جسته گریخته، مشغول ریختن دانه‌های درشت و از نورِ خورشید براقی از باران، در سرِ راهِ خود شد. ساحلِ پوشیده از سنگهای خارای رود، از ریزش این دانه‌ها چنان می‌درخشید که انگار صیقل خورده بود. آسفالت خیابان را لکه‌های تیرهٔ مرمری پوشاند؛ و بخار رطوبتی که از آن بلند می‌شد آن قدر مطبوع بود که آدم دلش می‌خواست سرش را از پنجره بیرون ببرد و زیر ریزش آن دانه‌های نوازشگر باران قرار بدهد.

آلکسی، آهسته گفت: دارد می‌آید.

درِ ورودیِ سنگین بیمارستان، که از چوب بلوط ساخته شده بود، به‌آرامی باز شد، و دو نفر از آن خارج شدند: دختری سر برهنه، با آرایشی ساده و بلوزی سفید و دامنی چرکتاب، و یک نظامی جوان، که حتی آلکسی، در اولین نگاه نتوانست بفهمد که همان گوازدف است.

گوازدف، در یک دست چمدان و در دست دیگرش پالتو داشت؛ و قدمهایی که برمی‌داشت سبک، فنرآسا، و چنان محکم بود، که بیننده،

از تماشای آن خوشش می‌آمد. انگار برای اینکه نیرویش را بسنجد، از پله‌های جلو در، به‌جای اینکه پایین برود، به‌چابکی شُرید. بعد، زیر بازوی همراهش را گرفت، و هر دو، زیر قطره‌های پراکنده اما درشت باران طلایی، در طول ساحل، به‌طرف پنجرهٔ اتاق ۴۲ به‌راه افتادند.

آلکسی به‌آنها نگاه می‌کرد، و قلبش از شادی پر می‌شد. به‌خوشی گذشت. کسی که دارای چنین چهرهٔ باز و دلچسبی بود، از آدم رو برنمی‌گرداند. بله؛ این طور دخترها، هنگام بدبختی، آدم را ترک نمی‌کردند.

جلو پنجره که رسیدند، سرشان را بلند کردند و در کنار نرده‌های آن، که انگار باران رنگ و روغنش زده بود، ایستادند. قطره‌های درخشان باران، که با تأنی و اُریب‌وار پایین می‌ریخت، پس‌زمینه این منظره را تشکیل می‌داد. در این حال، آلکسی، نگرانی و اضطرابی در چهرهٔ گوازدف دید. آنیوتای او، واقعاً، همان طور که در عکس به‌نظر می‌رسید، نازنین بود. ولی در فکر فرو رفته بود و نگران بود. دستش محکم توی دست گوازدف قرار نداشت. طرز ایستادنش، از هیجان و تردید حکایت می‌کرد. مثل اینکه آمادهٔ آن بود که لحظه‌ای بعد، دستش را بیرون بکشد و فرار کند.

هر دو نفر، دستی تکان دادند و با لبخندی تصنعی، در طول ساحل به‌راه افتادند، و پشت یک پیچ، از چشم پنهان شدند. در اتاق، همه، ساکت، به‌سرِ جای خودشان رفتند.

ـ کار و بار گوازدف، چندان مشعشع نیست.

سرگرد این را گفت؛ و وقتی صدای پای کلاودیا میخائیلونا را در راهرو شنید، یکه خورد؛ و با حرکتی ناگهانی، سرش را به‌طرف پنجره برگرداند.



بقیه روز را، آلکسی در حال اضطراب بود. شب، حتی راه معمولی‌اش را نرفت؛ و پیش از دیگران آمادهٔ خواب شد. اما مدتها بعد از اینکه به‌خواب رفت، هنوز صدای جِر و جِر عصبی فنرهای تختخوابش به‌گوش می‌رسید.

صبح روز بعد، هنوز پزشکیار از در وارد نشده، آلکسی پرسید که نامه‌ای برایش نیامده است. بعد، با سستی دست و رویی شست و با سستی صبحانه خورد. ولی بیشتر از هر روز راه رفت؛ و برای اینکه در مقابل سستی روز قبل خودش را مجازات کرده باشد، پانزده راه، به‌حساب تکلیف انجام‌نشدهٔ دیروز، بیشتر طی کرد. این موفقیتِ دور از انتظار موجب شد که هر اضطرابی از یادش برود. به‌این ترتیب، او به‌خودش ثابت کرد که با چوب زیر بغل می‌تواند آزادانه حرکت کند؛ و زیاد هم از پا نیفتد. چون اگر پنجاه متر طول راهرو را ضرب در چهل و پنج باری که آن را طی کرده بود می‌کرد، دو هزار و دویست و پنجاه متر، یا دو کیلومتر و دویست و پنجاه متر می‌شد. و این مساوی بود با مسافتِ از ناهارخوری افسران تا فرودگاه.

در حافظه‌اش، این راه را که خوب به‌خاطر داشت، از نظر گذراند: راه از کنار خرابه‌های کلیسای قدیمی روستا و مدرسهٔ سوخته‌ای که به‌شکل مکعبی از آجر باقی مانده بود و پنجره‌های خالی‌اش مثل چشمهایی سیاه به‌جاده دوخته شده بود، می‌گذشت؛ و جنگل را، که تانکرهای حمل بنزین پوشیده از شاخه‌های سرو در آن استتار شده بودند، و زاغه‌های مقر فرماندهی و پاسگاه چوبی‌ای را که در آن گروهبان هواشناسی روی تخته‌های رسم مشغول اجرای وظیفه بودند، پشت سر می‌گذاشت. کم نبود! به‌خدا کم نبود!

آلکسی مصمم شد به‌تمرین روزانه‌اش اضافه کند و آن را به‌چهل

و شش بار برساند: بیست و سه بار صبح و بیست و سه بار شب؛ و فردای آن روز هم، راه رفتن بدون چوب را آزمایش کند.

این تصمیم، ناگهان آلکسی را از افکار تیره و تار خلاص کرد، و به‌او نیرویی روحی بخشید و به‌فعالیتش واداشت.

شب، با چنان روحیه‌ای شروع به‌تمرین کرد، که ناگهان به‌خود آمد و دید بدون اینکه خودش متوجه شده باشد، سی راه طی کرده بود. در همین لحظه بود که مأمور تعویض لباس، او را متوقف کرد و نامه‌ای به‌دستش داد. پاکت کوچکی بود، که رویش نوشته شده بود: «شخصاً به‌دست ستوان یکم مره‌سیف برسد». زیر کلمهٔ «شخصاً»، خط کشیده شده بود. و این، برای آلکسی خوشایند نبود. در خودِ نامه هم، بالای عنوان آن، نوشته شده بود: «فقط به‌دست گیرنده». و زیر این کلمات هم خط کشیده شده بود.

آلکسی به‌هرهٔ پنجره تکیه داد؛ سر پاکت را باز کرد، و هرچه در خواندن آن نامهٔ مفصل، که گوازدف، شب قبل، آن را در ایستگاه قطار نوشته بود، بیشتر پیش می‌رفت، به‌همان اندازه چهره‌اش گرفته‌تر می‌شد.

گوازدف نوشته بود که آنیوتا همان‌طور است که آنها حدس می‌زدند؛ و خوش‌قیافه‌تر از او هم شاید در مسکو کسی نباشد. او را خیلی خودمانی پذیرفت، و بیش از گذشته، خودش را در دل او جا کرد. «ولی همان طوری شد که من و تو درباره‌اش صحبت کردیم: او دختر خوبی است. به‌من چیزی نگفت، و حتی به‌روی خودش هم نیاورد. همهٔ اینها خوب بود. ولی من که کور نیستم و می‌بینم که این پوزهٔ نکبت من، او را به‌ترس می‌اندازد. ظاهراً مثل اینکه وسوسه‌ای در کار نیست. ولی نگاه که می‌کنم، می‌بینم طوری به‌من نگاه می‌کند که انگار



شرمسار یا نگران است، و یا اینکه دلش به‌حال من می‌سوزد.... مرا با خودش به‌دانشگاه برد. بهتر این بود که نمی‌رفتم. دختران دانشجو دورم را گرفتند و تماشایم می‌کردند. معلوم شد آنها همه ما را می‌شناسند. آنیوتا، هرچه که بوده، برای آنها تعریف کرده است. دیدم که نگاهش به‌آنها، مثل نگاه مقصری است که بگوید: «ببخشید که چنین اعجوبه‌ای را آورده‌ام.» از همه مهمتر اینکه، چیزی را که توی ذهنش می‌گذرد، بر زبان نمی‌آورد. مراقب من است؛ مهربان است، و مدام حرف می‌زند. انگار از سکوت وحشت دارد.

بعد به‌منزلش رفتیم. تنها زندگی می‌کند. پدر و مادرش، شهر را ترک کرده‌اند. ظاهراً، خانوادهٔ سرشناسی دارد. خواست چایی درست کند. وقتی چای را دم می‌کرد، چشمش را به‌انعکاس چهره من در روی قوری دوخته بود و آه می‌کشید.

خلاصه، حس کردم که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! این بود که مطالب را، آن طور که بود، به‌او گفتم:

ـ می‌بینم که منظرهٔ من، چنگی به‌دلتان نمی‌زند. چه باید کرد! درستش هم همین است. و من هم نمی‌رنجم.

به‌گریه افتاد. ولی من گفتم: گریه لازم نیست. شما دختر خوبی هستید. هر کس شما را ببیند، دوستتان خواهد داشت. چه لزومی دارد که زندگی خودتان را ضایع کنید؟

بعد گفتم: حالا دیگر مرا دیده‌اید و می‌دانید تا چه اندازه زیبا هستم. پس فکرهایتان را بکنید. من هم در این ضمن به‌واحدم می‌روم و نشانی خودم را برایتان می‌فرستم. اگر تغییر فکر نداده بودید، برایم بنویسید.

علاوه بر آن، گفتم: خودتان را آزاد حس کنید. همچو حساب کنید

که من بودم، و حالا نیستم. جنگ است.

او، البته، گریه کرد. و گفت: نه، نه. چه حرفها!

در همین وقت، آژیر احمقانه‌ای کشیدند؛ و او مجبور شد بیرون برود. من هم از شلوغی استفاده کردم و زدم به‌چاک؛ و یکراست رفتم هنگ افسران؛ مأموریت گرفتم. کارها روبه‌راه شده. بلیط هم توی جیبم است؛ و حرکت خواهم کرد. ولی آلکسی، بدان که از پیش هم بیشتر دلبسته‌اش شده‌ام؛ و نمی‌دانم چطور بدون او زندگی خواهم کرد.»

وقتی آلکسی نامهٔ دوستش را می‌خواند، انگار آیندهٔ خودش را می‌دید. وضع او هم به‌همین منوال بود: اولگا او را کنار نمی‌زد و رو برنمی‌گرداند. او هم در صدد برمی‌آمد که با همین جوانمردی، خودش را فدا کند. از خلال اشکْ لبخند می‌زد؛ نوازشش می‌کرد، و نفرتش را فرو می‌نشاند.

با صدای بلند گفت: نه؛ نه! لازم نیست! لازم نیست!

به‌سرعت خودش را به‌اتاق رساند؛ پشت میز نشست، و نامه‌ای کوتاه و سرد، که موضوع آن تنها مربوط به کارش بود، برای اولگا نوشت. تصمیم گرفت حقیقت را ننویسد. چه لزومی داشت بار سنگین غم و اندوه تازه‌ای را بر دوش مادرش بگذارد؟

به‌اولگا نوشت که دربارهٔ مناسباتشان خیلی فکر کرده است؛ و فکر می‌کند که برای اولگا، انتظار خیلی سنگین باشد. معلوم نیست چه مدت دیگر جنگ ادامه خواهد داشت. حال آنکه عمر می‌گذرد، و جوانی از دست می‌رود. جنگ هم چیزی است که ممکن است تمام انتظارها را پوچ از آب در بیاورد. چه بسا او را بکشند؛ و اولگا، هنوز شوهر نکرده، بیوه شود. از آن بدتر، او چلاق شود؛ و اولگا مجبور شود



به‌آدم معلولی شوهر کند. چرا؟! بهتر این است که او جوانی‌اش را تباه نکند و زودتر آلکسی را فراموش کند. حتی می‌تواند به‌این نامه هم جواب ندهد. آلکسی نخواهد رنجید. آلکسی وضع او را درک می‌کند. گرچه تحمل این، برایش سخت است؛ اما این ترتیب، بهتر خواهد بود.

هُرم نامه، دستش را می‌سوزاند. بدون اینکه نامه را بازخوانی کند، سرِ پاکت را بست و خودش را به‌صندوق پست بیمارستان رساند.

وقتی به‌اتاق برگشت، بار دیگر پشت میز نشست. به‌چه کسی می‌توانست غمش را بگوید؟ به‌مادرش که نمی‌شد. به‌گوازدف...؟ واضح بود که او درک می‌کرد. ولی معلوم نبود کجا بود و در کدامیک از راههای پیچیده و بی‌شمار جبهه‌ها او را پیدا می‌کرد. به‌دوستانش در جنگ می‌نوشت؟ ولی آیا خوشبختانی که در آنجا به‌کارهای عادی جنگی مشغول بودند، وقت آن را داشتند که به‌مشکل او بپردازند؟... به‌گروهبان هواشناسی می‌بایست می‌نوشت! به‌او!

شروع به‌نوشتن کرد. قلم روی کاغذ، آسان به‌حرکت در آمد؛ همان طور که آدم می‌تواند سرش را روی شانهٔ دوستش بگذارد و گریه کند. ولی ناگهان جمله‌اش را نیمه‌کاره قطع کرد و به‌فکر فرو رفت. با خشم، آنچه را که نوشته بود مچاله کرد و دور انداخت.

استروچکف، با لحن تمسخرآمیزش گفت: رنجی دهشتبارتر از رنج کلام نیست.

روی تختخوابش نشسته بود و نامهٔ گوازدف را در دست داشت. ظاهراً با همان گستاخی عادی خودش، نامه را از روی کمد آلکسی برداشته و خوانده بود.

ـ این دیگر چه بازی‌ای است که همه در آورده‌اید؟... گوازدف هم حقیقتاً احمق است. رو ترش کردن یک دختر، که این همه غم و غصه

ندارد!... عذاب روحی برای خودش درست کرده...! اوقاتت تلخ نشود که کاغذت را خواندم. میان رفقای جبهه، چه سری می‌تواند وجود داشته باشد!؟

آلکسی، اوقاتش تلخ نشده بود. او در فکر بود. شاید بهتر بود فردا در انتظار نامه‌رسان می‌نشست و نامه‌ای را که برای اولگا نوشته بود، پس می‌گرفت؟

شب را ناراحت خوابید. گاهی فرودگاهِ پوشیده از توده‌های برف و هواپیماهای مارک «لا ـ ه» را در خواب می‌دید که ساختمانی مبهم داشتند و به‌جای شستیهایشان پنجهٔ مرغ بود. یورای مکانیک را می‌دید که در کابین خلبان هواپیما نشسته بود و می‌گفت که آلکسی دیگر «پرواز خودش را کرده است»؛ و حالا نوبت اوست که باید بپرد. گاهی، بابا میخائیلو به‌خوابش می‌آمد، که پیراهن سفید و شلوار نمداری پوشیده بود و آلکسی را روی توده‌ای از کاه نشانده بود و بخار می‌داد و با خنده می‌گفت: «قبل از عروسی، بخار حمام بد نیست.» نزدیکهای صبح هم اولگا را به‌خواب دید: اولگا روی قایق، وارونه نشسته بود؛ پاهای از آفتاب سوخته و ورزیده‌اش را در آب فرو برده بود، و سرتاپای اندام باریک و چابکش، می‌درخشید. او، در حالی که دستش را سایبان چشمهایش کرده بود تا نور آفتاب اذیتش نکند، خنده‌کنان آلکسی را به‌طرف خودش می‌خواند. آلکسی به‌طرفش شنا می‌کرد. ولی جریان قوی و توفانی آب، از ساحل و او دورش می‌کرد. آلکسی، با تمام قدرت، دست و پا و تمام عضلاتش را به‌کار انداخت؛ و خودش را به‌اولگا نزدیک و نزدیکتر کرد. تا آنجا که دیگر به‌خوبی می‌دید که چطور باد، موهای اولگا را پریشان کرده بود و قطره‌های آب، روی پوست گندمگون پاهایش می‌درخشیدند....



به‌اینجا که رسید، بیدار شد. خود را شاد و خرم احساس می‌کرد. بیدار شده بود؛ ولی مدتی با چشمهای بسته باقی ماند، تا شاید دوباره خوابش ببرد و دنبالهٔ آن خواب را ببیند. اما متوجه شد که چنین چیزی تنها در کودکی امکان‌پذیر است. سیمای دختر ظریف و گندمگونی که به‌خوابش آمد، انگار در یک لحظه، همه چیز را برایش روشن کرد. فکر کردن و مأیوس شدن به‌درد نمی‌خورد. می‌بایست علیه جریان، به‌طرف اولگا شنا می‌کرد و به‌پیش می‌رفت و به‌هر قیمتی که بود ـ حتی با صرف تمام نیرو هم که بود ـ خودش را به‌او می‌رساند.

پس نامه...؟ خواست بلند شود و به‌طرف صندوق پست برود و در انتظار نامه‌رسان بماند. ولی رأیش برگشت. با خودش گفت: بگذار نامه هم راه خودش را طی کند. علاقهٔ حقیقی را، چنین نامه‌ای نخواهد رماند.

حالا که باور کرده بود عشق حقیقی وجود دارد و در هر حال ـ دلشاد یا غمزده، و سالم یا بیمار ـ انتظارش را می‌کشند، احساس قدرت بیشتری می‌کرد.

صبح، راه رفتن بدون چوبهای زیر بغل را آزمایش کرد: با احتیاط از تخت پایین آمد و بلند شد. کمی ایستاد. در حالی که پاها را دور از هم گذاشته بود، عاجزانه دستها را حرکت می‌داد تا موازنه‌اش را حفظ کند. بعد، دست به‌دیوار گذاشت و قدمی برداشت. صدای قروچیدن چرم به‌گوشش رسید. بدنش داشت به‌یک طرف می‌افتاد. ولی با دست، موازنه را حفظ کرد.

همچنان، دست به‌دیوار، قدم دیگری برداشت. پیشتر، هیچ وقت فکر نکرده بود که راه رفتن این قدر سخت باشد. در گذشته ـ وقتی هنوز

پسربچه‌ای بیشتر نبود. راه رفتن با چوب پا را یاد گرفته بود. یادش بود که به‌دیوار تکیه می‌کرد، روی جاپایی‌ها می‌ایستاد، و خودش را با یک حرکت کمر از دیوار جدا می‌کرد و دو ـ سه قدمی که برمی‌داشت به‌طرفی کج می‌شد و از چوبها پایین می‌پرید و چوب پا، روی چمن غبارآلودی که کوچه‌های حاشیه شهر را پوشانده بود، می‌افتاد. ولی با چوب پا، حرکت آسانتر بود. چون آدم می‌توانست پایین بپرد. با پای مصنوعی، این هم امکان نداشت: وقتی آلکسی قدم سوم را برمی‌داشت، به‌طرفی کج شد و پایش لغزید و با تمام سنگینی بدن، نقش زمین شد.

آلکسی، ساعتی را برای تمرین انتخاب کرده بود که همه را به‌اتاقهای مخصوص معاینه‌شان می‌بردند. کسی را هم به‌کمک نطلبید. خودش را تا کنار دیوار کشاند؛ آهسته ـ با تکیه به‌دیوار ـ بلند شد؛ جای ضربه‌ای را که به‌بغلش وارد شده بود مالید؛ نگاهی به کبودی آرنجش که داشت بنفش می‌شد، انداخت؛ دندانها را روی هم فشار داد، و از دیوار جدا شد و قدم دیگری برداشت. به‌نظر می‌رسید که حالا به‌رازی پی برده بود: فرق پاهای پیچ و مهره شده‌اش با پاهای معمولی، قبل از هر چیز این بود که اینها قابلیت انعطاف نداشتند. او قبلاً به‌این ویژگی پی نبرده بود، و این عادت ـ یا نوعی واکنش خود به‌خودی ـ را در خودش ایجاد نکرده بود که هنگام قدم برداشتن، حالت پاها را عوض کند؛ سنگینی را از کف به‌پاشنهٔ پا منتقل کند، و بعد سنگینی بدن را روی کف پای دیگر بیندازد. گذشته از این، کف پاها را هم موازی قرار ندهد. بلکه آنها را طوری زمین بگذارد که نوکشان، با زاویه معینی به‌خارج متمایل شود؛ تا هنگام حرکت، نقطه اتکایش محکمتر باشد.

همهٔ این عادتها را هر کس، در همان ابتدای کودکی ـ هنگامی که



پاهای نرم و کوتاهش، با مراقبت مادر، اولین قدمهای ناشیانه را برمی‌دارند ـ کسب می‌کند. بعدها، این عادتها برای تمام زندگی باقی می‌مانند و حالت واکنشی طبیعی پیدا می‌کنند. ولی وقتی آدم مجبور شد با پای مصنوعی حرکت کند و تناسب طبیعی وجودش به‌هم خورد، این واکنش شبه‌غریزی شده، نه تنها دیگر به کمکش نمی‌آید، بلکه حرکت را دشوارتر هم می‌کند. به‌طوری که ضمن به‌دست آوردن عادتهای جدید، باید مدام درصدد بود که این واکنش را ـ به‌عنوان یک مانع ـ از سر راه برداشت.

چه بسیار بودند کسانی که از پا محروم شده بودند و به‌علت نداشتن اراده، نتوانسته بودند بار دیگر، هنر راه رفتن را، که در کودکی آن قدر آسان به‌دست آورده بودند، کسب کنند. اما آلکسی، کسی بود که هرچه را می‌خواست، به‌دست می‌آورد.

با در نظر گرفتن خطاها، یک بار دیگر خودش را از دیوار جدا کرد و روی پاشنهٔ پا ایستاد. بعد، سنگینی بدن را به‌نوک پنجه منتقل کرد. چرم پا، جراجری خشن کرد. در همان لحظه که سنگینی بدن به‌نوک پنجه منتقل می‌شد، آلکسی تکانی به‌خودش داد و پای دیگر را از زمین کند و به‌جلو پرتاب کرد.

کف پایش، محکم به‌زمین خورد. حالا میان اتاق ایستاده بود و با دستها، تعادلش را حفظ می‌کرد، و جرأت برداشتن قدم بعدی را نداشت. در حال نوسان بود. داشت موازنه‌اش را از دست می‌داد. احساس می‌کرد عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود.

درست در همین لحظه، پروفسور سر رسید. او، بعد از آنکه کمی در آستانهٔ در ایستاد و تماشا کرد، نزدیک آلکسی آمد و زیر بغلش را گرفت:

ـ مرحبا، خزنده! پس چرا تنها ـ بدون پزشکیار یا پرستار؟ حتماً غرور...! خوب؛ به‌هر حال، در هر کاری، قدم اول مشکل است. اما حالا دیگر مشکلترین قسمت کار انجام شده.

پروفسور، به‌تازگی رئیس یک مؤسسهٔ پزشکی معتبر شده بود. کار بزرگی بود، که وقت زیادی از او می‌گرفت. به‌همین سبب، بیمارستان را، به‌ناچار، ترک کرده بود. ولی مثل سابق، در رأس آن قرار داشت؛ و با اینکه حالا گرداننده‌ها کسانی دیگر بودند، او هر روز خودش را به‌بیمارستان می‌رساند و اگر فرصت داشت گشتی می‌زد و سفارشهایی می‌کرد. تنها فرقش با گذشته این بود که بعد از مرگ پسرش، دیگر آن غری را که هنگام کار سرِ همه می‌زد، برای همیشه ترک کرده بود. سر هیچ کس داد نمی‌زد، و بد و بیراه نمی‌گفت. آنهایی که از نزدیک می‌شناختندش، اینها را علامت فرا رسیدن سریع پیری می‌دانستند.

ـ خوب آلکسی؛ بیا با هم تمرین کنیم.

بعد رو به‌همراهانش کرد و گفت: شما هم بروید. تماشا ندارد! اینجا که سیرک نیست. گشت را بدون حضور من تمام کنید.

باز خطاب به‌آلکسی گفت: یا الله! بیا ببینم جان دلم. پای چپ... می‌خواهی، به‌من تکیه کن. آره؛ مرا محکم بگیر. خجالت لازم نیست! محکم بگیر. من ژنرالم. باید به‌حرف من گوش بدهی. راست...! حالا پای راست. خوب؛ پای چپ... آفرین!

طوری با خوشحالی دست به‌دست سایید که انگار با یاد دادن راه رفتن به‌این جوان، آزمایش مهمی در رشتهٔ پزشکی انجام می‌داد. ولی، این خاصیت اخلاقی او بود که به‌هر کاری دست می‌زد، در آن غرق می‌شد؛ و روح بزرگ و پر از انرژی‌اش را وقف آن می‌کرد.

پروفسور، آلکسی را وادار کرد تا تمام طول اتاق را طی کند. وقتی



هم که آلکسی، خسته و مانده، روی صندلی افتاد، پروفسور صندلی خودش را کنار او گذاشت و گفت: خوب؛ پس چطور می‌خواهی پرواز کنی؟ همین است! این جنگ، برادر جان، جنگی است که در آن، بعضی با یک دستِ قطع شده، گروهانی را در حمله رهبری می‌کنند. زخمیهایی که دم مرگ هستند، پشت مسلسل می‌نشینند و آتش دشمن را با سینهٔ خودشان می‌پوشانند... فقط مُرده‌ها هستند که نمی‌جنگند.

در اینجا پیرمرد آهی کشید و غباری از کدورت به‌چهره‌اش نشست:

ـ ولی آنها هم می‌جنگند. با افتخاراتشان. آره... خوب؛ شروع کنیم!

وقتی آلکسی، بعد از دومین باری که طول اتاق را طی کرده بود استراحت می‌کرد، پروفسور اشاره‌ای به‌تختخواب گوازدف کرد و پرسید: این تانکران چه شد؟ زنده شد و رفت؟

آلکسی گفت: زنده شد و رفت تا باز بجنگد. ولی یک بدبختی دارد: قسمت پایین صورتش خیلی بد سوخته. به‌طور علاج‌ناپذیری معیوب شده.

ـ به‌همین زودی نامه نوشت؟! به‌همین زودی مأیوس شد؟! می‌ترسد زن گیر نیاورد؟... بنویسید که بهتر است ریش و سبیل بگذارد. واقعاً می‌گویم. به‌عنوان آدم نوظهوری شهرت پیدا خواهد کرد؛ و... آن مشکلش هم برطرف می‌شود.

پزشکیاری، نفس‌زنان از در وارد شد و گفت که از «شورای کمیسرهای ملی»، تلفن کرده‌اند.

پروفسور، به‌زحمت از روی صندلی بلند شد. از اینکه چطور برای

بلند شدن، دستهای چاقالویِ ناسور و کبودش را روی زانو تکیه داد و با چه زحمتی کمر راست کرد، به‌خوبی معلوم بود که در این چند هفتهٔ اخیر، تا چه حد شکسته شده بود.

همین که به‌در رسید، برگشت و با لحنی شاد فریاد زد: همین طور برای آن رفیقتان، که اسمش را فراموش کرده‌ام، بنویسید که من، ریش تجویز کرده‌ام. دوای از تجربه گذشته‌ای است! پیش خانمها، موفقیت حسابی دارد.

شب که شد، پیرمردِ مستخدم بیمارستان، عصایی برای آلکسی آورد. یک عصای قشنگ قدیمی. از چوب عناب بود، و دستهٔ راحتی از عاج داشت، که کلمه‌هایی از فلز، روی آن نقش شده بود.

ـ پروفسور، واسیلی واسیلیویچ، فرستاده. عصای خودش است. آن را به‌شما هدیه کرده. دستور داده که با عصا راه بروید.

بیمارستان، در آن شب تابستانی، حال و هوایی دلگیر داشت. این بود، که آمدن عصا، بهانه‌ای برای ایجاد تحرک در میان مریضها شد. حتی همسایه‌های دست راست و دست چپ و طبقهٔ بالا هم می‌آمدند تا پیشکش پروفسور را ببینند. حقیقتاً که عصای خوبی بود!

# ۱۵

آرامش پیش از توفان در جبهه‌ها، به‌درازا کشید. در اطلاعیه‌ها فقط از عملیاتهایی که اهمیت موضعی داشتند، و از فعالیتهای گروههای اکتشاف، صحبت می‌شد. زخمی کم بود. اتاق شماره ۴۲ سبکبار شد، و تنها سه تختخواب در آن باقی ماند: تختخواب آلکسی، تختخواب دست راست تخت آلکسی، و تختخواب دست چپ او، که کنار پنجره‌ای که به‌ساحل باز می‌شد قرار داشت: تخت سرگرد استروچکف.

فعالیت گروههای اکتشاف...! آلکسی و استروچکف نظامیهای باتجربه‌ای بودند؛ و می‌دانستند که هرچه مدت این وقفه و شدّت آرامش بیشتر باشد، توفانی که فرا می‌رسد، قویتر و شدیدتر خواهد بود.

روزی در اطلاعیه اعلام شد که در نقطه‌ای از بخش جنوبی جبهه‌ها، تیرانداز ممتاز و قهرمان اتحاد شوروی «استپان ایووشکین»، بیست و پنج نفر آلمانی را کشته است. به‌این ترتیب، عدهٔ دشمنانی که او تا آن وقت کشته بود، به‌دویست نفر می‌رسید.

در همان روز، نامه‌ای هم از گوازدف رسید. ننوشته بود که کجاست و وضعش چطور است. ولی خبر داده بود که باز هم در دستگاه فرمانده قبلی‌اش، «پاول آلکسیویچ روتمیستروف» است؛ و از زندگی‌اش راضی است. درآنجا گیلاس فراوانی هست که در خوردنش، همه افراط می‌کنند. و از آلکسی خواهش کرده بود که اگر آن نامه رسید، او، دو کلمه‌ای برای آنیوتا بنویسد. گرچه، خود او هم برایش می‌نویسد. ولی از کجا معلوم...؟ شاید هم نامه‌اش به‌او نرسد. چون او دایماً در حال جابه‌جایی است، و محل اقامتش، مرتب تغییر می‌کند.

برای یک نظامی، از همین دو خبری که از رفقایش گرفته بود معلوم می‌شد که رعد، در نقطه‌ای از جنوب در شرف غریدن بود.

آلکسی برای آنیوتا نامه‌ای فرستاد، و برای گوازدف هم سفارش پروفسور را در مورد گذاشتن ریش نوشت. ولی این را هم می‌دانست که گوازدف در حال تب و تاب نظامی دوران ماقبل عملیات بود؛ و آن قدر گرفتار بود و در عین حال آن روزها برای هر سربازی آن قدر عزیز بود، که در چنان وقتی، گوازدف، حوصلهٔ ریش گذاشتن که سهل بود، شاید حوصله آنیوتا را هم نداشت.

در اتاق شمارهٔ ۴۲، اتفاق خوشایند دیگری هم افتاد: طبق فرمان صادره، به‌سرگرد استروچکف، عنوان «قهرمان اتحاد شوروی» داده شده بود. ولی این خبر خوش بزرگ هم، تنها برای مدت کوتاهی باعث بالا رفتن روحیهٔ سرگرد شد. او، باز هم گرفته بود. این فکر، که برای خاطر



این «کاسهٔ زانوهای لعنتی» باید در چنان روزهای پرجوش و خروشی بستری باشد، روحش را می‌فشرد. گرفتگی او، علت دیگری هم داشت؛ که بادقت آن را پنهان می‌کرد. اما به‌شکلی کاملاً ناگهانی، برای آلکسی کشف شد.

در حینی که آلکسی تمام قدرت اراده‌اش را صرف یاد گرفتن راه رفتن با پاهای مصنوعی کرده بود، آنچه را که در اطرافش رخ می‌داد، خوب نمی‌دید. ورزشش، طبق یک جدول دقیق و حساب‌شده بود: سه ساعت از روز را - یک ساعت صبح، یک ساعت ظهر و یک ساعت شب - روی پاهای مصنوعی می‌گذراند، و در طول راهرو راه می‌رفت. اوایل، هیأت این آدمِ روپوش آبی به‌تن، که با نظمِ حرکتِ یک پاندول ساعت، دایم از جلوِ در اتاقها می‌گذشت و صدای کشدار و یکنواخت قرچ قرچ چرم پایش که در راهرو طنین می‌انداخت، باعث عصبانیت بیمارها می‌شد. بعد، به‌اندازه‌ای به‌آن عادت کردند که تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند که در ساعتهای معینی از شبانه‌روز، آن هیکل گذرنده را نبینند. به‌طوری که یک بار، وقتی آلکسی زکام شده بود، از اتاقهای همسایه، قاصدهایی آمدند تا تحقیق کنند که چه بر سر ستوانِ خلبانِ بی‌پا آمده است.

هر روز صبح آلکسی ورزش می‌کرد، و بعد روی صندلی می‌نشست و پاها را برای فرمان دادن به‌هواپیما تمرین می‌داد. گاهی این تمرینها را تا رسیدن به‌حالت سرگیجه ادامه می‌داد. طوری که گوشهایش زنگ می‌زد؛ از جلو چشمش دایره‌های سبز رنگ می‌گذشت، و زمین زیرِ پایش به‌دَوَران در می‌آمد. آن وقت به‌طرف روشویی می‌رفت؛ سرش را آب می‌زد، و کمی دراز می‌کشید تا به‌خود بیاید و ساعت راهرَوی و ورزش را از دست ندهد.

یک بار، بعد از آنکه تا حد سرگیجه راه رفت و دیگر حتی جلو چشمش را هم نمی‌دید، با لمس دست، در را پیدا کرد و آهسته روی تختش نشست. تازه بعد از نشستن بود که صداهایی توجهش را جلب کرد: یکی از آنها، صدای آرام و کمی تمسخرآمیز کلاودیا میخائیلونا، و دیگری صدای پرشور و رنجیدهٔ سرگرد استروچکف بود. هر دو، به‌اندازه‌ای سرگرم صحبت بودند، که متوجه ورود آلکسی نشدند.

ـ باور کنید که من جدی می‌گویم! می‌فهمید یا نه؟ زن هستید یا نیستید؟

ـ البته زنم. ولی چیزی سرم نمی‌شود، و شما هم کسی نیستید که بتوانید دربارهٔ این موضوع، جدی صحبت کنید. وانگهی؛ جدی بودن شما هم برای من لازم نیست.

استروچکف، از حال طبیعی خارج شد. با خشونت، انگار که بد و بیراهی می‌گوید، چنان فریادی زد، که صدایش در اتاق پیچید:

ـ دوستتان دارم. می‌فهمید! آدم باید از چوب ساخته شده باشد که این را نفهمد! وگرنه، هر زنی می‌فهمد. حالا متوجه شدید؟

این را گفت و رو برگرداند و با انگشتانش، به‌شیشهٔ پنجره کوبید.

کلاودیا میخائیلونا، با قدمهای نرم و محتاطِ یک پزشکیارِ باتجربه، به‌طرف در رفت.

ـ بایستید! کجا می‌روید؟ چرا جواب نمی‌دهید؟

ـ اینجا وقت و جای این صحبتها نیست. من سرِ کار هستم.

ـ چرا سرپیچی می‌کنید؟ چرا مرا رنج می‌دهید؟ جواب بدهید!

صدای سرگرد، غم‌گرفته بود.

کلاودیا میخائیلونا، در آستانهٔ در ایستاد. اندام موزونش بر زمینهٔ تاریک راهرو نقش بسته بود.



آلکسی حتی حدسِ آن را نمی‌زد که این پزشکیار آرام، که چندان جوان هم نبود، بتواند چنین نیرو و جاذبهٔ زنانه‌ای داشته باشد. او، در حالی که سرش را بالا نگه داشته بود و انگار از روی سکویی به‌سرگرد نگاه می‌کرد، گفت: بسیار خوب. جواب می‌دهم: من شما را دوست ندارم و احتمالاً هیچ وقت هم نمی‌توانم دوست داشته باشم.

این را گفت و رفت. سرگرد، خودش را روی تخت انداخت و سرش را زیر بالش پنهان کرد. آلکسی تازه متوجهِ علت تمام حرکات غیرعادی استروچکف در روزهای گذشته شد؛ و فهمید که چرا وقتی سر و کلهٔ کلاودیا میخائیلونا توی اتاق پیدا می‌شد، استروچکف از جا در می‌رفت و عصبانی می‌شد، و ناگهان بشّاشیت او به‌پرخاشی همراه با عصبانیت تبدیل می‌شد!

شک نبود که او واقعاً رنج می‌برد. آلکسی به‌حالش افسوس خورد. ولی در عین حال، خوشحال بود. و وقتی سرگرد از روی تخت بلند شد، آلکسی نتوانست از لذت شوخی با او صرف نظر کند:

ـ خوب؛ حالا اجازه می‌دهید تف کنم، رفیق سرگرد؟

اگر آلکسی می‌دانست که کار به کجا می‌کشد، هیچ وقت ـ حتی به‌شوخی ـ این را نمی‌گفت. سرگرد دوید و به‌تختخواب او نزدیک شد و با لحنی پر از یأس فریاد زد: تف کن! تف کن، که حق با تو است! سزاوارم.... نمی‌کنی؟.... پس حالا من چکار کنم؟ ها؟ دِ، بگو! یادم بده! بگو! تو که همه را شنیدی...!

روی تخت نشست؛ سرش را میان مشتهایش فشرد، و خودش را از طرفی به‌طرف دیگر حرکت داد:

ـ لابد فکر می‌کنی که این، سرگرمی و شوخی‌ای بیشتر نیست! اما من جدی گفتم. من به‌این احمق پیشنهاد ازدواج کردم!

شب، کلاودیا میخائیلونا، برای دادن دستورهای لازم به‌اتاق آمد. مثل همیشه، ساکت و مهربان و شکیبا بود. انگار از سراپایش آرامش می‌بارید. به‌سرگرد هم لبخند می‌زد. ولی نگاهش به‌او، حاکی از یک نوع شگفتی و ترس بود. استروچکف جلو پنجره نشسته بود و ناخنهایش را می‌جوید. وقتی صدای قدمهای کلاودیا میخائیلونا، که دور می‌شد، از راهرو به‌گوش رسید، او، با نگاهی غضبناک ولی مشتاق، به‌پشت سرش نگاه کرد و گفت: فرشتهٔ شوروی...! کدام احمق این نام را بهش داد؟ او، شیطانی در جلد یک پزشکیار است!

پزشکیاری لاغر و سالخورده، از دفتر وارد شد و پرسید: مره‌سیف آلکسی می‌تواند راه برود؟

استروچکف، غرغرکنان گفت: حتی چهار نعل می‌دود.

پزشکیار، با قیافه‌ای جدی، تذکر داد: من برای شوخی نیامده‌ام. ستوان یکم مره‌سیف آلکسی را پای تلفن می‌خواهند.

سرگرد، جانی گرفت و چشمکی به‌پزشکیارِ اخمو زد:

ـ دوشیزه است؟

ـ سجلّش را نگاه نکرده‌ام.

پزشکیار، این را با غیظ گفت، و آرام بیرون رفت.

آلکسی از تخت پایین جست. با حالتی پر از نشاط، عصاکوبان، از کنار پزشکیار گذشت. به‌راهرو که رسید، درواقع می‌دوید. در حدود یک ماه بود که انتظار جواب اولگا را داشت. فکر بی‌معنایی از خاطرش گذشت؛ که اگر اولگا باشد، چه؟ ولی این محال بود که در چنان شرایطی، کسی خودش را از ولگاگراد به‌مسکو می‌رساند! وانگهی؛ اولگا چطور می‌توانست او را در این بیمارستان پیدا کند؛ در حالی که آلکسی برایش نوشته بود که در یکی از اداره‌های پشت جبهه کار می‌کند، که



آن هم در مسکو نیست. بلکه در اطراف شهر است. اما در این لحظه، آلکسی به‌معجزه هم اعتقاد داشت؛ و حتی بدون آنکه خودش هم متوجه باشد، می‌دوید. برای اولین بار، با پاهای مصنوعی‌اش، حقیقتاً می‌دوید، و تنها گاه به‌گاه به‌عصا تکیه می‌کرد. از طرفی به‌طرف دیگر لنگر می‌انداخت، و بعد صدای پاها بلند می‌شد: جر، جر، جر...

از گوشی تلفن صدایی شنید که از سینه بلند می‌شد. مطبوع، ولی به‌کلی ناآشنا بود. از او پرسید که ستوان یکم آلکسی پطرووویچ مره‌سیف از اتاق شماره ۴۲، اوست؟ آلکسی، با کج‌خلقی و صدایی زننده، توی گوشی تلفن فریاد زد: بله!

انگار در سؤالی که از او کرده بودند، موجباتی برای رنجش خاطر بود.

صدایی که از گوشی می‌آمد، برای یک لحظه قطع شد. بعد، با سردی و تصنع، از زحمتی که داده بود، معذرت خواست.

دختری که طرف صحبت بود، به‌زور مطلبش را ادا کرد. به‌وضوح معلوم بود که از آن جواب خشک، جا خورده بود.

ـ من «آناگریبوا»، آشنای دوست شما، ستوان گوازدف، هستم. شما مرا نمی‌شناسید.

ولی آلکسی، که حالا دیگر گوشی را دو دستی چسبیده بود، با شش‌دانگ صدایش فریاد زد: شما آنیوتا هستید؟ همان آنیوتا؟... نخیر من شما را خیلی خوب می‌شناسم! گریگوری برای من...

ـ پس او کجاست؟ چی شده؟ این طور ناگهانی، کجا رفت؟ آژیر کشیدند، و من از اتاق خارج شدم؛ چون بهدار هستم. وقتی برگشتم، کسی نبود. نه یادداشتی گذاشته بود، نه نشانی‌ای. من هیچ نمی‌فهمم کجاست؟ چرا غیبش زد؟ چه به‌سرش آمده...؟ آلکسی جان (ببخشید

که شما را این طوری صدا می‌زنم) من هم شما را می‌شناسم و خیلی نگرانم که او کجا رفته و چرا این‌طور ناگهانی رفت...؟

آلکسی، حرارتی در قلبش احساس کرد. به‌خاطر دوستش خیلی خوشحال شد. معلوم می‌شد که آن مردک ابله اشتباه و احتیاط را از حد گذرانده بود. معلوم می‌شد دخترهای حسابی، از اینکه رزمندهٔ آسیب‌دیده‌ای شوهرشان باشد، ترسی نداشتند. معلوم می‌شد او ـ بله، خودش ـ هم می‌توانست امیدوار باشد که با همین نگرانی، دنبال او هم خواهند گشت... همهٔ این فکرها، به‌سرعت برق از مغز آلکسی گذشت. در حالی که نفس‌نفس می‌زد، توی گوشی فریاد زد: آنیوتا! کارها روبه‌راه است. فقط سوءتفاهم بی‌جایی پیش آمده بود. او زنده و سالم، مشغول جنگ است. بله! نشانی‌اش: پست صحرایی ۴۲۵۳۱. مشغول ریش گذاشتن است. به‌خدا، ریش قشنگی دارد. مثل... مثل... چریکها. ریش بِهِش می‌آید.

ریش را آنیوتا تأیید نکرد. آن را چیز زایدی دانست. آلکسی که از این حرف او بیش از پیش خوشحال شده بود، گفت که گوازدف با یک گردش تیغ، فوراً آن را خواهد تراشید و به‌دور خواهد ریخت. گرچه همه معتقدند که ریش به‌او می‌آید، و زیبایی خاصی بِهِش می‌بخشد.

روی هم رفته، آنها مثل دو دوست، گوشی را زمین گذاشتند؛ و قرارشان این شد که آلکسی، پیش از مرخص شدن، به‌او تلفن کند.

آلکسی، هنگام برگشتن به‌اتاق، یادش آمد که موقع رفتن، به‌طرف تلفن می‌دوید. بعد سعی کرد که باز هم بدود. ولی نتوانست. از کوبیدن پا به‌زمین، دردِ سختی در تمام بدنش احساس کرد. ولی این مهم نبود. امروز نشد، فردا. فردا نشد، پس‌فردا. به‌هر رو، می‌دوید. کارها درست می‌شد! شک نبود که یک بار دیگر می‌توانست بدود، بپرد، بجنگد... با خودش شرط کرد که بعد از اولین عملیات هوایی، وقتی اولین هواپیمای دشمن را سرنگون کرد، همه چیز را برای اولگا بنویسد. هرچه بادا باد!

# کتاب سوم

# ۱

در بحبوحهٔ تابستان سال ۱۹۴۲، جوانی چهارشانه، از درِ سنگین بلوطی رنگ بیمارستانی در مسکو، خارج شد. جوان، فِرِنج یقه بازِ خلبانی ارتش و شلوار راستهٔ فرمی به‌تن و عصایی محکم از چوب سیاه در دست داشت. از نوار آبی و سه مربع روی یقه‌اش معلوم بود که ستوان یکمِ ارتش بود. زنی با روپوش سفید، او را بدرقه می‌کرد. روسری دارای علامت صلیب سرخ ـ مثل روسری‌ای که پرستاران در جنگ جهانی اول بر سر داشتند ـ شکوهی خاص به‌چهره مهربان و زیبایش می‌بخشید.

آنها جلو درِ ورودی ایستادند. خلبان کلاه دوبَهری رنگ‌پریده و مچاله‌اش را از سر برداشت، و ناشیانه، دست پزشکیار را به‌لبهایش نزدیک کرد. او هم به‌نوبه خود، سر خلبان را میان دو دست گرفت و

پیشانی‌اش را بوسید. بعد، خلبان، با کمی لنگش، به‌سرعت از پله‌ها پایین آمد و بدون آنکه سرش را برگرداند، از روی آسفالت کنار رودخانه، در طول بیمارستان به‌راه افتاد.

از پشت پنجره‌ها، زخمیها، در حالی که زیرشلواری‌های آبی و زرد و قهوه‌ای به‌پا داشتند، به‌علامت خداحافظی، دست، عصا و یا چوبهای زیر بغلشان را تکان می‌دادند و چیزهایی - به‌عنوان سفارش - می‌گفتند. او هم دست تکان می‌داد. ولی معلوم بود عجله داشت که هرچه زودتر، از آن بنای بزرگ خاکستری رنگ دور شود.

از پنجره‌ها رو برمی‌گرداند تا تشویشش را پنهان کند. گامهایش سریع و روش راه رفتنش غیرمعمولی بود: راست و کمی همراه با جستن حرکت می‌کرد؛ و به‌عصایی که در دست داشت، تکیه سبکی می‌کرد. اگر هر قدمش با صدای قرچ‌قرچ خفیفی همراه نبود، به‌فکر کسی نمی‌رسید که پاهای این مردِ موزون و متحرک و دارای ساختمان محکم، قطع شده باشد.

آلکسی مره‌سیف، بعد از بیمارستان، به‌آسایشگاه نیروی هوایی واقع در مسکو اعزام شده بود تا معالجه‌اش را به‌پایان برساند. سرگرد استروچکف هم به‌آنجا می‌رفت. از آسایشگاه برای آنها یک خودرو فرستاده بودند. ولی آلکسی، رؤسای بیمارستان را متقاعد کرده بود که در مسکو اقوامی دارد، و نمی‌تواند به‌آنها سر نزده، به‌آنجا برود. او که کوله‌پشتی‌اش را پیش استروچکف گذاشته بود، پیاده، از بیمارستان بیرون آمد؛ و وعده داد که برای شب، با قطار برقی، خودش را به‌آسایشگاه برساند.

در مسکو، قوم و خویشی نداشت. ولی خیلی دلش می‌خواست گشتی در پایتخت بزند و توانایی‌اش را در راه رفتنِ مستقل بسنجد و



کمی در میان جمعیت خروشانی که کاری به‌کار او نداشت، بپلکد.

تلفنی به‌آنیوتا کرد، و خواهش کرد که در صورت امکان، در حدود ساعت دوازده، با او ملاقات کند.

- در کجا؟ بالاخره در کجا؟...

- مثلاً جلو مجسمه پوشکین...

این بود که حالا، تنها، از کنار رود پرصلابتی که ساحلهای پوشیده از سنگ خارا، از دو طرف مقیّدش کرده بودند و سطحِ اندک مواجش در روشنی آفتاب مثل فلس ماهی می‌درخشید، پیش می‌رفت و هوای گرم تابستانی را که عطر شیرین و مطبوع و بسیار آشنایی داشت، با ولع استنشاق می‌کرد.

همه چیز برایش تابناک و زندگی‌بخش بود. همه در نظرش زیبا می‌آمدند. سبزی درختها، از درخشندگی، انسان را به‌شگفتی وامی‌داشتند. هوا آن قدر تر و تازه بود که سکرش سرگیجه می‌آورد؛ و آن قدر شفاف، که مسافت گم می‌شد، و این طور به‌نظر می‌رسید که اگر دستِ‌درازی کنی، به‌دیوارهای کنگره‌دار کاخ «کرملین» - که آلکسی هیچ وقت آن را از نزدیک ندیده بود - و قبه کلیسای «ایوان گروزنی» و طاقِ عظیم و نیم‌دایرهٔ پل «وزینی» - که دروازه‌وار روی آب آویخته بود - می‌رسد. عطر سرمست‌کنندهٔ شیرینی که شهر را فراگرفته بود، دوران کودکی را به‌یادش می‌آورد.

این عطر از کجا بود؟ چرا ضربان قلبش این طور مضطربانه شده بود؟! چرا مادرش به‌یادش می‌آمد؟ آن هم نه مادر فعلی‌اش - آن پیرزن لاغراندام - ، بلکه زنِ جوانِ بلندبالا، با موهای پرپشت؟!... او و مادرش که هیچ وقت در مسکو نبوده بودند!

تا آن روز، آلکسی، پایتخت را تنها از روی عکسهای روزنامه‌ها و

مجله‌ها، از روی کتابها و تعریفهای کسانی که آن را دیده بودند، از روی زنگ پرتأنی ساعت قدیمی‌ای که نصف شب جهانِ خواب‌آلود آن را فرا می‌گرفت، و از روی غوغای نمایشهایی که از طریق بلندگوها در خیابان منعکس می‌شد، می‌شناخت. اما حالا، منظرهٔ زندهٔ همان پایتخت، با وسعت و زیبایی خاصش، در حالی که در نور آفتاب می‌درخشید، جلو چشمش گسترده بود.

آلکسی، از ساحل خلوت رودخانه، در طول دیوار کاخ کرملین قدم برمی‌داشت. کنار جان‌پناه خنک رودخانه، کمی استراحت کرد، و سطح آب را که خاکستری رنگ بود و از یک قشر رنگین‌کمان‌دار پوشیده بود و امواجش ساحل سنگی را می‌شست، تماشا کرد. بعد، آهسته، به‌طرف «میدان سرخ»، بالا رفت. درختهای زیزفون، گل کرده بودند. میان آسفالت خیابانها و میدانها، در لابه‌لای شاخه‌های قیچی شده و معطر درختها، زنبورها، بی‌توجه به‌بوق ماشینهای در حال عبور و صدای تراموا و سراب گرم و لغزندهٔ روی آسفالت که بوی نفت از آن بلند می‌شد، مشغول فعالیت بودند.

«پس این است مسکو!»

بعد از چهار ماه سر کردن در بیمارستان، آلکسی به‌حدی از زیبایی شهر در هنگام تابستان شگفتی‌زده بود که در نظر اول متوجه نشد که پایتخت لباس جنگ بر تن کرده بود، و به‌اصطلاح خلبانها، به‌حال «آماده باش شمارهٔ یک» (یعنی آمادهٔ اینکه در هر لحظه، برای مقابله با دشمن برخیزد) بود.

خیابانِ وسیعِ کنار پل را با تکه‌های الوار و کیسه‌های پر از شن، به‌طرزی زشت سنگربندی و مسدود کرده بودند. در چهار گوشهٔ پل، سنگرهای محل استقرار مسلسلهای سنگین دیده می‌شدند، که از



آهن و سیمان ساخته شده بودند. در زمینهٔ خاکستری رنگ میدان سرخ، رنگهای متنوع خانه‌ها، چمنهای باغچه‌ها و خیابانها، جلوه‌ای خاص داشتند. پنجره‌های مغازه‌های خیابان «گورکی»، آهن‌کوب شده بودند و پشت آنها شن ریخته شده بود. در کف کوچه‌ها هم، قطعه‌هایی از آهنهای زنگ‌زده، که صلیب‌وار جوش داده شده بودند، پراکنده بودند. برای یک نظامی که از جبهه به‌مسکو آمده بود و سابقهٔ آشنایی با آن نداشت، اینها زیاد جلب توجه نمی‌کردند. فقط رنگ‌آمیزی عجیب بعضی از خانه‌ها و دیوارها، که پرده‌های نقاشی فوتوریستی را به‌یاد می‌آوردند، و تابلوهای «خبرگزاری تاس»، که بر بالای پرچینها و پنجره‌های مغازه‌ها قرار گرفته بودند، توجه را به‌خود جلب می‌کردند.

آلکسی، با همان صدای قرچ قرچ چرمهای پا، و در حالی که دیگر خسته شده بود و سنگینتر به‌عصا تکیه می‌داد، از خیابان «گورکی» بالا آمده بود و با تعجب چشم می‌گرداند تا حفره‌های ایجاد شده از محل افتادن بمبها، یا خانه‌هایی را که از بمب خراب شده بودند، ببیند. وقتی که در یکی از غربی‌ترین فرودگاهها بود، هر شب می‌شنید که چطور از بالای زاغهٔ آنها، قطارقطار هواپیماهای بمب‌افکن آلمانی، به‌طرف شرق در پرواز بودند. هنوز صدای یک فوج تمام نشده، فوج دیگری می‌رسید. و گاهی می‌شد که تمام مدت شب، از هوا صدای غرش شنیده می‌شد.

خلبانها می‌دانستند که آنها آلمانیها بودند که به‌طرف مسکو پرواز می‌کردند؛ و فکر می‌کردند که حالا در مسکو چه جهنمی برپاست! حالا، در زمانی که مسکو در حالت آماده‌باش کامل جنگی بود، آلکسی در جستجوی دیدن آثار آن حمله‌های هوایی بود، و چیزی پیدا نمی‌کرد. خیابانهای آسفالت شده صاف، و خانه‌ها مرتب، سر جای

خودشان بودند. حتی پنجره‌های خانه‌ها ـ گرچه بعضی از آنها با شبکه‌ای از کاغذ پوشانده شده بودند ـ سالم بودند. ولی جبهه نزدیک بود؛ و این را می‌شد از چهره‌های مشوش مردم، که نصف آنها نظامی بودند، از چکمه‌های غبارآلود، بلوزهای از عرق خیس شده و به‌تن چسبیده، و از کوله‌پشتی‌های آنها فهمید.

یک ستون کامیون گردگرفته، با گلگیرهای فرو رفته و شیشه‌های تیر خورده، از کوچه، به‌خیابانِ غرقه در آفتاب وارد شد. سربازهای غبارآلود، که به‌جای بارانی چادر سفری روی دوش انداخته بودند، با دقت از بالای ماشین به‌اطراف نگاه می‌کردند.

ستون که به‌سرعت حرکت کرد و از ترولیبوسها، سواریها و تراموا‌ها جلو افتاد، آلکسی متوجه شد که دشمن در همان نزدیکی است.

آلکسی، مدتی به‌دنبال آن ستون چشم دوخت. کافی بود روی یکی از آن کامیونها می‌جست، و شب در جبهه، در فرودگاه هواپیماهای خودی بود:

فکرش به‌طرف زاغه‌ای رفت که در آن با دیکتیارنکو زندگی می‌کرد: تخته‌بندی‌هایی که از چوب درست شده بود؛ بوی زنندهٔ صمغ سوزنبرگهای کاجها و بنزین، که از چراغی که از پوکه گلوله ساخته شده بود بلند می‌شد؛ غرش موتورهای گرمازا، که صبحها به‌کار انداخته می‌شدند، و ولولهٔ دایم کاجها، که از بالای زاغه شنیده می‌شد....

چقدر زاغه به‌نظرش ساکت و راحت می‌آمد! درست مثل خانهٔ خودشان! چه خوب بود زودتر به‌آنجا می‌رفت؛ به‌همان محل باتلاقی، که خلبانهای دیگر، به‌سبب رطوبت و گِل و شُل و وِزوِز دایمی پشه‌ها، لعنتش می‌کردند...!



آلکسی به‌زحمت خودش را به‌مجسمهٔ «پوشکین» رساند. در طول راه، چند بار استراحت کرد: در این حال، هر دو دستش را به‌عصا تکیه می‌داد و وانمود می‌کرد که به‌تماشای خرده‌ریزه‌های توی جعبه‌آینه‌های غبارگرفتهٔ مغازه‌های خرازی مشغول است. با چه لذتی روی نیمکت سبزِ از آفتاب گداخته‌ای که در نزدیکی مجسمه بود، نشست (درواقع خودش را روی آن انداخت) و پاهای به‌خواب رفته‌اش را که در اثر سایش تسمه‌ها زق‌زق می‌کردند، دراز کرد. ولی با وجود خستگی، همان نشاط قبلی، در وجودش بود: چقدر این روز درخشان دلچسب بود! آسمان بالای سرِ مجسمهٔ سنگی زنی که بر قبّهٔ آخرین ساختمان قرار داشت، چقدر بی‌انتها بود!

نسیم نرم و نوازشگر، عطر تازه و شیرین گلهای زیزفون را در طول بولوار می‌پراکند. صدای انگیزندهٔ زنگ و لرزش تراموا‌ها و خندهٔ ریز و دلنشین چند بچهٔ رنگ‌پریده و لاغراندامِ مسکوی، که پای مجسمه، ششدانگ، گرم بازی با خاک بودند، فضا را پر کرده بود. کمی دورتر، تحت نظر دو نگهبان سرخ‌رو که بلوزهای رنگ وارنگی به‌تن داشتند، «گهوارهٔ هوایی» استوانه‌ای نقره‌ای رنگ می‌درخشید. آلکسی احساس می‌کرد که آن، نه یک نگهبان شبانگاهی آسمان مسکو، بلکه جانور عظیم‌الجثهٔ خوش‌قلبی بود که از باغ وحش فرار کرده، و حالا در هوای خنک بولوار، زیر درختهای پر از گل، لمیده بود.

آلکسی چشمهایش را جمع کرد و چهرهٔ خندانش را به‌آفتاب سپرد.

بچه‌ها اول توجهی به‌خلبان نداشتند. آنها گنجشکهای پشت پنجرهٔ اطاق شمارهٔ ۴۲ را به‌یاد آلکسی می‌آوردند. گوش آلکسی به‌جیر‌یک جیر‌یک آنها بود و سراپای وجودش از گرمای آفتاب و غلغلهٔ

خیابان اشباع می‌شد، که ناگهان پسربچهٔ پابرهنه‌ای، هنگام فرار از دست همبازی‌اش، پایش به‌پاهای درازشدهٔ او گرفت، و نقش زمین شد.

برای یک لحظه، چهرهٔ گِردِ پسرک، کج شد، و حالت گریه به‌خود گرفت. اما کمی که گذشت، حیرت‌زده، و بعد متوحش شد. آخر سر، پسرک فریادی زد و با وحشت به‌آلکسی نگاه کرد، و پا به‌فرار گذاشت. بقیه بچه‌ها دورش جمع شدند، و مدتی طولانی، درهم و برهم، جیریک جیریک می‌کردند و با نگرانی به‌آلکسی نگاه می‌کردند. تا آنکه آهسته و با احتیاط، شروع به‌نزدیک شدن به‌او کردند.

آلکسی که در افکار خودش فرو رفته بود، این منظره را نمی‌دید. او فقط زمانی پسر بچه‌ها را دید، که با تعجب و وحشت به‌او نگاه می‌کردند؛ و آن وقت بود که تازه به‌توطئهٔ آنها پی برد.

پسرکی ده ساله، رنگ‌پریده و لاغر، با لحنی جدی گفت: تو، ویتامین، همه‌اش دروغ می‌گویی!... خلبان است دیگر. ستوان یکم است.

ولی ویتامینِ صورت گرد، اصرار داشت که حرف خودش را ثابت کند:

ـ هیچ هم دروغ نمی‌گویم! همین‌جا فرو بروم، اگر دروغ بگویم. قول شرفِ پیش‌آهنگی می‌دهم که چوبی است. من به‌شما می‌گویم: پاهایش راستکی نیست؛ چوبی است.

انگار نیشی به‌قلب آلکسی فرو رفت. ناگهان همه چیز، نشاط و تابندگی گذشته‌اش را در نظر او از دست داد.

چشمها را که باز کرد، بچه‌ها از او دور شدند؛ ولی نگاه خیره‌شان، همچنان به‌پاهای او بود. ویتامین، که به‌رگ غیرتش برخورده بود،



جسورانه به‌پسرک لاغراندام فشار می‌آورد:

ـ می‌خواهی بپرسم؟ فکر می‌کنی می‌ترسم؟ بیا شرط ببندیم!

این را گفت و از همبازیهایش جدا شد و در حالی که به‌یک طرف کج شده بود و مثل گنجشکِ مسلسلچی، هر آن آمادهٔ فرار بود، شروع به‌نزدیک شدن به‌آلکسی کرد.

ـ عمو جان ستوان یکم...!

وقتی این را می‌گفت، انگار دونده‌ای که آمادهٔ اولین خیز باشد، خودش را مثل فنر جمع کرده بود.

ـ... عموجان، پاهای شما چه جوری است؟ راستی راستی است، یا چوبی؟ شما معلول هستید؟

وقتی پسرک این را گفت، دید که چشمهای قهوه‌ای رنگ خلبان را اشک پر کرد.

اگر آلکسی بلند می‌شد و نعره می‌زد و با عصای بزرگ و مرصعش دنبال پسرک می‌دوید، تأثیری را که این حالتش در او ایجاد کرده بود، نمی‌بخشید. پسرک نه با عقل، که با قلب کوچک گنجشکی‌اش، احساس کرد که کلمهٔ «معلول»، برای این نظامی گندمگون، چقدر دردناک بود.

بدون ادای کلمه‌ای دیگر، عقب رفت و به‌جمع همبازیهایش ملحق شد؛ و کمی بعد، همگی، آهسته، غیبشان زد. انگار در هوای گرمِ معطر و آغشته به‌عطرِ عسل و بوی آسفالتِ گداخته، حل شدند.

کسی، آلکسی را به‌اسم صدا کرد. او، یکه خورد و بلند شد. در مقابلش، آنیوتا بود. او را فوراً شناخت. گرچه آنیوتای زنده، به‌زیبایی عکسش نبود. چهره‌اش خسته و رنگ‌پریده بود و لباسی نیمه‌نظامی (بلوز و چکمه) به‌تن داشت. کلاه کهنهٔ دوبهری، روی موهای

شانه‌خورده‌اش چسبیده بود. ولی چشمهای سبز رنگ برجسته‌اش، با چنان سادگی و روشنی به‌آلکسی نگاه می‌کرد و چنان احساسی از دوستی از آنها تراوش می‌کرد، که آن دختر ناشناس، به‌نظرش آشنایی قدیمی آمد، که انگار با هم در یک خانه بزرگ شده بودند.

هر دو، لحظه‌ای ساکت، مشغول سبک سنگین کردن هم بودند.

دختر گفت: من شما را طور دیگری مجسم کرده بودم.

ـ مثلاً چطور؟

آلکسی احساس کرد که نمی‌تواند لبخند بسیار نابه‌جایی را که به‌لبش آمده بود، از چهره‌اش دور کند.

ـ نمی‌دانم چطور بگویم... مثلاً بلندقد؛ با اندام پهلوانی؛ قوی؛ با آرواره‌هایی به‌این پهنی، و حتماً با یک پیپ... گریگوری دربارهٔ شما خیلی برای من نوشته است!

آلکسی حرفش را برید:

ـ این گریگوری شماست که واقعاً قهرمان است.

همین که دید چهرهٔ دختر باز شد، حرفش را ادامه داد. در حالی که روی کلمه‌های «شما» ـ به‌معنای «مال شما» ـ تکیه می‌کرد، ادامه داد: گریگوری شما یک انسان واقعی است. من چیزی نیستم. ولی گریگوری شما... لابد از خودش چیزی برای شما تعریف نکرده.

ـ می‌دانید چیست، آلکسی... شما را می‌شود به‌اسم کوچکتان، آلکسی صدا کرد؟ در نتیجهٔ نامه‌های او، این اسم برای من عادت شده... شما که کاری توی مسکو ندارید؟ بله؟ برویم منزل من. من کشیکم تمام شده، و یک شبانه‌روز مرخصی دارم.

برای یک لحظه، از اعماق خاطره‌ها، چهرهٔ مکار سرگرد استروچکف خودش را نشان داد، و چشمکی زد. یعنی اینکه «ببین!



تنها زندگی می‌کند!...» ولی استروچکف حالا چنان خجالت‌زده بود که دیگر آلکسی به‌اندازهٔ یک پول سیاه به‌او اعتماد نداشت.

تا شب هنوز وقت زیادی در اختیار آنها بود. به‌همین خاطر، در بولوار گشتند و مثل دو دوست قدیمی با هم صحبت کردند. آلکسی، از اینکه می‌دید وقتی از بدبختی‌ای که در اول جنگ برای گوازدف پیش آمده بود صحبت می‌کرد دختر به‌زحمت خودش را کنترل می‌کرد و لبهایش را می‌گزید، لذت می‌برد. وقتی او ماجراهای جنگی گوازدف را تعریف می‌کرد، چشمهای سبزرنگ دختر برق می‌زد. چقدر این دختر به‌او می‌بالید! چطور با آن گونه‌های سرخش، مرتب جزئیات تازه‌تر و تازه‌تری از او می‌پرسید! چه بَشَرهٔ قهرآلودی پیدا کرد، وقتی که تعریف می‌کرد که گوازدف، بدون هیچ مقدمه‌ای، حوالهٔ حقوقش را برای او فرستاده است! چرا ناگهان این طور گذاشت و رفت؟ نه خبر داد، نه یادداشتی از خودش گذاشت و نه نشانی‌اش را داد. مگر این جزو اسرار نظامی بود؟ این چه سرّ نظامی بود که انسان برود و خداحافظی هم نکند و بعداً هم چیزی ننویسد؟!

آنیوتا، با نگاهی نافذ، از آلکسی پرسید: راستی؛ موضوع چه بود که شما هنگام صحبت با تلفن، آن قدر تأکید می‌کردید که او ریش می‌گذارد؟

آلکسی خواست از دادن جواب خودداری کند:

ـ چیزی نبود. حرفی بود که زدم... بی‌ربط گفتم.

ـ نه، نه؛ باید بگویید! من دست‌بردار نیستم. این هم راز نظامی است؟

ـ چه رازی! چیز ساده‌ای بود: پروفسور ما، واسیلی واسیلیویچ... تجویز کرد که باید خودش را خوشایند دخترها... یعنی بیشتر

خوشایند یک دختر بکند.

ـ آها...! پس این طور! حالا همه چیز را فهمیدم. پس این طور!

آنیوتا، به‌طرزی ناگهانی گرفته و مُسن‌تر شد. درخشندگی چشمهای برجسته و سبز رنگش رفت، و پریدگیِ رنگ صورت و چینهای نازکِ پیشانی و دور چشمش، که انگار با نوک سوزن رسم شده بودند، آشکارتر شد. در تمام وجود آن دختر، با بلوز کهنه‌ای که به‌تن و کلاه دوبهری رنگ‌پریده‌ای که روی موهای صافِ بورِ تیره‌رنگش داشت، آلکسی، خستگی و فرسودگی زیادی احساس کرد. تنها دهان کوچک و مرطوبش، که کرک مختصری روی آن را پوشانده بود و نقطهٔ خال کوچکی که بالای لبش داشت، حاکی از آن بود که دخترک هنوز جوان بود؛ و شاید بیش از بیست سال نداشت.

در مسکو گاهی پیش می‌آید که در خیابانی پهن، از سایهٔ خانه‌هایی قشنگ و مجلل می‌گذری؛ اما همین که از آن خیابان پیچ خوردی و ده قدمی منحرف شدی، روبه‌رویت، خانهٔ پیش آمده و به‌زمین فرو رفته‌ای قرار می‌گیرد، که با شیشه‌هایی تیره و تار، به‌تو چشم دوخته است. آنیوتا، در چنین خانه‌ای زندگی می‌کرد.

آنها از پله‌های تنگ و باریکی که بوی گربه و نفت از آن بلند بود، به‌طبقهٔ دوم رفتند. آنیوتا در را باز کرد. بعد از آنکه از روی زنبیلهای غذا که در فضای سردِ پشتِ در گذاشته شده بودند و کاسه‌ها و قابلمه‌ها گذشتند، وارد آشپزخانه‌ای خالی و تاریک شدند؛ و از آنجا به‌یک راهرو پر از لباس و خرت و پرت‌های دیگر داخل شدند و به‌در کوچکی رسیدند. پیرزن لاغری، از در روبه‌رو سر بیرون آورد و با نگاهی کنجکاوانه گفت: آنا دانیلونا! نامه‌ای، برای شما رسیده.

این را گفت و پشت در ناپدید شد.



پدر آنیوتا، معلم بود. اقوام آنیوتا هم همراه «انستیتو»، شهر را تخلیه کرده بودند و به‌پشت جبهه رفته بودند. سرپرستی دو اتاق کوچک، که پر بودند از مبلهای کهنه با روپوشهای کتانی، و شکل مغازه‌های مبل‌فروشی را داشتند، به‌آنیوتا واگذار شده بود. از مبلها و پرده‌های پشمی و پیش‌پرده‌های زرد شده، از پرده‌های نقاشی و عکسها، از مجسمه‌های گچبری شده و گلدانهایی که روی پیانو قرار داشت، بوی ماندگی و رطوبت می‌آمد.

آنیوتا، در حالی که سرخ شده بود و با عجله رومیزی پر از آشغال را از روی میز می‌کشید، گفت: ببخشید. من وضع سربازها را دارم. از بیمارستانِ نظامی یکسره به‌دانشگاه می‌روم؛ و به‌اینجا، فقط گاهی سر می‌زنم.

این را که گفت، بیرون رفت و برگشت. بعد رومیزی را دوباره روی میز انداخت و با دقت اطراف آن را پایین کشید و اضافه کرد: گاهی هم که وقتی برای آمدن به‌منزل پیدا می‌شود، آدم به‌قدری خسته است که به‌زحمت خودش را به‌نیمکت می‌رساند، و همین‌طور، با لباس، می‌خوابد. وقتی برای جمع و جور کردن پیدا نمی‌شود!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای آواز قوری برقی بلند شد. فنجانهای کهنه و بغل ساییده، روی میز برق می‌زدند. نان سیاهِ قطعه‌قطعه بریده شده‌ای، روی یک بشقابِ بدل چینی گذاشته شده بود. تِه قندان، چند حبهٔ ریز قند دیده می‌شد. زیر روپوشی که منگوله‌های پشمی آن نشان می‌داد مال قرن پیش است، چای دم می‌کشید و عطر مطبوعی که از آن در هوا پخش می‌شد، دوران قبل از جنگ را به‌یاد می‌آورد.

آلکسی، میان صندلی مخملی دسته‌دار گودی نشانده شد.

مخمل سبز صندلی، آن قدر ریشه‌ریشه شده بود که حتی رواندازهای پشم‌دوزی شده هم، که با دقت به‌پشتی و نشیمن آن سنجاق شده بودند، نمی‌توانستند فرسودگی آن را کاملاً بپوشانند. با این حال، صندلی چنان گرم و نرم بود و طوری کسی را که رویش نشسته بود از همه طرف با محبت و مهارت در آغوش می‌گرفت، که آلکسی فوراً در آن فرو رفت و با لذت، پاهای خواب‌رفته‌اش را که می‌سوختند، دراز کرد.

آنیوتا، روی نیمکت کوچکی نشست و در حالی که از پایین به‌بالا نگاه می‌کرد، باز هم مثل دختربچه‌ها شروع به‌سؤال دربارهٔ گوازدف کرد. بعد ناگهان به‌خود آمد؛ خودش را سرزنش کرد، و آلکسی را به‌طرف میز دعوت کرد و برایش چای ریخت.

آنها تا حدود ساعت سه، گپ زدند. تا اینکه ستونهای براق غبار، که به‌طور مورب فضای اتاق را قطع می‌کردند، به‌دیوار رسیدند.

آلکسی که می‌بایست برای رسیدن به‌قطار عجله می‌کرد، افسرده، از روی صندلیِ راحتِ سبز بلند شد؛ در حالی که یک تکه از ریشه‌های آن را که به‌فرنجش چسبیده بود با خودش می‌برد. آنیوتا، برای بدرقه، با او رفت. آلکسی، که استراحتی کرده بود، حالا با چنان اعتمادی قدم برمی‌داشت که دختر فکر کرد مبادا گوازدف وقتی گفته بود که دوستش پا ندارد، شوخی کرده بود!

آنیوتا دربارهٔ بیمارستان نظامیِ مخصوص تخلیه شده‌ها از پشت جبهه صحبت می‌کرد. او که همراه پزشکهای دیگر، حالا در آن بیمارستان به‌کار تقسیم‌بندی زخمیها مشغول بود، از سختیهای این کار تعریف می‌کرد. چون هر روز چند قطار نظامی از جنوب می‌رسید. آنیوتا می‌گفت که این زخمیها در حقیقت اشخاص نازنینی هستند. و



چقدر در تحمل زجر، بردبارند. ناگهان ـ هنوز جمله‌اش را به‌پایان نرسانده ـ پرسید: راستی، شما جداً می‌گفتید که گوازدف ریش می‌گذارد؟

کمی مکث کرد و به‌فکر فرو رفت. بعد، آهسته اضافه کرد: من متوجه همهٔ مطلب شدم. باید صادقانه به‌شما بگویم که واقعاً هم در اول کار، دیدن آن شیارها در چهرهٔ یک انسان مشکل است. نه؛ مشکل نیست. لغت مناسب انتخاب نکردم. شاید قدری ترس‌آور است. نه؛ ترس‌آور هم نیست. این لغت هم مناسب نبود.... نمی‌دانم چه بگویم! لابد شما متوجه شدید؟ شاید این، خوب هم نباشد. ولی چه باید کرد! اما فرار...؟ آن هم فرار از من؟... آدم غریبی است! اگر برایش نامه نوشتید، بنویسید که او با این حرکتش مرا خیلی ـ واقعاً خیلی ـ رنجاند.

ساختمان بزرگ ایستگاه، تقریباً از افراد عادی خالی بود. فقط نظامیهایی آنجا را پر کرده بودند، که بعضی با قیافه‌ای جدی و در حال عجله به‌طرفی می‌رفتند، و عده‌ای، ساکت، روی نیمکتهای چیده شده در امتداد دیوار، یا روی کیسه لوازم شخصی‌شان، یا چهارزانو، روی زمین نشسته بودند، و سیمایی گرفته و متفکر داشتند. انگار همه‌شان را یک فکر عمومی به‌خود مشغول کرده بود.

زمانی همین راه، رابط کشور با «اروپای غربی» بود. حالا راه غرب را دشمن در تقریباً هشتاد کیلومتری مسکو بریده بود، و نقل و انتقال به‌اطراف شهر، به‌وسیله یک جادهٔ کوتاه و بن‌بست انجام می‌شد. تنها قطارهای مأمور جبهه از این راه حرکت می‌کردند؛ و نظامیها در دو ساعت، از پایتخت به‌خطوط دوم لشکرهایشان، که دفاع از مسکو را به‌عهده داشتند، می‌رسیدند. قطارهای برقی هم هر نیم ساعت یک

بار، دسته‌هایی از کارگران ساکن اطراف شهر و زنهای روستایی‌ای را که با خودشان شیر، حبوبات، قارچ و سبزی به‌همراه داشتند، روی سکوی ایستگاه پخش می‌کردند. این موج پر از هیاهو، برای یک لحظه، ساختمان ایستگاه را پر می‌کرد. ولی بلافاصله، در میدان جلو ایستگاه پخش می‌شد، و در داخل ایستگاه، باز تنها همان افراد اعزامی به‌جبهه باقی می‌ماندند.

در سرسرای مرکزی، نقشهٔ بزرگی از جبههٔ شوروی ـ آلمان آویخته بود، که بلندی‌اش تا سقف می‌رسید. دختری با صورت چاق و سرخ، در لباس نظامی، روزنامه به‌دست، روی نردبانی دو شاخه ایستاده بود و از روی اخبار «دفتر اطلاعات شوروی»، نخی را که با سنجاق روی نقشه نصب شده بود و خط جبهه را نشان می‌داد، جابه‌جا می‌کرد.

در قسمت پایین نقشه، نخ، با زاویه‌ای تند، به‌سمت راست می‌رفت. آلمانیها در جنوب، در حال تعرض بودند. آنها دروازهٔ «ایزیوم ـ بارونکف» را شکافته بودند. جبههٔ ارتش ششمِ آنها، به‌شکل نیم‌دایره، به‌عمق کشور رخنه کرده بود، و حالا به‌طرف خط آبی برآمدگی رود «دن» پیش می‌رفت.

دخترک، بلافاصله، نخ را به‌دن وصل کرد. در فاصله‌ای بسیار نزدیک، پیچ رود ولگا، مثل شریانی قطور، ولگاگراد با دایره‌ای بزرگ، و کامیشین به‌صورت نقطه‌ای کوچک در بالای آن، دیده می‌شدند. معلوم بود که شکاف ایجاد شده توسط دشمن، که چسبیده به‌رود دن بود، متوجه این شریان اساسی مواصلاتی آبی بوده، و حالا به‌آن نزدیک شده بود. جمعیت زیادی که دخترک بالای سر آنها روی نردبان قرار گرفته بود، با سکوتی خفقان‌آور، به‌دستهای چاق او، که سنجاقها را جابه‌جا می‌کرد، خیره بود.



سرباز جوانی، غرق در عرق، با پالتو نُوی بدون چین، که هنوز درست به‌بدنش ننشسته بود و در دو طرف زوایایی تشکیل می‌داد، با لحنی غمگین، افکار درونی‌اش را بلندبلند بر زبان می‌آورد:

ـ ننه سگ، همین طور پیش می‌آید...! ببین چه جوری می‌آید!

کارگر لاغراندامی، با سبیلهای سفید و کلاه فرمی روغن گرفته، از بالای قدِ بلندش نگاه اخمویی به‌سرباز انداخت:

ـ می‌آید؟! تو چرا می‌گذاری بیاید؟ وقتی که تو جلوش را نمی‌گیری و عقب می‌روی، معلوم است که می‌آید! شما هم شدید سرباز! ببین به کجا راهش داده‌اید! تا خودِ ولگا، مادر همهٔ رودهای روسیه.

لحن کارگر، آمیخته با درد و غم بود. انگار پسرش را، به‌سبب اشتباهی نابخشودنی، سرزنش می‌کرد.

سرباز، مثل کسی که خودش را مقصر بداند، نگاهی به‌اطراف انداخت و پالتو نُوش را بالا کشید و شروع به‌بیرون رفتن از میان جمعیت کرد.

یکی از حاضرانْ آهی کشید و با تلخی سری تکان داد:

ـ واقعاً که حسابی می‌جنگیم!

پیرمردی، روپوش برزنتی بر تن، که ظاهراً یا معلم ده و یا پزشکیار بود، به‌دفاع از سرباز پرداخت:

ـ به‌او چه که سرزنشش می‌کنی!؟ تقصیر او چیست!؟ مگر اینها کم کشته شده‌اند؟ نمی‌بینی چه قوه‌ای پیش می‌آید؟! می‌شود گفت که تمام اروپا سوار تانک شده. مگر می‌توانی فوراً جلوش را بگیری!؟ اگر درست فکر کنی، من و تو باید به‌پای این سرباز بیفتیم، که می‌توانیم زنده و آزاد، توی مسکو راه برویم. چه کشورهایی را که فاشیستها در

یک هفته، زیر تانکهایشان له کردند! در حالی که ما یک سال تمام است که می‌جنگیم؛ و بد هم نمی‌جنگیم. دشمن را می‌کوبیم؛ و تا حالا چقدر از آنها کشته‌ایم. همهٔ دنیا باید به‌پای این سرباز بیفتد؛ آن وقت شما به‌او می‌گویید «عقب می‌روی»!

کارگر راه آهن، با اخم جواب داد: می‌دانم. می‌دانم. تو را به‌خدا مرا سرزنش نکن! با عقلم می‌فهمم؛ اما دلم پر از درد است. روحم در عذاب است. بالاخره این سرزمین ماست که فاشیستها روی آن قدم گذاشته‌اند؛ و این خانه‌های ماست که خراب می‌کنند....

آنیوتا، با انگشت، جنوب را نشان داد و پرسید: او آنجاست؟

آلکسی جواب داد: همان جاست. آن دختر هم آنجاست.

آلکسی، درست در کنار پیچ آبی رود ولگا، کمی بالاتر از ولگاگراد، دایرهٔ کوچکی می‌دید، که روی آن کلمهٔ کامیشین نوشته شده بود. برای او، این، یک نقطهٔ ساده جغرافیایی نبود. شهر سبز؛ خیابانهای پر از علف اطراف شهر؛ درختهای تبریزی با برگهای غبارآلودِ سر در هم؛ بوی غبار؛ بوی شِوید و جعفری، که از طرف پرچینهای باغچه‌ها بلند می‌شد؛ هندوانه‌های راه راهِ گردی که انگار روی خاکِ سیاهِ خشکِ جالیز پراکنده شده بودند و بوته‌هایشان خشک شده بودند؛ بادهای آغشته به‌بوی تندِ علفهای صحرایی؛ سطح صافِ بی‌کران و براق رود؛ اولگای خوش‌قوارهٔ زاغ چشمِ گندمگون، و مادرِ سفید موی پرتکاپو و ناتوانش....

تکرار کرد: آنها هم آنجا هستند.

## ۲

قطار برقی، به‌سرعت از ناحیهٔ کنار مسکو می‌گذشت. غلغلهٔ چرخیدن چالاک چرخها و صفیر سوتش بلند بود. آلکسی، کنار پنجره نشسته بود و پیرمرد ریش تراشیده‌ای که کلاهی کپی بر سر و عینکی پنس طلایی با قیطان سیاه به‌چشم داشت، او را به‌دیوار واگن فشار می‌داد. میان دو زانوی پیرمرد بسته‌ای کاغذی بود، که تویش بیلچه و چنگک و بعضی وسایل دیگر باغبانی دیده می‌شد.

پیرمرد هم مثل همه، فکر و ذکرش جنگ بود. او با چابکی کف دست لاغرش را جلو بینی آلکسی تکان می‌داد و با لحنی پرمعنی، دَمِ گوشش نجوا می‌کرد: نگاه نکنید که من شخصی هستم. من خوب نقشهٔ خودمان را درک کرده‌ام: کشاندن دشمن به‌دشتهای کنار ولگا

ـ بـله ـ، بـه‌طوری کـه راههای مـواصـلاتی‌اش طـولانی بشـود، و یـا به‌اصطلاح، از پایگاههای خودش دور بیفتد. بعد، از اینجا ـ از غرب و شمال ـ ضربه پشت ضربه؛ تا راههای مواصلاتی‌اش را قطع کنیم. بـ...له، بـ...له! و این، کـار عـاقلانه‌ای است. بـالاخره عـلیه مـا، تـنها هـیتلر کـه نمی‌جنگد! او به‌ضرب تازیانه، تمام اروپا را سرِ ما مـی‌فرستد. مـا، تـن به‌تن، علیه ارتش شش کشور می‌جنگیم. تک می‌جنگیم. بایستی این ضربهٔ مدهش را، اقلاً با کشاندن به‌یک میدان وسیع، مسـتهلک کـرد. بـ...له! این تنها راه خروج عاقلانه است. متفقین ما هم که صدایشان در نمی‌آید.... ها؟ شما چه فکر می‌کنید؟

معلوم نبود چرا آلکسی به‌یاد خاکسترهای دهکدهٔ سوخته‌ای که در زمستان، سینه‌مال از آن گذشته بود افتاد؛ و با چهره‌ای گرفته جواب داد: به‌نظر من، حرف شما بی‌پایه است. وطن پربهاتر از آن است که در عملیات استهلاکی خرج شود.

ولی پیرمرد، همین طور سرش را به‌گوش او گذاشته بود و وراجی می‌کرد و از دهانش بوی توتون و قهوهٔ جُودار به‌بینی آلکسی می‌خورد.

آلکسی سرش را از پنجره بیرون برد و صورتش را جلو وزش بـادِ گرمِ غبارآلود گرفت و با ولع به‌سکوهای راه‌آهن و چَپَرهای رنگ رفتهٔ سبز کـه انگـار بـه‌طرف قـطار مـی‌آمدند، و دکـانچه‌های تـخته‌کوب؛ بـه‌خانه‌های یـیلاقی، کـه از سبزی جـنگل سـر بـیرون آورده بـودند؛ به‌علفزارهای زمـردی در مسـیر نـهرهای کـوچک خشک؛ بـه‌تنه‌های کاجهای شبیه به‌شمع مومی که در میان آخرین شعاعهای خورشیدی که از پشت سوزنبرگهایشان به‌آنها مـی‌تابید بـه‌رنگ طـلای کـهربایی دیده می‌شدند، و به‌آسمان وسیع آبی رنگ غروب، که از پشت جنگل دیده می‌شد، نگاه می‌کرد.



ـ ...نه؛ شما که نظامی هستید بگویید: این خوب است؟ الان بیش از یک سال است که ما با فـاشیسم، تـن بـه‌تن مـی‌جنگیم. هـا؟ پس متفقین چی؟ جبههٔ دوم کو؟ شما این منظره را مجسم کنید: شخصی غافل از همه جا، با عرق جبین، برای خودش کار می‌کند. ناگهان دزدها بِهِش حمله می‌کنند. این شخص، خودش راگم نمی‌کند و مشغول زد و خورد با مهاجمان می‌شود. خون می‌ریزد و مبارزه می‌کند. با هرچه دم دستش بوده است. و اما همسایه‌ها.... آنها این منظره را می‌بینند و جلو خانه‌شان ایستاده‌اند و فقط اظهار همدردی می‌کنند کـه «چـه جـوان رشیدی. چقدر شجاع است! سزای این دزد مزدها همین است. خوب می‌زنی؛ بزن!» به‌جای اینکه کمک کنند تا او یقه‌اش را از چنگ دزدها خلاص کند، قلوه سنگ و آهن‌پاره دستش می‌دهند؛ که «بگیر و با این، محکمتر بزن!» خودشان هم کنار ایستاده‌انـد. بـ...له! بـ...له! ایـن کـاری است که حالا متفقینِ ما می‌کنند....

آلکسی توجهش به‌پیرمرد جلب شد و نگاهی به‌او کرد. حالا خیلی از سرنشینهای واگنِ پر از مسافر بـه‌آنها نگـاه مـی‌کردند. بـعضی هـم خودشان را وارد بحث کردند:

ـ همین است. درست است. یکتنه می‌جنگیم. پس کجاست این جبههٔ دوم؟

ـ مهم نیست. خدا بخواهد، خودمان از عهدهٔ کار برمی‌آییم. آنها هم، وقتی که ما سر دشمن راکوبیدیم، سر می‌رسند.

قطار، کنار یک ایستگاه ییلاقی ایستاد. چند زخمیِ زیرجامه به‌پا، با چوبهای زیر بغل و عصا و خورجینهای پر از حبوبات و تخمه، وارد واگن شدند. ظاهراً آنها از یکی از بیمارستانها، به‌بازار محلی رفته بودند. پیرمرد، فوراً از جایش جست.

ـ بنشین جانم! بنشین!

و تقریباً به‌زور، جوان موحنایی‌ای را که به کمک چوبِ زیر بغل راه می‌رفت و پایش باندپیچی شده بود، سر جای خودش نشاند.

ـ چیزی نیست. چیزی نیست. ناراحت نباشید. من الان پیاده می‌شوم.

برای اینکه حرفش بیشتر واقعی جلوه کند، ابزار باغبانی‌اش را برداشت و حرکتی هم به‌طرف در کرد. زنهای شیرفروش، خودشان را روی نیمکتها جمع می‌کردند تا به‌زخمیها جا بدهند. از ته واگن، صدای زنی، با لحنی سرزنش‌آمیز به گوش آلکسی خورد:

ـ خجالت هم نمی‌کشد! پهلویش سرباز زخمی ایستاده و از زیادی جمعیت در فشار است، و او، شَر و مُرِ گنده، نشسته و ککشم هم نمی‌گزد! مثل اینکه خودش را طلسم کرده‌اند که هیچ‌وقت گلوله نخورده. مثلاً فرمانده و خلبان است!

آلکسی، از این توهینی که سزاوارش نبود، عصبانی شد و پره‌های بینی‌اش، حرکتی دیوانه‌وار کردند. ولی ناگهان، چهره‌اش درخشید و از جا جست:

ـ بنشین، برادر جان!

زخمی، خجل، خودش را کنار کشید:

ـ چه کاری است، سرکار ستوان! زحمت نکشید. من می‌ایستم. آن قدر راهی نیست. همه‌اش دو ایستگاه است.

آلکسی در خودش احساس یک نوع شادی و میل به‌شیطنت کرد؛ و با لحنی آمرانه گفت: به‌تو می‌گویند بنشین؛ بنشین!

بعد به‌طرف دیوار واگن رفت؛ پشتش را به‌آن چسباند؛ دو دستش را به‌عصا تکیه داد، و ایستاد. در حالی که ایستاده بود، می‌خندید. در



این وقت، پیرزن، که روسری شطرنجیِ رنگی سرش بود، متوجه اشتباهش شد:

ـ عجب مردمی هستید!... یکی از آنهایی که نزدیک است جایش را به‌فرماندهٔ عصا به‌دست بدهد. خجالت نمی‌کشید؟ تو؛ خانمِ کلاه به‌سر: برای یکی جنگ است، برای تو مثل اینکه خانهٔ مادرت است. پایت را دراز کرده‌ای و نشسته‌ای!... جناب فرمانده؛ بفرمایید اینجا، جای من بنشینید. دِ، شما را به‌خدا راه بدهید فرمانده رد شود!

آلکسی وانمود کرد که چیزی نمی‌شنود. در این وقت، متصدی واگن، اسم ایستگاهی را که او می‌خواست در آن پیاده شود، اعلام کرد؛ و قطار، به‌نرمی شروع به‌ترمز کردن کرد.

آلکسی، در حالی که از میان مردم می‌گذشت، دم در، باز با پیرمرد عینکِ پنسی روبه‌رو شد. پیرمرد، مثل یک آشنای قدیمی، چشمکی به‌آلکسی زد و آهسته پرسید: چه فکر می‌کنید؟ بالاخره جبههٔ دوم را باز می‌کنند؟

آلکسی، در حالی که پا را روی سکوی چوبی می‌گذاشت، جواب داد: باز هم نکنند، خودمان از عهده بر می‌آییم.

قطار، غبارِ رقیقی از خود به‌جاگذاشت، و در پشتِ پیچ ناپدید شد. اما صدای جِرّ و جِرّ چرخها و نعرهٔ سوتش، هنوز به‌گوش می‌رسید.

سکوی راه‌آهن را، که چند مسافر بیشتر در آن باقی نمانده بودند، حالا آرامش معطر شبانگاهی فراگرفته بود. معلوم بود که پیش از جنگ، در آنجا آرامشی کامل حکمفرما بوده بود. تاج درختهای جنگل کاج، که به‌طرزی متراکم، سکو را احاطه کرده بودند، در وزش ملایم نسیم، ولوله‌ای یکنواخت و آرامش‌بخش داشتند. حتماً یکی دو سال پیش، در چنین عصرهای دلنشینی، دسته‌دسته زنان خوش‌پوش، با

لباسهای رنگ و وارنگ، همراه با بچه‌های پر سر و صدا و مردهای بانشاط و از آفتاب سوخته، با بسته‌های خواربار و سوقاتی از قطار پیاده می‌شدند و از جاده‌هایی که سایهٔ درختهای جنگلی آنها را پوشانده بود، به‌طرف خانه‌های ییلاقی‌شان می‌رفتند. ولی حالا، چند نفر مسافری که از قطار پیاده شدند، با بیلچه‌ها و شن‌کش‌ها و ابزارهای دیگر کار، عجله‌کنان و آمادهٔ کار و غرق در فکر، به‌طرف جنگل می‌رفتند. تنها آلکسی بود که با آن عصایش، انگار کسی بود که در حال گردش و تماشای آن زیبایی غروب تابستان، با تمام گنجایش سینه، هوا را استنشاق می‌کرد و چشمها را در برابر شعاعهای آفتاب، که از لابه‌لای شاخه‌های کاج نفوذ می‌کردند، و پوست بدن از تماس با آنها احساس گرمی می‌کرد، نیمه‌باز کرده بود.

در مسکو، به‌تفصیل، راه را به‌او نشان داده بودند. مثل یک نظامی واقعی، از روی چند علامت معدود، بدون زحمت، راه آسایشگاه را، که در فاصلهٔ ده دقیقه پیاده‌روی، در کنار یک دریاچهٔ کوچک آرام بود، پیدا کرد. زمانی قبل از انقلاب، یک میلیونر روسی تصمیم گرفته بود در حومهٔ مسکو کاخی تابستانی بسازد که نظیرش را کسی نداشته باشد. او به‌معمارش گفته بود که فکر مخارجش را نکند. همین قدر که کاخ منحصر به‌فردی بسازد، کافی است. بنا به‌سلیقهٔ ارباب، معمار، بنای برج و بارودار عظیم و عجیبی، با پنجره‌های باریک نرده‌دار، برجکها، پله‌ها، دالانها و گذرگاهها و بامی با کنگره‌های تیز، کنار دریاچه بنا کرده بود. این بنا، درست در کنار دریاچه‌ای که نیزاری آن را پوشیده بود، مثل لکهٔ ناجور و بی‌معنایی، در میان منظرهٔ دلگشای آسمان سر بلند کرده بود. چه منظرهٔ زیبایی! شاخهٔ درختها با برگهای لرزانشان، به‌طرف آب، که در آن هوای ساکن مثل آینه‌ای صاف و صیقلی بود،



سرازیر شده بودند. گُله به‌گُله، از خلال سبزه‌های مواج، تنه‌های درختان سپیدار، سفیدی می‌زدند. چنبر آبی رنگِ جنگلِ پیر، به‌شکل حصاری دندانه‌دار، دریاچه را احاطه می‌کرد. و همهٔ اینها، به‌صورت وارونه، در سطح آینهٔ آبی تکرار می‌شدند و در عمق آسمانی رنگِ خنک و شفافِ آن محو می‌شدند.

بسیاری از نقاشان مشهور، مدتها پیش ارباب این محل، که نان و نمکش در تمام روسیه مشهور بود، زندگی کرده بودند، و در تابلوهای نقاشی زیادی، تمام این منظرهٔ پهناور و یاگوشه‌ها و زاویه‌هایی خاص از آن را، برای همیشه، مجسم کرده بودند.

حالا، در این کاخ، آسایشگاه نیروی هوایی ارتش قرار داشت. در زمان صلح، در آنجا، خلبانها با همسر، و گاهی تمام خانواده‌شان، زندگی می‌کردند. در ایام جنگ، آنها را، بعد از بیمارستان، برای گذراندن دوران نقاهت، به‌آنجا می‌فرستادند.

آلکسی، برای رسیدن به‌آسایشگاه، از جادهٔ پهن آسفالت‌شده‌ای که در دو طرف آن درخت سپیدار کاشته شده بود و محل را دور می‌زد، نرفت. بلکه از جادهٔ پیاده‌رَوِ میان‌بُری رفت که از ایستگاه تا دریاچه، از میان جنگل می‌گذشت. او، بدون اینکه کسی ببیندش، از عقب، میان گروه بزرگ و پر سر و صدایی از جمعیت که جلو در ورودی، دور و بَرِ دو اتوبوس پر از مسافر را گرفته بودند، قرار گرفت.

از حرفها و کلماتی که جسته و گریخته، به‌عنوان خداحافظی و آرزو برای یکدیگر، شنیده می‌شدند، آلکسی متوجه شد که خلبانهایی راکه از آسایشگاه یکسره به‌جبهه می‌رفتند، بدرقه می‌کردند. مسافرها، خوشحال و هیجان‌زده بودند. مثل این بود که دوران صلح بود و به‌پادگانهایشان می‌رفتند، نه به‌جایی که در پشت هر ابری، مرگی در

کمین آنها بود! در چهرهٔ بدرقه کننده‌ها، بی‌صبری و اندوه دیده می‌شد. برای آلکسی، این حالت قابل درک بود. او از ابتدای جنگِ بزرگی که در جنوب شروع شده بود، این احساس را در وجود خودش تجربه کرده بود. به‌نسبتی که حوادث جبهه شدت پیدا می‌کردند و وضعیت بغرنج می‌شد، این گرایش در او بیشتر می‌شد. و وقتی که در محافل نظامی ـ گرچه هنوز آهسته و بااحتیاط ـ ولگاگراد بر سر زبانها افتاد، این گرایش بدل به‌اندوهی دلخراش شد، که بی‌کاریِ اجباری در بیمارستان را طاقت‌فرسا می‌کرد....

از دریچه‌های اتوبوسهای مرتب، چهره‌های آفتاب‌سوخته و هیجان‌زده، بیرون را نگاه می‌کردند. اَرمنیِ کوتاه قدِ سر طاسی، زیرجامهٔ راه راه به‌پا، با پای لنگ، در کنار اتوبوسها در جنب و جوش بود. او، در حالی که عصایش را تکان می‌داد، به‌یکی از مسافرها، به‌عنوان «خدا نگهدار» می‌گفت: آهای؛ وقتی به‌هوا رفتید، سلام مرا هم به‌فاشیستها برسانید!... فدیا! به‌تلافی اینکه نگذاشتند تو در اینجا دورهٔ «شب‌زنده‌داری در مهتاب» را تمام کنی، دخلشان را بیاور!.... فدیا!... توی هوا بِهشان بفهمان که کار بدی است که عیش تکخالهای شوروی را به‌هم بزنند.

فدیا، که جوانی گندمگون بود و سری گرد داشت و شیار بزرگی سراسر پیشانی‌اش را قطع می‌کرد، سرش را از دریچه بیرون آورد و وعده داد که خاطر «کمیتهٔ تفریحات آسایشگاه» آسوده باشد.

جمعیت و مسافرهای توی اتوبوسها، قاه‌قاه خندیدند؛ و با آهنگ این خنده، اتوبوسها حرکت کردند و آهسته، به‌طرفِ درِ خروجی به‌راه افتادند.

از میان جمعیت، فریادهای «موفق باشید» و «سفر بی‌خطر»



شنیده می‌شد.

ـ فدیا!... فدیا! زودتر شمارهٔ پست صحرایی را بفرست، تا زینوچکا، دلِ از دست‌رفته‌ات را توی پاکت سفارشی، برایت پس بفرستد.

اتوبوسها، در پشتِ پیچِ خیابان، ناپدید شدند. غباری که از نور آفتاب غروب، طلایی رنگ به‌نظر می‌رسید، فرو نشست. مانده‌ها، با شنل و زیرشلواری‌های راه‌راه، آهسته میان درختها پراکنده شدند.

آلکسی وارد رختکن آسایشگاه شد. روی چوب‌رختی‌ها، کلاههایی که نوار آسمانی رنگی دورشان بود آویخته بودند، و روی کف اتاق ـ اینجا و آنجا ـ توپهای والیبال، لوازم بازیهای مختلف و راکتهای تنیس پراکنده بودند.

همان مرد عصایی، آلکسی را به‌دفتر هدایت کرد. وقتی آلکسی از نزدیک او را وارانداز کرد، دید که قیافهٔ فهمیده و چشمهایی درشت و قشنگ و غم‌گرفته دارد. در راه، به‌شوخی، خودش را صدر «کمیتهٔ گردشهای شبانه» معرفی کرد؛ و گفت که، چنان که علم پزشکی ثابت کرده است، این گردشها، بهترین وسیله برای معالجهٔ هر جراحتی هستند؛ و او در این کار، اجازهٔ بی‌نظمی نمی‌دهد؛ و خودش برای گردشهای شبانه، فرمان صادر می‌کند. شوخیهای او از نوع شوخیهای اتوماتیک بود. در همان حالی که شوخی می‌کرد، چشمهایش همان حالت جدی‌اش را حفظ می‌کردند، و با دقت و موشکافی، مخاطب را زیر نظر داشتند.

در اتاق دفتر، دختری سفیدپوش، با موهای حناییِ شبیه به‌شعلهٔ آتش، آلکسی را پذیرفت.

او، کتابی را که مشغول مطالعهٔ آن بود کنار گذاشت و با لحنی

جدی پرسید: مرەسیف؟ مرەسیف آلکسی پتروویچ؟

بعد نگاه سرزنش‌آمیزی به‌آلکسی کرد و ادامه داد: خواهش می‌کنم مرا مسخره نکنید. اینجا نوشته شده: «مرەسیف ستوان یکم، از بیمارستان فلان، بدون پا». شما که...

آلکسی، تازه، صورت گرد دختر را که میان انبوه موهای مسی‌رنگ گم شده بود از نزدیک دید. پوست لطیف صورتش، از سرخی می‌درخشید. با چشمهای گرد روشنش، که شبیه به‌چشم جغد بود، خیره و پر از تعجب و در عین حال بشاش، به‌آلکسی نگاه می‌کرد.

ـ با همهٔ اینها، من آلکسی مرەسیف هستم. این هم مدرک من است.... شما هم «لیولیا» هستید؟

ـ نه. از کجا این فکر را کردید؟ من «زینا» هستم. اینها چیست؟ پاهای مصنوعی است؟

حالا با ناباوری به‌پاهای آلکسی نگاه می‌کرد.

ـ آها! همان زینا، نامزد فدیا؟

ـ این حرفها را سرگرد «بورنازیان» به‌شما زده؟! فوراً همه را گفت؟ چقدر من از دست این بورنازیان لجم می‌گیرد! همه چیز... همه چیز را مسخره می‌کند. نمی‌دانم چه چیز فوق‌العاده‌ای در این میان بوده: من فقط به‌فدیا درس رقص می‌دادم. فکرش را بکنید...!

ـ حالا، به‌من درس رقص بدهید. خوب؟ بورنازیان به‌من وعده کرده است که برای تفریحهای شبانه، فرمان تازه‌ای صادر کند.

دختر، با تعجبی بیشتر به‌آلکسی نگاه کرد:

ـ چطور؟ یعنی بدون پا، رقص یاد بگیرید؟.... بروید پی کارتان! معلوم می‌شود شما هم همه چیز را مسخره می‌کنید!

در همین وقت، سرگرد استروچکف، به‌حالت دو وارد اتاق شد و



آلکسی را بغل کرد:

ـ زینا جان؛ پس قرارمان همین: ستوان را به‌اتاق من بیاورید.

کسانی که مدت زیادی با هم در یک بیمارستان به‌سر برده باشند، بعدها مثل برادر با هم برخورد می‌کنند. آلکسی از دیدن سرگرد به‌قدری خوشحال شد که انگار سالها بود او را ندیده بود. استروچکف هم دیگر در آسایشگاه جا افتاده بود و خودش را در خانهٔ خودش احساس می‌کرد. همه را می‌شناخت، و همه هم او را می‌شناختند. طی یک شبانه‌روزی که از آمدنش می‌گذشت، با چند نفر دوست شده بود و با چند نفر هم دعوا راه انداخته بود.

اتاق کوچکی که آن دو نفر اشغال کرده بودند، پنجره‌اش به‌پارک باز می‌شد. کاجهای خوش‌قوارهٔ پارک، بوته‌های سبز و پرپشتِ سیاه‌دانه، و بوتهٔ نازک غبیرا، که چند برگ پنجه‌دار خوش‌بُرش مثل نخی به‌آن آویخته بود و خوشهٔ سنگینی روی آن زردی می‌زد، به‌پنجره هجوم آورده بودند.

آلکسی، بلافاصله بعد از شام، در تختخواب، روی ملافه‌هایی که مه شبانگاهی آنها را نمدار و خنک کرده بود دراز کشید، و فوراً به‌خواب رفت.

آن شبْ آلکسی خوابهای عجیب و ناراحت‌کننده‌ای دید: برف کبود، ماه، جنگل، که مثل تور کرکی‌ای احاطه‌اش کرده بود و او مجبور بود از میان آن تور بیرون بجهد، ولی برف پاهایش را گرفته بود و نمی‌گذاشت.... آلکسی احساس می‌کرد که بدبختی نامعلوم ولی وحشتناکی در راه بود. در حالی که پاهایش میان برف، یخ بسته و گیر کرده بود و قدرت آن را نداشت که آنها را بیرون بکشد، ناله می‌کرد و غلت می‌زد.... بعد دید که جلوش دیگر جنگل نبود، و فرودگاه بود. یورا،

مکانیک بلندبالا، در کابین یک هواپیمای عجیبِ نرم ولی بدون بال نشسته بود. دستهایش را تکان می‌داد؛ می‌خندید، و عمودی، اوج می‌گرفت. بابا میخائیلو، آلکسی را روی دست گرفته بود و مثل اینکه با بچه‌ای صحبت می‌کرد، به‌او می‌گفت: «عیب ندارد. بگذار اوج بگیرد. ولش کن. عوضش من و تو هم توی بخار حمام، استخوانهایمان را گرم می‌کنیم. خیلی خوب است!» ولی به‌جای آن، او را روی برف گذاشت.

آلکسی سعی کرد که بلند شود. اما قادر نبود: زمین، محکم او را به‌طرف خودش می‌کشید. نه؛ آن زمین نبود که او را می‌کشید. خرسی بود که تن گرمش را روی او انداخته بود و خفه و خردش می‌کرد و صدای خرخرش بلند بود. در کنارش، اتوبوسهای حامل خلبانها می‌گذشتند. ولی از میان کسانی که شاد و خرم، از پنجره‌های اتوبوسها به‌بیرون نگاه می‌کردند، کسی او را نمی‌دید.

آلکسی می‌خواست صدا بزند تا آنها کمکش کنند. می‌خواست خودش را به‌طرف آنها بیندازد و یا اقلاً با اشاره دست کمک بخواهد. ولی قدرتش را نداشت. دهانش باز می‌شد. اما تنها پچ‌پچی از آن شنیده می‌شد.

نفسش گرفت. حس کرد که قلبش دارد می‌ایستد. آخرین توانش را به‌کار برد. نفهمید چرا ناگهان صورت خندان زینا جلو چشمهایش آمد....

آلکسی با احساس یک نوع تشویش مبهم، از خواب بیدار شد. همه جا ساکت بود. سرگرد خواب بود، و صدای خروپف آهسته‌اش به‌گوش می‌رسید. ستونی شبح‌وار از مهتاب، به‌کف اتاق تکیه کرده بود. چه شده بود که یکدفعه خاطرات دوران وحشتناکی که تقریباً دیگر هیچ‌وقت به‌ذهن آلکسی نمی‌آمد و اگر هم گاهی به‌یادش می‌آمد



افسانه و هذیانی بیش به‌نظر نمی‌آمد، یکباره زنده شده بود؟

ولولهٔ یکنواخت و آرام زمزمهٔ خواب‌آلود جنگل، همراه با هوای خنک و معطر شبانگاهی، از پنجرهٔ باز و روشن اتاق به‌داخل جریان داشت؛ ولوله‌ای که گاهی با امواج هیجان‌آمیزی نزدیک، و زمانی دور و گنگ، و گاهی ناگهان قطع می‌شد.

آلکسی روی تختخواب نشست و مدتی به‌این ولولهٔ اسرارآمیز گوش سپرد. بعد انگار برای اینکه حالت افسون‌زدگی را از خودش دور کند، به‌شدت سری تکان داد؛ و دوباره همان انرژی سرسخت سرشار از شادی، او را فراگرفت.

مدتی که قرار بود در آسایشگاه بماند، بیست و هشت روز بود. بعد از آن، این مسأله حل می‌شد که آیا او باز هم می‌جنگید و پرواز و زندگی می‌کرد یا اینکه همیشه در تراموا‌ها، دیگران جای خودشان را به‌او تعارف می‌کردند و با اظهار همدردی نگاهش می‌کردند. بنابراین، هر دقیقهٔ این مدت طولانی و در عین حال کوتاهِ بیست و هشت روز، بایستی برای مبارزه در راه تبدیل شدن به‌یک انسان واقعی صرف می‌شد.

آلکسی، همان‌طور که در روشنی غبارآلود مهتاب روی تختخواب نشسته بود و به‌خروپف سرگرد گوش می‌داد، برنامهٔ معینی برای تمرین ریخت. او، ورزش صبحگاهی و شبانگاهی، پیاده‌روی، دو، تمرینِ مخصوص پا و ورزش دیگری را در این برنامه گنجاند، که به‌طور خاص نظرش را جلب کرده بود و نوید آن را می‌داد که پاهای بریده‌اش را از هر حیث ورزیده کند: همان فکری که هنگام صحبت با زینوچکا به‌نظرش رسیده بود: تصمیم گرفت رقص یاد بگیرد!

# ۳

در یک ظهر آرام و شفاف ماه آخر تابستان، وقتی که سراسر طبیعت به‌شدت می‌درخشید، و در عین حال، در هـوای سـوزانْ نشـانه‌هایی از انـدوهِ پـژمردگی محسوس بود، در کنار رودخانه‌ای کوچک که با شُرشُری ملایم در میان پیچ و خم بوته‌ها جریان داشت، روی یک شنزار کوچک، چند خلبان، تنشان را به‌آفتاب سپرده بودند.

آنها زیر آفتاب لم داده بودند و چرت می‌زدند. حتی بورنازیان، که هیچ وقت خسته نمی‌شد، حالا ساکت بود، و پایش را، که بعد از زخم برداشتن، ناقص جوش خورده بود، توی شن داغ، چال مـی‌کرد. آنـها دراز کشیده بودند و پشت برگهای خـاکـی رنگِ یک درختِ فـندق، از نگاهها پنهان بودند. ولی خودشان، راه باریکی را که در چمنزار دامنهٔ



تپه، از کنار رودخانه می‌گذشت، مـی‌دیدند. در هـمین جـاده بـود کـه بـورنازیان، هـنگامی کـه بـا پـایش ور مـی‌رفت، مـنظره‌ای دیـد، کـه متعجبش کرد:

تازه‌وارد دیروزی، زیرشلوارِیِ راه‌راه به‌تن و پوتین به‌پا، ولی بدون پیراهن، از میان جنگل بیرون آمد. بعد از آنکه نگاهی به‌این طرف و آن طرفش انداخت و کسی را ندید، ناگهان با جـهشهایی مـخصوص، در حالی که آرنجها را به‌بغل چسبانده بود، شروع به‌دویدن کرد.

در حدود دویست متر که دوید، در حالی که نفس نفس می‌زد و غرق در عرق بود، مشغول راه رفتن شد. وقتی نفسش سر جا آمد، باز شروع به‌دویدن کرد. بدنش مثل بغل اسب قَشو کشیده، برق می‌زد.

بورنازیان، بدون اینکه صدایی ایجاد کند، او را به‌رفقایش نشـان داد. آنها هم، از پشت بوته، چشم به‌او دوختند.

تـازه‌وارد، از آن تـمرینهایی کـه روی هـم رفـته مشکـل نـبودند، نفسش می‌گرفت؛ در صورتش نشانه‌های درد پیدا می‌شد، و گاه‌گاهی می‌نالید. ولی همچنان به‌دویدن ادامه می‌داد.

بالاخره بورنازیان طاقت نیاورد:

ـ آهای برادر! معلوم می‌شود شوق تاج افتخار کامیابی، تو را راحت نمی‌گذارد!

تازه‌وارد ایستاد. خستگی و درد، انگار فوراً از صورتش محو شد. با خونسردی نگاهی به‌طرف بوته‌ها انداخت، و بدون اینکه جوابی بدهد، تلوتلوخوران به‌میان جنگل رفت.

بورنازیان، با تعجب پرسید: این آکروباتیست دیگر کیست؟ مگر خل است!

سرگرد استروچکف، که تازه چرت از سرش پریده بود، توضیح داد:

او پا ندارد. با پاهای مصنوعی تمرین می‌کند. می‌خواهد باز هم به‌خلبانی هواپیمای شکاری برگردد.

انگار آب سردی روی آن جمع ریختند. همه از جا جستند و مشغول صحبت کردن شدند. همه، از اینکه می‌شنیدند جوانی که تنها شکل عجیب راه رفتنش نظر آنها را جلب کرده بود اصلاً پا ندارد، متعجب شده بودند. تصمیم او دربارهٔ پروازِ بدون پا با هواپیمای شکاری، البته، به‌نظرشان بی‌معنی و انجام‌نشدنی و حتی تحقیرآمیز آمد. مواردی به‌خاطرشان آمد که کسانی را به‌خاطر هیچ و پوچ - مثلاً نداشتن دو انگشت دست، ضعف اعصاب و یا صاف بودن کف پا - از خلبانی محروم کرده بودند. نسبت به‌سلامتی مزاج خلبانها، حتی در زمان جنگ هم، سختگیریهایی به‌مراتب بالاتر از آنچه که در سایر رشته‌های ارتش اعمال می‌شد، وجود داشت. هرچه بود، ادارهٔ ماشینی به‌دقت و حساسیت هواپیمای شکاری، با پای مصنوعی، کاری به کلی محال بی‌نظر می‌رسید.

در این، که خواستهٔ آلکسی انجام‌نشدنی بود، همه هم‌عقیده بودند. ولی این آرزوی پر از جسارت و تعصب یک آدم بی‌پا، همه را به‌خود مشغول کرده بود. بالاخره، بورنازیان، بحث را با یک جمله تمام کرد:

- دوست تو، یا احمقی چاره‌ناپذیر است و یا آدمی بزرگ. حد وسطی برایش وجود ندارد.

خیلی زود، خبرِ اینکه در آسایشگاه، خلبان بدون پایی زندگی می‌کند که در آرزوی پرواز با هواپیمای شکاری است، پخش شد. هنوز وقت ناهار نرسیده بود، که آلکسی در مرکز توجه همه قرار گرفت. گرچه، خود او، انگار متوجه این توجه نشده بود.



تمام کسانی که او را زیرنظر داشتند، می‌دیدند یا می‌شنیدند که چطور او با هم‌میزهایش قاه‌قاه می‌خندید؛ با اشتها مقدار زیادی غذا می‌خورد، و تعارفهایی موافق سن و در حدود معمول، با دخترهای مأمور غذا رد و بدل می‌کرد. چطور در پارک با جمعیت گردش می‌کرد؛ مشقِ بازی کراکت می‌کرد، و حتی گاهی در میدان والیبال، توپ می‌زد. در حرکاتش جز کندی و جهش در راه رفتن، چیزی غیرمعمولی دیده نمی‌شد. او، وضعی بیش از حد، معمولی داشت. همه فوراً به‌او عادت کردند، و دیگر توجهی خاص به‌او نداشتند.

روز دوم استقرار در آسایشگاه، آلکسی، شب به‌اتاق دفتر، پیش زینوچکا رفت. شیرینی ناهار خودش را، که در میان برگ گل ختمی گذاشته بود مؤدبانه به‌او داد، و بعد از آنکه بدون تعارف پشت میز نشست، از زینا پرسید که چطور می‌خواهد به‌وعده‌اش عمل کند.

زینا، قوس ابروهای کمانی‌اش را بلند کرد و پرسید: چه وعده‌ای؟!

- زینوچکا؛ شما وعده کردید که به‌من رقص یاد بدهید.

- ولی....

زینا، با گفتن این کلمه، خواست اعتراضی کرده باشد.

- به‌من گفته‌اند که شما چنان معلم بااستعدادی هستید که اشخاصِ بدون پا را به‌رقص در می‌آورید. کِی شروع می‌کنیم؟.... بیایید بیهوده وقت را تلف نکنیم.

«نه؛ این تازه‌وارد، راستی راستی آدم عجیبی است! پا ندارد. در عین حال متوقع است رقص هم یادش بدهند.... راستی؛ چرا نه؟ جوان خوشرویی است. کاملاً هم مثل اشخاص سالم راه می‌رود.»

رقص در زندگی زینوچکا جای مهمی داشت. او رقص را دوست می‌داشت، و واقعاً آن را بلد بود. مره‌سیف هم نمونهٔ جالبی بود. لااقل

به‌امتحانش می‌ارزید....

زینوچکا، رضایت داد. ضمناً توضیح داد که رقص را از «بوب گوروخوف» یاد گرفته است، که در تمام پارک «سوکولنیکی» مشهور است؛ و او هم به‌نوبهٔ خودش، بهترین شاگرد و پیرو «پول سوداکفسکی» است، که دیگر در تمام مسکو معروفیت کامل دارد و در یکی از دانشگاههای نظامی و حتی در باشگاه «کمیساریای امور خارجه»، درس رقص می‌دهد. او بهترین سنتهای رقصهای سالنی را از این اشخاصِ بزرگ به‌ارث برده بود.... و بالاخره، چه باید کرد! به‌آلکسی هم رقص یاد خواهد داد. گرچه ـ البته ـ چندان هم اطمینان ندارد که بشود بدون پای واقعی، رقصید.

شرایطی هم که برای آلکسی تعیین شد، زیاد سخت نبود:

ـ او باید مطیع و ساعی باشد.

آلکسی، شرایط را، بدون چون و چرا، پذیرفت. زینا از جا بلند شد و همان جا، در اتاق دفتر، با حرکت چالاک پاهای ورزیده‌اش، اولین حرکت رقص را به‌او نشان داد. زمانی، آلکسی، رقص ملی روس و رقصهای قدیم را، که آهنگ آنها در باغ ملی کامیشین توسط گروه موزیک آتش‌نشانی زده می‌شد، به‌خوبی اجرا می‌کرد. او در زمینهٔ وزن و آهنگ رقصها، مستعد بود. به‌همین خاطر، آموزشهای زینا را به‌سرعت یاد می‌گرفت. در وضعیت فعلی، سختیِ کار آن بود که آنچه را که می‌بایست به‌راه می‌انداخت پاهایی زنده و پرنرمش و متحرک نبودند، بلکه ابزارهایی چرمی بودند، که به‌کمک تسمه‌ها به‌ساق پا وصل می‌شدند. کوشش و فشار مافوق نیروی انسانی به‌عضلات و اراده لازم بود تا با حرکت ساق پا، بتوان آن پاهای مصنوعی و سنگین و بدون تحرک را وادار به‌زندگی کرد.



ولی آلکسی، آنها را مجبور به‌اطاعت می‌کرد. هر حرکتِ رقصِ تازه‌ای که یاد می‌گرفت ـ همه شگردهای بغرنج رقصهای سالنی که پول سوداکفسکیِ مشهور به‌آنها مقامی علمی داده بود و اسمهای پر آب و تاب روی آنها گذاشته بود ـ رضایت خاطر زیادی در او ایجاد می‌کرد. هر قدم تازه، او را مثل بچه‌ای، خوشحال می‌کرد. هیچ‌کس، حتی معلمش هم، نمی‌توانست این را حدس بزند که‌او چه رنجی از این پاکوبی‌های مختلف و بغرنج می‌کشید، و به‌چه قیمتی آن کارها را یاد می‌گرفت. هیچ کس نمی‌دید که چطور او در ضمن اینکه گاه‌به‌گاه، با بی‌اعتنایی عرق صورتش را پاک می‌کرد، در عین اینکه لبخند می‌زد، اشکهایی را هم که بی‌اختیار سرازیر شده بودند، پاک می‌کرد.

یک روز، لنگان و خسته و کوفته، ولی راضی، به‌اتاق خودش آمد. سرگرد استروچکف، غرق در فکر، کنار پنجره ایستاده بود. پشت پنجره، روز تابستانی آهسته به‌آخر می‌رسید و برق طلایی آخرین شعاعهای خورشید، از میان تاج درختها نمایان بود. آلکسی، با لحنی پر از شوق گفت: رقص یاد می‌گیرم!

سرگرد، ساکت بود.

ـ یاد هم خواهم گرفت!

این کلمه‌ها را، در حالی که با لذت چرمها را باز می‌کرد و با همهٔ قدرت، با ناخن، پاهایش را که از فشار تسمه‌ها خواب رفته بودند می‌خراشید، ادا کرد.

استروچکف برنگشت. فقط صدای عجیبی از خودش بیرون آورد و هقی کرد. به‌طوری که در این ضمن، شانه‌هایش بالا کشیده شدند. آلکسی، بدون اینکه حرفی بزند، زیر لحاف رفت. سرگرد، وضع غریبی داشت. آن مرد میانسال که همین چند مدت پیش تمام افراد اتاق را

می‌خنداند و بی‌هیچ دخالتی، با نشاط و بی‌اعتنایی تمسخرآمیزش نسبت به‌جنس زن، همه را برآشفته می‌کرد، ناگهان مثل یک شاگرد مدرسه، عاشق شده بود. بی‌حد و حساب، و متأسفانه، ظاهراً، خالی از هر امیدی، عاشق شده بود. هر روز چند بار به‌اتاق دفتر آسایشگاه می‌رفت تا به‌مسکو، به کلاودیا میخائیلونا، تلفن کند. با هر مسافری، برایش گل و حبوبات و شکلات می‌فرستاد. برای او یادداشتهای کوچک و نامه‌های بلند بالا می‌نوشت. و هر وقت پاکت معهود به‌دستش می‌رسید، شاد و خرم می‌شد و شوخی می‌کرد. اما آن زن، حتی اسم او را هم نمی‌خواست بشنود؛ هیچ امیدی به‌او نمی‌داد، و رحم هم نداشت. می‌نوشت که قلبش در گرو دیگری است که مرده است؛ و دوستانه، سفارش می‌کرد که سرگرد دست از سر او بردارد و فراموشش کند. بیخود خودش را به‌خرج نیندازد، و وقت تلف نکند. و همین لحن جدی و خشک ـ لحن دلسوزانهٔ دوستانه ـ سرگرد را از خود بیخود می‌کرد.

آلکسی به‌رختخواب رفته بود و سرش را هم زیر لحاف برده بود و سیاستمدارانه ساکت بود، که ناگهان سرگرد از پنجره به‌این طرف جست و شانه‌های او را گرفت و بیخ گوشش فریاد زد: بعد از این دیگر چه می‌خواهد؟ مگر من علفِ هرزم؟ ناقص‌الخلقه هستم؟ پیرم؟ مردارم؟ چه هستم؟ هر زن دیگر که جای او بود.... محتاج به گفتن هم نیست!

خودش را میان صندلی نرم انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و چنان خودش را تکان داد، که صندلی به‌ناله در آمد. بعد گفت: آخر یک زن چطور می‌تواند نسبت به‌احساسات مرد بی‌اعتنا باشد؟! بالاخره باید بفهمد که مردی دوستش دارد؛ آن هم چطور!.... آخ، آلکسی، آلکسی...! تو او را می‌شناختی؟ آن دوستتان را...؟ بگو؛ بگو ببینم: چه چیزِ او بهتر از من بود؟ با چه چیزش دلِ این زن را برده بود؟ عقل داشت؟ خوشگلی داشت؟ قهرمان بود؟

آلکسی، سرهنگ وارابیوف را به‌یاد آورد، و تنهٔ بزرگ متورمش را که بر زمینهٔ ملافه‌های سفید، زرد رنگ به‌نظر می‌رسید. همچنین، زنی را به‌یاد آورد که با اندوهی زنانه، بالای سر سرهنگ ایستاده بود. نیز تعریف عجیب سرهنگ دربارهٔ پیاده‌رَوی سربازهای سرخ در بیابان به‌یادش آمد. آن وقت گفت: او یک انسان واقعی بود، سرگرد. کاش من و تو هم مثل او می‌شدیم!

# ۴

در آسایشگاه خبری پخش شد که باورنکردنی به‌نظر می‌رسید: خلبان بی‌پا... سرگرم رقص است!

همین که کار زینوچکا در دفتر تمام می‌شد، شاگردش، توی راهرو در انتظارش بود. او همیشه زینا را با پاکتی پر از توت‌فرنگی، شکلات و یا پرتقالی که از ناهار نگه داشته بود، استقبال می‌کرد. زینوچکا، موقرانه با او دست می‌داد؛ و بعد به‌تالاری می‌رفتند که تابستانها معمولاً خالی بود.

شاگردِ ساعی، قبلاً میزهای کوچک بازی و میز مخصوص پینگ‌پونگ را کنار دیوار کشیده بود. زینوچکا، خرامان، قسمتی از رقص جدید را به‌او نشان می‌داد. آلکسی، ابرو درهم کشیده، با نگاهی جدی، مواظب خطوطی بود که پاهای کوچک و ظریف روی کف اتاق



ترسیم می‌کرد. بعد از آن، زینوچکا، با قیافه‌ای جدی، کف دستهایش را به‌هم می‌زد، و شروع به‌شمردن می‌کرد:

ـ یک، دو، سه. یک، دو، سه. گردش به‌راست.... یک، دو، سه. یک، دو، سه. گردش به‌چپ...! یک، دو، سه. یک، دو، سه.... حالا مارپیچ!.... با هم انجام می‌دهیم.

معلوم نبود وظیفهٔ یاد دادن رقص به‌آدم بی‌پا ـ مشکلی که تا آن وقت نه بوب گوروخوف و نه حتی خود پول سوداکفسکی دست به‌حل آن زده بودند ـ فکر دختر را این طور به‌خودش مشغول کرده بود، یا اینکه از شاگرد گندمگونِ سیاه مو و از آفتاب سوختهٔ صاحب چشمهای سرسخت پر از شیطنتش خوشش می‌آمد و یا هر دوی اینها بود که سبب می‌شد دختر جوان، تمام وقت آزاد و نیروی معنوی‌اش را صرف این درس می‌کرد.

شب، وقتی که آبتنی، والیبال و سایر بازیها تمام می‌شد، کاری که همه با علاقه به‌آن سرگرم می‌شدند، رقص بود. آلکسی حتماً در این سرگرمی شب شرکت می‌کرد؛ و بد هم نمی‌رقصید. هیچ رقصی را رد نمی‌کرد. ساز، آهنگ رقص را می‌زد. زوجها می‌رقصیدند. آلکسی گرم می‌شد؛ و با چشمهایی که از هیجان می‌درخشیدند، تمام ریزه‌کاری‌های رقص را با چابکی انجام می‌داد؛ و ظاهراً، بدون دشواری، خانم سبک و سرخ مو را هدایت می‌کرد. ولی هیچ یک از آنهایی که ناظر این رقصندهٔ چابک بودند، به‌فکرشان خطور هم نمی‌کرد که او چرا گاه به‌گاه از تالار بیرون می‌رفت.

او، در حالی که لبخندی در صورت گُر گرفته‌اش داشت، با دستمال خودش را باد می‌زد و بیرون می‌رفت. ولی همین که پا را از آستانهٔ در بیرون می‌گذاشت و وارد هوای نیم‌تاریک شبانهٔ جنگل

می‌شد، فوراً لبخندش محو می‌شد و آثار درد، جـای آن را مـی‌گرفت. دستش را به‌نردهٔ پله‌ها می‌گرفت و نالان و لنگ‌لنگان از پله‌ها پـایین می‌آمد. خودش را روی چمن شبنم‌گرفته می‌انداخت؛ و در حالی کـه تمام بدنش را به‌زمین مرطوبی که هنوز گـرمای روز در آن بـاقی بـود می‌چسباند، از شدت درد پا، که تسمه‌ها آن را چلانده و ساییده بودند، گریه می‌کرد.

تسمه‌ها را شل مـی‌کرد و بـه‌پاها امکـان اسـتراحت مـی‌داد. بـعد دوباره آنها را می‌بست و بلند می‌شد و به‌سرعت به‌طرف تالار می‌رفت. بی‌سر و صدا وارد تالار، که مرد معلولی، خستگی‌ناپذیر و عرق‌ریزان در آن مشغول زدن ساز بود می‌شد، و پیش زینوچکا، که در انتظارش بود، می‌رفت. در حالی که لبخندی سرتاسر چهره‌اش را پر کرده بود و ردیف دندانهای مرتب و سفیدش را، که انگار از چینی ریـخته شـده بـودند، نمایان می‌کرد، بار دیگر، با حـرکتی زیـبا و چـابک، هـمراه زیـنوچکا، به‌دایرهٔ کسانی که در حال رقص بـودند مـی‌پیوست. زیـنا سـرزنشش می‌کرد که چرا صحنه را ترک کرده بود. و او، با لحنی نشاط‌انگیز، قضیه را بـه‌شوخی بـرگزار مـی‌کرد؛ و آن دو، بـدون آنکـه از زوجـهای دیگـر تمایزی داشته باشند، به‌رقص ادامه می‌دادند.

تمرینهای سنگین رقص، کم‌کم در حال نتیجه دادن بود. آلکسی همراه نبودنِ پاهای مصنوعی را روز به‌روز کـمتر احسـاس مـی‌کرد؛ و آنها، رفته رفته، به‌عضوی واقعی از بدن او تبدیل می‌شدند.

آلکسی راضی بود. اما فقط یک چیز بـاعث نگـرانـی‌اش مـی‌شد: نرسیدن نامه از اولگا. بیش از یک ماه قبل، آلکسی، به‌مناسبت کامیابی گوازدف، نامه‌ای برای اولگا فرستاده بود که حالا خودش آن را شوم و یا اقلاً بی‌معنی می‌دانست؛ و جواب آن نرسیده بود.



هر صبح، بعد از ورزش و دو، که مسافت آن را هـر روز صـد قـدم زیادتر می‌کرد، سری به‌دفتر می‌زد و صندوق نامه‌ها را وارسی می‌کرد. در جعبهٔ حرف «م»، همیشه بیش از هر جعبهٔ دیگـری نـامه بـود. ولی آلکسی، بیهوده، چندین بار، آن نامه‌ها را زیر و رو می‌کرد.

در یکی از روزها، وقتی که او مشغول رقص بود، از پنجرهٔ اتاقی که درس رقص در آن جریان داشت، سر و کلهٔ سیاهِ بورنازیان پیدا شد که عصایش را در یک دست گرفته بود و نامه‌ای هم در دست دیگرش بود.

پیش از آنکه بورنازیان دهان باز کند، آلکسی پاکت را، که نشانی رویش با خط درشت شاگرد مدرسه‌ای نوشته شـده بـود، از دسـتش کشید و از اتاق بیرون پرید و بورنازیان را در حال تعجب، میان پنجره، و زینوچکا را در حال خشم، در وسط اتاق، جاگذاشت.

بورنازیان با لحن خاله‌زنک‌های خبرچین گفت: زینوچکا؛ ببینید: جوانهای امروزی... اینجوری‌اند. به‌آنها اعتماد نکنید. همان طـور کـه شیطان از اسم خدا می‌ترسد، از آنها بترسید. بگذارید برود پی کارش. عوضش به‌من یاد بدهید.

بورنازیان این را گفت و عصا را میان اتاق انداخت و هن‌هن‌کنان، از پنجره، که زینوچکا با حالتی متعجب و غمگین کنار آن ایستاده بود، وارد اتاق شد.

در ایـن حـال، آلکسـی، بـا نـامه‌ای کـه مـدتها در آرزویش بـود، به‌سرعت به‌طرف درباچه می‌رفت. انگار می‌ترسید دنبالش بیایند و آن گنج را از دستش بقاپند.

بعد از گذشتن از میان نیهای پر خشاخش، آلکسی، روی سنگ خزه‌داری، کنار آب، در جایی که علفهای بلند از هر طرف او را پنهان می‌کردند، نشست، و نامهٔ گرانبها را میان انگشتان لرزانش بررسی کرد.

چه مطلبی در آن نامه بود؟ چه حکمی در خودش داشت؟

پاکت، ساییده و مچاله شده بود. لابد راه زیادی را پشت سر گذاشته بود تا گیرنده را پیدا کرده بود.

آلکسی، با احتیاط، گوشه‌ای از آن را باز کرد؛ و فوراً به‌آخر نامه نگاه کرد. در آنجا نوشته شده بود: «کسی که هیچ وقت فراموشت نمی‌کند: اولگا».

ضربان قلب آلکسی فرو نشست و با آرامش خاطر، ورقهای از دفتر کنده شده را روی زانویش صاف کرد. معلوم نبود چرا ورقها آلوده به گل و چیزی سیاه بودند، و پیه آب شدهٔ شمع روی آنها چکیده بود! اولگا که همیشه دقیق بود چرا گذاشته بود نامه‌اش این طوری شود؟!

در این وقت چشمش به‌سطرهایی افتاد که قلبش از طرفی از شدت غرور و از طرف دیگر از تشویش، فشرده شد. از قراری که اولگا نوشته بود، حالا یک ماه بود که کارخانه را ترک کرده بود و در جایی در دشت زندگی می‌کرد. در آنجا، دخترها و زنهای کامیشین، خندقهای ضد تانک می‌کندند و خطهای دفاعی در اطراف «شهر بزرگی که نامش برای همهٔ ما مقدس است» می‌ساختند. حتی یک کلمه هم دربارهٔ ولگاگراد نوشته نشده بود. ولی از آن احتیاط و عشق، از آن تشویش و امیدی که از نوشته‌اش دربارهٔ آن شهر تراوش می‌کرد، معلوم بود که همه چیز به‌خاطر آن بود.

اولگا نوشته بود که هزاران نفر از آنها، داوطلبانه، با بیل و کلنگ و ارابهٔ دستی، شب و روز، میان دشت مشغول کارند: زمین می‌کنند؛ خاک می‌برند؛ شفته می‌ریزند، و ساختمان می‌کنند. نامه حاکی از روحیه‌های عالی بود؛ و تنها از بعضی از سطرهای آن می‌شد حدس زد که در آن دشت به‌آنها چه می‌گذشت. اولگا، تازه بعد از شرح کار و بار خودش، که معلوم بود سراپا غرق در آن بود، به‌سؤال او جواب داده بود. او، با لحنی برآشفته نوشته بود که نامهٔ اخیر او، که در همان جا ـ «توی سنگر» ـ آن را دریافت کرده، برایش تحقیرآمیز بوده است. و اگر آلکسی، در جنگی که این همه اعصاب را متلاشی می‌کند نبود، اولگا او را به‌سبب این تحقیر نمی‌بخشید.



اولگا نوشته بود: «عزیز من؛ چه عشقی است آن عشقی که از فداکاری بترسد؟ چنین عشقی وجود ندارد، عزیزم. اگر هم وجود داشته باشد، به‌عقیدهٔ من، این اصلاً عشق نیست. مثلاً همین حالا، من یک هفته است که خود را نَشُسته‌ام. شلوار پوشیده‌ام، و پوتینی به‌پا کرده‌ام که انگشتهای پایم از این طرف و آن طرفش بیرون آمده است. آفتاب پوستم را طوری سوزانده است که ورقه‌ورقه، می‌ریزد؛ و پوست زیر، ناهموار و کبود رنگ است. حالا، اگر من با این خستگی، کثافت، و این طور لاغر و بدترکیب پیش تو می‌آمدم آیا تو مرا از خودت دور می‌کردی، یا اینکه حتی سرزنشم می‌کردی؟!

واقعاً که آدم عجیبی هستی! هرچه می‌خواهد سرت بیاید، فرق نمی‌کند. بیا؛ و بدان که همیشه و در هر حال منتظرت هستم.... من دربارهٔ تو بسیار فکر می‌کنم؛ و تا زمانی هم که کارم به «سنگر» نکشیده بود ـ جایی که در آن، هنوز دراز نشده، به‌خواب می‌روم ـ غالباً تو را در خواب می‌دیدم. بدان؛ تا وقتی که من زنده‌ام، خانه‌ای هست که اهلش در انتظار تو هستند؛ و آنها همیشه و در هر حال در انتظارت هستند....

نوشته بودی که در جنگ ممکن است بلایی سرت بیاید. پس اگر برای من، «در میان سنگر» بدبختی‌ای پیش می‌آمد و یا ناقص می‌شدم، آیا تو از من دست می‌کشیدی؟! یادت هست چطور در مدرسهٔ کارخانه، ما، مسائل جبر را از طریق جایگزین کردن حل می‌کردیم؟ پس حالا

مرا به‌جای خودت بگذار و فکر کن. از چیزهایی که نوشته‌ای، شرمنده خواهی شد....»

آلکسی، مدتی دربارهٔ نامه فکر می‌کرد. خورشید می‌تابید و شعاعهایش از سطح آب تار، با روشنیِ خیره کننده‌ای منعکس می‌شد. نیزار در حال خشاخش بود. سنجاقکهای آبیِ رنگ مخملی، از شاخهٔ بوته‌ای به‌شاخه دیگر می‌پریدند. ملخکهای فرز، با پاهای نازک و درازشان، نزدیک پای نیزار، رویِ آبِ صاف می‌دویدند، و رد پایشان، مثل تور، روی آب باقی می‌ماند. موج خفیف آب، آهسته، ساحل شنزار را مک می‌زد.

آلکسی فکر می‌کرد: «این، یعنی چه؟ حدس است یا قریحهٔ پیش‌بینی است؟»

زمانی مادرش می‌گفت: «دل به‌دل راه دارد.» شاید سختیهای کار در سنگر، دختر جوان را پخته کرده بود؛ و حالا، آنچه را که آلکسی جرأت ابرازش را نداشت، او خودش احساس کرده بود؟

یک بار دیگر، نامه را از سر خواند. نه؛ جای حدس و گمان وجود نداشت. از کجا به‌نظر آلکسی چنین چیزی آمده بود!

اولگا، به‌طرزی ساده، به‌حرفهای او جواب داده بود. ولی چه جوابی!

آلکسی آهی کشید؛ با تأنی لباسهایش را کند، و روی سنگی گذاشت. او، همیشه در اینجا ـ در این خلیجکی که تنها او از وجودش باخبر بود ـ کنار دماغهٔ شنی‌ای که نیزار آن را پوشانده بود، آبتنی می‌کرد.

بعد از آنکه تسمه‌های پاهای مصنوعی را باز کرد، آهسته از روی سنگ پایین آمد. اگرچه با پاهای بریده روی شنهای درشت پاگذاشتن



خیلی سخت بود، ولی روی چهار دست و پا ننشست. در حالی که چهره‌اش از درد چین برداشته بود، داخل دریاچه شد، و خودش را به‌درون آب سرد انداخت.

بعد از کمی شنا و دور شدن از ساحل، تاقباز روی آب خوابید و بی‌حرکت ماند. آسمانِ آبیِ بی‌انتها، جلو چشمش بود. ابرهای کوچک، مثل جمعیتی پرتکاپو، در حال خزیدن و فشار به‌هم بودند. آلکسی، همین که دوباره خودش را برگرداند، انعکاس ساحل را دید، که عیناً در سطح صاف و خنک آب تکرار شده بود. کاسه‌های گل زرد و پره‌های سفید زنبق آبی، میان برگهای ریخته شده روی آب شناور بودند.

ناگهان به‌نظرش آمد که اولگا، همان طور که او را در خواب دیده بود، روی سنگ خزه‌داری نشسته؛ لباس رنگارنگی تنش است، و پاها را آویخته است. ولی پاهایش به‌آب نمی‌خورد. دو پای بریده، تکان می‌خوردند و به‌سطح آب نمی‌رسیدند. آلکسی دستش را روی آب زد، تا این شبح را از خودش دور کند. نه... شیوهٔ پیشنهادی اولگا ـ که آلکسی خودش را به‌جای او بگذارد ـ کمکی به‌او نکرد.

# ۵

وضع در جنوب در حال بغرنج شدن بود. مدتی بود که روزنامه‌ها چیزی درباره رودِ دن نمی‌نوشتند. ناگهان در اخبار ادارهٔ اطلاعات شوروی، اسم روستاهای آن طرف دن که بر سر راه ولگا و ولگاگراد بودند، برده شد. برای کسانی که با آن منطقه آشنایی نداشتند، این اسمها چندان گویا نبودند. ولی آلکسی، که در آنجا بزرگ شده بود، فهمید که خط سنگرهای دن شکافته شده، و جنگ به‌دیوارهای ولگاگراد رسیده بود.

ولگاگراد...! این اسم هنوز در اخبار برده نشده بود؛ ولی ورد زبان همه بود. این اسم را در پاییز سال ۱۹۴۲، با تشویش و درد می‌بردند؛ و درباره‌اش، نه به‌عنوان یک شهر، بلکه به‌عنوان موجود عزیزی که زندگی‌اش در خطر بود، صحبت می‌کردند. برای آلکسی، چیزی هم



اضافه بر این تشویشِ همگانی وجود داشت؛ و آن، بودن اولگا در یکی از نقاط میان دشت، زیر دیوارهای ولگاگراد بود. معلوم نبود که چه بر سرش می‌آمد!

آلکسی دیگر هر روز برایش نامه می‌نوشت. ولی نامه‌های او، که به‌نشانی یکی از پستهای صحرایی فرستاده می‌شد، چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ آیا هنگام غوغای عقب‌نشینی، در میان آتش جنگ عظیمی که میان دشت کنارهٔ ولگا درگیر بود، این نامه‌ها او را پیدا می‌کردند؟

آسایشگاه خلبانها، مثل لانهٔ مورچه‌ای که لگدکوبش کرده باشند، در هیجان بود. تمام مشغولیتهای عادی کنار گذاشته شده بودند: بازیهای دامکا، شطرنج، والیبال، دومینو، بازی دایمی جبهه ـ که معمولاً به‌آن «بز» می‌گفتند ـ و بازی بیست و یک با ورق، که دوستداران آن، پیش از این، در میان بوته‌های کنار دریاچه، مخفیانه به‌آن مشغول می‌شدند... همه فراموش شده بودند. مغز، حاضر به‌پذیرفتن هیچ چیز نبود. یک ساعت قبل از بیدارباش صبح، برای شنیدن اولین اخباری که در ساعت هفت پخش می‌شد، حتی تنبلترین افراد، حاضر می‌شدند. وقتی در ضمن اخبار از دلاوریهای خلبانها صحبت می‌شد، قیافهٔ همه گرفته و آزرده می‌شد. آن وقت به‌پزشکیارها ایراد می‌گرفتند و درباره رژیم و خوراک آسایشگاه غرولند می‌کردند. مثل اینکه دستگاه ادارهٔ آسایشگاه مقصر بود، که آنها بایستی در چنین موقع حادی، به‌جای نبرد در آسمان دشتهای ولگاگراد، در آنجا، زیر آفتاب، میان آرامش جنگل و کنارِ سطحِ آینه‌وار دریاچه به‌سر می‌بردند. سرانجام هم اعلام کردند که از استراحت سیر شده‌اند؛ و خواستند که آنها را پیش از موعد، به‌واحدهای وارد در عملیات اعزام

کنند.

عصر یک روز، هیأتی از جانب شعبهٔ تکمیل کادر نیروی هوایی به‌آسایشگاه آمد. از خودروی گرد گرفته، چند افسر پزشک بیرون آمدند. از صندلی جلو، نظامی چاق و سنگین‌وزنی، که همان «میرو ولسکی»، سرهنگ معروف پزشکی نیروی هوایی بود، دستها را به‌پشتی صندلی تکیه داد و به‌زحمت از ماشین پایین آمد. خلبانها، او را، به‌خاطر برخورد پدرانه‌ای که نسبت به‌آنها داشت، دوست می‌داشتند.

هنگام شام اعلام شد که هیأت از صبح فردا شروع به‌انتخاب اشخاصی خواهد کرد که در حال بهبودی هستند و مایلند پیش از موعد به‌مرخصی‌شان پایان بدهند و فوراً به‌جبهه اعزام شوند.

آن روز آلکسی، اول آفتاب از رختخواب بیرون آمد و بدون اینکه به‌تمرینهای هر روزه‌اش بپردازد به‌جنگل رفت، و تا وقت صبحانه، در آنجا پرسه زد. چیزی نخورد؛ و جواب زن مستخدمی را که سرزنشش کرد که چرا چیزی نخورده و غذایش را دست نخورده توی بشقاب باقی گذاشته است، با خشونت داد. وقتی هم که استروچکف به‌او گوشزد کرد که این طرز رفتار با این دختر، که منظوری جز خوبی ندارد، خوب نیست، از پشت میز بلند شد و از غذاخوری بیرون رفت.

توی راهرو، جلو «ورقهٔ اخبار ادارهٔ اطلاعات شوروی»، که به‌دیوار آویخته شده بود، زینوچکا ایستاده بود. وقتی آلکسی از کنارش می‌گذشت، زینوچکا وانمود کرد که او را نمی‌بیند؛ و فقط شانه‌ای، به‌نشانهٔ خشم، تکان داد. ولی وقتی آلکسی گذشت و به‌راستی او را ندید، با خاطری آزرده و صدایی آمیخته به‌گریه، او را صدا زد. آلکسی، با عصبانیت نگاهی به‌او انداخت و گفت: خوب؛ چه می‌خواهید؟



منظورتان چیست؟

زینوچکا، در حالی که سرخ می‌شد و رنگ صورتش به‌رنگ موهایش در می‌آمد، آهسته گفت: ستوان مره‌سیف، برای چه مرا...؟

آلکسی، فوراً به‌خودش آمد. سر تا پا دچار یکنوع خمودی شد؛ و با صدایی گرفته گفت: امروز سرنوشت من معین می‌شود. دستم را بفشارید؛ بلکه بختم یاری کند....

و در حالی که بیش از حد معمول می‌لنگید، به‌اتاقش رفت و در را بست.

هیأت، در تالار مستقر شد. انواع ابزارها را به‌آنجا بردند: نفس‌سنج، نیروسنج، جدول آزمایش چشم... تمام آسایشگاه، در اتاق مجاور تالار جمع شد؛ و آنها که می‌خواستند به‌مرخصی‌شان پیش از وقت خاتمه بدهند ـ یعنی تقریباً همه ـ به‌ردیف ایستاده بودند و صف درازی تشکیل داده بودند. ولی زینوچکا، به‌همه کاغذهایی داد که ساعت و دقیقهٔ حضور در آن ذکر شده بود؛ و خواهش کرد که متفرق شوند.

بعد از آنکه نفرهای اول از نظر هیأت گذشتند، خبر، دهان به‌دهان گشت، که هیأت زیاد سخت نمی‌گیرد، و نظرش مساعد است. چطور ممکن بود ایراد بگیرد؛ در حالی که نبردی عظیم که کنار ولگا در حال شعله‌ور شدن بود، نیروهای تازه و تازه‌تری را می‌طلبید!

آلکسی روی معجر آجری جلو راهرو پرنقش و نگار نشسته بود و پاها را تکان می‌داد و از هر کس که از در بیرون می‌آمد، با لحنی ظاهراً بی‌اهمیت می‌پرسید: خوب؛ چطور شد؟

مخاطب، در حالی که ضمن حرکت تکمه‌های بلوزش را می‌انداخت و یا کمربندش را می‌بست، با خوشحالی جواب می‌داد: می‌جنگیم!

قبل از آلکسی، بورنازیان رفت. عصایش را جلو در گذاشت و خودش را محکم گرفت، که به‌این طرف و آن طرف تلوتلو نخورد و روی پای کوتاهش نلنگد.

معاینهٔ او طول کشید. سرانجام، از پنجرهٔ باز، جمله‌های بریده‌بریدهٔ خشمگینی به‌گوش آلکسی خورد. بعد، بورنازیان، مثل یک پارچه آتش، از در بیرون جست؛ نگاه خشمگین و گذرایی به‌آلکسی انداخت، و بدون اینکه به‌پشت سرش نگاه کند، لنگان لنگان به‌طرف پارک رفت:

-بوروکراتها! موشهای عقب جبهه! اینها چه می‌فهمند که هواپیما چیست؟ مگر مجلس رقص است که هی می‌گویند پایت کوتاه است!... فلان فلان شده‌ها! فقط بلدند اماله کنند و سوزن بزنند!

بدن آلکسی سرد شد. ولی با قدمهایی چابک و قیافه‌ای شاد و خندان، به‌تالار رفت. اعضای هیأت در اطراف میز بزرگی جا گرفته بودند. وسط همه، سرهنگ پزشکی، مثل کوهی از گوشت نشسته بود. کنار آنها، پای میز کوچکی که پرونده‌های شخصی روی آن انباشته شده بود، زینوچکا روی صندلی نشسته بود. شبیه یک عروسک شده بود. روپوش سفیدِ پُرآهاری تنش کرده بود و نیمی از موهای مسی رنگش، به‌شکلی ملوس از زیر روسری سفیدش بیرون آمده بود.

زینوچکا پرونده را به‌آلکسی داد. پزشک، در حالی که چشمهایش را به‌حالت نیمه‌باز در آورده بود، آلکسی را وارانداز کرد:

- خوب جوانِ رعنا؛ بلوز را بکن ببینم!

بیخود نبود که آلکسی ورزش می‌کرد و تنش را آفتاب می‌داد! پزشک از مشاهدهٔ بدن پیچیده و ورزیدهٔ او، که از پشت پوستِ آفتاب‌خورده‌اش هر عضله را می‌شد تشخیص داد، لذت برد.



یکی از اعضای هیأت اظهار فضل کرد:

- از روی بدن شما می‌توان مجسمهٔ داوود را ساخت.

آلکسی، به‌آسانی، از همهٔ آزمایشها گذشت: با پنجه‌هایش یک برابر و نیم اندازهٔ معمولی فشار داد؛ حجم ریه‌اش طوری بود که عقربهٔ دستگاه نفس‌سنج به‌انتها رسید؛ فشار خونش طبیعی، و وضع اعصابش درخشان بود. در پایانِ معاینه هم چنان دستهٔ دستگاه نیروسنج را کشید، که ابزار از کار افتاد.

پزشک، خود را در صندلی راحتی فرو برد و قلم را برداشت که نظر هیأت را در گوشهٔ «پرونده» شخصی ستوان یکم مره‌سیف بنویسد. در این حال از آلکسی پرسید: خلبان؟

- خلبان.

- شکاری؟

- شکاری.

- بسیار خوب. بروید و بجنگید! در آنجا، حالا اشخاصی نظیر شما خیلی لازمند!... ببینم؛ علت بستری شدن شما توی بیمارستان چه بود؟

آلکسی مکث کرد. احساس کرد که ناگهان تمام کارها دارد خراب می‌شود. ولی پزشک، که حالا دیگر پروندهٔ او را مطالعه کرده بود و چهرهٔ پهنِ مهربانش از تعجب کشیده می‌شد، یکدفعه گفت: قطعِ هر دو پا...! این دیگر چه مزخرفی است؟ شاید در نوشتن اشتباه شده؟... چرا جواب نمی‌دهید؟

- نه. اشتباه نشده.

آلکسی این کلمات را، مثل کسی که از پله‌های قتلگاه بالا می‌رود، با صدایی پست و بسیار آهسته، ادا کرد.

پزشک و اعضای دیگر هیأت، نگاهی حاکی از سوءظن به‌آن جوان محکم، کاملاً ورزیده و پرتحرک انداختند، و نمی‌فهمیدند قضیه از چه قرار بود؟

بالاخره، پزشک، با لحنی شتاب‌زده فریاد زد: شلوار را بالا بکشید!

رنگ از صورت آلکسی پرید. با حالتی درمانده به‌زینا نگاه کرد؛ آهسته، پاچه‌های شلوار را بالا کشید، و با سری افکنده و دستهایی آویخته، جلوِ میز ایستاد.

بالاخره، پزشک به‌صدا در آمد:

ـ ما را مسخره کرده‌اید؟ این قدر وقت ما را گرفتید...! شما خیال می‌کنید با چنین پایی می‌شود به‌رستهٔ هوایی رفت؟

ـ نه فقط خیال می‌کنم؛ بلکه خواهم رفت!

آلکسی این را آهسته گفت، و چشمهای کولی‌وارش، با سرسختیِ پر از جسارتی برق زد.

ـ دیوانه شده‌اید!... بدون پا؟!

ـ بله. بدون پا، پرواز هم خواهم کرد!

این بار دیگر آلکسی با عناد حرف نمی‌زد. بلکه خیلی نرم جواب داد. او، دست به‌جیب فِرنج پرواز مدل قدیمی‌اش برد و قطعه‌ای را که از مجله بریده شده بود بیرون آورد:

ـ ببینید! این شخص، بدون یک پا، می‌پرید. چرا من بدون دو پا نتوانم؟

پزشک، نوشتهٔ مجله را خواند و با تعجب و احترام به‌آلکسی نگاه کرد و کمی نرمتر گفت: ولی برای این کار، تمرینی ممتد و دشوار لازم است. این شخص ده سال تمرین کرده بوده. باید کاری بکنید که پاهای مصنوعی، مثل پاهای طبیعی، در اختیارتان باشد.



در اینجا، کمک نامنتظره‌ای به‌آلکسی رسید: زینوچکا، با حرکتی سبک از پشت میزش بیرون پرید؛ در حالی که دستها را به‌حالت التماس روی سینه گذاشته بود و به‌طوری سرخ شده بود که قطره‌های عرق روی شقیقه‌هایش می‌جوشید و زبانش می‌گرفت، گفت: جناب سرهنگ؛ ببینید او چطور می‌رقصد! از آدمهای سالم هم بهتر. به‌شرفم قسم!

ـ چطور...؟! یعنی می‌رقصد؟!... این دیگر از آن حرفهاست!

پزشک، شانه‌ای تکان داد و نگاهی حاکی از حسن نیّت با سایر اعضای هیأت رد و بدل کرد.

آلکسی، با خوشحالی، دنبال مطلبی را که زینوچکا گفته بود، گرفت:

ـ شما فعلاً «بله» یا «نه» روی پرونده ننویسید. شب، موقع رقص پیش ما بیایید. آن وقت متقاعد خواهید شد که من می‌توانم پرواز کنم.

هنگام رفتن به‌طرف در، آلکسی توی آینه دید که اعضای هیأت، بر سر موضوعی گرمِ بحث بودند.

پیش از ناهار، زینوچکا، آلکسی را در اعماق پارک پیدا کرد. زینوچکا گفت که بعد از بیرون رفتن آلکسی، هیأت مدتی طولانی دربارهٔ او گفتگو می‌کرده؛ و سرهنگ گفته که مرهسیف جوانی خارق‌العاده است؛ و «کی می‌داند... ممکن است واقعاً هم پرواز کند. چه کارها که از عهدهٔ جوانهای روسی برنمی‌آید!» در جواب او، یکی از اعضای کمیسیون گفته بود که در تاریخ هواپیمایی، چنین نمونه‌ای دیده نشده است. اما سرهنگ، در جواب اظهار داشته بود که خیلی چیزها در تاریخ هواپیمایی دیده نشده بوده، و چه بسا چیزها که مردم شوروی، در این جنگ، به‌تاریخ هوانوردی اضافه کرده‌اند.

در شب آخر، پیش از آنکه داوطلبهای انتخاب شده، که عده‌شان در آسایشگاه به‌دویست نفر می‌رسید، به‌جبهه اعزام شوند، برنامهٔ رقص بسیار وسیعی برگزار شد. از مسکو، با کامیون، گروه موزیک نظامی آوردند. از صدای موسیقی نظامی، پنجره‌های مشبک و دهلیزها و راهرو، به‌لرزه در آمده بود. خلبانها، بدون احساس خستگی، عرق‌ریزان می‌رقصیدند. آلکسی هم با زینوچکا، تمام وقت را میان آنها، با چابکی و نشاط می‌رقصید. زوج آنها، در آن میان، واقعاً ممتاز و معرکه بود!

سرهنگ پزشک با گیلاسی پر از نوشیدنی‌ای خنک کنار پنجره نشسته بود و از آلکسی و زوج مو قرمزش چشم برنمی‌داشت. او، پزشک، آن هم یک پزشک نظامی بود؛ و از روی نمونه‌های بسیاری که دیده بود، می‌دانست چه تفاوت فاحشی میان پای مصنوعی و طبیعی وجود دارد. بنابراین، وقتی که می‌دید آن خلبان گندمگون، با چه ظرافتی زوج خودش را هدایت می‌کرد، نمی‌توانست این فکر را از خودش دور کند که در اینجا فریبی وجود دارد.

آخر سر، آلکسی، در میان کف زدن حاضران، با هلهله و ضربِ دست و پا، رقص «بارینا» را، به‌چابکی اجرا کرد! بعد، غرقِ عرق و با هیجان، خودش را به‌سرهنگ رساند؛ و سرهنگ، با احترام دستش را فشرد.

آلکسی ساکت بود. ولی چشمهایش که به‌چشم سرهنگ دوخته شده بود التماس می‌کرد، و خواهان جواب بود.

سرهنگ، جواب را داد:

ـ شما متوجه هستید که من حق ندارم شما را یکسره به‌واحد مربوطه اعزام کنم. ولی نظر خودم را به‌ادارهٔ کارگزینی می‌دهم. من، از



جانب خودمانْ اظهار نظر خواهم کرد که بعد از تمرینِ لازم، شما می‌توانید پرواز کنید. خلاصه اینکه، در هر موردی، رأی من موافق خواهد بود.

سرهنگ، بازو به‌بازوی رئیس آسایشگاه، که او هم پزشک باتجربه‌ای بود، از تالار خارج شد. هر دو، متعجب و سرگردان بودند.

آن دو، قبل از خواب، باز مدت زیادی، سیگار به‌دست، نشسته بودند و دربارهٔ اینکه جوانهای شوروی، اگر بخواهند، چه کارها که نمی‌توانند انجام دهند، صحبت می‌کردند....

در این هنگام، که هنوز در پایین صدای آهنگ ارکستر بلند بود و در زمینهٔ روشنایی‌ای که از پنجره‌های مربع شکل به‌کف حیاط آسایشگاه افتاد بود سایهٔ افرادِ در حال رقص دیده می‌شد، آلکسی در حمام طبقهٔ بالا، که در آن را محکم بسته بود، نشسته بود، و در حالی که پاهایش را توی آب سرد گذاشته بود، از بس لبهایش را گزیده بود، از آنها خون جاری شده بود. از درد چیزی نمانده بود که غش کند. با این حال، پینه‌های کبود و خون‌آلود و زخمهایی را که از شدت حرکتِ چرم ایجاد شده بود، تر می‌کرد.

یک ساعت بعد از آن، وقتی سرگرد استروچکف وارد اتاق شد، آلکسی، دست و رو شسته و تر و تمیز، جلو آینه ایستاده بود و موهای تر و تاب‌خورده‌اش را شانه می‌کرد.

ـ زینوچکا دنبالت می‌گردد. اقلاً برای خداحافظی هم شده، قدری باهاش بگرد. دلم برای دخترک می‌سوزد.

ـ با هم برویم، پاول ایوانوویچ. بیا برویم. برای تو که زحمتی ندارد!

آلکسی به‌این سبب از سرگرد خواهش می‌کرد همراهش برود، که فکر اینکه با آن دختر خوش‌قلب که با آن همه تلاش به‌او رقص یاد

داده بود تنها بماند، ناراحتش می‌کرد. بعد از دریافت نامهٔ اولگا، آلکسی خودش را در حضور زینوچکا بسیار مقید احساس می‌کرد. این بود که حالا، با اصرار، می‌خواست استروچکف را همراه خودش بکشاند.

بالاخره، او هم غرولندکنان کلاهش را برداشت و راه افتاد.

زینوچکا، در بالکن منتظر بود. دسته گلی توی دستش بود که هنگام انتظار، برگهای آن را کنده و پرپر کرده بود. برگهای گل، در کنارش ریخته بود. او، همین که صدای پای آلکسی را شنید، با تمام تنه به‌جلو حرکت کرد. ولی وقتی دید که او تنها نیست، سرش را پایین انداخت و پژمرد.

آلکسی، فارغ‌بال پیشنهاد کرد: برویم از جنگل خداحافظی کنیم!

بازوی همدیگر را گرفتند و ساکت، در خیابانی که درختهای کهنسال زیزفون دو طرف آن را احاطه کرده بودند، به‌راه افتادند. زیر پای آنها، روی زمینی که مهتاب، لکه‌لکه روشنش کرده بود، اولین برگهای پاییزی، گله به‌گله، مثل سکه‌های طلا پراکنده بودند.

خیابان تمام شد. از پارک بیرون آمدند، و از روی علفهای نقره‌ای رنگ و نمناک، به‌طرف دریاچه سرازیر شدند. دشت را قشری از مهِ پُرپشتِ ژولیده، مثل پوست بره‌ای سفید، پوشیده بود. مه، خودش را روی زمین می‌کشید و تا کمر آنها می‌رسید و در روشنایی خنک مهتاب اسرارآمیز می‌درخشید و تنفس می‌کرد. هوا مرطوب و از عطر مست‌کنندهٔ پاییز اشباع شده بود. گاهی خنک و حتی سرد، و گاهی گرم و خفه‌کننده می‌شد. انگار در آن دریای مه، چشمه‌هایی از هوای سرد و گرم وجود داشت....

آلکسی، که با ناراحتی حس می‌کرد چطور دست کوچک و قوی دختر، محکم به‌بازوی او چسبیده است، متفکرانه گفت: مثل این است



که ما غولهایی هستیم که از بالای ابرها حرکت می‌کنیم. نه؟

استروچکف، که در افکار ناخوش خودش فرو رفته بود، غرولندکنان جواب داد: بیشتر مثل این است که آدمهای بی‌کله‌ای هستیم. چون پاهایمان تر می‌شود، و قبل از حرکت، خودمان را سرما خواهیم داد.

آلکسی پوزخند زد:

ـ مزیت من بر شما این است که پا ندارم تا تر بشود و سرما بخورم.

زینوچکا، آنها را به‌طرف دریاچهٔ پوشیده از مه کشاند:

ـ برویم؛ برویم. آنجا حالا باید خیلی خوب باشد.

با تعجب ایستادند. چیزی نمانده بود که توی آب بروند. آب تقریباً زیر پایشان بود، و از لابه‌لای کرکهای مه، سیاهی می‌زد. آنها نزدیکِ پلِ کناره بودند، و سیاهی یک قایق، از میان تاریکی به‌چشم می‌خورد. زینوچکا، با یک حرکت تند، در میان مه ناپدید شد، و بعد، با قایق پارویی برگشت. حلقه‌های پارو را جابه‌جا کردند؛ آلکسی مشغول پارو زدن شد، و زینوچکا و سرگرد هم، در کنار هم، روی نیمکتِ عقب جا گرفتند.

قایق، آهسته روی آب به‌حرکت در آمد. گاهی میان مه فرو می‌رفت و گاهی وارد فضای آزادی می‌شد: فضایی که سطحِ سیاهِ صیقل‌خورده‌اش، از نور مهتاب نقره‌ای رنگ بود. هر یک از آنها غرق در افکار خود بود. شبِ آرامی بود. آب، از حرکت پارو، مثل قطره‌های جیوه پراکنده می‌شد؛ و به‌همان سنگینیِ جیوه به‌نظر می‌آمد. از حلقه‌های جای پارو، صدای نالهٔ خفه‌ای بلند می‌شد. در نقطه‌ای نامعلوم، مرغ شبی می‌خواند؛ و از نقطه‌ای کاملاً دور، صدای شوم جغد به‌گوش می‌رسید.

زینوچکا، آهسته گفت: آدم نمی‌تواند باور کند که در کنارش مردم مشغول جنگند.... برای من نامه می‌نویسید؟ مثلاً شما، آلکسی پتروویچ...؟ می‌خواهید چند تا کارت پستال با نشانی خودم به‌شما بدهم؟ دو کلمه می‌نویسید: «زنده و سالمم» و می‌اندازید توی صندوق. ها...؟

استروچکف با صدایی بلند گفت: واقعاً که با چه میلی از اینجا می‌روم! بس است. باید دست به کار شد؛ دست به کار!

باز، همه ساکت شدند. موجهای ریز، کنارهٔ قایق را نوازش می‌کردند. از ته قایق، صدای شُرشُرِ پرطنین ولی خواب‌آلود آب به گوش می‌رسید، که از پشت قایق، پیچ می‌خورد و می‌غلتید. مه، تحلیل می‌رفت؛ و دیگر دیده می‌شد که چطور ستون آسمانی‌رنگ و لرزان مهتاب، از خودِ ساحل تا نزدیکِ قایق کشیده می‌شد، و حلقه‌های گل زردِ زنبق، نقطه به‌نقطه، میان آب دیده‌بانی می‌کردند.

ـ بیایید آواز بخوانیم. ها؟

زینوچکا این پیشنهاد را کرد؛ و بدون اینکه در انتظار جواب بماند، شروع به‌خواندن ترانهٔ «غبیرا» کرد.

بند اول را به‌تنهایی و با صدایی محزون خواند. بعد، سرگرد استروچکف، با صدایی بم و محکم همراهی‌اش کرد. او هیچ وقت نخوانده بود و آلکسی حدس هم نمی‌زد که صدایش آن قدر دلنشین باشد. ترانهٔ پرمغز و پراحساس، با صدای آنها، روی سطحِ صیقل‌خوردهٔ آب شناور بود. دو صدای تر و تازه ـ صدای مرد و زنی، که هر دو حزن‌آلود بود ـ یکدیگر را تکمیل می‌کردند.

آلکسی به‌یاد بوتهٔ نازک غبیرای پای پنجرهٔ اتاقش افتاد، که تنها یک خوشه داشت؛ به‌یاد واریای چشم‌درشت افتاد، که او را در دهکدهٔ



زیرزمینی دیده بود.... بعد اینها همه محو شدند: دریاچه ماند و مهتاب سحرانگیز و قایق، و خواننده‌ها. آن وقت آلکسی در برابر خودش، میان مه نقره‌ای، اولگا را دید. ولی این، آن اولگایی نبود که میان گلهای مینا، توی چمن سبز و خرم، عکس گرفته بود. بلکه دختر تازه و ناشناس و خسته‌ای بود، که گونه‌هایش از سوختگی آفتاب لک افتاده بود و لبهایش ترک خورده بود. پیراهنی شوره زده از نمک به‌تن و بیلی در دست، در نقطه‌ای از دشتهای کنار ولگاگراد، مشغول کار بود....

آلکسی، پاروها را ول کرد، و آخرین بندِ آواز را، سه نفری خواندند.

# ۶

صبح زود، کاروانی از اتوبوسهای نظامی، از حیاط آسایشگاه بیرون می‌رفت. هنوز از در ورودی دور نشده بودند که سرگرد استروچکف، که روی رکاب یکی از اتوبوسها نشسته بود، شروع به‌خواندن ترانه غبیرا، که آن را بسیار دوست می‌داشت، کرد. آواز، به‌ماشینهای دیگر هم سرایت کرد. طوری که خداحافظی‌ها، اظهار آرزوها، شوخیهای بورنازیان، و چیزهایی که زینوچکا به‌عنوان بدرقه، با فریاد، از پنجره اتوبوس به‌آلکسی می‌گفت، در میان کلمات ساده، اما پرمعنایِ این ترانه قدیمی که بعد از سالها فراموشی، در دوران جنگ دوباره زنده شده و قلبها را تسخیر کرده بود، غرق می‌شد....

اتوبوسها رفتند؛ و صدای این آهنگ را با خود بردند. همین که



ترانه تمام شد، همه ساکت شدند؛ و هیچ‌کس، حتی کلمه‌ای هم بر زبان نیاورد. تا اینکه اولین کارخانه‌ها و ساختمانهای اطراف پایتخت، از پشت پنجره‌ها پیدا شدند.

سرگرد استروچکف که با فرنچ تکمه‌باز روی رکاب نشسته بود، دورنمای اطراف مسکو را تماشا می‌کرد و شاد بود. حرکت و مسافرت، کار دایمیِ این نظامیِ دنیاگرد بود. به‌همین سبب، احساسی خودمانی نسبت به‌محیط داشت. هرچند به‌واحد هوایی نامعلومی اعزام می‌شد؛ ولی مثل این بود که به‌خانهٔ خودش می‌رفت. در مقابل، آلکسی، ساکت و مشوّش بود. او حس می‌کرد دشوارترین قسمت کارش در پیش است؛ و مطمئن نبود که می‌توانست موفق به‌برطرف کردن موانع جدید شود.

آلکسی، همین که از اتوبوس پیاده شد، بدون اینکه جایی برود و حتی راجع به‌محل خوابِ شب فکر بکند، پیش سرهنگ پزشک، میرو ولسکی رفت. در همین جا، اولین ناکامی در کمینش بود. معلوم شد که پشتیبانش، که با آن همه زحمت او را با خودش همراه کرده بود، برای اجرای یک مأموریت فوری پرواز کرده بود، و به‌آن زودی برنمی‌گشت.

به‌آلکسی تکلیف کردند که طبق قاعدهٔ عمومی، گزارش تقدیم کند. او، همان جا، توی راهرو، روی هرهٔ پنجره نشست و گزارش نوشت. گزارش را به‌افسر کارپردازی داد، که مرد کوچک لاغری با چشمهای پژمرده بود. افسر، وعده کرد که آنچه از دستش بربیاید دریغ نمی‌کند. و خواهش کرد دو روز دیگر به‌او مراجعه شود.

آلکسی، بیهوده، خواهش و التماس و حتی تهدید می‌کرد. افسر کارپردازی، مشتهای کوچک استخوانی‌اش را به‌سینه فشار می‌داد؛ که قاعدهٔ عمومی این است، و شکستن این قاعده، در حیطهٔ قدرت او

نیست. به‌قرار معلوم، واقعاً هم کاری از دستش برنمی‌آمد. آخر سر، آلکسی پایی به‌زمین کوبید و رفت.

این، ابتدای سرگردانی او در دبیرخانه‌های نظامی بود. بغرنجیِ بیشتر کار در این بود که او را با عجله به‌بیمارستان فرستاده بودند. به‌همین سبب، اوراق جیره و خواربار و گواهی حقوقش را همراهش نفرستاده بودند؛ و در آنجا هم، خودش، به‌هنگام، به‌فکر تجدید آنها نیفتاده بود. حتی ورقهٔ مأموریت هم همراه نداشت. با اینکه افسر خوش‌خلق و خوش‌برخوردِ کارپردازی وعده کرد فوراً با تلفن، از هنگ، اسناد لازم را بخواهد، آلکسی می‌دانست که تا چه اندازه این کارها کُند انجام می‌شد، و فهمید که باید مدتی در شهرِ به‌شدت نظامیِ مسکو، که هر کیلو نان و هر گرم قند دقیقاً شمرده می‌شد، بی‌پول و جا و جیره بماند.

او به‌بیمارستان، برای آنیوتا تلفن کرد. از صدای آنیوتا پیدا بود که از چیزی دلواپس، یا به‌کاری مشغول بود. ولی از آمدن آلکسی خیلی خوشحال شد؛ و از او خواست که این روزها را در منزل او به‌سر ببرد. به‌ویژه که خود آنیوتا، در بیمارستان به‌حالت آماده‌باش بود؛ و بنابراین، آلکسی جای کسی را تنگ نمی‌کرد.

آسایشگاه به‌اعزامیها، برای پنج روز راه، جیرهٔ خشک داده بود. بنابراین، آلکسی، بدون تأمل و با آسودگی خاطر، به‌طرف خانهٔ قدیمی، که در گوشه حیاطی در پشت دیوارهای مستحکم ساختمانهایِ عظیمِ نوسازی قرار داشت، به‌راه افتاد. سرپناه و خوراک بود. می‌توانست منتظر نتیجه بنشیند.

از پله‌های تاریک پیچ در پیچ آشنا، که حالا بوی گربه و دودهٔ نفت و لباسِ مرطوب، با هم، از آن به‌مشام می‌رسید، بالا رفت، و در را با دست لمس کرد و محکم کوبید.



صورت باریک پیرزنی، از لای درِ نیمه‌باز، که دو زنجیر کلفت آن را نگه می‌داشت، بیرون آمد. مدتی با بی‌اعتمادی و کنجکاوی به‌آلکسی نگاه کرد. آن وقت پرسید که او کیست، با کی کار دارد و نام خانوادگی‌اش چیست؟ فقط بعد از این سؤالها بود که صدای زنجیرها به‌گوش آلکسی رسید، و در باز شد.

ـ آنا دانیلونا منزل نیست. ولی راجع به‌شما، با تلفن، سفارش کرده. بفرمایید، شما را به‌اتاقش ببرم.

پیرزن چشمهای بی‌رنگ و تارش را از چهره، نیمتنهٔ نظامی و به‌خصوص کوله‌پشتی آلکسی، برنمی‌داشت.

ـ شاید میل داشته باشید برایتان آب گرم کنم؟ چراغ نفتی آنیوتا، آنجا، روی بخاری است. من گرم می‌کنم....

آلکسی، بدون اینکه خودش را ناراحت کند، وارد اتاقِ آشنا شد. از قرار معلوم، این استعداد سربازی، که در هر جا خود را مثل توی خانهٔ خودش حس کند، از سرگرد استروچکُف داشت به‌او هم سرایت می‌کرد.

وقتی بوی آشنای چوب کهنه، گرد و نفتالین و تمام این قبیل چیزهای کهنه، که کاملاً خدمت خودشان را انجام داده بودند، به‌مشامش رسید، حتی هیجانی هم به‌او دست داد. انگار بعد از سرگردانیهایی طولانی، بالاخره به‌منزل دلبندش رسیده بود.

پیرزن، پابه‌پای آلکسی می‌رفت و صحبت می‌کرد: از نوبت ایستادن‌ها دَمِ فلان نان‌فروشی، که اگر شانسِ انسان یاری می‌کرد ممکن بود غیر از نان سیاه، نان شیرمال هم به‌دست بیاورد؛ از اینکه چند روز پیش، در تراموا، از یک نظامیِ بسیار جاافتاده شنیده بود که

در ولگاگراد کاملاً به‌خدمت آلمانیها رسیده بودند، و گویا هیتلر، از اوقات‌تلخی دیوانه شده بود و در بیمارستان بستری بود، و کسی که حالا آلمان را می‌گرداند نسخهٔ قلابی هیتلر بود.... از همسایه خودش «آلوتینا ایوانونا» می‌گفت، که به‌ناحق کوپن خواربار کارگری می‌گرفت، و ظرفِ لعابیِ بسیار عالی او را گرفته بود و پس نمی‌داد. از آنیوتا می‌گفت که دخترِ پدر و مادر بسیار شایسته‌ای بود که حالا شهر را تخلیه کرده بودند....

ـ دختر بسیار خوبی است. ساکت است. جدی است. مثل بعضیها با این و آن نمی‌گردد، و کسی را به‌منزل خودش نمی‌آورد.

ـ شما کی هستید؟ نامزدش هستید؟ قهرمان اتحاد شوروی هستید؟ تانکرانید؟

ـ نه. من یک خلبان معمولی‌ام.

وقتی آلکسی این جواب را داد، به‌زحمت از خنده خودداری کرد. چون دید که در چهرهٔ پیرزن، در آنِ واحد، علامتهای تعجب، دل‌آزردگی، بی‌اعتمادی و خشم منعکس شد.

پیرزن لبها را جمع کرد؛ در را با خشم به‌هم زد، و بعد از آنکه وارد راهرو شد، با لحنی غیردوستانه و غرولندکنان گفت: به‌هر جهت، اگر آب گرم لازم داشتید، خودتان روی آن چراغ نفتیِ کبود رنگ گرم کنید.

به‌قرار معلوم، آنیوتا در محل کارش سخت مشغول بود. چون خانه، در این روزِ بارانیِ پاییزی منظرهٔ متروکی داشت. اثاثیه را قشر ضخیمی از غبار گرفته بود. گلهای روی پنجره و کمدها، از بی‌آبی زرد شده بودند. قوری، روی میز مانده بود؛ و مقداری کنارهٔ نان کپک‌زده، در اطراف آن ریخته شده بود. پیانو را هم لایهٔ نرم و خاکی رنگی از غبار پوشانده بود. خرمگسی، که انگار در آن هوای سنگین و دم‌کردهٔ اتاق



داشت خفه می‌شد، خودش را به‌شیشهٔ زرد و تار می‌کوبید و وزوزی ناامیدانه می‌کرد.

آلکسی، پنجره‌ها را که رو به‌فضایی کرت‌بندی شده باز می‌شدند، باز کرد. موجی از هوای آزاد، وارد اتاق شد و غباری را که بر همه جای اتاق نشسته بود چنان بلند کرد که انگار مهی غلیظ، اتاق را پر کرد. در این وقت، فکر جالبی از ذهن آلکسی گذشت: آن اتاقِ ریخته پاشیده را طوری منظم کند که اگر آنیوتا توانست برای دیدن او مرخصی بگیرد، باعث تعجب و خوشحالی‌اش بشود.

او، با خواهش و تمنا، از پیرزن سطل و کهنه و جارویی گرفت، و با حرارت، مشغول انجام کاری شد که از دوران قدیم همیشه مورد تنفر مردها بوده است.

در حدود یک ساعت و نیم جارو می‌کرد، دستمال می‌کشید، گرد و غبار پاک می‌کرد، شستشو می‌داد، و در عین حال از انجام این کارِ ساده خوشحال بود.

عصر، به‌سرِ پل رفت. هنگام آمدن، در آنجا، دخترهایی را دیده بود که گل می‌فروختند. چند شاخه گل خرید. آنها را به‌خانه آورد و توی گلدانهای روی میز و پیانو گذاشت؛ و در حالی که در سرتاسر بدنش احساس خستگی مطلوبی می‌کرد و بوی گوشتی که پیرزن در آشپزخانه سرخ می‌کرد دماغش را پر کرده بود، توی مبل راحتیِ سبزرنگ فرو رفت.

ولی آنیوتا چنان خسته از کار برگشت، که فقط «خوش‌آمد» مختصری به‌او گفت و بدون اینکه توجهی به سر و وضع اتاقش بکند، خودش را روی نیمکت انداخت. تنها بعد از چند دقیقه که نفسی تازه کرده بود، با تعجب نگاهی به‌اطراف انداخت و بعد از پی بردن

به‌موضوع، به‌علامت تشکر، لبخندی به‌آلکسی زد:

ـ بیخود نیست که گریشا گوازدف آن قدر شما را دوست دارد کـه من حتی قدری هم حسودی‌ام می‌شود. اینها همه کـار شـماست...؟! همه را خودتان کرده‌اید؟!... چه آدم نازنینی هستید! از گریشا چطور؟ خبری ندارید؟... او همان جـاست. پـریروز نـامه‌اش رسـید. یک نـامه کوتاه. دو کلمه: او در ولگاگراد است. و ابله، نوشته بود کـه دارد ریش می‌گذارد. در چنین موقعیتی، بـرای خـودش کـار پـیدا کـرده!... لابـد وضعیت آنجا خیلی خطرناک است. آلکسی؛ بگویید ببینم: خطرناک است؟... چه چیزهای وحشتناکی که دربارهٔ ولگاگراد نمی‌گویند!

ـ آنجا جنگ است.

آلکسی آهی کشید و چهره‌اش گرفته شد. او، به‌همهٔ آنهایی که در آنجا، کنار ولگا بودند و در جنگ بزرگی کـه حـالا هـمه از آن صـحبت می‌کردند شرکت داشتند، غبطه می‌خورد.

آن دو، تمام شب را با صحبت سر کردند؛ خوب و بااشتها، شامی از گوشت سرخ شده خوردند، و از آنجا که اتاقِ دوم آنجا درش میخکوب بود، هر دو، مثل برادر و خواهری، در همان یک اتاق خوابیدند. آنیوتا روی تخت خوابید و آلکسی روی نیمکت دراز کشید. و بلافاصله، هـر دو، به‌خوابی سنگین فرو رفتند.

وقتی آلکسی چشم باز کرد و از جا جست، ستونهای پرغبار نـور آفتاب، اریب‌وار، کف اتاق قرار گرفته بودند.

آنیوتا نبود. در عوض، به‌پشتی نیمکت، یادداشتی سنجاق شده بود: «با عجله، به‌بیمارستان رفتم. چای روی میز است. نان توی گنجه است. قند نداریم. قبل از شنبه، مرخصی ندارم. آ.»

همهٔ این روزها را آلکسی، تقریباً، از خانه بیرون نرفت. از بیکاری، تمام پریموسها و چراغ نفتی‌های پیرزن را تعمیر کرد؛ قابلمه را لحیم کرد؛ کلیدها و اتصالیهای برق را درست کرد، و حـتی بـنا بـه‌خواهش پیرزن، قهوه‌کوب آلوتینا ایوانونای بدکردار را هم، که در ضمن بالاخره ظرف لعابی را پس نداده بود، تعمیر کرد. با این کارش لطف پـیرزن و شوهرش را، که کارمند ساختمان و از فعالان دفاع ضدهوایی بود و او هم خیلی از شبها و روزها را در خانه نبود، محکم به‌خودش جلب کرد. زن و شوهر به‌این نتیجه رسیدند که البته تـانکرانـها آدمـهای خـوبی هستند. ولی خلبانها هم دست کمی از آنها ندارند. و حـتی اگر درست دقت کنی ـ با وجود شغل هـوایـی‌ای کـه دارنـد ـ مـردمان خـانه‌دار و خانواده‌دوست و جدی‌ای هستند.

آلکسی، شبی را کـه فـردای آن مـی‌بایست بـرای گـرفتن نـظریه به‌شعبهٔ کارگزینی می‌رفت، روی نیمکت، بـا چشـمهایی بـاز، بـه‌صبح رساند. آفتاب که سر زد، بلند شد؛ صورتش را تراشید؛ دست و رویش را شست، و دقیقاً سرِ ساعت کارِ اداری، قبل از همه، به‌جلو میز سـرگرد اداری‌ای که تعیین سرنوشتش به‌دست او بود، رفت.

از همان اولین نظر، از او خوشش نیامد. سرگرد، انگار آلکسـی را نمی‌دید، مدتی با چیزهای روی مـیزش ور رفت؛ پـرونده‌ها را بـیرون کشید و جلو خودش چید؛ با تلفن، با کسی صحبت کرد؛ برای خانمی که منشی‌اش بود مفصلاً طرز شماره‌گذاری پرونده‌ها را تشریح کرد، و بعد برای کاری بیرون رفت و مدتی نیامد. این مدت کافی بود تا آلکسی از آن صورت از ته تراشیده شده، با بینی دراز و لبهای مخملی رنگ و پـیشانی شـیب‌داری کـه بـه‌طوری نامریی، تـبدیل بـه‌سری طـاس و درخشنده می‌شد، متنفر شود.

سرانجام سرگرد ورق تقویم رومیزی را برگرداند؛ و تنها بعد از آن،

چشمها را بلند کرد و به‌مراجعه کننده‌اش نگاه کرد و با صدایِ بمِ جاافتاده‌ای پرسید: با من کار دارید، رفیق ستوان یکم؟

آلکسی، دربارهٔ کارش توضیح داد. سرگرد از منشی‌اش، اسناد و مدارک را خواست؛ و در انتظار آماده شدن، پاها را دراز کرد و در حالی که مؤدبانه دست چپ را جلو دهانش گرفته بود، با دقتِ هرچه تمامتر، مشغول خلال کردن دندانهایش شد.

همین که مدارک را آوردند، با دستمال، خلال را پاک کرد؛ لای کاغذ پیچید و در جیب فرنج گذاشت، و بعد مشغول خواندن «پروندهٔ کارگزینی» شد. وقتی ـ شاید ـ به‌موضوع بریده شدن پاها رسیده بود، با عجله صندلی‌ای را به‌آلکسی نشان داد ـ که قاعدتاً معنایش این بود که «بنشینید! چرا ایستاده‌اید!» بعد، باز هم غرق خواندن اوراق شد. آخرین ورق را که خواند، پرسید: خوب؛ مقصودتان چیست؟

ـ مقصودم این است که مأمور در هنگ شکاری بشوم.

سرگرد به‌پشتی صندلی تکیه داد؛ نگاهش را باتعجب به‌خلبان، که هنوز روبه‌رویش ایستاده بود، دوخت، و خودش برای او یک صندلی پیش کشید. ابروهای پهنش، حالا کمی هم بالاتر، روی پیشانی صاف و چربش کشیده شده بودند.

ـ آخر، شما که نمی‌توانید پرواز کنید؟

ـ می‌توانم، و می‌کنم! برای آزمایش، مرا به‌مدرسهٔ تمرین بفرستید.

آلکسی تقریباً فریاد می‌زد؛ و لحنش حاکی از چنان طغیانی بود که نظامیهایی که پشت میزهای اطراف نشسته بودند سرها را بلند کرده بودند و سعی می‌کردند بفهمند که این جوانِ گندمگونِ خوش‌قیافه، چه می‌خواهد.



ـ بالاخره گوش بدهید ببینم؛ چطور ممکن است بدون پا پرواز کرد؟! خنده‌آور است.... در هیچ جا چنین چیزی دیده نشده. از آن گذشته، کی به‌شما اجازه خواهد داد؟!

سرگرد متوجه شد که در مقابلش آدم متعصب و شاید هم دیوانه‌ای قرار دارد. به‌همین سبب، در حالی که از گوشهٔ چشم به‌چشمهای باحرارت و پرهیجان آلکسی نگاه می‌کرد، سعی داشت حتی‌الامکان نرمتر صحبت کند.

آلکسی، با سرسختی حرفش را ادامه داد:

ـ دیده نشده؛ ولی دیده خواهد شد!

بعد، از لای دفترچهٔ یادداشتش، قطعهٔ مجله را که توی مُشمایی پیچیده شده بود بیرون آورد و جلو سرگرد گذاشت.

نظامیهایی که پشت میزهای اطراف نشسته بودند، حالا دیگر کار را کنار گذاشته بودند و توجهشان به‌این گفت و گو جلب شده بود. یکی از آنها، به‌بهانهٔ کار، کنار سرگرد آمد؛ کبریت خواست، و به‌چهرهٔ آلکسی نگاه کرد. سرگرد، مقاله را از نظر گذراند و گفت: این برای ما مدرک نمی‌شود. ما دستور معینی داریم. در آنجا دقیقاً تمام مدارج امکان خدمت در نیروی هوایی ذکر شده. حتی اگر شما فاقد دو انگشت هم می‌شدید ـ نه اینکه دو پا ـ من نمی‌توانستم ادارهٔ هواپیما را به‌دست شما بسپارم. مجله‌تان هم مال خودتان. این برای ما مدرک نیست. من به‌تمایل شما احترام می‌گذارم. ولی....

آلکسی احساس کرد سراپای وجودش به‌جوش آمده است، و اگر فقط یک لحظهٔ دیگر به‌آن منوال بگذرد، دوات را به‌پیشانی بلند و براق سرگرد خواهد کوبید. این بود که با صدایی خفه گفت: جواب این را چی می‌دهید؟

آخرین استدلالش را، که همان ورقهٔ امضا شده از طرف سرهنگ پزشک بود، روی میز گذاشت.

سرگرد، با شک و تردید ورقه را برداشت. ورقه، صورتِ کاملاً رسمی داشت. مهر شعبهٔ خدمات پزشکی و بهداشتی خورده بود، و امضای پزشکی را داشت که در نیروی هوایی حرفش اعتبار داشت.

سرگرد، ورقه را خواند و لحنش مهربانتر شد. دید که در مقابلش، آدم دیوانه‌ای نیست. جوانی است واقعاً خارق‌العاده؛ و می‌خواهد با وجود نداشتن پا پرواز کند، و حتی توانسته است پزشک ویژهٔ نظامی را، که شخصی جدی و بانفوذ است، متقاعد کند.

ـ با این حال، و با اینکه میل هم دارم، ولی کاری نمی‌توانم بکنم.

سرگرد، آهی کشید و پرونده آلکسی راکنار زد:

ـ پزشک نظامی می‌تواند هرچه دلش خواست بنویسد. ولی ما دستورهایی داریم که روشن و مشخص است، و اجازهٔ تخلف نمی‌دهد.... اگر من خلاف آن رفتار کنم، کی جواب خواهد داد؟ پزشک نظامی؟

آلکسی، نگاهی پرکینه به‌آن آدم سیر و از خودراضی و آرام و مؤدب، با آن زیریقهٔ شسته رفتهٔ فرنج و دستهای پرمو و ناخنهای بدترکیب ولی بادقت چیده شده کرد. چطور ممکن بود به‌این طور آدمی، مطلب را فهماند! مگر او می‌فهمید!؟ مگر او می‌دانست معنی جنگ هوایی چیست!؟ شاید در عمرش یک صدای تیر هم به‌گوشش نخورده بود.

در حالی که به‌زحمت جلو خودش را می‌گرفت، با صدایی گرفته، پرسید: پس من چکار کنم؟

سرگرد، شانه‌ای تکان داد:



ـ اگر اصرار دارید، می‌توانم پروندهٔ شما را به‌هیأت شعبهٔ تشکیلات، بفرستم. ولی از پیش می‌گویم: زحمت بیخودی است.

ـ جهنم...! به‌آن هیأت بفرستید!

آلکسی، این را با صدایی خفه گفت؛ و خودش را روی صندلی انداخت.

از این لحظه به‌بعد، سرگردانی او در این اداره و آن اداره شروع شد: کسانی خسته و تاگلو غرق در کار، حرفهای او را می‌شنیدند؛ تعجب و ابراز همدردی می‌کردند؛ به‌شگفتی می‌آمدند، و شانه بالا می‌انداختند. واقعاً هم از دست آنها چه کاری برمی‌آمد؟ در این باره، دستور وجود داشت. دستوری کاملاً روشن؛ که از طرف فرماندهی هم تأیید شده بود. سنتهایی وجود داشتند که سالهای درازی را از سر گذرانده بودند و جنبهٔ تقدس پیدا کرده بودند. چطور می‌شد آنها را درهم شکست؛ آن هم در موردی که هیچ‌گونه شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت! همه، از صمیم قلب، به‌حال آن خلبانِ آسیب‌دیدهٔ مُصرّی که در آرزوی شرکت در عملیات جنگی بود، تأسف می‌خوردند؛ و هیچ کس زبانش نمی‌گشت که با قطعیت، به‌او «نه» بگوید. این بود که او را از شعبهٔ کارگزینی به‌شعبهٔ تشکیلات و از این میز به‌آن میز می‌فرستادند؛ ابراز همدردی می‌کردند، و کارش را به‌هیأتهای مختلف حواله می‌کردند.

دیگر نه جواب رد، نه لحن پندآمیز، نه همدردی تحقیرکننده و حاکی از گذشت، که سراپای روحِ پر از غرورش علیه آن به‌شورش در می‌آمد، او را از جا در نمی‌برد. او یاد گرفته بود که لگام احساسات را از دست ندهد. خودش را با لحن نرم عادت داده بود؛ و با اینکه روزی می‌شد که دو یا سه بار جواب رد می‌شنید، باز هم نمی‌خواست قطع امید کند. قطعهٔ ورق مجله و اظهارنظر پزشک نظامی، از بس از جیبش

بیرون کشیده شده بودند، پاره شده بودند. به‌طوری که آلکسی مجبور شد با کاغذی روغنی، آنها را بچسباند.

رنج سرگردانیِ ناشی از اینکه هنوز جواب هنگ نرسیده بود و او مجبور بود مثل گذشته، وقتش را بدون اوراقِ خدمت سر کند، مدام بغرنجتر می‌شد. خواربار‌ی که از آسایشگاه داده بودند، ته کشیده بود. البته، زن و شوهر همسایه، که آلکسی حالا با آنها دوست شده بود، وقتی دیدند که او دیگر برای خودش غذا نمی‌پزد، با اصرار دعوتش می‌کردند که با آنها ناهار بخورد. ولی او، که می‌دانست چطور آن پیرمرد و پیرزن روی باغچهٔ کوچکشان در دامنهٔ زیر پنجره تقلا می‌کردند و هر پرِ پیاز و هر دانه هویج در آنجا قبلاً حساب شده بود و چطور هر صبح، برادرانه و با دقتی خاصِ بچه‌ها، جیرهٔ نانشان را تقسیم می‌کردند، دعوت آنها را رد می‌کرد، و می‌گفت که برای خلاصی از زحمت پخت و پز، دیگر در غذاخوری افسران غذا می‌خورد.

روز شنبه رسید. در این روز، آنیوتا، که آلکسی هر شب مدتی تلفنی با او صحبت می‌کرد و او را در جریان کار خودش قرار می‌داد، مرخصی داشت. بنابراینْ آلکسی تصمیمش را گرفت. در کوله‌پشتی‌اش یک قوطی سیگار نقرهٔ قدیمی بود که از پدرش مانده بود، و رویش، با قلم سیاه، کالسکه‌ای سه اسبه، در حال تاختنِ چهارنعل کشیده شده بود، و زیر آن نوشته شده بود: «از جانب دوستان، در جشن بیست و پنجمین سال ازدواج». آلکسی، سیگار نمی‌کشید. با این همه، مادرش، هنگام بدرقهٔ او، معلوم نبود برای چه، آن یادگار پدر را، که در خانواده با دقت حفظ می‌شد، توی جیب او چپانده بود؛ و آلکسی هم، این بار سنگین را، همچنان همراه داشت، و هنگام پرواز، برای شگون، آن را توی جیب می‌گذاشت.



آلکسی، قوطی سیگار را از کوله‌پشتی بیرون آورد و به‌یک مغازهٔ امانت‌فروشی برد.

زن لاغراندامی که سرتاپا بوی نفتالین گرفته بود، قوطی را توی دستش غلت داد و با انگشتِ لاغرش اشاره‌ای به‌نوشتهٔ روی آن کرد و گفت که چیزهای دارای علامتهای خصوصی، به‌عنوان امانت قبول نمی‌شود.

ـ من گران نمی‌فروشم. به‌هر قیمتی که بخواهید، می‌دهم.

زن، با چشمهای رنگ‌پریده‌اش، دوستانه، نگاهی به‌آلکسی کرد و با طعنه گفت: نه! نه! به‌علاوه، رفیق نظامی؛ به‌نظر من هنوز وقتِ آن نشده که شما به‌مناسبت جشن بیست و پنجمین سال ازدواج، هدیه بگیرید.

آلکسی، رنگش به‌شدت سرخ شد؛ و قوطی سیگار را از روی پیشخوان مغازه برداشت و به‌طرف در به‌راه افتاد. در آنجا کسی آستینش را گرفت و نگهش داشت و دهانش را که بوی شراب از آن به‌مشام می‌رسید، دمِ گوشش گذاشت:

ـ چیز ملوسی است. گران که نیست؟

مرد، که بینی کبود و ریشی انبوه داشت، این را پرسید، و دستِ پررگ و پیِ لرزانش به‌طرف قوطی سیگار دراز شد:

ـ وزین است. به‌خاطر احترام به‌قهرمان جنگ میهنی، پنج تا صدی، بابتش می‌دهم.

آلکسی، بدون اینکه چانه‌ای بزند، پنج اسکناس صد روبلی را گرفت و خودش را از عالم کهنه پاره‌های متعفن به‌هوای آزاد انداخت.

در نزدیکترین بازار، یک تکه گوشت، مقداری پیه خوک، یک قرص نان، و کمی سیب‌زمینی و پیاز خرید، و چند بوته جعفری هم

به‌آنها اضافه کرد. بعد، در حالی که قطعه‌ای از پیه خوک را مـی‌جوید، به‌اصطلاحِ خودش، به «خانه» آمد.

غنیمتها را روی میز آشپزخانه گذاشت؛ و به‌دروغ، به‌پیرزن گفت: تصمیم گرفتم باز هم جیره بگیرم. خوراک آنها تعریفی ندارد.

شب، یک شام اعیانی در انتظار آنیوتا بود. سوپ سیب‌زمینی بـا گوشت، که پرهایی از جعفری در سطح کهربایی رنگ آن شناور بود، و گوشت سرخ شده با پیاز و حتی کیسل؛ که پیرزن آن را با نشاسته‌ای که از پوست سیب‌زمینیِ پخته به‌دست آورده بود، درست کرده بود.

آنیوتا، وقتی به‌خانه آمد، خسته و رنگ‌پریده بود. به‌زور خودش را به‌شستشو و عوض کردن لباس وادار کرد. با عجله، خوراک اول و دوم را خورد؛ و میان مبل راحتی اغواکنندهٔ عهد عتیق، که انگار با دسته‌های مخملی نوازشگرش، آدمِ خسته را در آغوش مـی‌گرفت و بـه‌خوابی خوش فرو می‌برد، دراز شد. چیزی هم نگذشت که چـرتش گـرفت، و موفق به‌خوردن کیسل، که طبق تمام قواعد پخته شده بود و میان یک پیت، زیر شیرِ آبِ سرد، خنک می‌شد، نشد.

وقتی بعد از خوابی کوتاه چشم باز کرد، تاریکیِ اول شب، در اتاقِ کوچکِ پر از اثاثیهٔ گرم و نرم، که تمیزی‌اش را دوباره به‌دست آورده بود، متراکم می‌شد. آلکسی را دید که کنار میز ناهار، زیر پوششِ ماتِ چراغِ قدیمی نشسته بود. او سرش را چنان میان دو دست فشرده بـود کـه انگار می‌خواست با دو کف دست، آن را له کند. صورتش معلوم نـبود؛ ولی حالتی که به‌خودش گرفته بود چنان یأس‌آلود بود که موج گرمی از تأثر نسبت به‌آن انسانِ نیرومند و سرسخت، گلوی دختر را گرفت.

آلکسی، کلمه‌ای هم از نتیجهٔ این طرف و آن طرف رفتنش، برای آنیوتا نگفت. اما آنیوتا فهمید که حال و روزش بد بود؛ و شاید هم امید،



در آن قلب رام‌نشدنی، داشت مبدل به‌یأس می‌شد. آنیوتا با احـساس زنانه‌اش حدس زد که چه فشاری به‌او وارد می‌شد. همچنین، متوجه شد که او، حتی اگر درد بی‌درمانی هم می‌داشت، اظهار همدردی، آن درد را شدیدتر می‌کرد؛ و غمخواری، جنبهٔ تحقیر به‌خود می‌گرفت.

# ۷

آلکسی اولین کسی بود که به‌هیأت احضار شد. سرهنگ پزشک درشت‌هیکلِ وارفته که بالاخره از مأموریت برگشته بود، در جایگاه رئیس نشسته بود. او فوراً آلکسی را شناخت، و حتی از پشت میز بلند شد و به‌پیشوازش رفت و با لحنی مهربان و دلسوزانه گفت: هان؛ نمی‌پذیرند؟ بله عزیز من؛ کار شما بغرنج است. باید از بالای سر قانون گذشت. از بالای سر قانون جستن هم مشکل است.

آلکسی را حتی معاینه هم نکردند. پزشک نظامی، روی ورقه‌اش، با مداد قرمز نوشت: «شعبهٔ کارگزینی. می‌شود برای آزمایش، او را به‌هنگ تمرینی فرستاد.»

با این کاغذ، آلکسی یکسره پیش رئیس شعبهٔ کارگزینی رفت.



به‌اتاق ژنرال راهش ندادند. آلکسی اول برآشفت. ولی قیافهٔ آجودان ژنرال، که سبیلهای باریک سیاهی داشت، چنان بانشاط و مهربان و دوستانه بود، که آلکسی، با وجود آنکه از خیلی وقت پیش چشم دیدار آجودانها را، که به‌تعبیر خودش از آنها با عنوان «ملایکه» اسم می‌برد، نداشت، کنار میزش نشست؛ و، به‌طوری که حتی برای خودش هم غیرمنتظره بود، سرگذشتش را، به‌طور کامل برای او تعریف کرد. صحبتش اغلب با زنگ تلفن قطع می‌شد. سروان آجودان، دایم مجبور بود از جا بلند شود و به‌اتاق رئیسش برود. ولی هر بار که برمی‌گشت، روبه‌روی آلکسی می‌نشست و چشمهای ساده و کودکانه‌اش را که در آنِ واحد کنجکاوی، شگفتی و حتی ناباوری در آن مشاهده می‌شد، به‌آلکسی می‌دوخت؛ و گاهی هم عجله به‌خرج می‌داد:

ـ خوب؛ خوب؛ دیگر چه شد؟

یا ناگهان دستها را باز می‌کرد و با تعجب می‌پرسید: دروغ نمی‌گویی؟ تو را به‌خدا راست می‌گویی؟ عجب!... عجب!...

وقتی آلکسی از سرگردانی‌اش در این دفتر و آن دفتر تعریف کرد، سروان، که با وجود ظاهر جوانش، از ته و توی همهٔ کارهای دفتری اطلاع داشت، عصبانی شد و فریاد زد: عجب بی‌همه چیزهایی هستند! بیخود تو را این طرف و آن طرف می‌فرستاده‌اند. تو جوان برازنده‌ای هستی. خارق‌العاده‌ای!... اما، آنها هم حق دارند: بدون پا نمی‌شود پرواز کرد.

ـ می‌شود... بیا...!

آلکسی قطعهٔ مجله و نظریه و پروانهٔ عزیمت با امضای پزشک نظامی را روی میز گذاشت.

ـ آخر چطور تو بدون پا پرواز می‌کنی؟! آدم ساده‌ای هستی! نه برادر؛ ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: از بی‌پا رقاص در نمی‌آید.

اگر کس دیگر این حرف را زده بود، آلکسی حتماً می‌رنجید و حتی برآشفته می‌شد و با او درشتی می‌کرد. ولی از چهرهٔ سرزندهٔ سروانْ چنان حسن نیتی می‌بارید که آلکسی به‌جای همهٔ اینها، بلند شد و مثل یک پسربچه فریاد زد: در نمی‌آید؟

و همان جا، توی اتاق انتظار، شروع به‌رقصیدن کرد.

سروان نگاه می‌کرد و حظ می‌برد. بعد هم، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، اوراق او را برداشت و در اتاق کار رئیسش ناپدید شد.

مدتی بیرون نیامد. آلکسی به‌انعکاس خفهٔ دو صدا، که از اتاق شنیده می‌شد، گوش داد. احساس می‌کرد سرتاپای وجودش، در اثر تمرکز وحشتناک اعصاب، فشرده شده است؛ و قلبش طوری با شدت و سرعت می‌کوبید، که انگار با هواپیمایی، به‌صورت عمودی، سقوط می‌کرد.

سروان، خندان و راضی، از اتاق کار بیرون آمد و گفت: موضوع از این قرار است.... البته دربارهٔ اینکه تو به‌قسمت پرواز اعزام بشوی، ژنرال نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای هم بشنود. ولی در اینجا نوشت که برای خدمت، تو را به‌قسمت اداری بفرستند، و حقوق و جیره‌ات را هم تمام و کمال بدهند. فهمیدی...؟ تمام و کمال...!

سروان، وقتی در چهرهٔ آلکسی، به‌جای شادی برآشفتگی دید، تعجب کرد.

ـ به‌قسمت اداری...؟! هرگز! بالاخره این را توی گوششان فرو کنید که اصرار من، برای شکم و حقوق نیست. من خلبانم. می‌خواهم پرواز کنم! بجنگم...! چرا هیچ‌کس نمی‌خواهد این را بفهمد؟



برای سروان، اینْ معمایی بود. تا آن وقت چنان مراجعه کننده‌ای ندیده بود. هر کسِ دیگر به‌جای او بود، از شنیدن این خبر، یک بار دیگر هم می‌رقصید. اما این... آدم عجیبی بود! ولی سروان، از این آدم عجیب، مدام، بیشتر و بیشتر خوشش می‌آمد. نسبت به‌او احساس همدردی می‌کرد؛ و دلش می‌خواست در این تصمیم خارق‌العاده، به‌هر نحو بود، به‌او کمک می‌کرد.

ناگهانْ فکری به‌نظرش رسید. چشمکی به‌آلکسی زد و با اشارهٔ انگشت او را به‌نزدیک خودش دعوت کرد، و در حالی که زیرچشمی به‌اتاق کار رئیسش نگاه می‌کرد، گفت: ژنرال هر کاری از دستش برمی‌آمد، کرد. دیگر از دستش چیزی برنمی‌آید. به‌خدا برنمی‌آید!... آن وقت فکر می‌کنند او دیوانه است که آدم بی‌پایی را به‌قسمت پرواز فرستاده. یکراست برو پیش اربابِ کل. این کار فقط از دست او برمی‌آید.

یک ساعت بعد، آلکسی که آشنای تازه‌اش برایش اجازه‌ای گرفته بود، با حالتی عصبانی، در اتاق انتظار رئیس کل، روی قالی، قدم می‌زد. چطور شده بود که خودش قبلاً به‌عقلش نرسیده بود! نمی‌بایست بیخودی وقت خودش را تلف می‌کرد. بایستی همان اول، یکراست به‌اینجا می‌آمد. از قراری که می‌گفتند، خود رئیس هم از ستاره‌های هوانوردی کشور بوده بود. او می‌بایست می‌فهمید! به‌هر حال هرچه بود، خلبان شکاری را به‌قسمت اداری نمی‌فرستاد.

در اتاق انتظار، ژنرالها و سرهنگها نشسته بودند. آنها، با صدایی آهسته، صحبت می‌کردند. بعضی از آنها، آشکارا مضطرب بودند و پشت سر هم سیگار دود می‌کردند. تنها آلکسی بود که به‌شیوهٔ خاص خودش، روی قالی قدم می‌زد.

وقتی همه، کارشان را انجام دادند و رفتند، نوبت به آلکسی رسید. او، با حرکتی تند، به‌جلو میزی که سرگرد جوانی با صورت گرد و باز پشت آن نشسته بود، رفت.

ـ شما، رفیق ستوان یکم، پیش خودشان می‌خواهید بروید؟

ـ بله. من کار مهمی با شخص خودشان دارم.

ـ در صورت امکان، مرا هم در جریان کاری که دارید، قرار بدهید؟... بفرمایید بنشینید. سیگار می‌کشید؟

سرگرد، قوطیِ سیگارِ باز را به‌طرف آلکسی دراز کرد.

آلکسی سیگار نمی‌کشید. ولی خودش هم نفهمید چرا یک سیگار برداشت؛ آن را توی دستش مچاله کرد، و روی میز گذاشت؛ و ناگهان، آنچه را که در گذشته بر سرش آمده بود، همان طور که برای سروان تعریف کرده بود، برای سرگرد هم گفت.

آن روز عقیدهٔ آلکسی از اینکه آجودانها بادمجان دور قاب‌چین ژنرالها بودند، به کلی برگشت. سرگرد نه تنها مؤدبانه، بلکه بسیار دوستانه، و با دقت و همدردی، به گفته‌های او گوش می‌داد. او، مقالهٔ مجله را خواند، و با نظریهٔ پزشک آشنا شد. آلکسی، که همدردی سرگرد باعث دلگرمی‌اش شده بود، بلند شد، و به کلی فراموش کرد که در کجاست؛ و خواست باز هم نمایش بدهد که چطور می‌رقصد....

چیزی نمانده بود که کارها به کلی خراب شود. درِ اتاق به‌سرعت باز شد، و از آنجا، نظامی‌ای بلندبالا، لاغراندام و مو مشکی، که آلکسی فوراً از روی عکسی که قبلاً دیده بود او را شناخت، بیرون آمد. همان طور که راه می‌رفت، تکمه‌های پالتوش را می‌انداخت و چیزی هم به‌ژنرالی که دنبالش می‌آمد، می‌گفت. کاملاً در فکر بود. به‌طوری که حتی آلکسی را ندید.



در حالی که از جلو آنها رد می‌شد، نگاهی به‌ساعت مچی‌اش انداخت و به‌سرگرد گفت: من به «کرمل» می‌روم. برای ساعت شش، هواپیمای شب پرواز برای ولگاگراد سفارش بدهید. در «ورخنایا پوگرومنایا» فرود خواهیم آمد.

این را گفت و با همان سرعتی که آمده بود، رفت.

سرگرد، فوراً هواپیما را سفارش داد. آن وقت به‌یاد آلکسی افتاد، و در حالی که دستها را تکان می‌داد، گفت: بختِ شما یاری نکرد. پرواز داریم. باید منتظر باشید.... جا برای سکونت دارید؟

سرگرد، در چهرهٔ ارباب‌رجوع خارق‌العاده‌اش که لحظه‌ای پیش آن قدر سرسخت و بااراده به‌نظر می‌آمد آنچنان یأس و خستگی‌ای مشاهده کرد، که تغییر تصمیم داد:

ـ باشد...! من ژنرال را می‌شناسم. او هم بود، همین کار را می‌کرد.

چند کلمه روی کاغذ رسمی مارک‌دار نوشت؛ کاغذ را توی پاکت گذاشت، و روی پاکت نوشت: «رئیس شعبه کارگزینی».

دست آلکسی را فشرد:

ـ از صمیم قلب، موفقیت شما را خواهانم!

در نامه نوشته شده بود: «ستوان مره‌سیف، برای پذیرش، نزد فرمانده آمده بود. نسبت به‌نامبرده، باید با کمال توجه رفتار کرد. باید از هیچ نوع کمکی برای برگشتن او به‌هدایت هواپیمای جنگی مضایقه نکرد.»

یک ساعت بعد، سروان سبیلویی، آلکسی را به‌اتاق کار رئیسش هدایت کرد.

ژنرال پیر و تنومند، که ابروهای پرپشتِ درهم کشیده‌ای داشت، نامه را خواند، چشمهای خندان آسمانی رنگش را بلند کرد و

پوزخندی زد:

ـ به‌آنجا هم خودت را رساندی...! زرنگی؛ زرنگ! رنجیدی از اینکه من تو را به‌قسمت اداری می‌فرستم؟ ها... ها... ها!

خندهٔ ژنرال، پرصدا و طنین‌دار بود.

ـ مرحبا! می‌بینم که خونِ پرواز در رگهایت هست.... به‌قسمت اداری نمی‌خواهد برود! رنجیده...! آدم از خنده روده‌بر می‌شود!... چکارت بکنم رقاص؟ هان؟ می‌افتی خرد می‌شوی؛ آن وقت سرِ من به‌باد خواهد رفت؛ که تو پیر احمق، چرا فرستادی‌اش! گرچه ـ از کجا معلوم است ـ در این جنگ، بچه‌های ما، باکارهایی از این مهمتر، باعث تعجب دنیا شدند... کاغذت را بده ببینم!

ژنرال، با مدادی آبی و خطی ناخوانا، که آخر کلمات آن بریده شده بود، به‌طور مورب، روی نامه نوشت: «به‌مدرسهٔ تمرین اعزام گردد.»

آلکسی، با دستهایی لرزان، نامه را گرفت.

او، کاغذ را همان جا، کنار میز، بعد روی مهتابی، بعد، بار دیگر پایین پله‌ها، در کنار نگهبانی که پروانه‌های ورود را رسیدگی می‌کرد، میان تراموا، و سرانجام در پیاده‌رو، زیر باران، خواند. از همهٔ مردم روی زمین، تنها او بود که معنی و ارزش این پنج کلمه را می‌فهمید.

آن روز آلکسی، ساعتش را، که پیشکش فرمانده لشکر بود، فروخت؛ از بازار، انواع خوردنیها و نوشیدنیها را خرید؛ و تلفنی از آنیوتا خواهش کرد که کسی را به‌جای خودش بگذارد و برای یکی دو ساعت، به‌خانه بیاید. بعد، زن و شوهر پیر را دعوت کرد. و به‌مناسبت پیروزی عظیمی که به‌دست آورده بود، جشنی بی‌نظیر گرفت.

# ۸

در آن دوران پرتشویش، در مدرسهٔ تمرین، که در حاشیهٔ مسکو، نزدیک فرودگاه کوچک متعلق به «جمعیت کمک به‌نیروی هوایی و آسیب‌دیدگان شیمیایی» قرار گرفته بود، جوش و خروشی به‌چشم می‌خورد.

در نبرد ولگاگراد، نیروی هوایی، نقشی مهم به‌عهده داشت. آسمانِ همیشه خاکستری رنگ دژ ولگا، که هیچ‌وقت از دود آتش‌سوزی و انفجار صاف نمی‌شد، عرصهٔ دایمی زد و خوردهای هوایی‌ای بود که به‌نبردهایی عظیم تبدیل می‌شد. هر دو طرف تلفات زیادی می‌دادند. ولگاگراد مبارز، دایم از پشت جبهه، خلبان، خلبان و خلبان می‌طلبید... به‌همین سبب، مدرسهٔ تمرین، که در آنجا خلبانهایی که از بیمارستان مرخص شده بودند آموزشهای تکمیلی

می‌دیدند و خلبانهای دیگر، برای پرواز روی هواپیماهای جدید جنگی، تخصصهای تازه پیدا می‌کردند، به‌حد اشباع پر شده بود. هواپیماهای تمرینی از نوع «مشقی»های ملخ مانند، مثل مگسهایی که روی میز آشپزخانه بنشینند، فرودگاه کوچک و تنگ را پر کرده بودند. هواپیماها، از طلوع تا غروب آفتاب، بالای فرودگاه وزوز می‌کردند؛ و هر وقت به‌میدانی که از چپ و راست به‌وسیلهٔ چرخها شیار خورده بود نگاه می‌کردی، همیشه هواپیمایی را در حال بلند شدن یا فرود آمدن می‌دیدی.

رئیس ستاد «آموزشگاه کارورزی» که قد و قوارهٔ محکم و کوتاه و چاق و صورتی سرخ رنگ داشت و چشمهایش از بی‌خوابی قرمز شده بود، طوری با اخم به‌آلکسی نگاه کرد که انگار می‌خواست بگوید: «تو دیگر از کجا آمدی؟... نه اینکه خیلی بیکارم!» و پاکت حاوی مدارک را از دستش گرفت.

«پاهایم را بهانه قرار می‌دهد و بیرونم می‌کند.»

این، اولین فکری بود که به‌ذهن آلکسی، که با نگرانی به‌صورت پهن و ریش سیخ‌سیخِ بور و مجعدِ مدتها نتراشیدهٔ سرهنگ دوم نگاه می‌کرد، خطور کرد. ولی او مشغول جواب دادن به‌دو تلفن بود. یکی از گوشیها را با شانه و گوشش گرفته بود، و با عصبانیت چیزهایی در گوشی دوم می‌گفت. در همان ضمن هم، اسناد آلکسی را از نظر می‌گذراند. ظاهراً، از همهٔ آن اسناد، تنها دستور ژنرال را خواند. چون بدون آنکه گوشی تلفن را بگذارد، روی آن نوشت: «گروه سوم تمرینی ستوان "ناائومف"؛ ثبت‌نامش کنید.» بعد هر دو گوشی را زمین گذاشت و پرسید: پس ورقهٔ ابواب‌جمعی...؟ ورقهٔ جیره...؟... نداری؟... همه ندارند! گوش من از این آوازها پر است: بیمارستان و دستپاچگی و



نرسیدن به‌این کارها... پس من چی توی شکم شماها بریزم؟ گزارش بنویسید. بدون مدارک، فرمان صادر نمی‌کنم.

ـ اطاعت! گزارش می‌نویسم.

آلکسی، به‌حالت خبردار، سلامی داد و با لذتْ این کلمات را ادا کرد.

ـ اجازهٔ مرخصی؟

ـ بروید.

سرهنگ دوم، دستی از روی بی‌حالی تکان داد؛ و ناگهان فریاد خشمگینانه‌اش بلند شد:

ـ بایست! این دیگر چیست؟

با دست، عصای طلاکوبی شده را نشان داد که واسیلی واسیلیویچ به‌آلکسی بخشیده بود، و حالا آلکسی، از اضطرابی که داشت، هنگام خارج شدن، آن را در گوشهٔ اتاق جاگذاشته بود.

ـ این دیگر چه قر و فری است؟ عصا را دور بینداز! اینجا واحد نظامی است، نه اوبهٔ کولیها! باغ شهرداری شده: چوب‌دستی و عصا و شلاق و تعلیمی...! چیزی نمانده که نظرقربانی به‌گردنشان ببندند و گربهٔ سیاه با خودشان توی کابین هواپیما ببرند! دیگر این بساط را نبینم. فُکلی‌بازی موقوف!

ـ اطاعت، جناب سرهنگ دوم!

با اینکه سختیها و ناراحتیهای زیادی در پیش بود (می‌بایست گزارش می‌نوشت و علت گم شدن اوراق را برای سرهنگ دومِ بدخلق توضیح می‌داد)؛ با اینکه وضع درهم و برهمی که به‌سبب وجود عدهٔ زیاد خلبانهایی که دورهٔ آموزشگاه را می‌گذراندند پیش آمده بود باعث می‌شد که غذای مدرسه خوب نباشد و شاگردها بلافاصله بعد از ناهار

مجبور بودند به‌فکر شام باشند؛ با اینکه لوله‌های بخاری ساختمان مدرسهٔ متوسطه‌ای که موقتاً تبدیل به‌خوابگاه عمومی شمارهٔ سه افسران شده بود و از جمعیت پر بود ترکیده بود و هوای آن چنان سرد بود که آلکسی شب اول زیر پتو و پالتو چرمی، تا صبح لرزید، باز آلکسی خودش را مثل ماهی‌ای حس می‌کرد که بعد از گرفتار شدن در خشکی و احساس خفقان، موجی، آن را به‌دریا برگردانده باشد. در آنجا از همه چیز بوی خوشی می‌آمد؛ و حتی ناراحتیهای آن زندگی خانه به‌دوشی، به‌یادش می‌آورد که رسیدن به‌آرزویش نزدیک است.

محیط خودی؛ افرادی خودی، با چهره‌های شاد و از آفتاب سوخته و صداهای گرفته، که پالتوهای چرمی کهنهٔ زبری که طی جنگ رنگشان رفته بود بر تن و چکمه‌های پروازِ از پوست سگ به‌پا داشتند؛ هوای آشنایِ اشباع‌شده از بوی شیرین و تند بنزینِ هواپیما و پر از سر و صدای موتورهایی که در حال گرم شدن بودند؛ غرش یکنواخت و آرامش‌آور هواپیماهای در حال پرواز؛ تکنیسینهای چرب و سیاه و از پا افتاده، با لباسهای کار روغنی؛ مربیهای تندخو، که چهره‌شان از شدت سوختگی برنزی رنگ شده بود؛ دخترهای سرخ‌رو در قسمت هواشناسی؛ قشرهای کبود رنگ دود در اتاقِ استراحتِ ساختمان فرماندهی؛ خُرخُر بوق؛ زنگ گوشخراش تلفن؛ کسر آمدن قاشقهای ناهارخوری، که اعزامیها به‌جبهه آنها را «به‌یادگار» می‌بردند؛ «ورقهای جنگی» نوشته شده با مدادهای رنگی، که حتماً بایستی دارای کاریکاتور جوانهایی می‌بود که در آسمان به‌یاد نامزدهایشان بودند؛ گِل و شل قهوه‌ای رنگ سطح میدان پرواز که چرخها و سیخکهای هواپیما، چپ و راست، آن را شیار کرده بودند؛ گفتگوهای پرنشاط آمیخته با کلمات آبدار و اصطلاحات خاص نیروی هوایی... همهٔ اینها



آشنا و عادی بود.

آلکسی از همان لحظه اول، شکفت و باز شد. زنده‌دلی و بی‌قیدی همراه با نشاطش ـ که تا حدی از ویژگیهای عمومی خلبانهای شکاری است و ظاهراً آلکسی برای همیشه آن را از دست داده بود ـ به‌او برگشت. سلام آنهایی را که از خودش جوانتر بودند با لذت و به‌طرزی زیبا جواب می‌داد، و در برخورد با ارشدها، محکم پا می‌کوبید. بعد از آنکه لباس فرمی نو دریافت کرد، آن را به‌گروهبان مسنی که تخصص کشوری‌اش خیاطی بود و حالا در قسمت اداری، صورت جیره‌ها را می‌نوشت، داد، تا آن را برایش اندازه کند. این گروهبان، شبها کار می‌کرد و لباسهای فرم یکنواخت دولتی را، برای ستوانهای باسلیقه و شیک‌پوش، اندازه می‌کرد.

در همان اولین روز، آلکسی به‌میدان پرواز رفت، و در آنجا، ستوان نااومف، مربی گروه سوم را، که او تحت فرماندهی‌اش قرار گرفته بود، پیدا کرد. نااومف، که مردی کوتاه قد، پرجنب و جوش و شلوغ، با دستهایی دراز بود، در ناحیه «ت»، به‌این طرف و آن طرف می‌دوید، و به‌نقطه‌ای از آسمان، که در آن، هواپیمای کوچولوی «مشقی شمارهٔ دو» پرواز می‌کرد چشم دوخته بود و به‌کسی که هواپیما را اداره می‌کرد، فحشهای آبداری می‌داد.

ـ لَخت...! گیج...! «شکاری بودم!» کی را می‌خواهی گول بزنی؟

در جواب سلام آلکسی، که تمام احترامهای لازم را نسبت به‌مربی آینده‌اش به‌عمل آورد، مربی فقط دستی تکان داد و آسمان را نشان داد.

ـ می‌بینید؟ «شکاری!» «صاعقهٔ آسمانها!» همین طور مثل... گل روی آب، راکد است و ایستاده...

آلکسی از مربی خوشش آمد. او این طور افراد را که عاشق کارشان بودند و زیردست بااستعداد و ساعی می‌توانست با آنها زبانی مشترک پیدا کند، دوست می‌داشت.

آلِکسی، چند نکتهٔ به‌جا دربارهٔ کسی که در حال پرواز بود، تذکر داد. ستوان کوتوله، که حالا دیگر او را وارانداز کرده بود، گفت: شما را به‌گروه من فرستاده‌اند؟ نام خانوادگی؟ روی چه هواپیمایی پرواز کرده‌اید؟ آیا در عملیاتی شرکت داشته‌اید؟ چند مدت است که پرواز نکرده‌اید؟...

آلکسی مطمئن نبود که ستوان به‌جوابهای او گوش داده باشد.

ستوان باز هم سرش را بلند کرده بود؛ با کف دست جلو تابش خورشید را به‌چشمهایش گرفته بود، و مشتش را تکان می‌داد:

ـ گاریچی!... ببینید چه جور هواپیما را می‌گرداند! مثل این است که یک اسب آبی را آورده باشد توی اتاق پذیرایی.

ستوان به‌آلکسی گفت که صبح اول وقت روز پرواز بیاید، تا فوراً آزمایش شود.

ـ حالا هم بروید استراحت کنید. از راه رسیده‌اید؛ برایتان مفید است. اگر هم غذا نخورده‌اید، بخورید. وَ اِلا، اینجا، توی این هیر و ویر، ممکن است فراموشتان کنند... فلان فلان شده! تو بنشین، تا من بِهِت نشان بدهم که شکاری یعنی چه!

آلکسی دنبال استراحت نرفت. به‌خصوص که به‌نظر می‌آمد در فرودگاه، که باد، گرد و خاک‌ها را به‌این طرف و آن طرف می‌راند، هوا، کمی هم از کلاس «نهم آ»، که تخت او را توی آن گذاشته بودند، گرمتر بود.

آلکسی در قسمت اداری کفاشی پیدا کرد؛ جیرهٔ توتون یک



هفته‌اش را به‌او داد، و خواهش کرد از کمربند افسری‌اش، دو تسمهٔ ویژه با سگک برایش بدوزد، که با آنها بتواند پاهای چرمی‌اش را به‌قسمت بالای پایش ببندد. به‌سبب فوریت و غیرمعمولی بودن سفارش، کفاش مبلغی هم پول اضافه خواست؛ و وعده کرد که تسمه‌ها را با دقت بدوزد. بعد آلکسی باز به‌فرودگاه برگشت و تا تاریک شدن هوا ـ تا وقتی که آخرین هواپیما را به‌خط کردند و با طناب، به‌پیچهای محکم شده در زمین بستند ـ به‌پروازها نگاه می‌کرد. انگار اینها نه پروازهای تمرینی معمولی، بلکه مسابقه‌ای بین بهترین خلبانها بودند.

او در پروازها دقت نمی‌کرد، و در واقع فقط از بودن در هوای فرودگاه احساس زندگی می‌کرد. از رفت و آمد در آن، شنیدن غرش مداوم موتورها و صدای خفهٔ ترکیدن موشکها و استشمام بوی بنزین و روغن، لذت می‌برد. تمام وجودش را شادی مخصوصی فراگرفته بود؛ و حتی فکر آن را هم نمی‌کرد که فردا ممکن بود هواپیما از فرمان او سر بپیچد و فاجعه‌ای رخ بدهد.

صبح، وقتی به‌میدان پرواز آمد که میدان هنوز خالی بود. هواپیماها ردیف شده بودند و غرش موتورهایی که گرم می‌شدند، بلند بود. از لوله‌های اگزوز، که بچه‌ها به‌شوخی به‌آنها «بخاری قطبی» می‌گفتند، به‌شدت آتش بیرون می‌زد، و مکانیکها، ملخها را می‌چرخاندند، و بعد انگار که ماری زهری دیده باشند، به‌کناری می‌پریدند. کلماتی که بینشان رد و بدل می‌شد، همان کلمات آشنای صبحگاهی بود:

ـ حاضر باش!

ـ کنتاکت؟

ـ کنتاکت هست!

کسی به‌آلکسی بد و بیراه گفت، که در آن صبح زود، معلوم نبود چرا دور هواپیماها می‌پلکید. او، به‌شوخی جوابی داد، و بعد، مدام پیش خودش جملهٔ شادی‌آوری را که به‌علت نامعلومی در مغزش جا گرفته بود، تکرار کرد: «کنتاکت هست؟ کنتاکت هست؟ کنتاکت هست؟»

سرانجام هواپیماها با جست و خیزی ناهنجار، در حالی که بالهایشان تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند و مکانیکها زیر بالها را گرفته بودند، به‌طرف نقطهٔ استارت به‌راه افتادند. نااومف در آنجا حاضر بود و سیگارِ دست‌پیچ توی دستش چنان کوچک بود، که دود آن انگار از میان دو انگشت قهوه‌ای رنگ به‌هم جفت شده‌اش بلند می‌شد.

ـ آمدی؟

این را بدون اینکه به‌سلامِ مطابق تمام تشریفات آلکسی جواب بدهد، پرسید. و اضافه کرد: بسیار خوب. از همه زودتر آمده‌ای، از همه هم زودتر می‌پری. یاالله، توی نشیمنگاه عقبی هواپیمای شمارهٔ ۹ بنشین؛ من هم حالا می‌آیم. ببینم تو دیگر چه صیغه‌ای هستی!

شروع به‌زدن پکهایی سریع، به‌ته سیگارش کرد، و آلکسی هم با عجله به‌طرف هواپیما رفت، تا پیش از آمدن او، پاهایش را محکم ببندد.

مربی، آدم نازنینی بود. ولی از کجا معلوم...؟ شاید یکدفعه دو پا را توی یک کفش می‌کرد و حاضر به‌آزمایش نمی‌شد و سر و صدا بلند می‌کرد!

آلکسی، چهار دست و پا، از بالِ سُر هواپیما بالا رفت، و با دستهای لرزانش، به‌دیواره‌های کابین چسبید. از شدت تشویش و نداشتن عادت، دستش بند نمی‌شد، و نمی‌توانست پا را توی کابین بیندازد.



به‌طوری که مکانیک میانسال، که صورتی کشیده و ظاهراً اندوهگین داشت، بعد از انداختن نگاهی متعجبانه به‌او، پیش خودش فکر کرد: «پدرسگ مست است!»

سرانجام آلکسی موفق شد پایش را که تا نمی‌شد، توی کابین هواپیما بیندازد. با هر مشقتی بود، پای دیگر را هم بالا کشید، و خودش را داخل کابین انداخت و فوراً، با تسمه، پاهای مصنوعی‌اش را به‌پدال بست.

دستگاه مناسبی از آب در آمده بود. تسمه‌ها، پاها را به‌طوری محکم و با نرمش به‌پدال چسبانده بودند که آلکسی آن را مثل ابزار یخ‌بازی دوران کودکی، که مطابق پایش انتخاب می‌کرد، به‌خوبی حس می‌کرد.

سر و کلهٔ مربی، توی کابین پیدا شد.

ـ مست نباشی داداش؟ «ها» کن ببینم!

آلکسی «ها» کرد. مربی، وقتی بوی مشروب به‌مشامش نخورد، تهدیدآمیز، مشتی حوالهٔ مکانیک کرد.

ـ حاضر باش!

ـ کنتاکت؟

ـ کنتاکت هست!

موتور چند فِرفِر گوش‌خراش کرد و بعد به‌طور واضح، صدای ضربه‌های پیستونهایش به‌گوش رسید. آلکسی از خوشحالی فریاد زد، و بی‌اراده، دستهٔ گاز را کشید. ولی فوراً، از لولهٔ تلفن، صدای غضبناک مربی به‌گوشش رسید:

ـ کاسهٔ از آتش داغتر نشو!

مربی، خودش گاز داد. موتور غرید و صفیر کشید؛ و هواپیما،

جست و خیزکنان، دورخیز کرد. ستوان نااومف، دسته را بـه‌طرف خودش کشید، و هواپیمای کوچکِ شبیه بـه‌زنجره، بـا زاویـه‌ای تـیز، به‌هوا بلند شد. این، همان هواپیمایی بود که در هر جا، از روی شوخی و بنا به‌ذوق و سلیقه‌شان اسمی روی آن گذاشته بودند (در جبهه‌های شمالی «جنگلبان»، در نواحی مرکزی «کلم‌بان»، در جنوب «ذرت‌بان»)؛ هواپیمایی بود که در همه جا مایهٔ شوخیِ توأم با حسن نیت سربازها بود، و مثل یک دوستِ قدیمی کارکشته، کمی ابله، ولی رزمنده، مورد احترام همه بود؛ هواپیمایی که همهٔ خلبانها، پرواز را روی آن یاد گرفته بودند.

ستوان نااومف، از تـوی آیـنهٔ مـورب، چـهرهٔ شـاگـرد تـازه‌اش را می‌دید. چه بسیار از این چهره‌ها را که هنگام اولین پروازِ بعد از مدتها ترک پرواز، دیده بود! غرور پر از گذشت تکخالها را دیده بود. برق چشم خلبانهای پرشور را دیده بود، که بعد از مدتها دربه‌دری در بیمارستانها، هوای محیط خودی به‌مشامشان می‌رسید. دیده بود که چطور آنهایی که از حوادث شدید هوایی صدمه دیده بودند، در اولین پرواز جدید، رنگشان می‌پرید و با حالتی عصبی، لبها را می‌گزیدند. کنجکاوی پر از شور تازه‌واردهایی را هم که برای اولین بار از زمین کنده می‌شدند دیده بود. ولی مشابه قیافهٔ عجیب این جوانِ خوشگل گندمگون را، کـه در آینه منعکس بود و نشان می‌داد که در کار پرواز تازه‌وارد هم نیست، در همهٔ سالهای دراز کار مربیگری‌اش ندیده بود.

تازه‌وارد، در تب و تاب بود؛ و در پشت پوست گندمگونش، لکهای سرخی دیده می‌شد. رنگ لبهایش پریده بود. ولی نـه بـه‌علت تـرس. بلکه از تشویشِ حاکی از نجابتی، که ماهیت آن برای نااومف نامفهوم بود. او کی بود؟ در درونش چه می‌گذشت؟ چه شده بود که مکـانیک



هواپیما او را مست تصور کرده بود؟

وقتی هواپیما از زمین کـنده شـد و در هـوا مـعلق شـد، سـتوان نااومف، چشمهای سیاه سرسخت و کولی‌وار او را، که عـینک را بـرای محافظت آن پایین نکشیده بود، دید: اشک چشمها را پر کرده بود؛ و بعد از گونه‌هایش سرازیر شد و سر یک پیچ، وزش باد از روبه‌رو، آنها را خشکاند.

«آدم عجیبی است! باید باهاش بااحتیاط رفتار کرد. کی می‌داند که چه خواهد شد!»

این، نتیجه‌ای بود که نااومف پیش خودش به‌آن رسـید. ولی در این چهره مشوش، که از چهارچوب آینه به‌نااومف نگاه می‌کرد، نیرویی بود که او را هم جذب کرد. نااومف، با شگفتی احساس کرد که گلوی او را هم بغض گرفته است، و دکمه‌ها و وسایل هواپیما را مه‌آلود می‌بیند!

ـ سکان را رد می‌کنم.

این را گفت. ولی درواقع، رد نکرد. تنها کمی دست و پا را شل کرد؛ به‌طوری که آماده بود در لحظهٔ لازم، سکان را از دست آن آدم عجیبِ پیچیده، بیرون بیاورد.

از طریق ابزاری که هر حرکتی را منعکس می‌کرد، نااومف احساس کرد که تازه‌وارد، دستی باتجربه و مطمئن دارد. از آن گروه کسانی بود که رئیس ستاد آموزشگاه ـ گـرگ بـاران دیـده‌ای کـه از دوران جـنگ داخلی در پرواز بود ـ درباره‌شان می‌گفت: خدا بخواهد، خلبان است.

بعد از اولین دور، نااومف دیگـر نگـرانـی‌ای از طـرف شـاگـردش نداشت. هواپیما، با دستی مطمئن و خبره، اداره می‌شد. فقط، چیزی که مایه تعجبش می‌شد این بود که هنگام پرواز مستقیم، شاگردش، مدام، هواپیما را پیچ و خم‌های خفیفی بـه‌راست و بـه‌چپ مـی‌داد؛ و

گاهی نوک هواپیما را بالا می‌کشید و گاهی سرازیرش می‌کرد. انگار توانایی خودش را آزمایش می‌کرد.

ناائومف به‌این نتیجه رسید که همان فردا، می‌تواند تازه‌وارد را به‌تنهایی به‌منطقه بفرستد؛ و بعد از دو ـ سه پرواز هم می‌شود او را روی هواپیمای مشقی تمرینی نوع «اوت ـ ۲» نشاند؛ که نمونهٔ کوچک «فانری شکاری» بود.

هوا سرد بود. گرماسنجِ روی ستونِ بال، دوازده درجه زیر صفر را نشان می‌داد. بادی خشک به‌داخل کابین می‌وزید، و سرما، از خلال چکمهٔ پرواز، پاهای ناائومف را منجمد می‌کرد. وقت برگشتن بود. ولی هر بار که او از لولهٔ تلفن فرمان فرود می‌داد، چشمهای سیاه پرحرارتِ داخل آینه را می‌دید که با زبان بی‌زبانی در حال تمنا برای ادامهٔ پرواز بود؛ و توانایی اصرار روی فرمان را، در خودش نمی‌یافت. تا آنجا که به‌جای ده دقیقه، نیم ساعت پرواز کردند.

ناائومف، همین که از هواپیما خارج شد، در کنار آن به‌جست و خیز پرداخت. در این حال دستهای با دستکش پوشیده‌اش را به‌هم می‌زد و پاها را به‌زمین می‌کوبید تا گرم شوند. سرمای خشک صبحگاهی، در آن روز، بسیار شدید بود. اما شاگردش، مدتی داخل کابین با خودش ور می‌رفت، و بعد، آهسته و انگار با بی‌میلی، از آن خارج شد و با چهره‌ای سعادتمند و حقیقتاً هم مست، که از شدت سرما و هیجان سوزان بود، در کنار بال هواپیما نشست.

ـ سرمای حسابی خوردی؟ پاهای من با وجود چکمهٔ پرواز، یخ زد! آن وقت تو پوتین پوشیده‌ای! پاهایت یخ نکرده؟

ـ من پا ندارم.

وقتی آلکسی این جواب را می‌داد، آنچه در ذهنش می‌گذشت، لبخندی روی لبهایش آورد.



صورت ناائومف کشیده شد:

ـ چی گفتی؟!

آلکسی تکرار کرد: من پا ندارم.

ـ یعنی چه، «من پا ندارم»؟! منظورت چیست؟ یعنی پاهایت این قدر از سرما بی‌حس شده‌اند؟!

ـ اصلاً پا ندارم. والسلام...! اینها پاهای مصنوعی‌اند.

برای یک لحظه، ناائومف، از تعجب سرِ جا خشکش زد. انگار با یک ضربهٔ چکش، به‌زمین میخکوبش کردند. آنچه که این جوان عجیب گفت، باورکردنی نبود. چطور می‌شد پا نداشته باشد! اینکه همین حالا پرواز می‌کرد و بد هم پرواز نمی‌کرد...!

ناائومف، با نوعی وحشت گفت: نشان بده ببینم!

این کنجکاوی نه تنها باعث برآشفتگی و یا دل‌آزردگی آلکسی نشد، بلکه به‌عکس، سبب شد که شیطنتش گل کند که مربی بامزه و دل‌زنده را کاملاً دچار حیرت کند. به‌همین خاطر، با حرکتی مثل حرکت شعبده‌بازهای سیرک، هر دو پاچهٔ شلوار را بالا زد.

او روی پاهای مصنوعی ساخته شده از چرم و آلومینیم ایستاده بود و با خوشحالی به‌مربی‌اش و مکانیک هواپیما و کسانی که در نوبت پرواز بودند نگاه می‌کرد.

ناائومف در یک آن، هم علت هیجان آلکسی را، هم علت آن قیافهٔ عجیبی را که هنگام پرواز به‌خودش گرفته بود، هم علت اشکی را که توی چشمهای سیاهش حلقه زد و هم علت حرص و ولعی را که برای ادامهٔ پرواز از خود نشان می‌داد متوجه شد، و از او در تعجب ماند. بعد به‌طرف او جست و دیوانه‌وار دستهایش را فشرد:

ـ تو واقعاً معرکه‌ای، پسر!... تو... تو خودت هم نمی‌دانی چه موجودی هستی!

دشوارترین قسمت کار انجام شده بود: آلکسی موفق شده بود قلب مربی سختگیرش را تسخیر کند.

شب، آنها همدیگر را ملاقات کردند، و دو نفری، نقشه‌ای برای تمرین ریختند. هر دو قبول داشتند که وضع آلکسی حساس است، و کمترین اشتباه می‌تواند منجر به‌آن شود که برای همیشه او را از هدایت هواپیما محروم کنند. به‌همین سبب، و با اینکه آلکسی بیش از هر زمان دیگری دلش می‌خواست سوار یک شکاری شود و خودش را به‌شهر مشهور کنار ولگا ـ جایی که توجه بهترین جنگنده‌های کشور به‌آن معطوف بود ـ برساند، راضی شد با صبر و تحمل و پیگیری همه‌جانبه، بیشتر تمرین کند. او کاملاً متوجه بود که در شرایطی که در آن قرار گرفته بود، فقط می‌بایست «سیبک» دایره را نشانه می‌گرفت.

# ۹

آلکسی، بیش از پنج ماه در آموزشگاه کاروَرزی بود. کمی که گذشت، فرودگاه را برف پوشاند، و زیر هواپیماها اسکی گذاشتند. حالا دیگر آلکسی هنگام رفتن به «منطقه»، به‌جای رنگهای درخشندهٔ پاییزی، تنها دو رنگ روی زمین می‌دید: سفید و سیاه. سر و صدای اخبار مربوط به‌تار و مار شدن آلمانیها زیر دیوارهای ولگاگراد، نابودی ارتش ششم آلمان و اسارت «پاائولیوس»، حالا دیگر خوابیده بود. حملهٔ بی‌نظیر و غیرقابل مقاومتی که در جنوب شروع شده بود، هر روز گسترش پیدا می‌کرد. تانکهای ژنرال «روتمیستروف»، جبهه را شکافته بودند و با یک حرکت جسورانه به‌پشت جبههٔ دشمن، اعماق خطوط عقبهٔ دشمن را می‌کوبیدند. در آن شرایط و اوضاع، که در جبهه و آسمانهای آن، کارها

و عملیاتی با آن عظمت انجام می‌شد، نشستن توی هواپیمای کوچک مشقی و در آسمان منطقهٔ امن «جرجر» کردن، برای آلکسی سخت‌تر از آن روزهایی بود که در بیمارستان به‌سر می‌برد و تمرین راه رفتن با پاهای مصنوعی می‌کرد یا روی پاهای متورم و ناقصش، «مازورکا» و «فوکستروت» می‌رقصید. چون در آنجاها او هدفی پیش رو داشت و از خلال غم و دردها و خستگیها و ناکامیها، با سرسختی به‌طرف آن می‌رفت....

روزی به‌نشانی نظامی جدیدش، پاکتی رسید. پاکت، از طرف کلاودیا میخائیلونا بود؛ که نامه‌های رسیده برای او را داخل آن گذاشته بود و فرستاده بود، و در ضمن، از حال و زندگی و موفقیتهایش جویا شده بود. پزشکیار بامحبت و جدی، پرسیده بود که آیا به‌خواسته‌ها و آرزوهایش رسیده است یا نه؟

«موفق شده‌ام، یا نه؟»

این، سؤالی بود که آلکسی هم از خودش کرد؛ و بدون دادن جوابی به‌آن، مشغول باز کردن نامه‌ها شد.

نامه‌ها زیاد بودند: از مادرش، از اولگا، از گوازدف.... و یک نامهٔ دیگر، که بسیار متعجبش کرد: نشانی آن، به‌خط گروهبان هواشناسی بود. ولی پایین آن نوشته شده بود: «فرستنده: سرگرد ک. کوکوشکین».

اول، این نامه را خواند.

کوکوشکین نوشته بود که باز هم هواپیمایش تیر خورده، و از هواپیمای سوزان پایین جسته، و کار، به‌خوبی پایان یافته است. چون در جبههٔ خودیها فرود آمده است. ولی دستش از جا در رفته، و حالا در شعبهٔ بهداری گردان خوابیده است، و به‌اصطلاح خودش «در میان متخصصان دلاور تنقیه» از دلتنگی نزدیک است دق کند. اما همهٔ اینها



پوچ است؛ و به‌زودی باز به‌صف برخواهد گشت. و اما نامه را او املا کرده، و «وراگاوریلوا»، که آلکسی خوب می‌شناسدش و هنوز هم از دولتِ سر او، در هنگ، گروهبان هواشناسی صدایش می‌کنند، می‌نویسد. و این ورا، موجود نازنینی است؛ و در بدبختی به‌او ـ یعنی کوکوشکین ـ کمک می‌کند. میان پرانتز هم، ورا اضافه کرده بود که «کوکوشکین ـ البته ـ مبالغه می‌کند».

از نامه معلوم بود که در هنگ، هنوز آلکسی را به‌یاد داشتند، و در سالن غذاخوری، عکسش را میان عکسهای قهرمانهای پرورش‌یافتهٔ هنگ آویخته بودند؛ و نفرات گارد هنوز امیدوار بودند که او را در میان خودشان ببینند.

«نفرات گارد!»... آلکسی پوزخندی زد و سری تکان داد. معلوم بود سر کوکوشکین و منشی داوطلبش چنان گرم کارهایی بود، که حتی فراموش کرده بودند او را از خبرِ تازه آگاه کنند که به‌هنگ، «پرچم گارد» اعطا کرده بودند.

بعد، آلکسی نامهٔ مادرش را باز کرد. یک پیام عادیِ معمول پیرزن‌ها، و پر از اظهار دلواپسی، دلتنگی و دلسوزی برای او بود. پرسیده بود که آیا بد نمی‌گذراند؟ سردش نیست؟ آنجا که او هست خوب غذا می‌دهند؟ لباس گرم برای زمستان داده‌اند؟ و آیا دستکشی، چیزی لازم ندارد که برایش بباقد؟ تا به‌حال پنج جفت دستکش بافته، و به‌افراد ارتش سرخ هدیه کرده است. توی جای شَست دستکشها هم کاغذی گذاشته و اظهار امیدواری کرده است که صاحبش، مدتی طولانی، آن را بپوشد. چه خوب می‌شد اگر یک جفت از این دستکشها نصیب آلکسی می‌شد! دستکشهای حسابی و گرمی است؛ و از کرکی که از خرگوشهای خودش گرفته، بافته شده است. راستی... این را هم

فراموش کرده بود بگوید، که حالا خودش خرگوشهایی دارد: یک نر، یک ماده، و هفت تا بچه. فقط در پایان نامه، بعد از همهٔ آن پرحرفی‌های پیرزنانه، موضوع اصلی نوشته شده بود: آلمانیها را از ولگاگراد رانده‌اند. بی‌حد و حساب از آنها کشته‌اند؛ و حتی - به‌طوری که می‌گویند - سرکردهٔ عمده‌شان را هم اسیر کرده‌اند.

«وقتی که آنها را از آنجا بیرون کردند، اولگا برای پنج روز به کامیشین آمد و پیش من ماند. چون خانهٔ او را بمب خراب کرده بود. حالا اولگا در گردان مهندس کار می‌کند، و درجهٔ ستوانی دارد. شانه‌اش تیر خورده بود. حالا خوب شده، و نشان گرفته است.»

چه نشانی بود، آن را البته پیرزن به‌فکرش نرسیده بود که اطلاع دهد. این را هم اضافه کرده بود که «اولگا وقتی در منزل آنها به‌سر می‌برد، همه‌اش می‌خوابید. وقتی هم که بیدار بود، فکر و ذکرش آلکسی بود.» نوشته بود که چطور با هم فال ورق می‌گرفتند؛ و همیشه، قلب «شاه خاج»، پیش «بی‌بی خشت» گیر کرده بود. آخر سر اظهار کرده بود که به‌نوبهٔ خودش، عروسی بهتر از همین بی‌بی خشت، آرزو نمی‌کند.

آلکسی، از دیپلماسی دلنواز پیرزن لبخندی زد و محتاطانه، پاکت خاکستری رنگ رسیده از «بی‌بی خشت» را باز کرد.

نامه، طولانی نبود. اولگا خبر داده بود که بعد از آمدن از سنگر، بهترین جنگجویان گردان کارگری آنها وارد صف، و جزو «واحد مهندسی» شده‌اند؛ و او حالا «ستوان فنی» است. این واحد آنها بوده که زیر آتش پای «تل ماما‌ی»، که حالا آن همه کسب شهرت کرده، استحکامات برپا کرده، و بعد حلقهٔ استحکامات دور کارخانهٔ تراکتورسازی را ساخته، و در مقابل، به‌گرفتن نشان جنگی «پرچم



سرخ» مفتخر شده است.

اولگا نوشته بود که بلاهای زیادی سرشان آمده است؛ و تمام لوازم را - از کنسرو گرفته تا بیل - در حالی که رودخانه زیر آتش مسلسل بوده، مجبور بوده‌اند از آن طرف ولگا وارد کنند. نوشته بود که در تمام شهر، یک خانهٔ سالم هم نمانده، و زمین آبله‌دار شده و شبیه به‌دورنمایی است که از کرهٔ ماه نشان می‌دهند.

اولگا نوشته بود که بعد از ترخیص از بیمارستان، او را با اتومبیل، از تمام شهر ولگاگراد عبور داده‌اند. و تلهایی از جنازه‌های فاشیستها را دیده است، که برای دفن جمع کرده بوده‌اند. چقدر هم از آنها میان راهها پخش بوده‌اند! «و آرزو می‌کردم که آن تانکران تو، که اسمش یادم نیست - همان کسی که تمام خانواده‌اش را کشته‌اند - اینجا بود، و همهٔ اینها را با چشم خودش می‌دید. به‌شرافتم قسم، که می‌بایست از همه اینها فیلمبرداری می‌کردند و به‌اشخاصی نظیر او نشان می‌دادند. بگذار ببینند که چطور انتقام آنها را از دشمن گرفته‌ایم.»

در پایان نامه‌اش نوشته بود - و آلکسی این جمله را، که برایش نامفهوم بود، چند بار خواند - که حالا بعد از نبرد ولگاگراد، خودش را شایستهٔ او، آن «قهرمان قهرمانان»، می‌داند.

همهٔ اینها، با عجله، در ایستگاهی که قطار مخصوص اعزام نیروها در آن ایستاده بود، نوشته شده بود. اولگا نمی‌دانست که آنها را به کجا می‌برند و نشانی تازهٔ نظامی‌اش چه خواهد بود.

تا رسیدن نامهٔ بعدی، آلکسی امکان فرستادن جواب را نداشت، تا بگوید که «قهرمان قهرمانان» واقعی، نه او، بلکه آن دختر کوچک‌اندام لطیفی است، که در کانون جنگ، با آهستگی و سماجت مشغول کار و زحمت بود.

آلکسی، یک بار دیگر، همه جای نامه و پاکت را وارسی کرد: در محل نشانی فرستنده نوشته شده بود: «ستوان سوم فنی گارد: اولگا. نام خانوادگی....

بعدها، آلکسی، بارها هنگام استراحت در فرودگاه، این نامه را بیرون می‌آورد و می‌خواند. مدتها این نامه ـ در سرمای سوزان میدان پرواز و هوای سرد کلاس شمارهٔ «۹ ـ آ»، که زوایایش، از سرما، برفک زده بود و هنوز هم محل زندگی آلکسی بود ـ او را گرم می‌کرد.

سرانجام، نااومف، زمان آزمایش نهایی او را تعیین کرد. برای پرواز، هواپیمای «مشقی تمرینی» معین شده بود؛ و بازرسی پرواز هم، دیگر به‌عهدهٔ مربی نبود. بلکه این کارِ رئیس ستاد ـ همان سرهنگ دوم سرخ‌رویِ پرخونی که آلکسی را هنگام ورود به‌آموزشگاه، آن‌قدر نامهربان پذیرفت ـ بود.

آلکسی می‌دانست که از زمین، به‌دقت به‌او نگاه می‌کردند؛ و حالا بود که سرنوشت او تعیین می‌شد. بنابراین، آن روز منتهای مهارتش را به‌کار برد. او، هواپیمای کوچکِ سبکش را به‌چنان حرکاتی وا می‌داشت، که حتی سرهنگ دوم کارکشته را هم، بی‌اختیار، به‌تحسین وا می‌داشت.

وقتی که آلکسی از هواپیما بیرون آمد و در برابر رئیس ستاد ایستاد، از چهرهٔ برانگیخته و شاد نااومف، که از هر شیار آن شعاع رضایت ساطع بود، فهمید که اوضاع بر وفق مراد است.

سرهنگ، زیر لب گفت: شیوهٔ درخشانی دارد! بله...، به‌اصطلاح معمول، به‌خواست خدا، خلبان است. ببینم سینیور، چطور است اینجا برای مربیگری نگهت داریم؟ ما به‌وجود اشخاصی مثل تو نیاز داریم.



آلکسی، جداً، این پیشنهاد را رد کرد.

ـ پس معلوم شد مغز نداری! جنگ را که همه می‌کنند. در عوض، اینجا، عدهٔ زیادی را برای جنگ تربیت خواهی کرد.

ناگهان سرهنگ، عصایی را که آلکسی به‌آن تکیه کرده بود دید، و چهره‌اش کبود شد:

ـ باز...؟ بده به‌من ببینم! مگر برای گشت و صفا می‌روی، که تعلیمی به‌دست گرفته‌ای؟ کجا هستی؟ در بولوار قدم می‌زنی؟! به‌عنوان سرکشی از اوامر مقام بالاتر، برو حبس! دو شبانه‌روز!... به‌فال و جادو متوسل شده‌اید! کم مانده تک خال خشتی هم روی بدنهٔ هواپیما بکشید!... دو شبانه‌روز! شنیدید؟

سرهنگ، چوب را از دست آلکسی بیرون کشید و به‌اطراف نگاه کرد تا آن را به‌جایی بزند و خرد کند.

ولی نااومف، وساطت کرد:

ـ رفیق سرهنگ دوم؛ اجازه بدهید به‌عرض برسانم: او، پا ندارد.

رئیس ستاد، رنگش کبودتر شد. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود و به‌زحمت نفس می‌کشید:

ـ چطور همچو چیزی می‌شود! تو هم مرا احمق گیر آورده‌ای!... راست می‌گوید؟

آلکسی، سری به‌عنوان تأیید تکان داد. در عین حال، با تشویش، مواظب عصای یادگاری‌اش بود؛ که حالا ـ بی‌برو برگرد ـ خطر آن را تهدید می‌کرد. در حالی که او دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست آن را از خودش دور کند.

سرهنگ، با سوءظن به‌آن دو نفر نگاه می‌کرد:

ـ پاها را نشان بده ببینم...!بـ...له!

آلکسی، از آموزشگاه کارورزی، با نتیجهٔ ارزیابی عالی بیرون آمد. سرهنگ دوی اخمو، همان کهنه «گرگ هوایی»، بیش از هر کس دیگر به‌عظمت کار دلاورانهٔ او ارزش گذاشت. از هیچ تعریف و تمجیدی فروگذار نکرد؛ و در نظریه‌ای که داد، مره‌سیف را «خلبانی ماهر، باتجربه و بااراده برای خدمت در هرگونه واحد هوایی» معرفی کرد.

# ۱۰

بقیهٔ زمستان و اوایل بهار را آلکسی در «آموزشگاه تجدید تخصص» گذراند. آموزشگاه تجدید تخصص، یک مدرسهٔ قدیمی ثابت خلبانهای نظامی، و دارای فرودگاه درجهٔ یک، خوابگاههای عالی و باشگاهی غنی بود؛ که گاه‌به‌گاه، دسته‌های سیاری از هنرپیشه‌های مسکو، در نمایشخانهٔ آن نمایش می‌دادند.

آنجا هم بیش از حد پر بود. ولی قواعد پیش از جنگ در آن حفظ می‌شد و مقدس به‌شمار می‌رفت؛ و حتی جزئیات مربوط به‌پوشیدن لباس فرم را هم در آن رعایت می‌کردند. به‌طوری که مثلاً برای خاطر تمیز نبودن چکمه و یا افتادگی تکمهٔ پالتو یا افتادن کیف پرواز از روی کمربند، به‌فرمان دژبان، می‌بایست دو ساعت «قدم آهسته» می‌رفتند.

گروه بزرگی از خلبانها، که آلکسی هم جزو آنها بود، برای پرواز با شکاری «لا ـ ه»، که هواپیمایی جدید بود، تخصص لازم را بەدست می‌آوردند. خلبانها بسیار جدی آموزش می‌دیدند؛ و دورهٔ موتور و ساختمان هواپیما و تکنیک آن را می‌گذراندند.

آلکسی هنگام شنیدن درسها، از اینکه صنعت هواپیمایی کشور، در آن مدت نسبتاً کوتاهی که او خارج از ارتش بود، آن قدمهای بزرگ را برداشته بود، دچار تعجب می‌شد. آنچه که در اوایل جنگ نوآوری شجاعانه‌ای محسوب می‌شد، حالا دیگر کاملاً کهنه شده بود. «لاستوچکا»های چابک و «میگ»های سبک، که برای نبرد در ارتفاعات زیاد تهیه شده بودند و در اوایل جنگ شاهکار بەحساب می‌آمدند، حالا دیگر از جرگهٔ تسلیحات خارج شده بودند. بەجای آنها، صنایع نظامی کشور، هواپیماهایی تولید می‌کرد که در ایام جنگ اختراع شده بودند و طی زمانی افسانه‌وار کوتاه، وارد ردهٔ تسلیحات شده بودند: «یاک»های بسیار زیبا؛ آخرین مدل «لا ـ ه»، که داشت مد می‌شد؛ «ایل»های دو نفره ـ تانکهای پرنده‌ای که بلافاصله بالای سطح زمین پرواز می‌کردند و روی سر دشمن هم بمب، هم گلوله و هم خمپاره می‌ریختند، و ارتش آلمان، در حال سراسیمگی، بەآنها لقب «شوارتسه تود»، یعنی «مرگ سیاه»، داده بود. تکنیک جدید، که نبوغ مردم مبارز آن را بەوجود آورده بود، بغرنجی بی‌حد و حصری بەجنگ هوایی می‌داد، و از خلبانها می‌خواست که نه تنها با ساختمان و توانائیهای ماشین خودشان آشنا بشوند و در عین حال جسور و نترس باشند، بلکه بتوانند در عرصهٔ نبرد جهت‌یابی کنند، جنگ هوایی را بەاختیار و مسؤولیت خودشان بەاجزای ترکیبی آن تجزیه کنند؛ و چه بسا بی‌آنکه در انتظار فرمان باشند، تصمیمات جنگی بگیرند و اجرا کنند.



همه اینها، جذابیتی فوق‌العاده داشت. ولی در جبهه، نبردهای سخت و مداوم تعرضی‌ای جریان داشت، و آلکسی، که در کلاس مرتفع و پرنور، پشت میزِ راحتِ سیاه رنگِ کلاس نشسته بود و بەدرسها گوش می‌داد، در درونش اندوهی فراوان و دردناک برای حضور در جبهه و عرصهٔ نبرد احساس می‌کرد. او یاد گرفته بود که درد جسمانی را در خود فرو بنشاند. او می‌توانست خودش را وادار بەاجرای کارهایی باورنکردنی کند. ولی اراده‌اش برای فرونشاندن این اندوهِ بی‌حسابِ ناشی از بیکاریِ اجباری کافی نبود، و گاهی می‌شد که تمام هفته را، ساکت و با حواس پرت و حالتی خشمگین، در مدرسه قدم می‌زد.

از خوشبختی آلکسی، سرگرد استروچکف هم در همان آموزشگاه، دورهٔ تجدید تخصص را طی می‌کرد. آنها مثل دوستانی قدیمی، با هم برخورد کردند. استروچکف در حدود دو هفته دیرتر بەآموزشگاه آمد. ولی بەفاصلهٔ کمی، بەمقررات مشکل و سختگیریهای نامناسب با زمان جنگِ آموزشگاه عادت کرد، و برای همه، یک همدورهٔ خودی شد.

او، در همان لحظهٔ اول، بەافکار آلکسی پی برد. و هنگامی که بعد از استحمام شبانه، بەخوابگاه می‌رفتند، از پهلو هلش داد و گفت: غصه نخور برادر. جنگ برای عمر ما کفاف خواهد داد. ببین هنوز چقدر تا برلن راه داریم: باید رفت و رفت! بەحد کافی جنگ می‌کنیم. آن قدر، که از جنگ سیر شویم.

طی مدت دو ـ سه ماهی که آنها همدیگر را ندیده بودند، سرگرد، بەطور محسوسی ـ بەقول نظامیها ـ «وا داده» بود و لاغر و پیر شده بود.

اواسط زمستان، خلبانهای دوره‌ای که آلکسی و استروچکف در آن بودند، بەعملیات پرواز دست زدند. پیش از این هم آلکسی با

هواپیمای بال کوتاهِ شبیه به‌ماهی پر دارِ سیستم «لا ـ ه»، خوب آشنا بود. غالباً هنگام تنفس به‌فرودگاه می‌رفت و به‌این هواپیماها نگاه می‌کرد؛ و می‌دید که چطور با دورخیزی مختصر از زمین کنده می‌شدند و با زاویه‌ای تند اوج می‌گرفتند، و چطور هنگام چرخ خوردن در هوا، شکم آسمانی رنگشان می‌درخشید. گاهی هم به‌هواپیما نزدیک می‌شد؛ آن را تماشا می‌کرد؛ بال آن را با دست نوازش می‌کرد، و با کف دست به‌پهلویش می‌زد.... انگار که با یک اسب نازپروردهٔ زیبا و خوش‌نژاد روبه‌رو بود.

بالاخره، گروه به‌خطِ پرواز شد. همه سعی داشتند زودتر، توانایی‌شان را آزمایش کنند. در عین حال، به‌هم متلک می‌گفتند و با یکدیگر شوخی می‌کردند.

اولین نفری که از طرف مربی احضار شد، استروچکف بود. چشمهای استروچکف برق زد و لبخند پر از شیطنتی بر لبانش نشست. هنگام بستن کمربندهای چتر نجات و دریچهٔ بالای کابین، با حالتی عصبی، سوت می‌زد.

کمی بعد، صدای غرش خشمگین موتور به‌گوش رسید؛ و هواپیما از جا کنده شد. هواپیما، لحظه‌ای روی فرودگاه دوید و گردی از برف را، که در نور خورشید مثل رنگین‌کمانْ در تلألو بود و در پشت سرِ آنْ خطی مثل دم تشکیل می‌داد، به‌هوا بلند کرد؛ و چند لحظه بعد، با بالهایی که در آفتاب می‌درخشیدند، در هوا قرار گرفت.

استروچکف، کمان مقعری بر بالای فرودگاه رسم کرد؛ چند گردش گود انجام داد و چرخی روی بال زد، و بعد از آنکه استادانه و بامهارت، مجموعهٔ تمرینهای تعیین شده را اجرا کرد، از چشمها ناپدید شد. اما به‌فاصله‌ای کوتاه، صدای غرش موتورش، از پشت‌بام



آموزشگاه به‌گوش رسید؛ و بعد، با چنان سرعتی از روی فرودگاه گذشت، که چیزی نمانده بود کلاه شاگردهای ایستاده در خط پرواز را با باد هواپیمایش بیندازد. آن قدر رفت، که دیگر دیده نشد؛ و این بار موقرانه فرود آمد، تا استادانه، هواپیما را روی سه نقطه تعیین شده بنشاند.

استروچکف، با حالتی برانگیخته، خوشحال و دیوانه‌وار، مثل پسربچه‌ای که در شیطنتش موفق شده باشد، از کابین خلبان بیرون جست و توی حرف مربی، که می‌رفت در مقابل خودسری‌ای که کرده بود توبیخش کند، پرید و سر و صدا راه انداخت:

ـ هواپیما که نیست؛ یک ساز حسابی است! به‌خدا یک ساز حسابی است! می‌شود باهاش آهنگهای «چایکوفسکی» را زد.... به‌خدا کار و بارمان سکه است، آلکسی!

هواپیما، واقعاً هم خوب بود. در این موضوع، همه هم‌عقیده بودند. ولی وقتی نوبتِ آلکسی شد و پاهایش را به‌سکان بست و به‌هوا بلند شد، یکدفعه حس کرد که این مرکب، برای او که پا نداشت، زیادی تیز و حساس است؛ و نهایت احتیاط را می‌طلبد.

وقتی از زمین کنده شد، آن وحدتِ کاملِ حرکتی را که بایستی با ماشین می‌داشت تا شور و شادیِ پرواز احساس شود، در خود حس نکرد. ساختمان هواپیما بسیار عالی بود. نه تنها هر جنبش، بلکه کوچکترین لرزش دست ـ که روی سکان بود ـ از طرف موتور آن حس می‌شد، و در حرکاتش انعکاس پیدا می‌کرد. از حیث حساسیت هم، واقعاً مثل یک ساز عالی بود.

در اینجا بود که آلکسی کاملاً قابل رفع نبودن کمبودها و ناچالاکی پاهای مصنوعی را حس کرد؛ و متوجه شد که هنگام ادارهٔ چنین

ماشینی، پای مصنوعی ـ هر قدر هم خوب و تمرین‌یافته باشد ـ جای پای زندهٔ حساس و پرنرمش را نخواهد گرفت.

هواپیما، به‌آسانی و فنروار هوا را می‌شکافت و کمترین حرکت سکان را، مطیعانه جواب می‌داد. ولی آلکسی از آن ترس داشت. می‌دید که هنگام چرخشهای عمقی، پا دیر عمل می‌کرد، و فاقد آن هماهنگی موزونی بود که تربیتِ پرواز به‌خلبان داده، و به‌شکل یک نوع عملِ ناخودآگاهِ انعکاسی در او در آمده بود.

این تأخیر ممکن بود ماشینِ حساس را به‌پیچ مرگ بیندازد، و کشنده باشد. آلکسی خود را مثل اسبی دست و پا بسته حس می‌کرد. او ترسو نبود. نه؛ ترسی از مرگ نداشت، و هنگام پریدن، حتی چتر نجات را هم آزمایش نکرد. اما ترس آن را داشت که کوچکترین خطا، برای همیشه، روی خدمت او در ردهٔ خلبانی شکاری خط بطلان بکشد، و راهی راکه به‌طی کردن آن، آن همه علاقه داشت، سد کند.

آلکسی، احتیاطش را مضاعف کرده بود؛ و عاقبت هم، با اوقات تلخ، هواپیما را نشاند. به‌طوری که در این مرحله هم، به‌سبب نافرمانی پاها، هواپیما چند بار، به‌شکلی ناهموار، روی برف جهش کرد.

وقتی از کابین بیرون آمد، حالتی گرفته و خمود داشت. رفقا، و حتی خود مربی، یکی بعد از دیگری، محض دلخوشی، از او تعریف و تمجید کردند. اما این نوع گذشتها، تنها می‌توانست باعث کدورت بیشتر خاطرش بشود. او، دستی تکان داد، و بدون آنکه چیزی بگوید، در حالی که پاها را به‌سختی دنبال خودش می‌کشید و می‌لنگید، از روی میدان پوشیده از برف، به‌طرف ساختمان خاکستری رنگ آموزشگاه رفت. برای آلکسی، ناتوان از کار در آمدن، در وقتی که کار دیگر به‌پرواز با هواپیمای شکاری رسیده بود، حتی از سانحهٔ صبحِ آن



روزی که هواپیمای تیرخورده‌اش با تاجهای کاجها برخورد کرد، سخت‌تر بود.

آلکسی از خوردن ناهار خودداری کرد؛ و برای شام هم نرفت. به‌خلاف قواعد آموزشگاه، که طبق آن، روز در خوابگاه ماندن اکیداً ممنوع بود، او با کفش روی تختخواب دراز کشیده بود و دستها را زیر سر گذاشته بود و نه افسر کشیک آموزشگاه، نه فرماندهانی که از آنجا عبور می‌کردند ـ چون از ناراحتی‌اش باخبر بودند ـ جرأت این راکه تذکری به‌او بدهند، پیدا نکردند.

استروچکف پیشش آمد و خواست سرِ صحبت را باز کند. ولی چون جوابی نشنید، رفت، و تنها سری به‌عنوان همدردی تکان داد.

کمی بعد از استروچکف، جانشین رئیس در قسمت امور سیاسی، سرهنگ دوم «کاپوستین»، وارد خوابگاه شد. او، قدی کوتاه و اندامی نامتناسب داشت. عینکی ضخیم بر چشمش بود، و لباس فرم نظامی‌ای که به‌تن داشت، گشاد بود و درست به‌هیکلش ننشسته بود. مربیها، سخنرانیهای او راکه قلبهای شنوندگان را از افتخار اینکه در جنگی بزرگ شرکت داشتند پر می‌کرد، دوست می‌داشتند. ولی مثل یک رئیس، از او حسابی نمی‌بردند. چون به‌نظرشان او یک مرد کشوری بود، که تصادفاً به‌نیروی هوایی آمده بود، و در کار پرواز اطلاعاتی نداشت.

کاپوستین، بدون اینکه توجهی به‌آلکسی داشته باشد، اتاق را از نظر گذراند و هوای آن را بو کشید و با خشم گفت: اینجا کی سیگار کشیده؟ برای سیگار کشیدن اتاق هست. این دیگر چه بساطی است، ستوان؟

آلکسی، بدون اینکه تغییری در وضع خود بدهد، بی‌اعتنا جواب

داد: من سیگار نمی‌کشم.

- روی تختخواب چرا دراز کشیده‌اید؟! مگر از قوانین اطلاع ندارید؟ چرا وقتی یکی از رؤسای ارشد وارد شد، بلند نشدید؟!... بلند شوید!

لحن فرمان در گفته‌اش احساس نمی‌شد. به‌عکس، این حرف، با لحنی کاملاً غیرنظامی و آرام گفته شده بود. ولی آلکسی، با سستی اطاعت کرد و کنار تختخواب، خبردار، ایستاد.

کاپوستین، با لحنی تشویش‌آمیز گفت: همهٔ اینها درست، ستوان. حالا بنشینیم و قدری صحبت کنیم.

- دربارهٔ چه؟

- دربارهٔ اینکه تکلیف ما با شما چیست. چطور است از اتاق بیرون برویم؟ من عادت به‌دخانیات دارم؛ و در اینجا هم که کشیدن آن قدغن است.

وارد راهرو نیمه‌تاریک شدند: لامپهایی که به‌قصد، رنگ آبی به‌آنها زده شده بود، با نوری ضعیف راهرو را روشن می‌کردند.

کنار پنجره ایستادند. کاپوستین پیپش را چاق کرد و صدای فس و فس آن را بلند کرد. هنگام پک زدن، برای لحظه‌ای، صورت عریض و متفکرش، در فضای نیمه‌تاریک راهرو، روشن شد.

- من در صددم که امروز مربی گروه شما را مجازات کنم.

- برای چه؟

- برای آنکه شما را بدون اجازهٔ فرماندهی آموزشگاه، به‌منطقهٔ پرواز فرستاده... چرا به‌من نگاه می‌کنید؟ در حقیقت من برای خودم هم باید مجازاتی معین کنم که چرا تا به‌حال با شما صحبت نکرده‌ام. همه‌اش عذرِ وقت نداشتن و گرفتاری... در حالی که چنین خیالی



داشتم... بسیار خوب. موضوع از این قرار است که برای شما، پرواز کار آسانی نیست. به‌همین سبب، خدمت مربی‌تان خواهم رسید.

آلکسی، ساکت بود. معلوم نبود چه کسی کنار او ایستاده بود و به‌پیپ پک می‌زد. آیا بوروکراتی بود که حساب می‌کرد کسی اختیارات او را نقض کرده و حادثهٔ غیرعادی‌ای را که در آموزشگاه اتفاق افتاده به‌اطلاع او نرسانده بود؟ افسر بدطینتی بود که ماده‌ای در قواعد انتخاب افراد پیدا کرده بود، که طبق آن، به‌اشخاص دارای نقص جسمی اجازهٔ پرواز داده نمی‌شد؟ یا اینکه از سبک‌مغزهایی بود که برای نشان دادن قدرت خودشان، از هر کس که دم دستشان می‌آمد بهانه‌جویی می‌کردند؟... چه می‌خواست؟ برای چه آمده بود؟ در حالی که بدون آمدنِ او هم، وضع آن قدر مهوع بود، که آلکسی دلش می‌خواست خودش را به‌دار بیاویزد.

تمام وجود آلکسی برآشفته بود، و به‌سختی خودش را کنترل می‌کرد. ولی ماههای بدبختی، او را به‌احتیاط عادت داده بود، و مانع از نتیجه‌گیری‌های عجولانه توسط او می‌شد. به‌علاوه، در وجود این کاپوستینِ غیرعادی هم چیزی می‌دید که به‌طوری نامشهود، سرهنگ وارابیوف را به‌خاطرش می‌آورد، که الهام‌بخش او بعد از مجروح شدن بود.

آتش پیپ، گاهی روشن می‌شد و گاهی فروکش می‌کرد؛ و چهرهٔ پهن و بینی بزرگ و چشمهای نافذ کاپوستین، در میان دود کبود آن، گاهی پیدا و گاه ناپدید می‌شد.

- توجه کنید، مره‌سیف! من نمی‌خواهم از شما تعریف کنم. ولی از هر طرف که انسان نگاه می‌کند، می‌بیند که بالاخره شما در تمام دنیا تنها کسی هستید که بدون پا، هواپیمای شکاری را اداره می‌کنید. تنها

در ایـن لحـظه، دسـتهٔ پـیپ را بـیرون کشـید و سـوراخ آن را رو به‌روشنایی تار لامپ گرفت و سری به‌علامت تشویش تکان داد.

ـ من فعلاً از تمایل شما برای بـرگشتن روی هـواپـیمای جـنگی صحبت نمی‌کنم. البته ایـن دلاوری است. ولی بـه‌خودی خـود، چـیز خارق‌العاده‌ای نیست. حالا زمانی است که هر کس، آنچه از دسـتش برمی‌آید، در راه پیروزی انجام می‌دهد... این پیپِ بدمذهب، چرا بازی درآورده؟!

او، باز مشغول ور رفتن با دستهٔ پیپ شد؛ و به‌نظر مـی‌رسید کـه کاملاً غرق این کار شده بود. اما آلکسی، که قلبش گواهی بدی می‌داد، و همین، تشویش مبهمی در دلش ایجاد کرده بود، حـالا بـا بـی‌صبری منتظر بود بداند که سرهنگ به‌او چه می‌خواست بگوید.

کاپوستین، بدون اینکه دست از پیپ بردارد، به‌حرفش ادامه داد. ظاهراً به‌تأثیر حرفهایش اهمیتی نمی‌داد:

ـ موضوع بر سر شـما، سـتوان یکـم آلکسـی مـره‌سیف، نـیست. موضوع بر سر این است که شما، بدون داشتن پا، به‌چنان استادی‌ای رسیده‌اید که تا به‌حال تنها اشخاص بسیار سالم، آن هم شاید از هر صد نفر یکی، توانسته‌اند برسند. شما تنها یک همقطارِ ساده نیستید. بلکه تلاشگر و آزمایشگر بزرگی هستید... بالاخره سوراخ این پیپ باز شد! چی توی آن را گرفته بود؟... بله. بنابراین، ما نمی‌توانـیم، یـعنی حـق نداریم ـ می‌فهمید... حق نداریم ـ با شما مثل یک خلبان عادی برخورد کنیم. شما آزمایش مهمی را شروع کرده‌اید؛ و ما وظیفه داریم با آنچه که در قدرت داریم، به‌شما کمک کنیم. اما چه کمکی؟ خودتان بگویید: چه کمکی می‌توانیم به‌شما بکنیم؟



کاپوستین، یک بار دیگر پیپ را پر کرد و آن را روشن کرد و باز هم نور قرمز رنگ آن، در حال روشن و خاموش شدن، چهرهٔ پهن و بینی بزرگ او را گاهی از میان تاریکی بیرون مـی‌کشید و گـاهی در آن فـرو می‌برد.

بعد از همهٔ آن مقدمه‌چینی‌ها، کاپوستین وعده داد که با رئیس آموزشگاه صحبت می‌کند، تا به‌تعداد پروازهای آموزشی آلکسی اضافه شود؛ و به‌آلکسی هم پیشنهاد کرد که خودش برنامهٔ تمرینها را تنظیم کند.

آلکسی، از اینکه این آدم کوچک‌اندامِ نامتعادل، آن قدر ساده و باکاردانی، شک و تردید او را برطرف کرد و در عین حال برایش اظهار دلسوزی کرد، در تعجب بود.

ـ ولی برای این کار، بنزین زیادی لازم است؟

ـ بنزین، البته، محصول مهمی است. مخصوصاً حـالا. قـطره‌اش حساب دارد. ولی چیزهایی هست که از بنزین گرانبهاتر است.

این را که مـی‌گفت، بـا نـهایت دقت، پـیپِ سـرکجش را بـه‌پاشنهٔ چکمه‌اش می‌کوبید، تا خاکسترِ گرم آن را بیرون بریزد.

از روز بعد، آلکسی شروع به‌تمرین جداگانه کرد. او نه تنها مـثل زمانی که راه رفتن و دویدن و رقص را یاد می‌گرفت سرسختی نشـان می‌داد، بلکه الهامی واقعی، وجودش را فراگرفته بـود. سـعی مـی‌کرد تکنیک پرواز را تـجزیه کـند؛ تـمام جـزئیات آن را بـررسی کـند؛ آن را به‌حرکات جزئی تقسیم کند، و هر حرکت را جداگانه یاد بگیرد. آنچه را که در جوانی، خودبه‌خود به‌آن رسیده بود، حالا بررسی ـ به‌تمام معنی بررسی ـ می‌کرد. آنچه را که سابقاً در نتیجهٔ تجربه و عـادت بـه‌دست می‌آورد، حالا از راه تفکر به‌آن می‌رسید.

بعد از آنکه در ذهنش رَوَند ادارهٔ هواپیما را به‌حرکات جزئی اولیه تجزیه کرد، در خودش، مهارتی برای اجرای هر یک از آنها به‌وجود آورد. حالا سعی می‌کرد در احساس حرکات، ساق پا را جانشینِ کف پا کند.

این کار، دشوار و بغرنج بود. نتیجهٔ آن، در اوایل کار، تقریباً نامحسوس بود. با وجود این، آلکسی احساس می‌کرد که هر بار هواپیما بیش از پیش با او جوش می‌خورد و فرمانبردارتر می‌شود.

در هر برخورد، کاپوستین از او می‌پرسید: کار و بارِ استاد چطور است؟

و آلکسی، انگشت شست را، به‌علامت اینکه کار و بارش عالی است، بلند می‌کرد. این، مبالغه نبود. کارش پیشرفت داشت. و این پیشرفت، اگر هم سریع نبود، در عوض، استوار و محکم بود. از همه مهمتر اینکه، در نتیجهٔ این تمرینها، آلکسی دیگر خودش را در میان هواپیما، ناشی، و مثل سواری ضعیف احساس نمی‌کرد که بر اسبی تیزرو و پرشور نشسته باشد. حالا، او بار دیگر، به‌استادی خودش اطمینان داشت. و این اطمینان، به‌هواپیما هم منتقل می‌شد؛ و هواپیما، مثل موجودی زنده، مثل اسبی که سوارش را تشخیص می‌داد، پیوسته، آرامتر از پیش می‌شد؛ و به‌تدریج، امکانات نهفتهٔ پروازی‌اش را بر آلکسی آشکار می‌کرد.

# ۱۱

در بچگی، یک بار آلکسی، روی اولین یخ صاف و شفاف و شکننده‌ای که خلیجکی در کنار رود ولگا را پوشانده بود، سُر خوردن روی یخ را یاد می‌گرفت. ابزار یخ‌بازی نداشت؛ چون قدرت مالی مادرش اجازهٔ خرید آن را نمی‌داد. اما به‌خواهش مادرش، آهنگری که او لباسهایش را می‌شست، برای آلکسی، سرسره‌هایی از چوب ساخت، که زیرشان نواری آهنی از سیمی ضخیم کوبیده شده بود، و از دو طرف سوراخ بودند.

آلکسی، به‌کمک طناب و چوب، این اسکیها را به‌چکمه‌های نمدی کهنهٔ وصله‌دارش وصل کرد، و برای سُر خوردن به‌روی یخ نازکی که زیر پا خم می‌شد و به‌نرمی ترک برمی‌داشت، اما بچه‌های اطراف کامیشین، با داد و فریاد، در طول و عرض آن سر می‌خوردند، رفت.

پسربچه‌ها دنبال هم می‌دویدند و می‌پریدند و می‌رقصیدند. برای کسی که از بیرون تماشا می‌کرد، این کار، آسان و ساده به‌نظر می‌رسید. ولی همین که آلکسی روی یخ خلیجک رفت، یخ، بلافاصله از زیر پایش لغزید؛ و او، محکم به‌زمین خورد.

آلکسیِ کوچک، فوراً بلند شد، تا بقیه بچه‌ها متوجه نشوند که دردش گرفته است. او، برای اینکه از پشت نیفتد، کمی خودش را به‌جلو خم کرد. ولی بلافاصله، با بینی، به‌زمین خورد. باز بلند شد و روی پاهای لرزانش ایستاد، تا ببیند چرا این طور شده است، و بقیه، چطور حرکت می‌کنند.

حالا می‌دانست که نباید زیاد به‌جلو خم شد؛ همان طور که نباید سنگینی‌بدن رابه‌عقب هم داد. درحالی که سعی می‌کرد راست بایستد، چند حرکت به‌این طرف و آن طرف کرد، و به‌پهلو، به‌زمین خورد.

تا شب، زمین خورد و بلند شد و در حالی که پاهایش از خستگی تاب مقاومت نداشتند، از روی یخِ پوشیده از برف پیش مادرش برگشت؛ و باعث نگرانی او شد.

روز بعد، باز به‌همان محل رفت. حالا دیگر حرکات نسبتاً درستی انجام می‌داد؛ کمتر زمین می‌خورد، و می‌توانست با دورخیز، چند متری سُر بخورد. ولی هرچه تلاش می‌کرد، و با اینکه از صبح تا شب وقتش را روی یخ گذراند، پیشرفت چندانی در این کار نکرد.

روز بعد، یخبندان بود؛ و بورانی که در آن، باد، رشته‌های برف را روی یخ می‌کشاند. منظرهٔ آن روز را، آلکسی برای همیشه به‌یاد سپرد. در آن روز، او حرکت مناسبی انجام داد، و ناگهان، بدون اینکه خودش هم منتظر باشد، سُرید؛ و بعد از هر چرخش، محکم و استوار و با اعتمادی بیشتر، شروع به‌بازی روی یخ کرد.



همهٔ آن تجربه‌های کوچک نامریی‌ای که در نتیجهٔ زمین خوردن‌ها و صدمه دیدن‌ها و تکرارِ مکررِ آزمایشها روی هم انباشته شده بود، انگار یکدفعه، یکجا با هم ترکیب شدند، و برای او ملکه شدند. پاهایش شروع به‌کار کردند؛ و او با خوشحالی احساس کرد که سراپای وجودِ کوچکِ پر از شیطنت و سرسختی‌اش، در حرکتی پخته و هماهنگ است.

در این زمان هم همان حالت برایش پیش آمد. او، زیاد و با سرسختی پرواز می‌کرد، و سعی می‌کرد باز هم ـ مثل دوران سلامت ـ با هواپیما درآمیزد، و از ورای چرم و پاهای مصنوعی، آن را احساس کند. گاهی این طور به‌نظر می‌رسید که داشت موفق می‌شد. در این حال، شاد می‌شد، و هواپیما را به‌پروازی پیچیده وا می‌داشت. ولی فوراً حس می‌کرد که هواپیما، حرکاتش ناجور است؛ و انگار اسب چموشی، لگدپرانی می‌کند و از فرمانش سر می‌پیچد. آن وقت تلخی ناکامی را می‌چشید، و از نو، به‌تمرینهای خسته‌کننده‌اش می‌پرداخت.

یک صبح بهاری که برفها شروع به‌آب شدن کرده بودند، ناگهان هوا تار شد. کمی بعد، برف پوکی شروع به‌باریدن کرد؛ و طوری به‌زمین نشست، که چرخهای هواپیماها، شیارهایی عمیق روی آن باقی می‌گذاشتند. آلکسی آن روز با شکاری‌اش به‌منطقهٔ پرواز رفت. هنگام اوج گرفتن، باد، از جلو و پهلو می‌وزید، و هواپیما را منحرف می‌کرد؛ به‌طوری که آلکسی، مدام مجبور می‌شد سمتِ پرواز را تصحیح کند. ضمن همین حرکتِ تصحیحِ سمتِ پرواز بود که ناگهان احساس کرد که هواپیما فرمانبردار است، و او، با سراپای وجودش، آن را حس می‌کند. این احساس، برق‌آسا از خاطرش گذشت. ابتدا آلکسی آن را باور نمی‌کرد. آن قدر ناکامی کشیده بود، که نمی‌توانست موفقیت

خودش را باور کند.

گردشی تیز و عمیق به‌راست کرد. هواپیما، فرمانبردار و دقیق بود. به‌آلکسی همان احساسی دست داد که هنگام کودکی، روی یخ خلیج کوچک رود ولگا دست داده بود.

روز گرفته و تاریک، انگار ناگهان روشن شد. قلب آلکسی، از شادی به‌تپش افتاد. حس کرد که گردنش، از سردی هیجان ـ که برایش احساسی آشنا بود ـ کمی خشک شد.

دیگر مرز ناتوانی شکسته شده بود؛ و تمرینهای سرسختانهٔ آلکسی، جمع‌بندی می‌شد. او دیگر به‌آسانی، و بدون به‌کار بردن نیروی زیاد، ثمرهٔ دورانِ طولانیِ پر از کار و مشقتش را می‌چشید. چیزی را که برایش اصل بود و مدتی بسیار طولانی موفق به‌رسیدن آن نمی‌شد، حالا به‌دست آورده بود: با هواپیمایش در آمیخته، و آن را مثل دستگاه مکمل بدن خودش احساس می‌کرد. حتی پاهای مصنوعیِ بی‌حس و ناهماهنگ هم، حالا دیگر مانعِ این درآمیختگی نبودند.

آلکسی، که موجی از شادی فزاینده او را در بر گرفته بود، بعد از چند گردش، معلقی زد؛ و همین که هواپیما از حالت معلق خارج شد، آن را به «پیچ مرگ» انداخت.

زمین، صفیرکشان، به‌گردشی دیوانه‌وار در آمد، و فرودگاه و بنای آموزشگاه و برجک هواشناسی، با کیسهٔ راه‌راه پف‌کرده‌اش، به‌شکل دایره‌هایی درهم آمیخت.

آلکسی، با حرکتی پر از اعتماد، هواپیما را از پیچ درآورد، و به‌نرمی معلق زد. تازه در این لحظات بود که هواپیمای «لا ـ ه»، تمام خواص آشکار و پنهانش را به‌او نشان داد. در دست یک خلبان باتجربه بود که



استعدادهای آن بروز می‌کرد! هر حرکتی، با حساسیت تمام، در آن منعکس می‌شد؛ و هواپیما، به‌آسانی و خوبی، از عهدهٔ تمام حرکات پرواز برمی‌آمد. مثل شمعی، راست به‌هوا بلند می‌شد؛ و جمع و جور و چالاک و تیز بود.

آلکسی، مثل آدمهای گیج، تلوتلوخوران از هواپیما بیرون آمد. چهره‌اش را لبخندی بی‌معنی پوشانده بود. مربی‌اش را، که غضبناک، جلوش ایستاده بود، نمی‌دید؛ و بد و بیراه‌هایش را نمی‌شنید. بگذار بد و بیراه بگوید! «توقیف؟»... بسیار خوب. او حاضر بود هر مدتی را که می‌خواستند، در حبس می‌گذراند. مگر حالا برایش یکسان نبود!؟ مطلب روشن بود: آلکسی خلبان بود. آن هم یک خلبان خوب. بنزین گران‌قیمتی که برای تمرینِ اضافیِ او صرف شده بود، به‌هدر نرفته بود. صد برابرِ ارزشِ آن خدمت می‌کرد. فقط اگر زودتر به‌جبهه و عملیات می‌فرستادندش...!

در خوابگاه، شادی دیگری در انتظارش بود: نامه‌ای از گوازدف روی بالشش دید. حتی تعیین اینکه نامه، چه راهی را طی کرده، و در کجا و جیب چه کسانی گشته بود تا به‌گیرنده رسیده بود، دشوار بود. پاکت، مچاله و چرک و پر از لکه‌های روغن بود. ولی نامه، توی پاکتِ تازه‌ای گذاشته شده بود، و نشانی‌اش به‌خط آنیوتا بود.

گوازدف نوشته بود که اتفاق پکرکننده‌ای برایش پیش آمده است: سرش زخمی شده است. آن هم با چه...؟ با بال یک هواپیمای آلمانی. حالا در بیمارستانِ ارتش است. ولی ضمناً، درصدد است که همین روزها از آنجا بیرون بیاید.

این ماجرای عجیب هم این طور اتفاق افتاده است، که بعد از محاصره و قطع رابطهٔ ارتش ششم آلمان با سایر نیروهایشان، در

ولگاگراد، سپاه آنها، جبههٔ آلمانیها را که در حال عقب‌نشینی بوده‌اند شکافته، و از شکاف به‌وجود آمده، با تمام تانکهایش وارد دشت شده و به‌طرف عقبهٔ نیروهای آلمانی رفته است. در این پیشروی، گوازدف، فرماندهی گردان تانک را به‌عهده داشته است.

«حملهٔ نشاط‌انگیزی بود! سپاه پولادین ما، به‌قرارگاههای عقب جبهه آلمانیها، به‌دهکده‌های مستحکم شده توسط دشمن و ایستگاههای مواصلاتی آنها ضربه می‌زد، و مثل بلایی ناگهانی، بر سر آنها نازل می‌شد. تانکها از خیابانها می‌گذشتند و هرچه را که از متعلقات دشمن سر راهشان بود به‌گلوله می‌بستند و نابود می‌کردند. وقتی هم که افراد باقی‌مانده در پادگانها متواری می‌شدند، تانکها و دیگر نیروهای موتوریزه، که همراه زره‌پوشها بودند، انبارهای مهمات و پلها و ایستگاههای راه‌آهن را آتش می‌زدند و راه قطارهای آلمانی را، که در حال عقب‌نشینی بودند، می‌بستند.

از ذخایر دشمن، سوخت به‌دست می‌آوردیم، و خواربار برمی‌داشتیم، و قبل از آنکه آلمانیها به‌خودشان بیایند و نیروهایشان را برای ضربهٔ متقابل حاضر و یا تانکها را برای حرکتهای بعدی آماده کنند، راه خودمان را ادامه می‌دادیم.

گردشی مثل سوار نظام «بودیونی» توی دشت کردیم! زهر چشم آلمانیها را گرفته بودیم! نمی‌توانی باور کنی؛ ولی گاهی می‌شد که با سه تانک و زره‌پوش که به‌غنیمت گرفته بودیم، روستاهایی را با انبارهای ویژهٔ پایگاه دشمن تصرف می‌کردیم.

تولید وحشت هم که برادر، در امور نظامی، کار عظیمی است. انداختن یک وحشت حسابی در میان دشمن، ارزشش از دو لشکر مکمل و در حال تعرض بیشتر است. فقط باید توانست آن را مثل شعلهٔ



آتش حفظ کرد. نگذاشت خاموش شود؛ و ضربه‌های ناگهانی تازه و تازه‌تری وارد کرد. کار ما شبیه آن بود که در جبهه، شکافی به‌زره آلمان وارد کرده باشیم و بعد معلوم شده باشد که پشت زره، خلأ بوده است. ما، مثل کفگیری، از میان خمیر عبور می‌کردیم....

در اینجا بود که این بلا به‌سر من آمد. فرمانده مرا صدا کرد. هواپیمای اکتشافی برایش لولهٔ خبری انداخته بود، که در آن نوشته شده بود که فلان جا و فلان جا، پایگاه بزرگ هوایی دشمن است. تقریباً سیصد هواپیما و سوخت و بار و بنه، در آنجاست.

فرمانده، سبیلهای سرخش را جوید و فرمان داد: گوازدف؛ باید شبانه، بدون سر و صدا، بدون تیراندازی، با کمال نظم، انگار که از خودشان هستی، به‌فرودگاه نزدیک شوی، و بعد با تمام دار و دسته‌ات، شلیک‌کنان سرازیر شوی، و قبل از آنکه به‌خودشان بیایند، چنان همه را بیندازی، که یکی از آن پدرسوخته‌ها هم نتواند به‌هوا بلند شود.

این وظیفه، به‌عهدهٔ گردان من و گردان دیگری که تحت اختیار من گذاشته شده بود، قرار گرفت. نیروی اصلی ما هم، در راه قبلی‌اش، رو به «راستف» رفت.

آلکسی عزیزم، ما، مثل روباهی که به‌لانهٔ مرغ وارد شده باشد، به‌آن فرودگاه ریختیم. باور نمی‌کنی: تا پهلوی پایگاهشان رسیده بودیم و هنوز کسی از آلمانیها ما را ندیده بود. هی می‌گفتند: «خودی است؛ خودی است.»

صبح بود. هوا را مه گرفته بود. چیزی دیده نمی‌شد. فقط صدای موتور و زنجیرهای تانک به‌گوش می‌رسید. آن وقت، یکدفعه، چنان حمله کردیم، چنان ضربه زدیم، که جایت خالی...! کاش بودی آلکسی، و می‌دیدی! هواپیماها پهلوی هم ایستاده بودند و ما با توپهای

زره‌شکن، پنج ـ شش فروندشان را پشت سر هم سوراخ کردیم. بعد دیدیم که نمی‌شود از عهدهٔ همه برآمد؛ و بعضی از آلمانیها که جسورتر هستند، شروع کرده‌اند به‌روشن کردن هواپیماها. آن وقت، ما دریچه‌های تانکها را باز کردیم و مشغولِ جنگ تن به‌تن با هواپیماها شدیم: با زره، دم هواپیماها را قطع می‌کردیم. هواپیماها باری و بزرگ بودند. موتورهایشان در دسترس نبود. ما، دمشان را قطع می‌کردیم. وقتی دم نداشتند، مثل این بود که موتور ندارند؛ و نمی‌توانستند بپرند. اینجا بود که کار من ساخته شد. سرم را از دریچه بیرون آوردم تا وضعیت دستگیرم بشود. درست در این موقع هم، تانک به‌هواپیمایی گرفت و یک تکه از بال آن به‌سرم خورد.

باید از کلاهم ممنون باشم که زورِ ضربه را گرفت؛ و اِلاّ کارم تمام بود. به‌هر حال، اهمیتی ندارد. چیزی به‌خارج شدن از بیمارستان نمانده؛ و به‌زودی، باز هم همقطارهایم را خواهم دید. بدبختی جای دیگر است: ریشم را در بیمارستان تراشیده‌اند. ریش پرپشت و پهنی شده بود. ولی در بیمارستان، بی‌رحمانه آن را تراشیدند. چه باید کرد. گورِ پدرِ ریش!

گرچه با قدمهایی بلند پیش می‌رویم؛ ولی فکر می‌کنم تا آخر جنگ، باز هم در می‌آید و زشتی‌ام را می‌پوشاند. گرچه، آلکسی، نمی‌دانم باخبری یا نه: آنیوتا با ریش من چپ افتاده، و مرتب در نامه‌هایش از آن بدگویی می‌کند.»

نامه دراز بود. معلوم بود که گوازدف، آن را تحت تأثیر فضای اندوه‌آور بیمارستان نوشته بود. ضمن مطالب دیگر، در پایان نامه نوشته بود که نزدیک ولگاگراد، وقتی اعضای گروهش، تانکهایشان را در نبرد از دست داده بوده‌اند و در انتظار سلاح جدید، در صف



پیاده‌نظام می‌جنگیده‌اند، در ناحیهٔ تل مشهور مامای، به‌استپان ایوانویچ برخورده بود.

«پیرمرد، دورهٔ تکمیلی را طی کرده، و حالا جزو رؤساست. محکم است، و فرمانده رستهٔ ضد تانک. ولی عادتهای گذشتهٔ خاص تیراندازهای ممتاز را از دست نداده است. تنها فرقی که، به‌اصطلاح خودش، کرده، این است که شکارش حالا از نوعی دیگر است، یعنی فاشیست بیکاره‌ای که از سنگر بیرون آمده و خودش را آفتاب می‌دهد، نیست. بلکه تانک آلمانی است؛ که دستگاهی موذی و محکم است.

پیرمرد، مثل سابق، در شکار این حیوان هم، قدرت تشخیص شکاری را که از سیبری به‌ارث دارد (یعنی صبر و تحملِ آهنین و متانت و دقت در نبرد را) از دست نداده است.»

هنگام ملاقات، او و گوازدف، یک قمقمه نوشیدنی مزخرف را ـ از چیزهای غنیمتی که استپان ایوانویچِ محتاط همراه داشته ـ با هم نوشیده بودند. در این ضمن، گویا پیرمرد، برای آلکسی، سلام بلندبالایی فرستاده بود؛ و هر دوی آنها را دعوت کرده بود که اگر زنده ماندند، بعد از جنگ، پیش او، به کلخوز بروند و در آنجا سنجاب بگیرند؛ و یا اینکه، برای سرگرمی، به‌شکار اردک بروند.

دل آلکسی، از این نامه، هم گرم شد و هم گرفت. همهٔ دوستان اتاق ۴۲، حالا مشغول جنگ بودند. معلوم نبود گریشا گوازدف و استپان ایوانویچ کجا بودند؟ چه بر سرشان آمده بود؟ جریان جنگ آنها را به کجاها کشانده بود؟ زنده بودند یا نه؟ اولگا کجا بود؟....

یک بار دیگر، حرفهای سرهنگ وارابیف به‌یاد آلکسی آمد که می‌گفت: «نامه‌های نظامی، مثل شعاعهای ستاره‌های خاموش شده‌اند. مدتها طول می‌کشد تا به‌ما برسند. چه بسا که ستاره‌ها، مدتها

پیش خاموش شده‌اند؛ ولی شعاع شاد و درخشان آنها، هنوز فضا را می‌شکافد و درخشش نوازشگر یک خورشیدِ نابود شده را در میان مردم پخش می‌کند.

# کتاب چهارم

# ۱

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۹۴۳، در یکی از راههای جبهه‌ای که خودروهای لشکرهای در حال تعرضِ ارتش سرخ آن را کوبیده بود، کامیون کهنه‌ای، در حالی که هنگام گذشتن از روی دست‌اندازها تکانهای شدیدی می‌خورد و صدای جرجر اتاق چوبی وارفته‌اش بلند می‌شد، مستقیماً از میان بیابانِ پوشیده از بوته‌های بزرگ خار، به‌طرف جبهه در حرکت بود. روی کناره‌های شکسته بستهٔ آن، که لایه‌ای از غبار آن را پوشانده بود، به‌سختی خطوط سفید جملهٔ «پست صحرایی» خوانده می‌شد. گرد خاکستری رنگی که از زیر چرخهای آن بلند می‌شد، ستون عظیمی در دنبالش تشکیل داده بود؛ که آهسته، در هوای خفه و بی‌نسیم، پخش می‌شد.

در محل بار، که پر از بسته‌های نامه بود، روی روزنامه‌های تازه، که دسته‌دسته چیده شده بودند، دو نفر نظامی، بلوزهای تابستانی به‌تن و کلاه دارای مغزی آبی رنگ به‌سر، با اثاثیه‌شان نشسته بودند و از تکانهای ماشین، در جست و خیز و تکان بودند. آن یکی که جوانتر بود و از سردوشی‌های نو چین‌نخورده‌اش معلوم بود که سرگروهبانِ هوایی بود، اندامی باریک و متناسب، و موهایی بور داشت. صورتش دارای چنان لطافت دخترانه‌ای بود، که انگار خون از زیر پوست سفیدش به‌سطح آن نشت می‌کرد. حدوداً نوزده ساله به‌نظر می‌رسید. اما با تمام قوا سعی می‌کرد خودش را یک کهنه سرباز قلمداد کند: از لای دندان تف می‌کرد؛ با صدایی بم، بد و بیراه می‌گفت؛ سیگارهایی به کلفتی یک بند انگشت می‌پیچید، و به‌بی‌اعتنایی نسبت به‌همه چیز تظاهر می‌کرد. با این حال، روشن بود که اولین بار بود که به‌جبهه می‌رفت؛ و خیلی هم در تشویش بود. تمام منظرهٔ اطرافش ـ از توپ شکسته‌ای که لوله‌اش بلافاصله در کنار جاده به‌زمین فرو رفته بود تا تانک خودی‌ای که تا برجکِ آن را بوته‌های خار پوشانده بود و تکه پاره‌های تانک آلمانی‌ای که ظاهراً اصابتِ مستقیمِ بمب هوایی آن را داغان کرده بود و گودالهای محل اصابت خمپاره که حالا دیگر علف روی آنها را پوشانده بود یا دهانه‌های مینهای بشقابی ضد تانک که توسط رستهٔ مهندسی از زمین بیرون آورده شده و کنار جاده چیده شده بودند و صلیبهای از چوب سپیدارِ قبرستان سربازان آلمانی که از دور به‌چشم می‌خوردند، همه، باعث تعجب و شگفتی او می‌شدند، و به‌نظرش، بزرگ و پراهمیت و بسیار جالب می‌آمدند. به‌عکس، در وجود همسفرش، که ستوان یکم بود، بدون اشتباه، می‌شد نظامی باتجربهٔ جبهه‌دیده‌ای را دید. در نگاه اول، بیش از بیست و سه تا بیست و چهار سال را نمی‌شد



به‌او داد. ولی بعد از کمی دقت در چهرهٔ آفتاب سوخته و بادخورده و چینهای نازک اطراف چشم و دهان و روی پیشانی، و چشمهای خسته و متفکرش، ده سالی بزرگتر به‌نظر می‌رسید. او، با بی‌اعتنایی، به‌اطراف نگاه می‌کرد. نه تکه‌های زنگ‌زدهٔ انواع ماشینهای جنگی که در اثر انفجار کج و کوله شده و اینجا و آنجا پراکنده بودند، نه کوچه‌های مردهٔ روستای سوخته‌ای که کامیون غرش‌کنان از آن گذشت، نه حتی تکه‌های هواپیمای خودی که به‌صورت انبوه کوچکی از آلومینیوم مچاله شده در آمده بودند و تکه‌ای از دم آن با ستارهٔ سرخ و شماره‌اش در کنار آن افتاده بود، هیچ یک، تعجبی در او ایجاد نمی‌کرد.

افسر جوان، از بسته‌های روزنامه، صندلی راحتی برای خودش ترتیب داده بود؛ و در حالی که چانه‌اش را روی عصایی سنگین از چوبِ سیاه که حروف طلایی روی آن به‌چشم می‌خورد تکیه داده بود، چرت می‌زد، و گاه به گاه ـ طوری که انگار از حالت اغما بیرون آمده بود ـ از سر رضایت نگاهی به‌اطراف می‌انداخت و با تمام حجم ریه، با ولع، هوای گرم و معطر را استنشاق می‌کرد. در عوض، وقتی در نقطه‌ای دور از جاده، بر بالای دریای مواجی که بوته‌های سرخ رنگِ خار تشکیل داده بودند، دو خط تقریباً نامریی دید که بدون شتاب، مثل آنکه در تعقیب هم باشند، در آسمان شناور بودند، فوراً جان گرفت. چشمهایش شعله‌ور شد؛ پره‌های بینیِ قلمیِ خمیده‌اش به‌حرکت در آمد؛ و در حالی که از آسمان چشم برنمی‌داشت، با کف دست به‌بغلِ اتاقک راننده زد و گفت: خطرِ هوایی! بپیچ کنار!

بعد، از جا بلند شد و با نگاه آزموده‌ای، محل را ارزیابی کرد، و درهٔ کوچک خاک رُسی‌ای راکه نهری در آن جریان داشت و از گیاهان کبود و طلایی پوشیده بود، با دست به‌راننده نشان داد.

گروهبان جوان، لبخندی از روی بی‌اعتنایی زد. هواپیماها، بدون آزار، در نقطهٔ دوردستی معلق می‌زدند. به‌نظر می‌رسید که آنها کاری به‌این کامیون تک، که تودهٔ عظیمی از غبار بر بالای دشتهای خالی و غم‌گرفته باقی گذاشته بود، نداشتند. ولی پیش از آنکه او بتواند اعتراضی بکند، راننده، کامیون را از جاده خارج کرد، و ماشین، تلق و تلوق‌کنان و با سرعت، به‌طرف دره سرازیر شد.

ستوان، فوراً از کامیون پایین پرید و روی چمن نشست و به‌دقت به‌بررسی جاده پرداخت.

جوانک، تمسخرآمیز به‌او نگاهی کرد و گفت: این چه کاری است که می‌کنید...!

در همین لحظه، ستوان خودش را روی چمن به‌زمین انداخت و فریاد زد: درازکش!

بلافاصله، غرشِ متشنج دو موتور به‌گوش رسید؛ و دو سایهٔ عظیم، فضا را به‌لرزه در آوردند و با ترق و تروق شدیدی، درست از بالای سر آنها گذشتند.

این هم به‌نظر جوان، آن قدرها ترسناک نیامد: هواپیماهایی معمولی بودند. از کجا معلوم که مال خودشان نبودند؟

نگاهی به‌اطراف انداخت؛ و ناگهان دید که کامیون زنگ‌زدهٔ دیگری، در کنار جاده برگشته، و شعله و دود، از آن، به‌هوا بلند است.

راننده، پوزخندی زد و بدنهٔ کامیون را که خمپاره آن را سوراخ کرده بود و شعلهٔ کوچکی از آن بلند بود از نظر گذراند:

ـ بمب آتش‌زا مرحمت فرموده‌اند. حالا دیگر به‌ماشینها حمله می‌کنند!

ستوان، روی چمن، جای راحتی برای خودش درست کرد و دراز



کشید. بعد، با صدایی آرام گفت: شکارچی هستند. بایست قدری صبر کرد. الان برمی‌گردند. راهها را تصفیه می‌کنند. برادر جان؛ ماشین را قدری آن طرف‌تر، اقلاً زیر آن درخت، ببر.

این را با چنان بی‌اعتنایی و اعتماد به‌نفسی گفت، که انگار خلبانهای آلمانی، همان لحظه، او را از نقشه‌هایشان باخبر کرده بودند. دختری با کامیون بود که محمولهٔ پست نظامی را همراه می‌برد. او، با رنگی پریده و لبخندی ضعیف و تردیدآمیز روی لبهای غبارآلودش، نگاههایی وحشت‌زده به‌آسمان آرام انداخت، که ابرهای روشن تابستانی، با شتاب در آن می‌غلتیدند و شناور بودند. گروهبان هم، با اینکه خودش را گم کرده بود، برای آنکه جلو دختر خودی نشان بدهد، با لحنی به‌ظاهر بی‌اعتنا، گفت: بهتر بود می‌رفتیم. چرا بیخود وقت تلف کنیم؟ هرچه مقدر است، می‌شود. آنکه باید به‌دارش بزنند، توی آب غرق نخواهد شد.

ستوان، که خونسردانه، برگ علفی را می‌جوید، در حالی که مختصر خندهٔ گرمی در چشمهای سیاه عبوسش دیده می‌شد، نگاهی به‌جوان انداخت و گفت: گوش کن برادر! اولاً که، این مَثَل احمقانه را، تا دیر نشده، از یاد ببر. موضوع دوم هم اینکه: در جبهه، قاعده بر این است که باید به‌حرف ارشد گوش داد. وقتی فرمان داده شد: «درازکش»، باید دراز کشید!

این را گفت، و برگ آبدار ترشکی پیدا کرد، و بعد از آنکه با ناخن، کرک آن را پاک کرد، با سر و صدای اشتهاآوری، شروع به‌خوردن آن کرد.

یک بار دیگر، صدای غرش موتور به‌گوش رسید؛ و همان هواپیماها، در حالی که از بالی به‌بال دیگر کج می‌شدند، در ارتفاع کمی،

از روی زمین گذشتند. چنان از نزدیک گذشتند، که هم رنگ زرد و قهوه‌ای بالهایشان، هم صلیبهای سیاه و سفید شکسته، و هم حتی تک‌خال پیک، که نزدیک شکم آنها نقش شده بود، به‌خوبی دیده شدند.

ستوان، بدون عجله، چند «پر» ترشک دیگر چید؛ نگاهی به‌ساعت انداخت، و به‌راننده فرمان داد: حرکت کنیم! حالا دیگر می‌شود رفت. قدری هم تندتر برو برادر، تا هرچه زودتر، از این نقطه دور شویم.

راننده، بوقی زد؛ و دخترک نامه‌بر، از دره بیرون دوید. چند خوشه توت‌فرنگی سرخ توی دستش بود، که آنها را به‌طرف ستوان دراز کرد.

ستوان آنها را بو کرد، و مثل گل، به‌تکمهٔ جیب بلوزش زد و گفت: دارند می‌رسند.... تابستان همچین رسید، که متوجه هم نشدیم.

جوان، رو به‌ستوان، که باز هم ساکت شده بود و هماهنگ با حرکت کامیون، خودش را تکان می‌داد، کرد و پرسید: از کجا می‌دانید که حالا دیگر آنها برنخواهند گشت؟

ـ دانستن این موضوع، مشکل نیست. اینها هواپیماهای «مسر»، «مه ـ ۱۰۹» هستند. ذخیرهٔ سوخت آنها برای چهل و پنج دقیقه پرواز است. حالا ذخیره‌شان را تمام کرده‌اند، و برای بنزین‌گیری رفته‌اند.

این توضیحات را با چنان خونسردی‌ای داد، که انگار برایش نامفهوم بود که چطور ممکن است آدم چنین مطالب ساده‌ای را نداند. اما جوان، حالا دیگر با دقت بیشتری آسمان را می‌پایید. او می‌خواست قبل از دیگران، «مسر»های پرنده را در هوا ببیند. ولی هوا صاف، و چنان از عطر گلهای خودرو و غبار و بوی زمینِ گداخته سرشار بود و زنجره‌ها، در میان علفها، چنان جیرجیر پرنشاط و بلندی راه انداخته بودند و کاکُلیها بر بالای زمینِ غم‌گرفته و پوشیده از بوته‌های خار، با چنان



صدای رسایی می‌خواندند، که او، هم هواپیماهای آلمانی و هم هر خطر دیگری را از یاد برد، و با صدای صاف و مطبوعی، شروع به‌خواندن آوازی کرد که در آن روزها دوستداران زیادی در جبهه‌ها داشت. آواز، از رزمنده‌ای می‌گفت که در میان زاغهٔ خودش نشسته بود و دلش از دوری محبوبش گرفته بود.

ستوان، ناگهان آواز همسفرش را قطع کرد و پرسید: آواز غبیرا را بلدی؟

جوان سری به‌علامت تأیید تکان داد، و مطیعانه، شروع به‌خواندن آن آواز قدیمی کرد.

چهرهٔ فرسوده و غبارگرفتهٔ ستوان، گرفته شد.

ـ این طور نمی‌خوانند، پدر جان. اینکه تصنیف نیست. این یک آواز حقیقی است. باید آن را از تَهِ دل خواند.

این را گفت، و خودش، با صدای دودانگ، ولی محکم و آهسته، دنبال آواز را گرفت.

کامیون، برای یک لحظه، ترمز کرد. دختر نامه‌بر، از اتاقکِ راننده بیرون پرید، و همان‌طور که ماشین در حرکت بود، با چابکی دست به‌دیوارهٔ عقب کامیون انداخت و خودش را بالا کشید، و دستهای قوی دوستانش، زیر بازویش را گرفتند و او را بالا کشیدند.

ـ شنیدم که آواز می‌خوانید، من هم آمدم پهلویتان.

همراه با صدای تلق و تلوق کامیون و جیرجیر بی‌وقفهٔ زنجره‌ها، هر سه، شروع به‌خواندن کردند.

جوان، به‌هیجان آمد. از کوله‌پشتی‌اش، ساز دهنی بزرگی بیرون آورد، و شروع به‌زدن کرد: گاهی ساز می‌زد و گاهی می‌خواند، و آواز را اداره می‌کرد. این آواز، که مثل دشت گداخته از آفتاب تابستانی، مثل

جیرجیر بی‌وقفهٔ زنجره‌ها میان علفهای گرم و معطر، مثل آواز کاکلیها در آسمان صاف تابستانی، و مثل خود آن آسمان بلند بی‌انتها، هم قدیمی و هم نو بود، در آن جادهٔ غم‌گرفتهٔ متروک که انگار بـه‌ضرب تازیانه‌ای از میان بوته‌های خار به‌جلو رانده می‌شد، طنین نیرومند و در عین حال غمباری داشت.

آنها چنان گرم آوازشان بودند که وقتی کامیون یکدفعه ترمز کرد، چیزی نمانده بود از روی بارها پایین بیفتند. ماشین، میان جاده ایستاد. کامیون سه تنی شکسته‌ای، کنار جاده، توی جوی افتاده بود و چرخهای گردگرفته‌اش، در هوا آویخته بود. رنگ از رخسار جوان پرید. ولی همسفرش، با عجله خودش را از دیوارهٔ کامیون پایین انداخت و به‌طرف ماشین چپ شده رفت. طرز راه رفتنش عجیب و نامیزان بود. انگار می‌رقصید و راه می‌رفت.

چند لحظه بعد، رانندهٔ کامیون آنها، جسد خون‌آلود یک سروان کارگزینی را از زیر اتاقک له شدهٔ راننده بیرون کشید. چهرهٔ زخم‌آلود و خراشیدهٔ سروان، که ظاهراً به‌شیشهٔ جلو کامیون خورده بود، از غبارِ راه پوشیده بود.

ستوان، پلک چشم بستهٔ او را بلند کرد و بعد کلاه از سر برداشت و گفت: این یکی کارش ساخته است. دیگر کسی هست؟

راننده جواب داد: بله. راننده‌اش!

ستوان، خطاب به‌جوان، که از دستپاچگی سرِ جا پا می‌کوبید، فریاد زد: چرا ایستاده‌اید؟ کمک کنید! مگر خون ندیده‌اید؟... عادت کنید. در آینده خیلی باید ببینید... این، کار همان شکارچیهاست.

راننده، زنده بود. بدون آنکه چشم باز کند، آهسته می‌نالید. زخمی نداشت. ولی ظاهراً، زمانی که کامیون در اثر اصابت خمپاره، با تمام



سرعت به‌داخل جوی افتاده بود، سینهٔ او به‌فرمان گرفته بود و قطعه‌های شکستهٔ اتاق هم او را درهم فشرده بود.

ستوان دستور داد او را به‌اتاقک کامیون بردند. بعد، پالتو تازه و شیکش را، که هنوز نپوشیده، توی بقچهٔ چلواری پیچیده بود و با مواظبت هرچه تمام با خودش می‌برد، کف اتاقک، زیر زخمی انداخت. خودش هم روی کف اتاقک نشست و سرِ زخمی را روی زانو گرفت و به‌راننده دستور داد: یا الله! هرچه می‌توانی، سریعتر برو!

شب داشت می‌رسید، که کامیون، با عجله، وارد کوچه‌ای از یک روستای کوچک شد، که یک چشمِ آزموده، فوراً می‌توانست تشخیص دهد که مقر فرماندهی واحدی هوایی است.

رشته‌هایی از سیم، از شاخه‌های غبارآلود یک اقاقی و چند درخت نازک سیب، که از باغچه‌های کنار خانه سر در آورده بودند، گذشته بود، و دُورِ دو شاخه‌های چرخ چاه و چوبهای آلاچیق توی حیاط پیچیده شده بود. پشت دیوار خانه‌هایِ بام پوشالی، جایی که معمولاً گاریهای دهقانی و گاوآهن‌ها و شنکشهای کشاورزی قرار می‌گرفت، ماشینهای «ام» و «ویلیس» نگهداشته بودند. اینجا و آنجا، پشت شیشه‌های تار پنجره‌های کوچک، کسانی با کلاه نظامی در تکاپو بودند؛ و صدای کار ماشینهای تحریر به‌گوش می‌رسید. از یکی از خانه‌ها هم، که رشتهٔ همهٔ سیمها به‌آنجا می‌رفت، صدای یکنواخت کار دستگاه تلگراف بلند بود.

روستای کوچک، که دور از راههای ارتباطی بزرگ قرار داشت، مثل قطعه زمین قُرُقی در میان صحرای لختِ پوشیده از خار، باقی مانده بود. انگار وظیفه‌اش این بود که زندگی مرفه و آسوده‌ای را که قبل از ورود فاشیستها در آن سامان وجود داشت، نشان بدهد. حتی برکهٔ

کوچکِ خزه گرفته هم، از آب پر بود، و مثل نقطه‌ای خنک، در سایهٔ بیدهای مجنون، می‌درخشید. یک جفت غاز به‌سفیدی برف، با نوکهای قرمز، در حالی که روی خودشان آب می‌ریختند و ظاهرشان را مرتب می‌کردند، از میان خزه‌ها راه باز می‌کردند و جلو می‌رفتند.

رانندهٔ زخمی را به‌خانه‌ای که بر سردرش پرچم صلیب سرخ بود، تحویل دادند؛ و کامیون، دهکده را قطع کرد و جلو ساختمان مرتبی که مربوط به‌مدرسهٔ روستا بود، ایستاد. از زیادی رشته‌های سیم که از یک پنجرهٔ شیشه شکسته به‌داخل می‌رفت، و از سربازی که با خودکار، در پیشخوان عمارت ایستاده بود، می‌شد حدس زد که آنجا محل ستاد بود.

ستوان رو به‌افسر کشیکی که جلو پنجرهٔ باز، مشغول حل معما از مجلهٔ «سرباز سرخ» بود کرد و گفت: با فرماندهٔ هنگ کار دارم.

قبل از ورود به‌ستاد، با یک حرکت مکانیکی، بلوزش را پایین کشید و با دو انگشت، آن را زیر کمربند مرتب کرد و تکمه‌های یقه‌اش را انداخت. جوان، که به‌دنبال ستوان می‌آمد، این را دید، و او هم فوراً همان کارها را کرد. حالا سعی می‌کرد در تمام حرکاتش، از آن همسفر کم‌حرف، که خیلی از او خوشش آمده بود، تقلید کند.

افسر کشیک جواب داد: سرهنگ مشغول است.

ـ اطلاع بدهید که از شعبهٔ کارگزینی ستاد هوایی، با پاکت «فوری» آمده‌ام.

ـ قدری تأمل کنید. مأمورهای اکتشاف هوایی، مشغول دادن گزارش هستند. سرهنگ خواهش کرده که مزاحم نشویم. کمی توی باغچهٔ جلو ساختمان بنشینید.

افسر کشیک، بازْ غرق حل معما شد، و ستوان و استوار جوان هم



به‌طرف باغچه رفتند و روی نیمکت کهنه‌ای مشرف به‌تپه‌واره‌ای از گل، که اطرافش با دقت آجرچین شده بود، نشستند. جایی که لابد پیش از جنگ، در چنین شبهای آرام تابستانی‌ای، پیرزن معلم مدرسهٔ روستا، می‌نشست و خستگی کار روزانه را از تن بیرون می‌کرد.

از میان دریچهٔ باز، دو صدا، به‌وضوح شنیده می‌شد: یکی از آن صداها که گرفته و پر از هیجان بود، گزارش می‌داد:

ـ از این راه و از این راه به‌سمت «بولشویه گورو خوفو» و گورستان «کرستوو زد ویژنسکی»، تحرکات زیادی دیده می‌شود. در این مسیرها ستونهای پی‌درپی کامیونی دیده می‌شود، که همهٔ آنها به‌یک طرف ـ به‌طرف جبهه ـ می‌روند. اینجا، چسبیده به‌گورستان، میان دره، کامیونها و تانکها قرار گرفته‌اند... به‌نظرم واحد بزرگی تمرکز یافته باشد.

صدای زیری، حرفش را برید:

ـ از کجا چنین حدسی می‌زنی؟

ـ سد آتش بزرگی تشکیل داده‌اند. به‌سختی خودمان را از آنجا بیرون کشیدیم. دیروز در آنجا چیزی نبود. فقط دود چند آشپزخانه دیده می‌شد. من درست بالای بام پرواز کردم، و برای اینکه زهر چشم گرفته باشم، قدری تیراندازی کردم. ولی امروز... چه خبر بود! چنان آتشی بود که...! مشخصاً به‌طرف جبهه در حرکتند.

ـ در مربع «زت» چطور؟

ـ اینجا هم جنبشی هست. ولی کمتر. در این نقطهٔ کنار جنگل، یک ستون تانک در حال حرکت است. در حدود صد تا، چند قطار تشکیل داده بودند و به‌طول پنج کیلومتر کشیده شده بودند؛ و همین طور، روزِ روشن، بدون استتار حرکت می‌کردند. شاید برای فریب بود....

اینجا، اینجا و اینجا هم، کاملاً در خط جلو، فعالیت توپخانه دیده می‌شد. انبارهای مهماتی هم میان هیزم استتار شده. دیروز نبود.... انبارهای بزرگی است.

ـ تمام شد؟

ـ بله، جناب سرهنگ. امر می‌فرمایید گزارش کتبی بنویسم؟

ـ لازم نیست! فوراً به‌ارتش بروید. گزارش...! می‌دانید معنی همهٔ اینها چیست؟.... افسر کشیک بیاید! ماشین مرا حاضر کنید! سروان را به‌ستاد هوایی بفرستید.

محل کار فرماندهٔ هنگ، در یکی از کلاسهای وسیع درس بود. در میان اتاق، که دیوارهای تیرکوبش خالی بود، تنها یک میز دیده می‌شد، که روی آن هم، جعبه‌های چرمی تلفن، صفحهٔ نقشهٔ هوایی، و یک مداد قرمز قرار داشت.

سرهنگ، که آدم کوتاه قدِ چابک و جمع و جوری بود، دستها به کمر، با قدم دو، از این دیوار به‌آن دیوار می‌رفت. او، در حالی که غرق در افکارش بود، یکی دو بار از کنار خلبانها، که به‌حالت خبردار ایستاده بودند، گذشت، و بعد، با یک حرکت ناگهانی، جلو آنها ایستاد و چهرهٔ خشک و محکمش را، در حالت استفهام، رو به‌آنها نگهداشت.

افسر سیاه‌چرده، پاشنهٔ پاها را به‌هم کوبید، و در حال خبردار، گزارش داد: ستوان یکم آلکسی مره‌سیف، در اختیار شما گذاشته شده است.

استوار جوان هم، که سعی می‌کرد از او هم راست‌تر بایستد و محکمتر پاشنهٔ چکمه‌های سربازی‌اش را به‌هم بکوبد، گزارش داد: استوار، آلکساندر پطروف!

سرهنگ، غُری زد و خودش را معرفی کرد:



ـ فرماندهٔ هنگ، سرهنگ ایوانف. پاکت کو؟

آلکسی، با حرکتی محکم، پاکت را از میان کیف بیرون کشید و به‌طرف سرهنگ دراز کرد. سرهنگ نامه‌ها را از نظر گذراند، و نگاهی تیز به‌تازه‌واردها انداخت.

ـ خوب؛ به‌موقع آمده‌اید. فقط چرا کم فرستاده‌اند؟!

بعد، انگار ناگهان چیزی به‌یادش آمده باشد، علامت تعجب در بَشَره‌اش پیدا شد:

ـ اجازه بدهید.... مره‌سیف شما هستید؟ رئیس ستاد هوایی، در ارتباط با شما، به‌من تلفن کرد. مرا متوجه کرد که شما....

آلکسی، بدون اینکه کاملاً رعایت نزاکت را کرده باشد، حرفش را برید:

ـ این مهم نیست، جناب سرهنگ. اجازه بدهید مشغول خدمت شوم.

سرهنگ کنجکاوانه به‌آلکسی نگاه کرد و با لبخندی تأییدآمیز، گفت: درست است.... افسر کشیک؛ هر دویشان را پیش رئیس ستاد ببرید. از طرف من دستور بدهید که به‌آنها غذا بدهند و وسایل خواب شبشان را فراهم کنند. بگویید آنها را برای خدمت در گردان سروانِ گارد، «چسلوف»، در دستور کار بگذارند.... اجرا کنید!

به‌نظر پطروف، فرماندهٔ هنگ، افسر پرجنب و جوشی آمد. آلکسی هم او را پسندید. این طور اشخاصِ تیزفهم، که همه چیز را سرِ پا درک می‌کردند و می‌توانستند باز فکر کنند و تصمیمِ محکم بگیرند، بابِ سلیقهٔ آلکسی بودند. گزارشِ افسر تجسس هوایی، که به‌طور اتفاقی، هنگام انتظار در باغچه آن را شنیدند، از مغز او خارج نمی‌شد. از رفت و آمد زیاد در جاده‌هایی که از مرکز تا آنجا پشت سر گذاشته

بودند؛ از استتار کاملی که در جاده‌ها رعایت می‌شد؛ از تجمع تانکها و کامیونها و توپخانه در کنار جاده‌ها، از اینکه همان روز، شکارچیهای آلمانی، آنها را حتی از بالای یک جادهٔ خلوت مورد حمله قرار داده بودند، آلکسی می‌فهمید که دوران آرامشِ جبهه‌ها به‌آخر رسیده بود. کاملاً معلوم بود که در نقطه‌ای ـ در همان منطقه ـ آلمانیها در فکر زدن ضربه‌ای تازه بودند؛ و این ضربه، به‌زودی وارد می‌شد. اما فرماندهی ارتش خودی هم از آن باخبر بود و پاسخی شایسته، برای آن آماده کرده بود.

## ۲

آلکسی نگذاشت پطروف، در غذاخوری، منتظر دسر شود. آنها روی تانکر بنزینی پریدند که راهش با آنها یکی بود؛ و به‌فرودگاهی که آن طرف جاده، در زمین مسطح کوچکی ترتیب داده شده بود، رفتند.

آنجا، با فرماندهٔ گردان، سروان چسلوف، آشنا شدند؛ که چهره‌ای گرفته داشت و کم‌حرف، ولی ظاهراً بسیار خوش‌طینت بود. سروان، بدون هیچ صحبت اضافی، آنها را به‌پناهگاههای نعل‌مانند مخفی در میان جنگل، که هواپیماهای لاک‌خوردهٔ نو و براقِ آسمانی رنگ سیستم «لا ـ ه» شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ در آنها قرار گرفته بود، برد.

آن دو، بقیهٔ عصر را در آن جنگل کوچولوی سپیدار، که صدای انبوه پرنده‌هایش را حتی غرش موتور هم خاموش نمی‌کرد، در کنار

هواپیماهایشان به‌سر بردند، و با هم گپ زدند؛ و در ضمن، با مکانیکهای خودشان و زندگی هنگ آشنا شدند.

آنها چنان سرگرم شدند، که تنها وقتی هوا به کلی تاریک شده بود، توانستند با آخرین کامیون، خودشان را به‌دهکده برسانند؛ و شام هم از دستشان رفت.

این، آن دو را چندان دلخور نکرد. هنوز چیزهایی از جیرهٔ خشکی که برای سفر به‌آنها داده شده بود، در کیسه‌های سفری باقی بود. ولی کارِ خواب شب، مشکلتر بود: آنها متوجه شدند که آن منطقهٔ کوچکِ واقع در میان صحرای مرده و خارگرفته، پر از سرنشینان هواپیماها و نفرات ستادِ دو هنگ هوایی بود، که در آنجا مستقر بودند.

بعد از مدتی رفت و آمد به‌خانه‌های پر، و شنیدن غرولند کسانی که در آنها مستقر بودند و نمی‌توانستند به‌افراد جدیدی جا بدهند، بالاخره، دژبان، آنها را توی یکی از خانه‌ها چپاند و گفت: شب را اینجا بگذرانید، تا فردا برایتان فکری بکنیم.

در آن کلبهٔ کوچک، نُه نفر بودند. خلبانها معمولاً زود می‌خوابند. چراغ نفتی‌ای که از پوکهٔ تا شدهٔ گلولهٔ «کاتیوشا» ساخته شده بود، با نوری ضعیف، خطوط بدن کسانی را که خوابیده بودند، روشن می‌کرد. آنها روی تختخواب، نیمکت، و دوتا دوتا روی چادرهای بارانی سفری که زیر آنها علف خشک پهن شده بود، خوابیده بودند. علاوه بر آن نه نفر نظامی، صاحبان خانه هم، که یک مادر و دخترش بودند، در همان اتاق، بالایِ بخاریِ بزرگِ دیواریِ روسی خوابیده بودند.

آلکسی و پطروف، یک لحظه در آستانهٔ در مکث کردند. چون نمی‌دانستند چطور می‌بایست از روی آن همه آدمی که خوابیده بودند، می‌گذشتند.



از بالای بخاری، صدای تشر پیرزن صاحب‌خانه بلند شد:

ـ جا نیست! جا نیست! می‌بینید که پر است! روی سقف هم می‌خواهید بروید؟

پطروف، با ناراحتی میان چارچوب در درجا می‌زد، و خودش را برای برگشتن به کوچه آماده کرده بود. ولی آلکسی، با احتیاط، و در حالی که سعی می‌کرد پا روی خوابیده‌ها نگذارد، به‌طرف میز جلو رفت.

ـ ما، مادر جان، فقط جایی می‌خواهیم که چیزی بخوریم. تمام روز، لب به‌غذا نزده‌ایم. یک بشقاب و یک جفت فنجان هم اگر باشد، خوب است!... و اما، برای خواب؛ توی حیاط هم می‌شود رفت. جای شما را تنگ نمی‌کنیم. تابستان است.

از بالای بخاری، پشتِ پیرزن غرغرو پاهای بی‌جوراب کوچکی پیدا شد. بعد، اندام باریک و سبکی، ساکت، از روی بخاری پایین سرید؛ و در حالی که با چابکی، موازنهٔ خودش را بالای سر خوابیده‌ها حفظ می‌کرد، داخل دهلیز شد؛ و بلافاصله، در حالی که بشقابی در دست و دستهٔ چند فنجان مختلف در انگشتهای نازکش داشت، برگشت.

اول پطروف فکر کرده بود او پسر است. ولی وقتی به‌میز نزدیک شد و روشنایی دودآلود چراغ بشره‌اش را از تاریکی بیرون کشید، معلوم شد دختر است. آن هم یک دختر زیبا و بالغ. تنها چیزی که منظرهٔ ظاهرش را خراب می‌کرد، بلوز قهوه‌ای رنگ و دامن دوخته شده از گونی و دستمال پاره‌پاره‌ای بود که صلیب‌وار روی سینه‌اش بسته بود و به‌شیوهٔ پیرزن‌ها، آن را از پشت گره زده بود.

پیرزن، از بالای بخاری، فحشی داد و صدایش بلند شد:

-«مارینا! مارینا! سلیطه، بیا بالا!

ولی دختر، خم به‌ابرو نیاورد. با چابکی، روزنامهٔ تمیزی روی میز پهن کرد؛ بشقاب و چنگال را چید، و در حالی که نگاههای سریع و گذرنده‌ای به‌پطروف می‌کرد، گفت: نوش جان! لازم نیست چیزی را ببرم گرم کنم؟ فوراً می‌کنم. فقط دژبانی، توی حیاط، منقل گذاشتن را قدغن کرده.

پیرزن، همان‌طور صدا می‌زد: مارینا؛ بیا بالا!

دختر گفت: از دستش ناراحت نشوید. کمی از حال عادی خارج شده. آلمانیها ترساندندش. هر وقتْ شب نظامی می‌بیند، می‌خواهد مرا قایم کند. از او دلخور نشوید. فقط شبها این طور است. روز خوب است.

میان کوله‌پشتی آلکسی، کالباس و کنسرو و حتی دو تا ماهی شور، که هر دو طرفش شوره زده بود، و یک تکه نان بود. ذخیرهٔ پطروف کمتر بود: گوشت و نان سوخاری. دستهای کوچک مارینا، با مهارت، همهٔ اینها را برید و توی بشقاب چید. حالا دیگر نگاه تند او از زیر مژه‌های بلندش، بیشتر و بیشتر به‌چهرهٔ پطروف می‌افتاد؛ و پطروف هم شروع کرده بود از زیر چشم به‌او نگاه کردن. ولی همین که چشم آنها به‌چشم هم می‌افتاد، هر دو سرخ می‌شدند، اخم می‌کردند و از هم، رو برمی‌گرداندند. در ضمن، موقع صحبت، مستقیماً با هم حرف نمی‌زدند. بلکه حرفهایشان را با واسطهٔ آلکسی به‌هم می‌زدند. برای آلکسی، دیدن حرکات آنها مضحک بود. هم مضحک و هم کمی غم‌انگیز. هر دوی آنها در ابتدای جوانی بودند. نسبت به‌آنها، او دیگر، به‌نظر خودش، پیر و فرسودهٔ سرد و گرم روزگار دیده بود.

آلکسی، رو به‌دختر کرد و پرسید: مارینکا، اینجا تصادفاً خیار پیدا



نمی‌شود؟

دختر، لبخند ملایمی زد و گفت: تصادفاً پیدا می‌شود.

-سیب‌زمینیِ پخته چطور؟ یکی دو تا؟

-اگر بخواهید، آن هم پیدا می‌شود.

این را گفت و باز، سبک و بی‌صدا، مثل یک شب‌پره، جست و خیزکنانْ از روی خوابیده‌ها گذشت و از اتاق بیرون رفت.

- جناب سروان، شما چطور به‌خودتان اجازه می‌دهید با دختر مردم، این طور رفتار کنید! او با شما آشنایی ندارد، و شما به‌او «تو» می‌گویید؛ خیار می‌خواهید،...

آلکسی، قاه قاه خندید:

- پدر جان، کجایی...؟ اینجا جبهه است!... آهای مادر...! تو هم غرولند نکن. بیا پایین، غذا بخوریم. یا الله!

پیرزن، هن و هن‌کنان، در حالی که هنوز هم غر می‌زد و زیر لبی با خودش صحبت می‌کرد، از بالای بخاری پایین آمد و خودش را به کالباسها، که بعداً معلوم شد در زمان صلح خیلی مشتاق آن بوده بود، نزدیک کرد.

هر چهار نفر، سر میز نشستند و همراه با صداهای مختلفِ خروپف و صداهای خواب‌آلود دیگر، با اشتها، شامی دلچسب خوردند: آلکسی، یک بند حرف می‌زد و با مادر دختر سر به‌سر می‌گذاشت، و مارینا را می‌خنداند. حالا که یک بار دیگر خودش را در فضای زندگی سربازی می‌دید، از آن کاملاً لذت می‌برد؛ و خود را مثل کسی حس می‌کرد که بعد از سرگردانیهای طولانی در سرزمین غربت، بالاخره به‌خانهٔ خودش برگشته باشد.

اواخر شام بود که آنها فهمیدند علت باقی ماندن آن روستا آن

بوده که زمانی در آنجا ستاد آلمانیها قرار داشته بود. همین که ارتش شوروی دست به‌تعرض زده بود آنها با چنان سرعتی از آنجا فرار کرده بودند که فرصت خراب کردن روستا را پیدا نکرده بودند. مادر پیر، همان وقت، بعد از آن که دختر بزرگش را جلو چشمش بی‌سیرت کرده بودند و دختر، خودش را در استخر خفه کرده بود، کمی جنون پیدا کرده بود. خودِ مارینکا، در مدت هشت ماه اقامت آلمانیها در آن منطقه، رنگ آفتاب را ندیده بود، و پشت خانه، توی انبار خالی کاه، که با پوشال و آشغال، درِ آن را گرفته بودند، پنهان شده بود. مادرش، شبها برایش آب و غذا می‌برد، و از لای پوشالها به‌او می‌رساند.

نفهمیدند که شام کی خورده شد. آنچه را هم که مانده بود، مارینکا، مثل یک کدبانوی واقعی جمع کرد و توی کوله‌پشتی آلکسی گذاشت. که درواقع معنی‌اش این بود که همه چیز ممکن است به‌درد یک نظامی بخورد. او سپس، درِ گوشی چیزی به‌مادرش گفت؛ و بعد با قطعیت به‌آن دو گفت: گوش کنید! حالا که دژبان شما را اینجا آورده، همین جا هم زندگی کنید. بروید بالای بخاری. من و مادر هم توی پستو می‌خوابیم. فعلاً خستگی راه را در کنید. فردا جایی پیدا می‌کنیم.

بعد، با همان پاهای بی‌جوراب و قدمهای سبک، از روی خوابیده‌ها به‌حیاط رفت و یک بغل پوشال بهاره با خودش آورد و بدون مضایقه، روی سطح وسیع بخاری ریخت. به‌جای بالش هم، چند تکه لباس گذاشت. همهٔ این کارها را با سرعت و چالاکی، بدون سر و صدا، و با حرکاتی نرم و ظریف، مثل حرکات یک گربه، انجام داد.

آلکسی، با لذتی خاص، روی پوشال دراز کشید؛ و چنان بدنش را کش و قوس داد که صدای ترق ترق استخوانهایش بلند شد.

چند لحظه بعد، صدای تنفس یکنواخت پطروف به‌گوش رسید.



اما آلکسی هنوز خوابش نبرده بود. او، که پاها را روی پوشال خنک و معطر دراز کرده بود، دید که چطور مارینکا از دهلیز وارد اتاق شد و مشغول جستجوی چیزی شد. بعد جای چراغ روی میز را مرتب کرد، و آهسته آهسته، از روی خوابیده‌ها، به‌طرف در رفت. معلوم نبود چرا هیأتِ آن دخترک ظریف و نازک‌اندام، قلب آلکسی را پر از آرامشی حزن‌انگیز کرد.

«این هم جا!»

فردا اولین پرواز دو نفرهٔ او با پطروف شروع می‌شد. او هدایت‌کننده و پطروف هدایت‌شونده بود. معلوم نبود نتیجهٔ کار چه از آب در می‌آمد. پطروفْ جوانک نازنینی به‌نظر می‌آمد.

«بسیار خوب؛ باید خوابید!»

آلکسی غلتی زد؛ کمی روی پوشال را کاوید؛ چشمهایش را بست، و بلافاصله به‌خواب سنگینی فرو رفت....

بیداری‌اش از خواب، همراه با احساس واقعهٔ وحشتناکی بود. آنچه را که اتفاق افتاده بود، فوراً نفهمید. ولی عادت نظامیگری وادارش کرد فوراً از جا بلند شود و دست به‌هفت‌تیر ببرد.

یادش نبود که کجا و در چه حالی بود. بویی زننده، که شباهتی به‌بوی سیر داشت، فضا را پر کرده بود. وقتی هم که وزشِ ناگهانیِ باد، ابری را که از دود تشکیل شده بود کنار زد، آلکسی، بالای سرش، ستاره‌هایی پرنور را دید، که پرپر می‌زدند. هوا، مثل روزْ روشن بود. تیرهای کلبه، مثل چوبهای کبریت به‌نظر می‌رسیدند. شیروانی پایین افتادهٔ آن، دستکهای اطرافش سیخ شده بودند. و چیزی بی‌شکل، در همان نزدیکیها داشت آتش می‌گرفت....

اینها، منظره‌ای بود که در نگاه اول به‌چشم آلکسی خورد. بعد،

نالەها را شنید، و غرشی پرطنین را از بالای سر، و صفیر آشنا و شوم بمبها را، که پایین می‌افتادند و تا مغز استخوان اثر می‌کردند.

پطروف، مثل آدمهای منگ، روی زانو، بالای پشتهٔ بخاری، که از میان خرابەها سر بیرون آورده بود، نشسته بود و به‌اطراف نگاه می‌کرد.

آلکسی فریاد زد: بخواب!

خودشان را روی آجرها انداختند و تنگ، روی آنها خوابیدند. در همین وقت ترکش بزرگ یک بمب، لولهٔ بخاری را انداخت، و گردخاکِ سرخ آن را به‌سر و صورتشان پاشید. بعد، بویِ گِلِ رس خشک شده به‌مشام رسید.

ـ از جا بلند نشو! بخواب!

آلکسی دستور می‌داد، و در عین حال سعی می‌کرد میل به‌بلند شدن و فرار کردن را ـ فرار به‌جایی نامعلوم، و تنها به‌این قصد که در حرکت باشد: میلی را که هر کس، معمولاً هنگام گرفتار شدن در بمبارانهای شبانه احساس می‌کند ـ در وجود خودش هم فرو بنشاند.

هواپیماهای دشمنْ دیده نمی‌شدند. آنها در آسمانِ تاریک ـ بالاتر از منورهایی که انداخته بودند ـ دُور می‌زدند. در عوض، در روشنایی نور لرزانِ فضای نیمه‌تاریک، به‌خوبی دیده می‌شد که چطور بمبهای سیاه، مثل قطره، پایین می‌افتادند؛ در یک لحظه روی زمین دیده می‌شدند، و بعد، در تاریکیِ شبِ تابستانی، فوارهٔ بزرگی از زمین محل فرود آنها به‌هوا بلند می‌شد. انگار زمین، با غرشی طولانی شکافته می‌شد: درام! درام!

آلکسی و پطروف، همان طور روی سطح بخاری دیواری، که از هر انفجاری به‌جهش در می‌آمد، پهن شده بودند. با تمام بدن ـ با گونه و پا ـ تنگ به‌آن چسبیده بودند، و با گرایشی غریزی، انگار می‌خواستند



خودشان را میان آجرها فرو ببرند و جا کنند.

سرانجام غرش هواپیماها دور شد، و بلافاصله، صدای فش‌فش بمبهای آتش‌زا، که به‌چترهای فرود آویخته بودند و پایین می‌آمدند، و بعد صدای شعلهٔ آتشی که از آن سر کوچه، در میان خرابەها بلند شده بود، به‌گوش رسید.

آلکسی، با آرامشی که حالا در درونش به‌وجود آمده بود، گرد خاک رس را از بلوز و شلوارش تکاند و گفت: بسیار خوب؛ کمی خدمتمان رسیدند.

پطروف، با صدایی وحشت‌زده فریاد زد: پس آنهایی که آنجا خوابیده بودند...؟ پس مارینکا...؟

ضمن اینکه فریاد می‌زد، سعی می‌کرد آرواره‌هایش را که از عصبانیت می‌پرید، باز نگه دارد، و سکسکه‌اش را از بین ببرد.

هر دو، از پشتهٔ بخاری پایین آمدند. آلکسی، با چراغ قوه‌اش کف خانه را، که به‌هم ریخته و از تخته و تیر پوشیده شده بود، روشن کرد.

کسی در آنجا نبود. بعداً معلوم شد که خلبانها، بعد از شنیدن سر و صداهای اولیه، فرصت کرده بودند که به‌حیاط، و بعد، پناهگاهها بروند.

پطروف و آلکسی، همهٔ خرابه را گشتند. مارینکا و مادرش در آنجا نبودند. کسی هم جواب صدا زدنشان را نمی‌داد. پس چه شده بودند؟ شاید فرصت کرده بودند فرار کنند و خودشان را از خطر نجات دهند!

حالا دیگر دژبان نگهبان‌هایی که در خیابانها حرکت می‌کردند، نظم را برقرار می‌کردند. رستهٔ مهندسی، مشغول خاموش کردن آتش و کاویدن زیر خرابەها و حمل جسدها و بیرون کشیدن زخمیها بود. مأمورهای تجسس در تاریکی به‌این طرف و آن طرف می‌رفتند و خلبانها را به‌اسم صدا می‌زدند. هنگْ به‌سرعت داشت موضع تازه‌ای

می‌گرفت. گروههای پرواز را در فرودگاه جمع می‌کردند، تا صبح، با هواپیماهایشان پرواز کنند. طبق اطلاعات مقدماتی، تعداد تلفات زیاد نبود: یک خلبان زخم برداشته بود و دو تکنیسین و چند نگهبان، که هنگام حمله سرِ پستشان باقی مانده بودند، کشته‌شده بودند. حدس زده می‌شد که عده زیادی از اهالی بومی روستا تلف شده باشند. ولی تعیین عدهٔ دقیق آنها، به‌سبب تاریکی هوا و شلوغی، مشکل بود.

نزدیک صبح بود که آلکسی و پطروف، سرِ راهِ فرودگاه، ناگزیر، جلو خرابه‌های خانه‌ای که شب را آنجا به‌سر برده بودند، ایستادند. نفرات رستهٔ مهندسی، از میان انبوه تیرها و تخته‌ها، داشتند یک تخت روان را بیرون می‌آوردند، که روی آن، زیر ملافه‌ای خونی، کسی قرار داشت.

پطروف، که از پیش‌بینی وحشتناکش رنگش پریده بود، پرسید: کی را می‌برید؟

سربازِ جاافتادهٔ سبیلوی رستهٔ مهندسی، که استپان ایوانویچ را به‌یاد آلکسی آورد، جواب مشروحی به‌او داد:

ـ پیرزنی است با دخترکی؛ که آنها را توی زیرزمین، از زیر خاک بیرون کشیده‌ایم. با ضربهٔ سنگ، جابه‌جا کشته شده‌اند. دخترک، بچه است یا بزرگ، نمی‌شود فهمید. کوچک است. و از قرار معلوم، قشنگ بوده. خیلی هم قشنگ است. مثل بچه‌های کوچولو. سنگ به‌سینه‌اش خورده....

بعدها بود که آلکسی فهمید ارتش آلمان، در آن شب به‌آخرین تعرض وسیعش دست زده بود، و بعد از حمله به‌استحکامات ارتش آنها، عملیات «کمانهٔ کورسک» را شروع کرده بود.

## ۳

هنوز آفتاب نزده بود و تاریکترین ساعتهای شبِ کوتاه تابستانی بود. با این حال، در فرودگاه صحرایی، مشغول گرم کردن موتورهای هواپیماها بودند، و غرش آنها بلند بود. سروان چسلوف، نقشه را رویِ چمنِ پوشیده از شبنم پهن کرده بود و خط سیر پرواز و محل موضع جدید را به‌خلبانها نشان می‌داد:

ـ با چهار تا چشم باید بپایید. همکاری نظری را از دست ندهید. فرودگاه، کنار خط مقدم جبهه است.

واقعاً هم محل استقرار جدید، که با مداد در نقشه مشخص شده بود، کنار خط مقدم جبهه، روی زبانه‌ای قرار داشت که داخل مواضع ارتش آلمان می‌شد. پرواز هم به‌سمت جلو بود، نه به‌عقب. خلبانها

خوشحال بودند: با اینکه آلمانیها باز هم ابتکار عمل را به‌دست گرفته بودند، ارتش شوروی، برای عقب نشستن آماده نمی‌شد؛ بلکه به‌عکس، خودش را برای تعرض حاضر می‌کرد.

آلکسی و پطروف، در اولین پروازشان، تنگِ بغلِ هم پرواز می‌کردند. در همان چند دقیقه‌ای که در آسمان به‌سر بردند، پطروف به‌ارزش شیوهٔ مطمئن و حقیقتاً استادانهٔ هدایت‌کننده‌اش پی برد. آلکسی هم، که عمداً در طول پرواز چندگردش تند و ناگهانی کرده بود، متوجه شد که کمکش، چشمی دقیق، هوشی تیز و اعصابی محکم دارد؛ و از همه مهمتر اینکه، با وجود ناآزمودگی، صاحب شیوهٔ خوبی در پرواز بود.

فرودگاه جدید، در منطقهٔ عقبهٔ هنگ توپخانه بود. اگر آلمانیها موفق به کشف آن می‌شدند، می‌توانستند آن را به‌تیرِ توپخانهٔ سبک، یا موشک‌اندازهایشان ببندند. ولی آنها، به‌فرودگاهی که جلو چشمشان پیدا شده بود، توجهی نداشتند. در همان تاریکی شب، آتش تمام توپخانه‌شان را، که طی سراسر بهار مشغول کشیدن آن به‌این محل بودند، روی استحکامات شوروی متمرکز کرده بودند.

شفقی سرخ، در بالای استحکامات، آسمان را پوشانده بود. انفجار گلوله‌ها، مثل جنگل انبوهی از درختهای سیاه که در یک لحظه قد کشیده باشد، جلو نگاه را می‌گرفت. وقتی هم که خورشید دمید، روی زمین روشنتر نشد. خورشید، مثل قرص نان سوختهٔ قرمز و کثیفی، در فضا معلق بود؛ و در میان غبار تیرهٔ لرزان، که طنین غرش توپخانه و صفیر گلوله‌ها آن را پر کرده بود، تشخیص چیزی امکان‌پذیر نبود. ولی بیهوده نبود که هواپیماهای شوروی، از یک ماه پیش، در ارتفاع زیاد، بر بالای مواضع آلمانیها رفت و آمد کرده بودند: هدفهای فرماندهی



آلمان، از مدتی پیش کشف شده بود. مواضع و نقاط تمرکز نیرو، روی نقشه آورده شده بود و مربع به‌مربع، مطالعه و بررسی شده بود.

آلمانیها تصور می‌کردند که طبق معمول می‌توانند با تمام نیرو دستشان را بلند کنند و کارد را زیر شانهٔ دشمنی که غرقِ خواب صبحگاهی بود فرو کنند. ولی حریف نخوابیده بود. فقط خودش را به‌خواب زده بود. و دست حمله‌کننده را با کاردش گرفت، و میان انگشتهای پولادینش چنان فشار داد، که صدای شکستن از آن بلند شد.

هنوز توفانِ ،تیر تهیهٔ، توپخانه، در طول دهها کیلومتر جبهه خاموش نشده بود که آلمانیها، که از صدای تیراندازی آتشبارهای شوروی کر، و از دود باروتی که مواضعشان را پر کرده بود کور شده بودند، دایره‌های آتش انفجار را در سنگرهای خودشان مشاهده کردند.

توپخانهٔ شوروی، تیرش دقیق بود؛ و مثل آلمانیها، میدان را هدف قرار نداده بود. بلکه به‌هدفهای ویژه ـ به‌آتشبارها، به‌نقاط تمرکز تانکها و پیاده‌نظام، که حالا خودش را به‌مرز حمله رسانده بود، به‌پلها، به‌زیرزمین‌های انبار سوخت، به‌نقاط تمرکز نیروهای زرهی و مراکز فرماندهی ـ تیراندازی می‌کرد.

تیرِ تهیهٔ توپخانهٔ آلمانیها، تبدیل به‌تیراندازی تن به‌تنِ نیرومندی شد، که از هر دو طرف، دهها هزار لولهٔ توپِ کالیبرهای مختلف در آن شرکت داشت. وقتی هواپیماهای تحت فرماندهی سروان چسلوف با فرودگاه تماس گرفتند، زمین زیر پای خلبانها می‌لرزید، و تعداد انفجارها چنان زیاد و غرش همهٔ آنها چنان درهم آمیخته بود، که انگار قطاری عظیم از روی یک پل آهنی می‌گذشت و

غرش‌کنان می‌رفت و می‌رفت؛ و حرکتش، تمام نمی‌شد. ابری متراکم از دود، افق را فراگرفته بود. بمب‌افکن‌ها، با صف‌بندی‌های مختلف (گاهی مثل غاز، گاهی به‌شکل مثلث، وگاهی به‌یک خط مستقیم) بر بالای فرودگاهِ کوچکِ هنگ شناور بودند، و غرش انفجار بمبهای آنها، در میان صدای یکنواختِ تیرِ توپخانه ـ طنینی خاص داشت.

در گردانها، «آمادگی شمارهٔ ۲»، اعلام شد. معنی آن این بود که خلبانها نباید از هواپیما بیرون بیایند؛ و وقتی که اولین موشک پرتاب شد، باید هواپیمایشان را به‌هوا بلند کنند.

هواپیماها را به‌حاشیهٔ جنگل سپیدار کشیدند و در آنجا استتار کردند. از جنگل، نسیم خنکی می‌وزید، و بوی مرطوب قارچ به‌مشام می‌رسید. پشه‌ها، که غرشِ جنگ صدای آنها را خفه می‌کرد، حمله‌های شدیدی به‌صورت، دست و گردن خلبانها می‌کردند.

آلکسی، کلاه پرواز را برداشته بود، و در حالی که از عطر تند جنگل صبحگاهی لذت می‌برد و با حرکتی سست پشه‌ها را از خود دور می‌کرد، به‌فکر فرو رفته بود. در پناهگاهِ کناری، هواپیمای مرئوسش جا داشت. پطروف، مرتب از روی صندلی بلند می‌شد و حتی بالای آن می‌رفت، تا نگاهی به‌سمت میدان جنگ بیندازد، یا بمب‌افکن‌ها را با چشم بدرقه کند. عجله داشت که هرچه زودتر به‌هوا بلند شود، تا برای اولین بار در زندگی‌اش، با دشمنِ واقعی روبرو شود و تارهای گلوله‌های رسام مسلسلها را، به‌جای هدف مصنوعی که هواپیماهای «ر ـ ه» با طناب به‌دنبال خودشان می‌کشیدند، متوجه هواپیماهای واقعی و چالاکی کند که شاید در یکی از آنها همان خلبان آلمانی نشسته باشد که امروز بمبش آن دختر نحیف زیبا را به‌قتل رساند.

آلکسی، به‌مرئوسش که در تکاپو و تشویش بود نگاه می‌کرد، و فکر



می‌کرد که آنها تقریباً همسال هستند: او نوزده ساله بود و آلکسی بیست و سه ساله. سه ـ چهار سال فرق، برای مرد، چه اهمیتی داشت؟ در حالی که آلکسی، خودش را در برابر او پیرمردی آزموده، جاافتاده و فرسوده احساس می‌کرد.

پطروف، دایم روی صندلی‌اش وول می‌خورد، دست به‌دست می‌سایید، می‌خندید، و از پشتِ فرمانِ ایل، فریادزنان چیزهایی می‌گفت. ولی آلکسی، روی صندلیِ چرمیِ هواپیمایش، راحت لم داده بود و آرام بود. او پا نداشت. پرواز برای او، از هر خلبان دیگری، به‌مراتب مشکلتر بود. اما این هم باعث تشویشش نبود. او به‌استادی خودش وقوف کامل داشت، و به‌پاهای ناقصش کاملاً مطمئن بود.

هنگ، تا غروب، همچنان در حال آمادگی شمارهٔ ۲ باقی ماند. به‌علتی، آن را در حالت ذخیره نگهداشته بودند. ظاهراً نمی‌خواستند پیش از وقت، موضع آن را لو بدهند.

برای خواب، زاغه‌های کوچکی تعیین شد. این زاغه‌ها، زمانی که آلمانیها در آنجا بودند ساخته شده بودند؛ و آلمانیها به‌آن، شکل مسکن داده بودند: روی دیوارهای تخته‌ای آنها مقوا و کاغذ زردِ لفاف چسبانده بودند. حتی کارت پستال‌هایی از هنرپیشه‌های سینما، با دهانهای باز، و دورنماهایی رنگی از شهرهای آلمان، هنوز روی دیوارهای آنها باقی بود.

جنگِ توپخانه‌ها ادامه داشت. زمین، مدام می‌لرزید. خاکِ خشک روی کاغذها می‌ریخت، و تمام زاغه را خش‌خش نفرت‌انگیزی، مثل صدای حرکت حشرات، پر کرده بود.

آلکسی و پطروف تصمیم گرفتند در هوای آزاد، روی چادرهای بارانی سفری بخوابند. طبق فرمان، می‌بایست با لباس می‌خوابیدند.

آلکسی، تنها تسمه‌های پاها را شل کرد؛ و در حالی که تاقباز خوابیده بود، به‌آسمانی که از نور سرخ و متناوب انفجارها لرزان به‌نظر می‌آمد، نگاه می‌کرد. پطروف، فوراً خوابش برد. در خواب، خروپف و غرولند می‌کرد؛ چیزی می‌جوید و دهانش ملچ ملچ می‌کرد، و مثل بچه‌ای، توی خودش کز کرده بود.

آلکسی، پالتو خودش را روی او انداخت. وقتی دید خوابش نمی‌برد، در حالی که از رطوبت، خودش را جمع کرده بود، بلند شد. برای اینکه گرم شود، چند حرکت ورزشی محکم کرد؛ و بعد، روی کندهٔ درختی نشست.

شلیک توپخانه، فروکش کرد. تنها گاه به‌گاه، اینجا و آنجا، آتشبارها، آتششان را به‌طور نامنظم، تجدید می‌کردند. چند خمپارهٔ تصادفی، از بالای سر آنها گذشت، و در نقطه‌ای از ناحیهٔ فرودگاه، منفجر شد.

آتشِ به‌اصطلاح «مشوش»، در ایام جنگ، معمولاً کسی را به‌تشویش نمی‌انداخت. آلکسی، حتی برنگشت تا به‌محل انفجار نگاه کند. او، نگرانِ خط بود. در تاریکی، آن را خوب می‌شد دید: حتی حالا، در آن ساعتِ دیر وقت شب هم، زندگیِ آن در حال تشنج بود، و شفقِ آتشی رنگِ آتشهای عظیمی که به‌طول تمام افق پخش شده بودند، مبارزهٔ سخت و بی‌امان آن را نشان می‌داد.

آتش لرزان موشکها، مثل دیده‌بانی، بر بالای آن آویخته بود. موشک آلمانیها آبی فسفری رنگ و موشکهای خودی، به‌رنگ زرد، گاهی اینجا و گاهی آنجا، با شعلهٔ شتابانی بلند می‌شدند و برای یک آن، پردهٔ تاریکی را از روی زمین برمی‌داشتند؛ و بعد از آن، نالهٔ سنگین انفجارها به‌گوش می‌رسید.



کمی که گذشت، غلغلهٔ بمب‌افکن‌ها به‌گوش رسید. به‌فاصلهٔ کوتاهی، تمام خط جبهه، از خطوط رنگارنگ گلوله‌های رسام پوشیده شد. رگبار گلوله‌های سرخِ دفاع ضدهوایی، مثل قطره‌های خون، فوران کرد.

باز زمین لرزید؛ غرید؛ نالید. ولی صدای بمِ سوسکها، در میان سپیدارها، قطع نشد. ظاهراً آنها از این صداها ناراحت نشده بودند. جغدها در اعماق جنگل، با صداهایی انسانی، نفوس بد می‌زدند. پایینتر، میان بوته‌زارِ داخلِ دره، صدای آواز بلبلی بلند شد، که تازه از وحشت روز به‌خود آمده بود. صدایش اول لرزان بود. انگار آن را آزمایش می‌کرد، یا مثل یک ساز کوک می‌کرد. بعد، با تمام قدرت چهچه زد؛ و چنان به‌آواز در آمد، که انگار مسحور صدای خودش شده بود. بلبلهای دیگر، جوابش را دادند. و به‌زودی، سرتاسر جنگلِ حاشیهٔ جبهه، به‌خواندن و آواز درآمد، و همه جا پر از چهچه شد. بیهوده نبود که بلبلهای کورسک، شهرت جهانی داشتند!

در حالی که آنها از خود بیخود بودند، آلکسی، که فردا می‌بایست امتحانش را، این بار نه در برابر کمیسیون، بلکه در برابر خودِ مرگ می‌داد، خوابش نمی‌برد، و به‌آواز بلبلها گوش سپرده بود. فکر او دربارهٔ فردا، جنگ آینده و یا امکان مرگ نبود؛ بلکه در مورد آن بلبلی بود که زمانی، در آن سرزمین دور ـ در اطراف کامیشین ـ چهچه می‌زد: دربارهٔ اولگا؛ دربارهٔ زادگاهش...!

آسمان شرق، سفیدی می‌زد. رفته رفته، باز صدای شلیکها، جانشین چهچهٔ بلبلها شد. قرص آتشین خورشید، با تأنی، در آسمان میدان جنگ بالا می‌رفت، و به‌سختی، پردهٔ ضخیم دودِ انفجارها را می‌شکافت....

# ۴

نبرد کمانهٔ کورسک، به‌شدت جریان داشت. نقشه‌های اولیهٔ آلمانیها، که می‌خواستند با یک ضربهٔ مختصر، نیروهای زرهی و استحکامات طرف مقابل را در جنوب و شمال کورسک درهم بشکنند و تمام نیروهای ارتشِ شورویِ مستقر در آنجا را در گازانبر بیندازند و یک «ولگاگراد آلمانی» به‌وجود بیاورند، با دفاع سخت ارتش شوروی، نقش بر آب شد. برای فرماندهی آلمان، از همان روزهای اول روشن شد که موفق به‌شکافتن خط دفاع نخواهد شد. حتی اگر هم به‌این کار موفق می‌شد، تلفاتش به‌اندازه‌ای زیاد بود، که قدرتی برای به‌هم آوردن گازانبر برایش نمی‌ماند. ولی دیگر برای توقف دیر بود. چه امیدهای استراتژیکی، تاکتیکی و سیاسی بسیاری که هیتلر، با این عملیات در دل می‌پروراند!



بهمن به‌حرکت در آمد، و همان طور که از کوه سرازیر می‌شد، به‌حجم آن اضافه می‌شد و آنچه را که بر سر راهش بود با خودش می‌برد، و خودِ آنهایی هم که آن را به‌حرکت در آورده بودند از نگهداشتنش عاجز مانده بودند. پیشروی آلمانیها، کیلومتر کیلومتر بود؛ آن هم به‌بهای از دست دادن لشکرها و صدها تانک و توپ و هزارها خودرو. ارتشهای مهاجم، از زیادیِ کشته، رو به‌ضعف گذاشتند. ستاد آلمان، از این موضوع باخبر شده بود. ولی امکان این را که بتواند جریان حوادث را متوقف کند، نداشت؛ و مجبور بود نیروهای تازه و تازه‌تری را به کورهٔ شعله‌ور نبرد بیندازد.

فرماندهی شوروی، که ضربه‌های آلمانیها را با نیروی واحدهایِ مأمورِ حفظِ استحکامات دفع می‌کرد، خشم روزافزون دشمن را می‌دید. اما نیروهایش را در اعماقِ پشت جبهه نگهداشته بود، و در انتظار آن بود که از قدرت ضربهٔ دشمن کم شود.

به‌طوری که بعدها آلکسی متوجه شد، هنگ آنها مأمور پوشش ارتشی بود که نه برای دفاع، بلکه برای ضربهٔ متقابل در نظر گرفته شده بود. به‌همین خاطر، در اولین مرحلهٔ درگیری، چه راننده‌های تانک و چه خلبانهای شکاریِ مربوط به‌واحدهای تانک، فقط ناظرِ آن درگیری عظیم بودند.

همین که تمام نیروی دشمن به‌درگیری کشانده شد، حالت آمادگی شمارهٔ ۲ را، در فرودگاه، لغو کردند. به‌خلبانها اجازه دادند که شبها در زاغه‌ها بخوابند، و حتی لباسهایشان را بکنند. آلکسی و پطروف، محل سکونت خودشان را تغییر شکل دادند: آنها، تمام کارت پستال‌های ستاره‌های سینما و دورنماهای غیر خودی را بیرون ریختند؛ مقواها و کاغذها را از دیوارها کندند، و دیوارها را با شاخه‌های

تازهٔ کاج و سپیدار زینت دادند. در نتیجه، زاغه‌شان، دیگر از ریزش خاک، خش خش نمی‌کرد.

صبحِ یکی از روزها، وقتی شعاعهای درخشان آفتاب از درِ نیمه‌بازِ ورودی، روی کفِ پوشیده از برگِ کاجِ زاغه افتاد؛ در حالی که هر دو دوست هنوز توی زاغه‌شان مشغول استراحت بودند، در جادهٔ پیاده‌رو بالا، صدای شتاب‌زدهٔ کسی به‌گوش رسید، که کلمه‌ای سحرانگیز را ـ برای کسانی که در جبهه بودند ـ بر زبان می‌آورد: نامه‌رسان!

هر دو، در یک آن، پتوها را کنار زدند. ولی تا آلکسی آمد تسمه‌های پایش را ببندد، پطروف خودش را به‌نامه‌رسان رساند، و در حالی که با طنطنهٔ پرمعنایی به‌زاغه برمی‌گشت، دو نامه، به‌طرف آلکسی دراز کرد. نامه‌ها، یکی از مادر آلکسی و دیگری از اولگا بود.

آلکسی آنها را از دست دوستش بیرون کشید. ولی در همین لحظه، صدای کوبش آهن ریل، از فرودگاه به‌گوش رسید: خلبانها را به‌کنار هواپیماهایشان احضار می‌کردند.

آلکسی، نامه‌ها را توی بغل چپاند و همان لحظه هم فراموششان کرد، و پشت سر پطروف، از راه کوبیده شدهٔ میان جنگل، به‌طرف ایستگاه هواپیماها دوید. او، با تکیه به‌عصا و با کمی نوسان، ولی نسبتاً سریع می‌دوید.

وقتی به‌نزدیک هواپیما رسید که روپوش موتور برداشته شده بود و مکانیک، که جوان شوخ طبعِ آبله‌رویی بود، با بی‌صبری، کنار هواپیما پا می‌کوبید.

غرشِ موتور بلند شد. آلکسی نگاهی به «شمارهٔ ۶» انداخت؛ که فرماندهٔ گردان با آن می‌پرید. سروان چسلوف، هواپیمایش را به‌میان چمنزار راند. بعد، دستش را از کابینِ هواپیما بیرون آورد. این، فرمان «توجه»



بود.

موتورها می‌غریدند. علفها، که از وزش باد روی زمین خوابیده بودند، سفیدی می‌زدند. شاخه‌های سبز سپیدارهای افشان، در جریان گردباد، می‌لرزیدند، و انگار آماده بودند که از تنه‌های درختها کنده شوند.

در همان ضمن راه، یکی از خلبانهای که از آلکسی جلو افتاد، فرصت کرد و به‌او گفت که تانکها شروع به‌حمله می‌کنند. بنابراین، وظیفهٔ خلبانها این بود که تانکها را هنگام عبور از استحکامات دشمن، که توپخانه، قبلاً آن را شکسته و شیار کرده بود، پشتیبانی کنند؛ و آسمان بالای سر تانکها را پوشش بدهند و امن نگهدارند.

«امنیتِ آسمان...!» فرق نمی‌کرد. در چنان عملیات بزرگی، این هم نمی‌توانست پرواز بی‌فایده‌ای باشد. دیر یا زود، در نقطه‌ای از آن آسمان، با دشمن روبه‌رو می‌شدند. اینجا بود آزمایش توانایی. اینجا بود که آلکسی بایستی ثابت می‌کرد که از هیچ خلبانی دست کمی ندارد، و به‌هدف خودش رسیده است.

آلکسی، تشویش داشت. ولی این ترس، از مرگ نبود. این، حتی احساس خطر هم نبود؛ که برای شجاع‌ترین و خونسردترین اشخاص هم طبیعی است. دلواپسی او از چیزی دیگر بود: «آیا اسلحه‌دارها، مسلسلها و توپها را خوب وارسی کرده بودند؟ مبادا گوشیهای داخل کلاه پرواز، که نو بودند و از آزمایش عملیات نگذشته بودند، از کار بیفتند؟ نکند پطروف عقب بماند، یا هنگام رسیدنِ زمان درگیری، زیاده‌روی کند؟ عصای او کجاست؟ مبادا این هدیهٔ واسیلی واسیلیویچ گم شود؟... حتی اینکه: «مبادا کسی کتاب رمانی را که او دیروز، تا جای بسیار جالبی از آن را خوانده بود و روی میز جایش گذاشته بود، کش

برودا»

به‌یاد آورد که با پطروف خداحافظی نکرد، و تنها از همان داخل کابین، دستی برای او تکان داد. ولی پطروف، همان را هم ندید. چهره‌اش، که از میان لبهٔ کلاه پرواز پیدا بود، سرخ و شعله‌ور بود. او، با بی‌صبری، چشم به‌دستِ بلند شدهٔ فرمانده دوخته بود.

دست پایین آمد. درهای کابینها بسته شد.

دستهٔ سه‌تایی هواپیماها، در خطِ حرکت، غریدند؛ و بعد از حرکت از جا، شروع به‌دویدن کردند. به‌دنبال آن، دستهٔ دوم، و کمی دیگر، دستهٔ سوم به‌حرکت در آمدند.

اولین هواپیماها بلند شدند. به‌دنبال آنها، دستهٔ آلکسی، در حال دورخیز بود. زمین مسطح، از طرفی به‌طرف دیگر، به‌نوسان درآمد. آلکسی، بدون آنکه اولین دستهٔ سه تایی را از نظر دور کند، با دستهٔ خودش به‌صف آنها پیوست؛ و پشتِ سرِ آنها، دستهٔ سوم، جایشان را گرفت.

«این هم خط مقدم جبهه...» زمینِ آبله‌دار و زخمی از انفجارها، مثل جادهٔ غبارآلودی بود که اولین دانه‌های درشت رگبار روی آن فرود آمده باشد. شبکهٔ جانپناه سنگرها، برجستگیهای دمل‌مانند سنگرهای زره‌پوش شده و چوبی زیرزمینی، که تیر و تختهٔ آن، مثل خار بیرون زده بود، به‌وضوح به‌چشم می‌خورد. جرقه‌های زرد، در سرتاسر آن دشت مصیبت‌زده، گاهی شعله می‌کشیدند و گاهی خاموش می‌شدند. این، همان آتش عملیات عظیم بود. چقدر از بالای آسمان، همهٔ آنها کوچک و عجیب و بازیچه به‌نظر می‌آمدند! نمی‌شد باور کرد که در آن پایین، شعله و نعرهٔ آتش، همه جا را پر کرده و به‌لرزه درآورده باشد، و مرگ، همه جا را فراگرفته و چنان محصول فراوانی



به‌بار آورده باشد.

از بالای خط مقدم جبهه گذشتند؛ نیم‌دایره‌ای بر بالای خط عقبهٔ دشمن زدند، و بار دیگر، خط نبرد را قطع کردند. کسی به‌طرف آنها تیراندازی نکرد. زمینْ آن قدر سرگرم کارِ دشوارِ زمینی خود بود، که کسی توجهی به نُه هواپیمای کوچکی که بر بالای آن، پروازی مارپیچ می‌کردند، نداشت.

پس تانکها کجا بودند؟

«آها...! این هم تانکها!»

آلکسی، تانکها را دید که چطور از میان سبزهٔ پررنگ جنگل، یکی بعد از دیگری، مثل زنجره‌های خاکی رنگِ زُمُختی بیرون می‌آمدند.

به‌فاصله کوتاهی، تعداد آنها بیشتر شد. با این حال، باز هم دسته‌های تازه و تازه‌تری، از جنگل مواج بیرون می‌ریختند و در جاده‌ها، پشت سر هم قطار می‌شدند، و یا وارد دره‌ها می‌شدند.

اولین دستهٔ آنها، از تپه بالا رفت و به‌زمین شیار شده از انفجار خمپاره‌ها رسید. از خرطوم آنها، جرقه‌های سرخی بیرون می‌پرید. این حملهٔ عظیم تانکها، این تاخت و تاز سریع صدها ماشین به‌بقایای استحکامات آلمانیها را، آن طور که آلکسی از آسمان می‌دید، حتی اگر بچه یا زنی که اعصابی ضعیف هم داشت می‌دید، مرعوب نمی‌شد.

در همین وقت، از خلال سر و صداهایی که گوشی کلاه پرواز از آن پر بود، صدای گرفته و حتی حالا وارفتهٔ سروان چسلوف به‌گوش رسید:

ـ دقت! من، پلنگ شمارهٔ ۳. من، پلنگ شمارهٔ ۳. سمت راست، «چارق پوشان!... چارق‌پوشان!»

آلکسی، در نقطه‌ای در جلوش، خط کوتاه هواپیمای فرماندهی را دید، که نوسان می‌کرد. معنی این نوسان آن بود که «هر کاری من

می‌کنم، بکنید!»

آلکسی، همین فرمان را به‌دستهٔ خودش داد. نگاهی به‌عقب انداخت: پطروف، همچنان در کنار او در پرواز بود، و فاصله نمی‌گرفت.

«آفرین!»

آلکسی، خطاب به‌او فریاد زد: مواظب خودت باش، پدر!

صدایی، از خلال صداهای درهم آمیخته، به‌گوشش رسید:

ـ مواظبم!

گوشی به‌صدا در آمد: من، پلنگ شماره ۳. من، پلنگ شمارهٔ ۳. از دنبال من...!

دشمن، نزدیک بود: کمی پایینتر از آنها، هواپیماهای عمودرو یک موتورهٔ سیستم «یو ـ ۸۷» آلمانی، با صف دو ردیفیِ مثلثی، در پرواز بودند. چرخهای فرود این نوع هواپیما جمع نمی‌شد، و هنگام پرواز، همچنان از زیر شکم هواپیما آویخته بود. جلو چرخها را روپوش درازی گرفته بود؛ و مثل آن بود که دو پای چارق‌پوش، از زیر شکم هواپیما بیرون آمده بود. به‌همین سبب بود که خلبانها اسم آن را «چارق‌پوش» گذاشته بودند.

آن هواپیماهای عمودرو مشهور، که در «لهستان»، «فرانسه»، «هلند»، «دانمارک»، «بلژیک» و «یوگسلاوی»، شهرتی ترسناک به‌دست آورده بودند ـ ماشین جدید فاشیستی، که مطبوعات همهٔ جهان، در ابتدای جنگ، آن همه تاریخچه‌های مخوف راجع به‌آن نوشتند ـ در فضای شوروی، به‌زودی تازگی‌شان را از دست داده بودند. خلبانهای شوروی، در درگیریهای بسیاری که با آنها داشتند، نقطهٔ ضعفشان را به‌دست آورده بودند؛ و دیگر چارق‌پوش، چندان طعمهٔ مهمی به‌حساب نمی‌آمد؛ و مثلاً مثل خروس کولی و یا خرگوش بود؛ که از



شکارچی، استادیِ چندانی نمی‌طلبند.

سروان چسلوف، گردانش را مستقیماً به‌طرف دشمن نمی‌برد؛ بلکه داشت دور می‌زد. آلکسی پیش خودش این طور نتیجه گرفت که سروانِ پراحتیاط، خودش را «زیر خورشید» می‌کشد؛ تا بعد از استتار در میان اشعهٔ خیره‌کنندهٔ آن، و به‌طوری غیرمرئی، خود را به‌دشمن برساند و روی او سوار شود.

آلکسی، لبخندی زد: آیا این همه اهمیت‌گذاری و چنین مانور بغرنجی، برای خاطر چارق‌پوش، بی‌مورد نبود؟ گرچه، احتیاط، کار را خراب نمی‌کرد.

یک بار دیگر، نگاهی به‌عقب انداخت: پطروف، از عقبِ سر می‌آمد. در زمینهٔ ابرِ سفید رنگ، پطروف، به‌خوبی دیده می‌شد.

حالا، صف عمودرُوهای دشمن، طرفِ دستِ راستِ آنها بود. آلمانیها، زیبا و موزون حرکت می‌کردند. انگار رشته‌هایی نامریی، آنها را به‌هم وصل می‌کرد. سطح هواپیماهایشان، زیرِ روشنیِ آفتاب، درخششی خیره‌کننده داشت.

جملهٔ بریده‌ای از فرمان فرمانده، به‌گوش آلکسی خورد:

ـ ...پلنگ شمارهٔ سه. حمله!

آلکسی دید که چطور چسلوف و هواپیمای تحت فرمان او در طرف راستش، مثل آنکه از بالای کوهی یخی سُر خورده باشند، دیوانه‌وار، به‌پایین سرازیر شدند. ضربهٔ رشته‌های رگبار، به‌اولین چارق‌پوش اصابت کرد، و هواپیما سقوط کرد. چسلوف و دو هواپیمای دسته‌اش، از خلأی که ایجاد شد گذشتند، و پشت صف آلمانیها، از چشم، ناپدید شدند. صف عمودروهای آلمانی، بلافاصله بعد از عبور آنها، جمع شد؛ و چارق‌پوش‌ها، با نظمی بسیار خوب، به‌حرکتشان

ادامه دادند.

آلکسی، بعد از گفتن اسم رمزِ خودش، خواست فریاد بزند و فرمان حمله بدهد. ولی تنها حروف مقطعی از دهانش خارج شد:

ـ حه...آ...آ!

هنوز این را نگفته، سرازیر شده بود؛ و جز صف منظم و شناور دشمن، چیز دیگری نمی‌دید. او، همان هواپیمایی را هدف قرار داد که جای هواپیمای ضربه‌خورده از طرف چسلوف را گرفته بود.

گوشهای آلکسی زنگ می‌زد. قلبش می‌خواست از حلق بیرون بپرد. هواپیمای دشمن را میان تارهای نشانه‌رَوی گرفت و هر دو شست روی شاسی مسلسل، به‌طرف آن خیز برد.

رشته‌هایی خاکی رنگ، مثل طنابهای کرک‌دار، از طرف راستش گذشتند.

«هان! تیراندازی می‌کنند! نخورد!»

باز هم تیراندازی، از فاصله‌ای نزدیک تکرار شد. هواپیمای آلکسی، باز هم صدمه‌ای نخورد.

«پطروف چطور؟ او هم صدمه‌ای نخورده است؟»

او به‌چپ کج کرده بود، و گذشته بود.

«آفرین پسرک!»

بدنهٔ خاکستری چارق‌پوش، میان صلیبک نشانه‌روی، مدام بزرگتر می‌شد. انگشتهای آلکسی، سردی آلومینیوم شاسیها را احساس کردند.

کمی هم بیشتر....

آلکسی، پیروزمندانه، احساس کرد که کاملاً با ماشین درآمیخته بود. موتور، انگار توی سینه‌اش ضربان می‌کرد. با تمام وجودش،



حرکات بالها و سکانهای دُم را احساس می‌کرد؛ و حتی به‌نظرش می‌آمد که پاهای مصنوعی و زمختش هم حساس شده بودند و مانع آن نمی‌شدند که در آن حرکتِ سرگیجه‌آور، او و هواپیمایش، مثل تنی واحد، درهم بیامیزند.

جثه موزون و رنگ و روغن خوردهٔ هواپیمای آلمانی، از دایره نشانه‌رَوی خارج شد، و باز میان دایره جاگرفت.

آلکسی، در همان حالی که به‌طرف آن در حرکت بود، شاسی را فشار داد.

نه صدای تیر شنید و نه خط آتش را دید. ولی دانست که اصابت کرد. بر همین اساس، بدون توقف، به‌طرف هواپیمای دشمن پیش رفت. چون می‌دانست که آن هواپیما می‌افتاد، و تصادفی بین آنها پیش نمی‌آمد.

وقتی آلکسی چشم از دستگاه نشانه‌روی برداشت، با تعجب دید که هواپیمای دیگری هم که در کنار آن هواپیمای آلمانی بود، سقوط کرد.

شاید او، اتفاقاً، آن را هم انداخته بود؟... ولی نه. این پطروف بود. پطروف هواپیمایش را به‌دست راست کشیده بود. این، کارِ پطروف بود.

«آفرین به‌تازه‌وارد!»

آلکسی، از موفقیت دوست جوانش بیش از موفقیت خودش خوشحال شد.

دستهٔ دوم، از میان شکافی که در صف دشمن ایجاد شده بود، گذشت. در این وقت، دیگر همه به‌هم ریختند: موجِ دومِ هواپیماهای آلمانی، که ظاهراً خلبانهای کم‌تجربه‌تری آن را تشکیل می‌دادند، از هم پاشید، و از نظم خارج شد. هواپیماهای رستهٔ چسلوف، در میان

چارق‌پوش‌های درهم ریخته مشغول تاخت و تاز شدند، و دشمن را واداشتند تا در حال عجله، بمبهایش را روی سنگرهای خودش بریزد.

تازه معلوم شد که حساب سروان چسلوف همین بوده، که آلمانیها را وادارد تا سنگرهای خودشان را بمباران کنند؛ و هواپیماها را زیر شعاع خورشید کشیدن، نقش فرعی داشته بود.

ولی صف اول آلمانیها، باز، نظم سابق را به‌دست آورد؛ و چارق‌پوش‌ها خودشان را به‌محل شکاف کشاندند.

حملهٔ دستهٔ سوم، موفقیتی به‌همراه نداشت. این بار، آلمانیها حتی یک هواپیما هم از دست ندادند. در حالی که یکی از شکاریهای خودی، در اثر اصابت گلولهٔ دشمن، از دَور خارج شد.

محل گسترش حملهٔ تانکها نزدیک بود. وقتی برای اوج گرفتن مجدد باقی نمانده بود. چسلوف مصمم شد خطرِ حمله‌کردن از پایین را قبول کند. آلکسی، پیش خودش بر این تصمیم صحه گذاشت. خودِ او هم بی‌میل نبود که با استفاده از خصایص «لا ـ ه» در پرواز عمودی، سیخی به‌شکم دشمن می‌زد.

دستهٔ اول بالا رفت و رشته‌های گلوله، مثل رشته‌های نوک‌تیزِ فواره، به‌هوا بلند شد. دو هواپیمای آلمانی، فوراً از صف بیرون افتادند. یکی از آنها، که ظاهراً از وسط بریده شده بود، ناگهان در هوا دوپاره شد؛ و چیزی نمانده بود که دمش به‌موتور هواپیمای آلکسی اصابت کند.

ـ مواظب باش!

آلکسی، هواپیمای پطروف را از نظر گذراند، و دستهٔ سکان را به‌طرف خودش کشید.

زمین واژگون شد. خود او، انگار با ضربهٔ سنگینی در صندلی فرو رفت و به‌آن چسبید. توی دهان و روی لبهایش، مزهٔ خون احساس



کرد؛ و پردهٔ سرخی، جلو چشمش به‌حرکت در آمد.

هواپیما، حالت عمودی پیدا کرد و اوج گرفت. آلکسی، همچنان که توی صندلی، روی پشت خوابیده بود، برای یک لحظه، چارقهای مضحکی را که چرخهای ضخیم هواپیما را پوشانده بود، و حتی تکه‌های گل فرودگاه را که به‌آن چسبیده بود، در میان شبکهٔ نشانه‌رَوی دید.

هر دو شاسی را فشار داد. معلوم نبود رگبارش به کجا اصابت کرد: به‌منبع بنزین، موتور، بمب‌گیر...؟ این را متوجه نشد. ولی هواپیمای آلمانی، در یک چشم برهم زدن، در ابرِ توفانیِ انفجار، گم شد.

موج انفجار، هواپیمای آلکسی را به‌یک طرف انداخت؛ به‌طوری که از کنار حباب آتش گذشت.

بعد از تغییر حالت به‌پرواز مسطح، آلکسی، آسمان را از زیر نظر گذراند: پطروف، از طرف راست او، در آسمان فیروزه‌ایِ بی‌انتها، از روی قشر ابری که مثل کفِ سفید صابون بود، مستقیم به‌طرفش می‌آمد. آسمان خلوت شده بود؛ و تنها بالای افق، بر زمینهٔ ابرهای دوردست، خطوط حرکت چارق‌پوش‌ها دیده می‌شد، که به‌هر طرف پراکنده می‌شدند.

آلکسی نگاهی به‌ساعت انداخت، و تعجب کرد: به‌نظرش آمده بود که درگیری اقلاً نیم ساعت طول کشیده است، و بنزین بایست در حال تمام شدن باشد. ولی ساعت نشان می‌داد که همهٔ مدت عملیات، سه دقیقه و نیم بوده بود.

نگاهی به‌هواپیمای پطروف، که به‌طرف راست سر خورده بود و حالا در کنار او پرواز می‌کرد، انداخت و پرسید: زنده‌ای؟

در میان صداهای درهم و برهم، صدای دور و پرهیجانی شنید،

که می‌گفت: زنده‌ام.... زمین.... زمین را ببین...!

پایین، از چندین نقطهٔ دشتِ شکاف‌خورده و مصیبت‌دیده، شعلهٔ پردود بنزین متصاعد بود. ستونهایی از دودِ غلیظ به‌طرف آسمانِ آرام و بی‌باد بلند می‌شد. ولی نگاه آلکسی متوجه آن لاشه‌های هواپیماهای دشمن، که آخرین شعله‌هایشان دیده می‌شد، نبود. او متوجه سوسکهای سبزِ خاکی رنگی بود که حالا در سرتاسر دشت پراکنده شده بودند. آنها از امتداد دو دره، خودشان را به‌مواضع دشمن نزدیک می‌کردند. گروه اول آنها، حالا از روی جانپناهها گذشته بودند؛ و در حالی که شعله‌های آتش سرخی که از خرطومشان بیرون می‌جهید متوجه پشت خط استحکامات آلمانیها بود، همچنان جلوتر می‌رفتند. در عین حال، در عقبِ آنها، هنوز هم آتش و دودِ توپخانهٔ دشمن دیده می‌شد.

آلکسی خوب می‌دانست که وجود صدها از این زنجره‌ها در عمق مواضعِ درهم شکستهٔ دشمن، چه معنی داشت!

آن روز، اتفاقی افتاد که فردایش مردم شوروی و همه جهان آزادی‌خواه، با خوشحالی، آن را در تمام روزنامه‌ها خواندند: در یکی از بخشهای کمانه کورسک، نیروهای زرهی شوروی، بعد از دو ساعت بارشِ تیرِ قویِ تهیهٔ توپخانه، خط دفاع آلمانیها را شکافتند و با تمام نیرو وارد شکاف شدند و راه را برای سپاهیان شوروی، که دست به‌تعرض زده بودند، پاک کردند.

آن روز، از نُه هواپیمای گردان سروان چسلوف، دو هواپیما به‌فرودگاه برنگشتند. در مقابل، نُه فروند چارق‌پوش، در درگیری سرنگون شدند. البته، اگر صحبت بر سر هواپیما بود، دو در مقابل نُه، رقم خوبی بود. ولی از دست رفتن دو همرزم، شادی پیروزی را آمیخته



به‌اندوه کرد.

معمولاً بعد از درگیریهای موفقیت‌آمیز، خلبانها، همین که از هواپیما خارج می‌شدند سر و صدا و غوغایی به‌راه می‌انداختند، و با حرارتْ دربارهٔ تمام حوادث نبرد بحث می‌کردند، و یک بار دیگر، همهٔ مخاطراتی را که از سر گذرانده بودند به‌یاد می‌آوردند. ولی آن روز این طور نبود. آنها با چهره‌هایی عبوس به‌رئیس ستاد نزدیک شدند، و در جملاتی کوتاه، نتیجهٔ درگیری را گزارش دادند؛ و بدون آنکه به‌یکدیگر نگاهی بیندازند، پراکنده شدند.

آلکسی، در هنگ، تازه‌وارد بود. کشته‌شده‌ها را حتی یک بار ندیده بود. ولی او هم تحت تأثیر آن احساس عمومی قرار گرفت. آنچه که برای او رخ داده بود، مهمترین و بزرگترین حادثه‌ای بود که با تمام نیروی اراده و روانش مشتاق آن بود. حادثه‌ای بود که مسیر زندگی آینده او را تعیین کرد؛ و یک بار دیگر، او را به‌صف آدمهای سالم و تمام‌عیار برگرداند.

پیشتر، بارها ـ ابتدا روی تختخواب بیمارستان نظامی، و بعد، وقتی راه رفتن و رقصیدن را یاد می‌گرفت و با تمرینهای سرسختانه‌اش عادتهایِ از دست رفتهٔ فن پرواز را در خودش احیا می‌کرد ـ آرزوی این روز را کرده بود. حالا، هنگامی که چنین روزی رسیده بود، هنگامی که دو هواپیمای دشمن را سرنگون کرده بود و باز هم با حقوق مساوی عضو خانوادهٔ خلبانهای شکاری شده بود، او هم مثل دیگران به‌رئیس ستاد نزدیک شد و تعداد تلفات را گفت و دقیقاً چگونگی عملیات را بیان کرد، و از نفر تحت فرماندهی‌اش تعریف کرد. بعد هم خودش را به‌کناری، زیر سایهٔ سپیدارها کشید، و در فکر آنهایی فرو رفت که آن روز برنگشتند.

تنها پطروف بود که بدون کلاه، این طرف و آن طرف می‌دوید و دست هر کس را که جلوش سبز می‌شد می‌گرفت و شروع به‌تعریف می‌کرد:

ـ ... تا اینکه دیدم آنها به‌طوری نزدیک شده‌اند که اگر دست دراز کنی، بِهِشان می‌رسد. درست گوش بده...: دیدم ستوان مره‌سیف، سرکرده‌شان را هدف قرار داده. من هم بغلی را نشان کردم؛ و...دَرَق!

دوید پیش آلکسی و جلو پای او، خودش را روی علفها انداخت. ولی نتوانست در این حالتْ آرام بماند؛ و سرِ پا جست:

ـ چه چرخهایی امروز می‌زدید! مثل ماه بود! چشم آدم سیاهی می‌رفت.... می‌دانید من چطور توی کله‌اش زدم؟ همین قدر گوش بدهید.... دنبال شما بودم، که دیدم او هم کنار ماست. به‌طوری که اگر دست دراز کنی، بِهِش می‌رسد. همین‌طور که شما حالا جلو من ایستاده‌اید....

ـ صبر کن ببینم، داداش!

آلکسی حرفش را قطع کرد و دست به‌جیبهایش زد.

ـ پس نامه‌ها...؟ نامه‌ها را کجا گذاشتم؟

به‌یاد نامه‌هایی که همان روز دریافت کرده بود و فرصت خواندنشان را پیدا نکرده بود افتاده بود. وقتی آنها را توی جیبش ندید، غرقِ عرق شد. ولی همین که دست به‌سینه زد و از زیرِ پیراهن، صدای خش و خش کاغذ به‌گوشش رسید، نفسِ راحتی کشید.

نامهٔ اولگا را بیرون کشید و زیر سپیداری نشست و بدون آنکه به‌صحبتهای رفیقِ پرشورش گوش بدهد، با احتیاط، شروع به‌پاره کردن حاشیهٔ پاکت آن کرد.

در همین وقتْ صدای پرطنین موشک به‌گوش رسید. خطِ



مارمانند سرخی، نیم‌دایره‌ای در آسمان فرودگاه زد و خاموش شد، و اثری از خاکستر باقی گذاشت، که آهسته پخش می‌شد.

خلبانها بلند شدند. آلکسی، همان طور که راه می‌رفت، پاکت را توی بغلش چپاند. حتی یک سطرِ آن را هم نرسیده بود که بخواند. فقط، وقتِ باز کردن پاکت احساس کرده بود که علاوه بر کاغذِ نامه، چیز ضخیم دیگری هم در آن هست.

هنگامی که در رأس دسته‌اش، از راهی که حالا دیگر برایش آشنا بود می‌پرید، گاه به‌گاه، با دست پاکت را لمس می‌کرد.

«چی آنجاست؟»

روزی که ارتشِ تانکها جبهه را شکافت، برای هنگِ گاردِ شکاری، که آلکسی هم در آن خدمت می‌کرد، روزی پرجوش و خروش بود. بر بالای محل شکاف، یک گردان جانشین گردانی دیگر می‌شد. همین که یک گردان از میدانِ عملیات خارج می‌شد، گردان دیگری جانشین آن می‌شد. در همان حال، تانکرهای بنزین، فوراً به‌سمت هواپیماهای نشسته می‌راندند و به‌آنها سوخت می‌رساندند.

بخار خنکی، مثل آنچه که اواخر روزهای گرم تابستانی می‌توان در بیابانها دید، روی موتورها موج می‌زد. خلبانها از کابین بیرون نمی‌آمدند. حتی ناهار را هم توی دیگهایی آلومینیومی، به‌همان جا آورده بودند. ولی کسی لب به‌آن نزد. مغزها درگیر کاری دیگر بود. لقمه در گلو گیر می‌کرد.

وقتی گردان سروان چسلوف باز فرود آمد و هواپیماها خودشان را در پناه بیشه کشیدند و مشغول بنزین‌گیری شدند، آلکسی، در حالی که با لبخندی روی صندلی هواپیمایش نشسته بود، خستگیِ مطلوبی در خود احساس کرد؛ و در حالی که با بی‌صبری به‌هوا نگاه می‌کرد، سر

مأمـورهای زدن بـنزین فـریاد زد. نـبرد، مدام دعـوتش مـی‌کرد تـا آزمـایشش کـند. در هـمان حـال، مـرتب بـه‌بغلش دست مـی‌زد و خش‌خش پاکتها را می‌شنید؛ ولی در چنان وضعی، حوصلهٔ خواندن نامه را نداشت.

فقط شب، وقتی هوا رو به‌تاریکی گذاشت، به‌خلبانها اجازهٔ رفتن به‌زاغه‌هایشان داده شد. آلکسی، از راه میان‌بُر جنگلی، که معمولاً از آن می‌رفت، نرفت. دُور زد، و از میان دشتِ پوشیده از بوته‌های خار رفت. دلش می‌خواست فکرش را جمع کند، و کمی خودش را از سر و صداها و تأثیرهای مختلف آن روزِ بی‌انتها رها کند.

شب، صاف و معطر و چنان آرام بود که انگار نه انگار زمان جنگ بود و آن منطقه هم آن قدر به‌میدان نـبرد نـزدیک بـود. راه، از میان مزرعهٔ سابق چاودار می‌گذشت. همه جا را همان بوته‌های سرخ رنگ و غم‌انگیزِ خار پوشانده بود. بوته‌ها مـثلِ دیـواری یـکپارچـه و عـظیم و بی‌حیا و نیرومند بالا آمده بودند و زمینی را که عرقِ جـبین چـندین نسلِ زحمتکش آن را آباد کرده بود، زیر خودشان مدفون کرده بودند. تنها گاه به‌گاه، خوشه‌های لاغری از چاودارِ خودرو دیده مـی‌شد، کـه مثل علف ضعیفی در حال خفگی، از آن میان سر بـیرون آورده بـود. بوته‌های خار، که تمام شیرهٔ زمین را گرفته بودند و سـدی در مـقابل اشعهٔ آفتاب تشکیل داده بـودند، مـانعِ آن مـی‌شدند کـه خـوشه‌های چاودار تغذیه کنند و نور ببینند و گل بدهند و دانه ببندند.

آلکسـی، مـی‌رفت و بـا خـودش فکـر مـی‌کرد کـه آلمـانیها هـم همین‌طور می‌خواستند در مزرعه‌های ما ریشه بدوانند؛ از شـیرهٔ جان زمین بهره‌مند شوند؛ به‌طرزی بیشرمانه و وحشتناک، روی زمینهای غنی ما سر بلند کنند، و جلو آفتاب را بگیرند. آنها می‌خواستند مردم



بزرگ و زحمتکش ما را از مزرعه‌ها و باغهایش دور کنند و همه چیز را از دستش بگیرند و شیرهٔ جانش را بمکند و خفه‌اش کنند.

آلکسی که حالا شور کودکانه‌ای در وجودش احساس می‌کرد، با عصایش، نوکِ سرخ و دودی رنگ یکی از آن گیاههای هـرزه را قـطع کرد؛ و بعد، دسته دسته، ساقه‌های آن گیاهِ بی‌حیا را روی زمین ریخت. عرق از سر و صورتش سرازیر شده بود. با وجود این، همچنان بر سـر بوته‌های خار که چاودار را خفه کرده بودند می‌کوفت، و با دلی شاد، در تن فرسوده‌اش احساس مبارزه و جنبش می‌کرد.

ناگهان یک اتومبیل ویلیس، در پشت سرش غرش کرد و صدای کشدار ترمزش بلند شد و ایستاد. آلکسی، بدون آنکه به‌عقب نگاه کند، فهمید که این فرماندهٔ هنگ بود کـه خـودش را بـه‌او رسـانده بـود؛ و درست وقتی هم رسیده بود که او به‌آن کار کودکانه مشغول بود.

آلکسی، تا بناگوش سرخ شد؛ و ظاهراً این طور وانـمود کـرد کـه ماشین را ندیده است؛ و با عصایش، به کاویدن زمین پرداخت.

ـ شمشیرزنی می‌کنی! سرگرمی خوبی است. من، تمام فرودگاه را از زیر پا رد کردم تا ببینم قهرمان ما کو، و کجا رفته است. نگو قهرمان، مشغول جنگیدن با بوته‌های خار است!

سرهنگ از ویلیس پایین جست. او رانندهٔ خـوبی بـود، و دوست می‌داشت در ساعتهای فراغت، با ماشین ور برود. همان‌طور که دوست می‌داشت هنگش را هم خودش بـرای عـملیاتِ دشـوار بـبرد؛ و بـعد، شبها، هـمراه مکـانیکها، مـوتورهای روغـن گـرفته را کـند و کـاو کـند. همیشه، پیراهنِ کار آبی می‌پوشید؛ و تنها از چینهای باصلابت چهرهٔ لاغر و کلاه فرمِ نو و شیک تابستانی‌اش بود که می‌شد فرقی میان او و طایفهٔ غرق در روغنِ مکانیکها گذاشت.

سرهنگ، شانه‌های آلکسی را، که هنوز به‌خود نیامده بود و مشغول کاویدن زمین بود، با دو دست چسبید.

ـ بگذار شما را درستورانداز کنم.... جن هم سر در نمی‌آورد: در ظاهر هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نیست. حالا دیگر می‌توانم اعتراف کنم: وقتی که شما را اینجا فرستادند، با وجود همهٔ این چیزهایی که دربارهٔ شما در ارتش می‌گفتند، باور نداشتم که از عهدهٔ جنگ برخواهید آمد؛ و آن هم این طور!.... واقعاً که فرزند شایسته میهنید! تبریک می‌گویم. تبریک می‌گویم، و سر تعظیم فرود می‌آورم.... به‌شهرِ زیرزمینی می‌روید؟ سوار شوید، برسانمتان.

ویلیس از جا کنده شد، و با سرعت از راه میانِ مزرعه به‌راه افتاد. در حالی که، سر پیچها، بدون آنکه سرعتش را کم کند، گردشهای دیوانه‌واری می‌کرد.

ـ چیزی لازم ندارید؟ مشکلی در کارتان نیست؟ اگر چیزی لازم است، بخواهید. خجالت نکشید. حقتان است.

فرمانده، در حالی که این چیزها را می‌گفت، با کمال مهارت، ماشین را از بیراههٔ کنار جنگل و لابه‌لای برآمدگی‌های زاغه‌های شهر زیرزمینی، که خلبانها به‌آن «شهر موشهای صحرایی» می‌گفتند، می‌راند.

ـ چیزی لازم ندارم جناب سرهنگ. من هم مثل دیگران هستم. بهتر این بود که فراموش می‌شد که من پا ندارم.

ـ البته صحیح است.... زاغهٔ شما کدام است؟ این است؟

سرهنگ، درست جلوِ درِ زاغه، محکم، ترمز کرد. هنوز آلکسی پیاده نشده بود که ویلیس، در حالی که صدای شکستن شاخه‌های خشک درخت از زیر چرخهایش بلند بود، غرش‌کنان، در میان



درختهای سپیدار و بلوط جنگلی، از نظر ناپدید شد.

آلکسی وارد زاغه نشد. زیر یک سپیدار، روی خزه‌های کرک‌مانند مرطوبی که بوی قارچ از آنها بلند می‌شد دراز می‌کشید، و نامهٔ اولگا را از پاکت بیرون کشید. عکسی، از دستش سُرید و روی چمن افتاد. آلکسی، فوری آن را برداشت، و قلبش، با شدت و سرعت شروع به‌تپیدن کرد.

چهره‌ای آشنا، ولی تا حد نشناختنی‌ای تازه، از میان عکس به‌او نگاه می‌کرد. اولگا، در لباس نظامی عکس گرفته بود. بلوز، منگولهٔ شمشیر، نشان ستارهٔ سرخ، و حتی علامت گارد...! همهٔ اینها، برازندهٔ آن چهره بود. مثل پسربچهٔ لاغر قشنگی بود که لباس افسری به‌تن کرده باشد. تنها فرقش این بود که چهرهٔ این پسربچه، نشانه‌هایی از فرسودگی داشت؛ و چشمهای درشت، گرد و براقش، بیش از آنچه که برای یک پسربچه ممکن است، نافذ بود.

آلکسی، مدتی به‌آن چشمها نگاه کرد. قلبش از اندوهی شیرین و غیرقابل وصف ـ نظیر آنچه که هنگام شب، از شنیدن آهنگ مطلوبی از دور، به‌انسان دست می‌دهد ـ پُر شد. دست به‌جیب برد و عکسِ سابق اولگا را، که با لباس رنگارنگ، در چمنزار پر از گل، میان ستاره‌هایِ سفیدِ گل مینا برداشته بود، بیرون آورد. چیز عجیبی بود: دختر اونیفورم‌پوشِ صاحب چشمهای افسرده، که هیچ وقت با این هیأت ندیده بودش، به‌نظرش نزدیکتر و عزیزتر از آنی آمد که قبلاً می‌شناخت! پشت عکس نوشته شده بود: «فراموشم نکن.»

نامه، کوتاه، ولی پر از نشاط زندگی بود. اولگا، حالا فرماندهٔ رستهٔ مهندسی بود. ولی دسته‌اش دیگر وارد در جنگ نبود. به‌کارِ دوران صلح سرگرم بود. آنها ولگاگراد را احیا می‌کردند.

اولگا از خودش کم نوشته بود. ولی با دلبستگی و شوق، از آن شهر بزرگ و خرابه‌های آن که در حال احیا شدن بودند، تعریف کرده بود. از اینکه چطور زنها، دخترها و پسرهایی که از همه جای کشور به‌آنجا آمده بودند، در زیرزمین‌ها، در سنگرهای زره‌پوش شدهٔ مسلسلها، در قطارها، در سربازخانه‌های تخته‌ای و زاغه‌ها زندگی می‌کردند و مشغول تجدید بنای شهر بودند.

گفته شده بود که از آن عده، هر کس که خوب کار کند، بعدها در شهر احیا شدهٔ ولگاگراد، صاحب خانه خواهد شد. اگر این طور بود، چه بهتر! بگذار آلکسی بداند که بعد از جنگ، جایی برای استراحت خواهد داشت.

تابستان بود، و هوا، یکدفعه تاریک می‌شد. آخرین سطرها را آلکسی مجبور شد در روشنایی چراغ قوه بخواند. بعد از آنکه نامه را خواند، یک بار دیگر روی عکس را با چراغ روشن کرد. نگاه پسرکِ سرباز، جدی و صادقانه بود.

«عزیزم؛ عزیزم!تو هم در زحمتی.... جنگ تو را هم به‌حال خود نگذاشت. ولی در عین حال، درهم نشکستی! منتظری...؟ منتظر باش؛ منتظر باش! دوست داری...؟ دوست بدار؛ دوست بدار، عزیزم!»

ناگهان آلکسی از اینکه یک سال و نیم بود که بدبختی خودش را از او، از آن رزمندهٔ ولگاگراد، مخفی نگهداشته بود، احساس پشیمانی کرد. دلش می‌خواست همان وقت داخل زاغه می‌شد و صادقانه و بی‌پرده، همه چیز را برای اولگا می‌نوشت. «بگذار خودش تصمیم بگیرد. و هرچه زودتر، بهتر! وقتی که تکلیف معین شد، آن وقت هر دو، سبکتر خواهیم شد.»

بعد از آن کاری که امروز کرده بود، حالا می‌توانست با اولگا، از یک



موضع برابر صحبت کند. او نه تنها پرواز، بلکه جنگ هم می‌کرد. او با خودش عهد کرده بود، قسم خورده بود، که چه زمانی که همهٔ امیدهایش مبدل به‌یأس شد و چه بعد از آنکه در جنگ، جای برابری را با دیگران احراز کرد، آنچه را که واقع شده بود، برای اولگا بنویسد. حالا در کارش کامیاب شده بود. دو هواپیمای دشمن، با تیر او سرنگون شده بودند و در میان بوته‌زار، جلو چشم همه سوخته بودند. افسر کشیک هم حادثه را در دفتر جنگی ثبت کرده بود؛ و در این باره، گزارشهایی به‌لشکر، ارتش و مسکو رفته بود.

همهٔ اینها درست بود. به‌قسم وفا شده بود، و می‌شد نوشت. ولی اگر کسی درست فکر می‌کرد، آیا چارق‌پوش، برای هواپیمای شکاری، می‌توانست حریفی واقعی محسوب شود؟ یک شکارچی خوب که نمی‌آمد برای اثبات مهارت خودش، از شکارِ مثلاً خرگوش صحبت کند!

شبِ گرم و مرطوب تابستانی، در جنگل متراکم شده بود. حالا که غرش جنگ دور شده بود و به‌سمت جنوب رفته بود و شفقِ آتش‌سوزی‌های دوردست را از پشت شبکهٔ شاخه‌ها به‌زحمت می‌شد دید، سر و صدای شبانگاهی جنگل معطر و شکوفای تابستانی، واضح به‌گوش می‌رسید: جیر جیر دیوانه‌وار و مداوم زنجره‌های کنار جنگل؛ قور قور وَزَغهای مرداب نزدیک؛ صدای گوش‌خراش مرغ باتلاقی، و آواز بلبل، که همهٔ اینها را تحت‌الشعاع قرار داده بود، همه جا را پر کرده بودند، و بر آن نیم‌تاریکی مرطوب، فرمانروایی می‌کردند.

آلکسی هنوز زیر سپیدار، روی خزهٔ نرم، که حالا رطوبت آن را گرفته بود، نشسته بود و جلو پایش، لکه‌های سفید مهتاب، همراه با سایه‌های سیاه، روی چمن، در حال خزیدن بودند.

یک بار دیگر عکس را از جیب بیرون آورد و روی زانو گذاشت؛ و در حالی که در روشنی مهتاب به‌آن نگاه می‌کرد، به‌فکر فرو رفت. بالای سرش، در آسمانِ صاف و آبیِ تیره رنگ، خطوط کوچکی از بمب‌افکن‌های شب‌پرواز دیده می‌شدند، که یکی بعد از دیگری، به‌طرف جنوب در حرکت بودند. موتورهای آنها، با صدایی بم، در غرش بودند. ولی حتی این آوای جنگ هم، حالا، در این جنگلِ غرق در مهتاب و آواز بلبل، مثل وزوز آرام زنبورهای بهاری به‌گوش می‌آمد.

آلکسی آهی کشید و عکس را در جیب بلوزش گذاشت؛ مثل فنر از جا جست، و افسون شیفته‌کنندهٔ آن شب تابستانی را از خود دور کرد. با قدمهایش، صدای شکسته شدن شاخه‌های خشک را روی زمین بلند کرد، و داخل زاغه شد، و پطروف را دید که مثل پهلوانها، روی زیرانداز سربازی‌اش دراز شده بود و خروپفی شیرین و خواب‌آور به‌راه انداخته بود.

## ۵

خلبانها را، پیش از سر زدن سپیده، بیدار کردند. طبق گزارش گروه اکتشاف که به‌ستاد ارتش رسیده بود، روز گذشته، یک واحد بزرگ هوایی آلمان به‌محل شکاف تانکهای شوروی اعزام شده بود. مشاهده‌های زمینی، که از شعبهٔ اطلاعات هم تأیید می‌شد، امکان این نتیجه‌گیری را می‌داد که فرماندهی آلمان، بعد از ارزیابی خطری که شکاف تانکهای شوروی در پای کمانهٔ کورسک ایجاد کرده بود، لشکر هوایی «ریخت هوفن» را، که از بهترین تکخالهای آلمان تشکیل شده بود، به‌آنجا احضار کرده بود. این لشکر، آخرین بار، کنار ولگاگراد شکست خورده بود؛ ولی در نقطه‌ای از اعماق عقبهٔ جبههٔ آلمان، از نو احیا شده بود.

به‌هنگ گوشزد کرده بودند که دشمنی که در انتظارش هستند،

پرعده، و مجهز به‌تازه‌ترین هواپیماهای سیستم «فوکه وولف ـ ۱۹۰» است؛ و باید پوشش محکمی برای خطوط دوم نیروهای متحرک، که شبانه پشت سر تانکها حرکت داده شده بودند، تشکیل دهند.

«ریخت هوفن!»

خلبانهای باتجربهٔ شوروی، با اسم این لشکر، که تحت حمایت ویژه «هرمان گورینگ» قرار داشت، خوب آشنا بودند. هر جا که کار آلمانیها سخت می‌شد، این لشکر را اعزام می‌کردند. خلبانهای این لشکر، که عده‌ای از آنها، تاخت و تازهای هوایی‌شان را از جنگ علیه «اسپانیای» جمهوری شروع کرده بودند، با مهارت می‌جنگیدند، و خطرناکترین دشمن محسوب می‌شدند.

ـ می‌گویند که، نمی‌دانم... ریخت هوفن یا چه زهرماری، به‌اینجا آمده. چه خوب بود با آنها روبه‌رو می‌شدیم! خدمتی به‌این ریخت هوفن‌ها می‌کردیم که حظ کنند!

این، نطقی بود که پطروف، در حالی که به‌سرعت صبحانه‌اش را می‌بلعید، در غذاخوری ایراد کرد. در همان حال نگاهش متوجه پنجرهٔ باز بود، که آن طرف آن، «رایا»، دختر مستخدم ناهارخوری، از میان توده‌های گل صحرایی، مشغول چیدن گلهایی برای روی میز غذا بود، تا مثل هر روز، آنها را توی گلدانهای ساخته شده از پوکهٔ گلولهٔ توپ، که با گچ آنها را براق کرده بودند، بچیند.

آلکسی، با لبخندی ساده‌دلانه، به‌او نگاه می‌کرد. ولی وقتی صحبت از کار و فعالیت می‌شد، از شوخی و حرفهای پوچ خوشش نمی‌آمد:

ـ ریخت هوفنْ زهرمار نیست. معنی ریخت هوفن این است که اگر می‌خواهی میان بوته‌های خار نسوزی، باید چهارچشمی مراقب باشی.



گوشها را آویزان نکنی. رابطه را از دست ندهی. ریخت هوفن، برادر، از آن جانورهاست که هنوز دهانش را باز نکرده، می‌بینی که زیر دندانش هستی....

سپیده که دمید، اولین گردان، تحت فرماندهی خودِ سرهنگ، به‌هوا بلند شد. طی مدتی که آن گردان در فعالیت بود، گروه دوم، متشکل از دوازده شکاری، خود را آمادهٔ پرواز می‌کرد. مأمور هدایت این گروه، سرگرد گارد و قهرمان اتحاد شوروی، «فدوتوف» بود؛ که بعد از فرمانده، محبوبترین خلبان هنگ محسوب می‌شد. هواپیماها آماده، و خلبانها در کابینشان نشسته بودند، و موتورها، آهسته و با گاز کم، مشغول کار بودند. وزش بادِ ملخهای هواپیماها به‌حاشیه جنگل، شبیه بادی بود که پیش از رگبار، وقتی اولین قطره‌های درشت باران روی زمین تشنه می‌بارد، زمین را می‌روبد، و درختها را به‌حرکت در می‌آورد.

آلکسی، از همان جایی که نشسته بود می‌دید که چطور هواپیماهای گروه اول، انگار از یک سراشیبی توی آسمان سر می‌خوردند، با زاویه‌ای تند سرازیر شدند. بدون اینکه خودش مایل باشد، و بی‌اراده، آنها را می‌شمرد؛ و همین که فاصله‌ای در نشستن دو هواپیما ایجاد می‌شد، به‌تشویش می‌افتاد.

آخرین هواپیما هم نشست. همه! آلکسی در دل احساس راحتی کرد.

هنوز آخرین هواپیما از محل فرود دور نشده بود که هواپیمای «شمارهٔ یک»، متعلق به‌سرگرد فدوتوف از زمین کنده شد. شکاریها، جفت جفت، به‌هوا بلند شدند. حالا آنها، آن طرف جنگل صف‌آرایی کرده بودند. فدوتوف بالها را تکان داد و در جهت پرواز به‌حرکت در آمد.

پرواز، در اوجِ کم، و با احتیاط تمام، در منطقهٔ شکاف دیروزی انجام می‌گرفت. امروز دیگر زمین از اوج زیاد و نمای دور، که شکل واقعی را از چیزها می‌گیرد و همه چیز را به‌شکل بازیچه نشان می‌دهد، از زیر هواپیمای آلکسی نمی‌گذشت. آنچه که دیروز از بالا به‌نظرش یک نوع بازی می‌آمد، امروز به‌شکل یک میدان جنگِ عظیم بی‌انتها جلوه می‌کرد. مزرعه‌ها و زمینهای پوشیده از چمنی که در اثر اصابت خمپاره و بمبْ آبله‌گون شده بودند و شبکه‌های جانپناه و سنگرها، دیوانه‌وار از زیر بالهای هواپیما می‌گذشتند. جسدها، توپها و آتشبارهای متروک، تانکهای تیرخورده و توده‌های درازِ آهنِ بی‌شکل و چوب، در آنجا که دشمن زیر آتش توپخانه قرار گرفته بود، از زیر پا می‌گذشتند.

جنگلِ بزرگ تراش‌خورده‌ای از زیرِ بالِ هواپیمایِ آلکسی گذشت. از بالا، مثل مزرعه‌ای بود که یک گله اسب آن را لگدکوب کرده باشند. همهٔ اینها به‌سرعتِ یک فیلم از جلو چشم می‌گذشت؛ و مثل این بود که تمامی نداشت.

همه چیز حاکی از سختی عملیات و زیادی کشت و کشتار و عظمت پیروزی به‌دست آمده بود.

زنجیرهای تانک، تمام آن فضای وسیع را ـ چپ و راست ـ شیار زده بود. این رد، تا اعماق مواضع آلمان ادامه داشت، و تا هرجا که افق چشم کار می‌کرد دیده می‌شد. انگار گلهٔ عظیمی از حیواناتی نامعلوم، بدون تشخیص راه از بیراهه، به‌سمت جنوب رفته بود. پشتِ سر تانکهایی که عبور کرده بودند، ستونهایی بی‌انتها از توپخانهٔ موتوریزه، تانکرهای بنزین، تریلرهای عظیم کارگاه تعمیر، که تراکتورها آنها را می‌کشیدند، و کامیونهای با روکش برزنت روی قسمت بارشان، به‌کندی در حرکت بودند، و ستونی از غبارِ کبود به‌دنبال خودشان به‌جا



می‌گذاشتند. اما هنگامی که شکاریها اوج گرفتند، همه اینها، روی هم رفته، حرکت مورچه‌ها را در جاده‌های بهاریِ مورچه‌رو به‌خاطر می‌آوردند.

شکاریها، در میان آن ستونهای غبار که در هوای ساکن به‌ارتفاع زیادی بلند شده بودند، انگار در میان ابر غوطه می‌خوردند و در طول ستونها حرکت می‌کردند. تا آنکه به‌ویلیسهای جلوی، که ظاهراً فرماندهان رستهٔ تانک سوار آنها بودند، رسیدند.

آسمان بالای ستونها، از هواپیماهای دشمن پاک بود. در نقطه‌ای دوردست، در حاشیهٔ مه‌آلود افق، نقاط نامنظمی از دودِ جنگ دیده می‌شدند. گروه هواپیماها، در حال برگشت، خطی مارپیچ در آسمان تشکیل دادند. در همین وقت بود که آلکسی، درست بالای خط افق، اول یکی، و بعد گله‌ای از خطوط ریز را بر بالای زمین دید.

«آلمانیها!»

آنها هم خودشان را به‌زمین چسبانده بودند، و معلوم بود که هدفشان ستونهای غباری بود که روی دشتهای پوشیده از بوته‌های سرخ رنگ خار بلند می‌شد و از دور هم دیده می‌شد.

آلکسی، به‌حکم غریزه، به‌پشتِ سرش نگاه کرد. پطروف، با کمترین فاصله، از عقبش می‌آمد.

آلکسی گوش تیز کرد، و صدایی از دور شنید:

ـ من، پرندهٔ شماره ۲؛ فدوتوف! من، پرندهٔ شماره ۲؛ فدوتوف! دقت! به‌دنبال من!

انضباط هوایی طوری است که اعصاب خلبان در آنچنان تمرکزی است که گاهی فرمان را، پیش از آنکه کلماتِ آن به‌پایان برسد، اجرا می‌کند. آن بار هم، تا در آن فاصلهٔ دور، از خلال صداها و صفیر کلماتْ

فرمان تازه‌ای به‌گوش برسد، تمام گروه، دو به‌دو ولی با حفظ صف جمع، عقب‌گرد کرد، و می‌رفت تا راه آلمانیها را قطع کند. دقتِ همهٔ حواس، به‌منتهای تیزی رسیده بود؛ و چشم آلکسی، جز آن هواپیماهای دشمن که به‌سرعت جلو چشم بزرگ می‌شدند، چیزی نمی‌دید؛ و جز صدای زنگ و شکست. آن در گوشیهای کلاه پرواز، که می‌بایست صدای فرمان در آن بلند می‌شد، نمی‌شنید.

ناگهان به‌جای فرمان، آشکارا، صدای پرهیجانی شنید، که به‌زبان بیگانه می‌گفت: آختونگ! آختونگ!... لا ـ فونف. آختونگ!

ظاهراً، این ایستگاه دیده‌بانیِ زمینیِ آلمانیها بود که هواپیماهای خودشان را از وجود خطر باخبر می‌کرد و به‌آنها هشدار می‌داد.

لشکر هواییِ مشهورِ آلمان، طبق عادت، پیش از هر درگیری، با کمال دقت، میدان جنگ را از سربازهای مأمور اکتشاف و مخابرات پر می‌کرد؛ و آنها را، مجهز به‌دستگاههای فرستندهٔ رادیوی شبانه، به‌وسیلهٔ چتر نجات به‌نواحی زد و خوردهای احتمالی هوایی می‌انداخت.

صدای گرفته و بم دیگری، که آن قدرها واضح نبود، با لحنی عبوس، به‌آلمانی گفت: او دونر، وترا لینکس لا ـ فونف! لینکس لا ـ فونف!

آهنگ صدا، علاوه بر دریغ و افسوس، حاکی از تشویش بود.

آلکسی، زیر لب گفت: «ریخت هوفن هستی و از لاوچکین می‌ترسی!» و به‌صف دشمن، که داشت به‌آنها نزدیک می‌شد، نگاه کرد. در سرتاسر وجودش سبکیِ شیرین و وجدآوری احساس می‌کرد.

حالا دشمن را درست می‌دید: آنها هواپیماهای جدیدِ چالاک و نیرومند آلمانی، «فوکه وولف ـ ۱۹۰»، بودند؛ که از طرف خلبانهای



شوروی، لقب «فوکه» گرفته بودند.

فوکه‌ها، از نظر تعداد، دو برابر هواپیماهای خودی بودند. آنها با همان صف جمع منظمی حرکت می‌کردند که واحدهای لشکر ریخت هوفن به‌آن معروف بودند. دو به‌دو تشکیل پله داده بودند، و طوری قرار گرفته بودند که هر هواپیما، دم هواپیمای جلوی را محافظت می‌کرد.

فدوتوف، از برتری خودش، که در اوج زیادتری قرار داشت، استفاده کرد، و گروهش را به‌حمله واداشت. آلکسی حالا پیش خودش یکی از دشمنها را انتخاب کرده بود، و بدون آنکه دیگران را از نظر دور کند، به‌طرف آن می‌تاخت؛ و سعی می‌کرد دایم، آن را در نقطهٔ تقاطع دستگاه نشانه‌روی نگهدارد. ولی یکی از گروهها به‌فدوتوف پیشدستی کرد: گروهی از «یاکها»، که فرماندهٔ آن را آلکسی نمی‌شناخت، از طرف دیگر رسید؛ و چنان سریع و با موفقیت به‌آلمانیها حمله کرد، که در همان وهلهٔ اول، صف آنها را به‌هم ریخت. همه به‌هم ریختند. هر دو صف، دوتا دوتا و چهارتا چهارتا پراکنده شدند و شروع به‌حمله به‌یکدیگر کردند. شکاریها سعی می‌کردند دشمن را با رگبار گلوله‌های رسام قطع کنند، و از ناحیهٔ دم و بغل، به‌آنها حمله‌ور شوند.

هواپیماها، جفت جفت، دَور زدند و مشغول تعقیب هم شدند. دایرهٔ بغرنجی از رقص آنها در هوا تشکیل شده بود. به‌طوری که تنها یک چشم مجرب می‌توانست از آن هرج و مرج سر در آورد. همان طور که تنها یک گوش مجرب بود که می‌توانستِ صداهای جداگانه را در داخل گوشی تشخیص بدهد. چه صداهایی که در آن وقت، در فضا شنیده نمی‌شدند!: بد و بیراه‌های بَمِ مهاجمان؛ صداهای وحشتناک سرنگون‌شده‌ها؛ سر و صدای شاد پیروزشده‌ها؛ نالهٔ زخم‌خورده‌ها؛ صدای ساییده شدن دندانها روی هم، هنگام چرخشهای عمیق؛

خرخر نفسهای گرفته... یکی که مستِ جنگ بود، به‌زبان روسی آواز می‌خواند. یکی، آخی کرد و مثل بچه‌ها «مادر جان» گفت. و یکی، هنگام فشار روی شاسی مسلسل، فریاد می‌زد: بخور! دِ، بخور!

طعمه‌ای که آلکسی برای خودش انتخاب کرده بود، از حوزهٔ نشانه‌رَوی‌اش دور شد. به‌جای آن، در بالای سرش، هواپیمایی از نوع یاک دید، که هواپیمای سیگارمانندی با بالهای راست، از نوع فوکه، آن را محکم هدف قرار داده بود. دو خط موازی رگبار، از بال فوکه به‌طرف یاک کشیده شده بودند، و با دم آن تماس پیدا کرده بودند.

آلکسی اوج گرفت و به کمک همرزمش رفت. در کمتر از یک ثانیه، سایهٔ تاریکی از بالای سرش گذشت. آلکسی سعی کرد با رگباری طولانی از تمام اسلحه‌اش، آن سایه را مورد اصابت قرار دهد. او، ندید که چه به‌سر فوکه آمد. فقط دید که یاک، با دم تیرخورده‌اش، تنها به‌پروازش ادامه داد.

آلکسی نگاهی به‌عقب انداخت تا ببیند مبادا پطروف، در میان آن هرج و مرج، گم شده باشد... نه؛ او همچنان از بغل می‌آمد.

آلکسی زیر لب گفت: داداش؛ عقب نمانی!

گوشها از صدای جرنگ جرنگ و شکستن و غرش، کر می‌شدند. خرخر، صدای ساییده شدن دندانها روی هم، بد و بیراه، و به‌دو زبان، صداهای ناشی از وحشت و پیروزی، به‌گوش می‌رسیدند. سر و صدا طوری بود که انگار نه شکاریها درگیر جنگ هوایی بودند؛ بلکه عده‌ای پیاده، مشغول جنگ تن به‌تن بودند و نفس‌زنان و فریادکنان، با تمام قوا، یکدیگر را روی زمین می‌غلتاندند.

آلکسی آسمان را از نظر گذراند، تا دشمنی را برای خودش انتخاب کند. ناگهان احساس لرزی در اندامش کرد، و موهای پشت



گردنش راست شد. کمی پایینتر، یک هواپیمای «لا ـ ه» را دید، که هواپیمای فوکه‌ای، از بالا، در حال حمله به‌طرفش بود. او، شمارهٔ هواپیمای خودی را ندید. ولی فهمید که هواپیمای پطروف است. فوکه وولف، مستقیماً به‌طرف آن حمله‌ور بود، و با تمام قدرت سلاحش، به‌طرفش تیراندازی می‌کرد. از زندگی پطروف، فقط چند ثانیه‌ای باقی مانده بود. دو هواپیما چنان به‌هم نزدیک بودند، که طبق محاسبات و قواعد جنگ هوایی، آلکسی نمی‌توانست به کمک دوستش برود. زمانی و جایی برای گرفتن میدان، نبود.

زندگی دوست تحت امرش، که در خطر حتمی بود، او را وادار کرد دل به‌دریا بزند: هواپیمایش را عمودی به‌پایین انداخت، و به‌موتور گاز داد. هواپیما، تحت تأثیر نیروی فرود ناشی از سنگینی خودش و قدرت موتور، در حالی که سراپا می‌لرزید، مثل سنگ ـ نه، بلکه مثل یک موشک ـ مستقیم به‌طرف بدنهٔ بال کوتاه فوکه پرتاب شد، و با رگبارهای گلولهٔ رسام، آن را از هر طرف محاصره کرد.

آلکسی، در حالی که از سرعت دیوانه‌وار و فرود سریع، هوش از سرش می‌پرید، احساس کرد دارد سقوط می‌کند. چشمهای مه‌آلودش به‌سختی دید که راستِ زیر ملخ هواپیمایش، ابری از دود انفجار، هواپیمای فوکه را احاطه کرد.

«پس هواپیمای پطروف...؟»

پطروف دیده نمی‌شد! کجا بود؟ سرنگون شده بود؟ تیر خورده بود؟ پایین پریده بود؟ جان به‌در برده بود؟

آسمانِ اطراف از دشمن پاک بود، و از نقطه‌ای دور، در آسمان آرام، از هواپیمایی نامریی، صدایی به‌گوش می‌رسید:

ـ من، پرنده شمارهٔ ۲؛ فدوتوف! من، پرنده شمارهٔ ۲؛ فدوتوف! با

من صف بگیرید. سمت به‌فرودگاه. من، پرنده شماره ۲....

فدوتوف گروهش را برمی‌گرداند.

آلکسی، بعد از آنکه حسابش را با فوکه ـ وولف تسویه کرد و هواپیمایش را از پیکهٔ دیوانه‌وار عمودی بیرون آورد، با ولع نفسی سنگین کشید و از آرامشی که به‌وجود آمده بود لذت برد. از خطری که از سرش گذشته بود و پیروزی‌ای که به‌دست آمده بود، احساس خوشحالی می‌کرد. اما همین که به‌قطب‌نما نگاه کرد تا راه برگشت را تعیین کند، ابروهایش را درهم کشید. چون بنزین آن‌قدر کم بود که مشکل می‌توانست به‌فرودگاه برسد. ولی لحظه‌ای بعد، چیزی وحشتناکتر از عقربهٔ نزدیک به‌صفرِ بنزین‌نما دید: یک هواپیمای فوکه ـ وولف ـ ۱۹۰، که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود، از میان قشرهای کرکی ابر، مستقیم به‌طرف او می‌آمد. نه مجالی برای فکر، و نه جایی برای فرار بود.

دو دشمن، با سرعت به‌هم حمله کردند.

## ۶

سر و صدای جنگ هوایی، که بر بالای راههای ارتباطی عقب جبههٔ ارتش آلمان برپا شده بود، تنها به‌گوش خلبانهای شرکت‌کننده در آن جنگ نمی‌رسید. بلکه، سرهنگ ایوانف، فرماندهٔ هنگ شکاری گارد هم، به‌وسیلهٔ رادیوی قوی فرماندهی، از فرودگاه، به‌آن گوش می‌داد. او که خودش از تکخالهای مجرب نیروی هوایی بود، از سر و صداهایی که در هوا پخش بود فهمید که جنگی سخت در جریان بود. دشمن قوی و سرسخت بود، و نمی‌خواست از صحنه بیرون برود.

خبر اینکه فدوتوف بر بالای جاده درگیر جنگی سخت بود، به‌سرعت در فرودگاه پخش شد. هر کس می‌توانست، از جنگل به‌دشت آمد، و با تشویش و اضطراب، به‌نقطه‌ای از جنوب که هواپیماها

می‌بایست از آنجا برمی‌گشتند، خیره شد.

پزشکها، با روپوشهای سفید، از غذاخوری بیرون دویدند، و بقیهٔ غذا را سرپا می‌خوردند. آمبولانسها، با صلیبهای سرخِ بزرگی که بالای اتاق آنها نصب شده بودند، مثل فیل از میان بوته‌ها بیرون خزیدند و با موتورِ روشن، ایستادند.

پیش از همه، دو هواپیمای «شمارهٔ ۱»، مربوط به‌فدوتوف، و «شمارهٔ ۲»، تحت امرش، از پشت قلهٔ درختها بیرون آمدند، و بدون آنکه دوری بزنند، نشستند، و در میدان وسیع فرودگاه، بنای دویدن را گذاشتند. بلافاصله بعد از آنها، دو فروند دومی نشستند. فضای بالای جنگل را، همچنان، غرش هواپیماهای در حال بازگشت پر کرده بود.

ـ هفتمی.... هشتمی.... نهمی.... دهمی....

همهٔ حاضران در فرودگاه، با صدای بلند می‌شمردند، و با هیجانی فزاینده، به‌آسمان نگاه می‌کردند.

هواپیماها، بعد از نشستن، از فرودگاه به‌طرف پناهگاههایشان می‌رفتند، و آنجا خاموش می‌شدند. ولی دو هواپیما برنگشته بودند.

در میان جمع حاضران، سکوت برقرار شد. لحظه‌ای طولانی و سخت، گذشت.

یکی از حاضران، با صدایی خفیف گفت: آلکسی و پطروف!

ناگهان صدایی زنانه، چنان فریادی از شادی زد، که تمام فرودگاه آن را شنید:

ـ آمد!

نعرهٔ موتور یک هواپیما شنیده شد؛ و از پسِ ردیف شانه‌مانند سپیدارها، «شمارهٔ ۱۲»، بیرون آمد. چیزی نمانده بود که چرخهای آویخته‌اش، به‌قلهٔ سپیدارها بگیرد. هواپیما، از همه طرف تیر خورده



بود، و قسمتی از دمش کنده شده بود. انتهای قطع شدهٔ بال، به‌سیمی آویخته بود و کشیده می‌شد. هواپیما، به‌طرز غریبی با زمین تماس گرفت؛ جستنِ بلندی کرد؛ به‌زمین خورد، و یک بار دیگر جستن کرد. همین‌طور، تا نزدیکی مرز فرودگاه، در حال جست و خیز بود؛ و بالاخره، در جا خشک شد و دمش بالا رفت.

آمبولانسهای بهداری، که پزشکها روی گلگیرهای آنها ایستاده بودند، چند اتومبیل ویلیس، و تمام آنهایی که در انتظار بودند، به‌طرف هواپیما دویدند.

کسی از کابین هواپیما بیرون نمی‌آمد.

سرپوش کابین را برداشتند: بدنِ خونیِ پطروف، توی کابین فرو رفته بود. سرش روی سینه افتاده بود، و یارای حرکت نداشت. زلفهایِ بلندِ بورش خیسِ عرق شده بود، و جلو صورتش را گرفته بود.

پزشکها و پزشکیارها، سگک تسمه‌های صندلی را باز کردند و کیف چتر نجات را که با چهار پاره‌ای شکافته شده بود و غرق خون بود، برداشتند، و بدن بی‌حرکت پطروف را، با احتیاط، بیرون کشیدند و روی زمین گذاشتند.

پطروف، پاهایش تیر خورده بود و دستش صدمه دیده بود. لکه‌هایی تیره رنگ، به‌سرعت، روی لباس کارِ آبی رنگش پخش می‌شدند.

در همان جا، به‌سرعت زخمهایش را بستند و او را روی برانکار گذاشتند. می‌خواستند او را توی آمبولانس بگذارند، که چشمها را باز کرد. آهسته چیزی می‌گفت؛ ولی صدایش به‌قدری ضعیف بود، که تشخیص آن ممکن نبود.

سرهنگ، بالای سرش خم شد.

پطروف پرسید: مرەسیف کو؟

ـ هنوز نیامده.

برای دومین بار، برانکار را بلند کردند. ولی پطروف سرش را محکم تکان داد و حرکتی برای پایین جستن کرد:

ـ بایستید! حق ندارید مرا ببرید! نمی‌خواهم! من منتظر مرەسیف می‌مانم. او جان مرا نجات داده.

به‌شدت اعتراض و تهدید می‌کرد که پانسمانهای روی زخمها را می‌کند.

سرهنگ دستی تکان داد، و در حالی که پشت به‌حاضران می‌کرد، آهسته گفت: بسیار خوب؛ بگذارید باشد! بگذارید باشد! مرەسیف هنوز به‌اندازهٔ یک دقیقه سوخت دارد. نمی‌میرد.

سرهنگ پیش خودش مجسم می‌کرد که چطور ثانیه‌شمارِ قرمز رنگ، با ضربانی منظم به‌حرکت دورانی‌اش ادامه می‌داد. همه، متوجه جنگل کبودی بودند که از پشت قلهٔ دندانه‌دار درختهایش می‌بایست سر و کلهٔ آخرین هواپیما پیدا می‌شد. گوشها تیز بود. ولی جز غرش شلیک توپخانه، که از دور به‌گوش می‌رسید، و صدای ضربه‌های دارکوبی که در همان نزدیکی، محکم بر تنهٔ درختی می‌کوبید، چیزی به‌گوش نمی‌خورد.

گاهی یک دقیقه هم چقدر طولانی است!

# ۷

دو دشمن، با تمام شدت، به‌طرف هم گاز می‌دادند. لاوچکین ـ هـ و فوکه وولف ـ ۱۹۰، هر دو، هواپیماهای تندروی بودند. سرعتی که آن دو با آن به‌هم نزدیک می‌شدند، بیشتر از سرعت صوت بود.

آلکسی و خلبان آلمانی، از لشکر نامی ریخت هوفن، دست به‌حملهٔ رو به‌رو زدند. حملهٔ روبه‌رو، در جنگ هوایی، چند لحظه بیشتر وقت نمی‌گیرد. در حدی که چالاکترین آدمها، طی این مدت، حتی یک سیگار هم نمی‌تواند آتش بزند. ولی همین چند لحظه، به‌اندازه‌ای تمرکز اعصاب و به‌کاراندازی نیروی روانی لازم دارد، که در جنگ زمینی، برای یک روز جنگ کافی است.

هواپیمای آلمانی، هر لحظه، جلو چشم آلکسی بزرگتر می‌شد. او

حالا همهٔ جزئیاتِ آن را از نظر می‌گذراند: بالها، دایرهٔ براق گردش ملخ و نقطه‌های سیاه لوله‌های توپ، جلو چشم او قرار گرفتند. یک لحظهٔ دیگر، هواپیماها چنان به‌هم می‌خوردند و طوری از هم متلاشی می‌شدند که دیگر نمی‌شد آنها را از هم یا خلبانها را از هواپیما تمیز داد. در آن لحظه نه تنها ارادهٔ خلبان، بلکه تمام نیروی معنوی‌اش مورد آزمایش بود. آن یکی که روح ضعیفی داشت؛ آن که از عهدهٔ تمرکز وحشتناک اعصاب برنمی‌آمد؛ آن که در خودش نیروی مردان در راه پیروزی را نمی‌دید؛ آن که به‌نیروی غریزه دستهٔ سکان را به‌طرف خودش می‌کشید تا از بالای آن گردبادی که به‌طرفش می‌آمد بگذرد، در همان لحظه، هواپیمایشْ با شکم دریده یا بال قطع شده، سرنگون می‌شد و راه نجاتی برایش نبود. خلبانهای مجرب، این را خوب می‌دانند. به‌همین سبب، تنها با شهامت‌ترین آنها هستند که تصمیم به‌حملهٔ روبه‌رو می‌گیرند.

آلکسی می‌دانست که طرف مقابلش از آن بچه‌هایی نبود که معروف به «احضار شده‌های زمان گورینگ» بودند و با برنامهٔ مختصری پرواز را یاد می‌گرفتند و برای پر کردن شکافی که در نتیجهٔ تلفات عظیم نیروی هوایی آلمان در جبههٔ شرق پیدا شده بود به‌میدان جنگ اعزام می‌شدند. کسی که رو به‌آلکسی می‌آمد، یکی از خلبانهای زبدهٔ ریخت هوفن بود، که حتماً روی بدنهٔ هواپیمایش، نقش علامت پیروزی هوایی، یکی و دوتا نبود. او کسی نبود که خبط کند؛ از درگیر شدن شانه خالی کند، یا فرار کند.

ـ خودت را بپا، ریخت هوفن!

آلکسی این را زیر لب گفت، و در حالی که لبهایش را چنان می‌گزید که خون از آنها سرازیر بود و سراپایِ بدنِ در حال انقباضش



یکپارچه عضله شده بود، چشمهایش را به‌هدف دوخت و تمام نیروی اراده‌اش را به‌کار انداخت تا در مقابل هواپیمای دشمنْ که رو به‌او می‌آمد، چشمها را نبندد.

چنان نیرویش را تمرکز داده بود که به‌نظرش رسید از پشتِ نیم‌دایره ملخ هواپیمای خودش، بادگیر شفاف کابین هواپیمای دشمن را می‌دید، که از پشت آن، دو چشم از حدقه درآمدهٔ خلبان آلمانی به‌او خیره شده بود. این، رؤیایی، در نتیجهٔ فشار اعصاب بود؛ ولی آلکسی آن را حقیقی دید، و با خودش فکر کرد که کار تمام است؛ و باز محکمتر عضلاتش را جمع کرد.

«کار تمام است!»

جلوش را نگاه می‌کرد، و به‌استقبال گردبادی می‌رفت که هر لحظه شدیدتر می‌شد.

نه؛ طرف مقابل هم حاضر به‌کوتاه آمدن نبود. کار تمام بود!

آلکسی خودش را برای مرگی آنی آماده کرد. ناگهان در نقطه‌ای، که به‌نظر او در فاصله یک دست دراز کردن از هواپیمایش قرار داشت، خلبان آلمانی طاقت نیاورد و هواپیمایش را به‌بالا کشید. همین که شکم آسمانی رنگ هواپیمایش، در تابش نور خورشید، مثل درخشیدن یک برق، برای یک لحظه از جلو پیدا شد، آلکسی به‌یکباره روی همهٔ شاسیها فشار آورد، و با سه شعله آتش، آن را شکافت. در همان حال، معلقی زد؛ و وقتی زمین از بالای سرش می‌گذشت، هواپیمای دشمن را، در حال سرنگونی دید. از احساس موفقیتشْ از خود بیخود شد، و فریاد زد: اولگا!

آلکسی، برای چند لحظه، همه چیز را فراموش کرد. پیچهایی تند می‌زد، و هواپیمای آلمانی را، در راه آخرش، تا خودِ زمینِ پوشیده از

بوته‌های خار، بدرقه کرد. تا اینکه هواپیمای دشمن به‌زمین خورد و ستونی از دود سیاه از آن به‌هوا بلند شد.

فقط آن زمان بود که اعصابش از فشردگی بیرون آمد. بعد، احساس فرسودگی شدیدی کرد؛ و چشمش به‌عقربهٔ بنزین‌شمار افتاد: عقربه، در کنار رقم صفر، در حال لرزیدن بود.

تنها برای سه یا نهایتاً چهار دقیقه، بنزین باقی بود. در حالی که تا فرودگاه، اقلاً می‌بایست ده دقیقه پرواز می‌کرد. باز اگر برای اوج‌گیری وقتی لازم نبود، شاید وضع بهتر می‌شد. ولی این بدرقهٔ فوکه تیرخورده تا زمین...!

ـ پسرهٔ احمق!

آلکسی به‌خودش بد و بیراه می‌گفت.

مغزش، همان طور که همیشه هنگام خطر در افراد باشهامت و خونسرد دیده می‌شود، با تیزی و روشنی کار می‌کرد: پیش از هر چیز، می‌بایست حداکثرِ اوج را می‌گرفت. آن هم نه با دَور زدن. بلکه می‌بایست ضمن اوج‌گیری، به‌فرودگاه هم نزدیک می‌شد.

ـ بسیار خوب...!

بعد از آنکه هواپیما را در جهت لازم قرار داد و دید که چطور زمین از او دور شد و به‌تدریج افقِ آن را غبار پر کرد، با آرامشِ خاطری بیشتر به‌محاسبه‌اش ادامه داد. اعتمادی به‌مقدار سوخت نمی‌شد داشت. حتی اگر بنزین‌نما، کمی هم غیردقیق کار می‌کرد، باز هم بنزین کافی نبود.

شاید بهتر بود سر راه، جایی می‌نشست؟... ولی کجا؟

پیش خودش تمام طول خط را مرور کرد: جز جنگلها، بیشه‌های باتلاقی، دشتهای پر از تپه در ناحیهٔ استحکامات طولانی، که در نتیجهٔ



انفجار، همهٔ سطح آن، از چپ و راست شخم خورده بود، و غیر از سیمهای خاردار، چیز دیگری نبود.

ـ نه! فرود آمدن و مرگ، یکی است.

ـ چطور است با چتر پایین بپرم؟

این، ممکن بود. همین حالا هم ممکن بود! سرپوش کابین را برمی‌داشت؛ هواپیما را به‌گردش در می‌آورد؛ دستهٔ سکان را از خود دور می‌کرد و تکانی می‌داد، و کار تمام می‌شد.

ولی هواپیما؛ آن پرندهٔ معجزه‌گرِ چُست و چالاک چه می‌شد؟ خوش‌پروازی این هواپیما در همان روز، سه بار جان او را نجات داده بود. آن هواپیما را ترک کند! بشکند! به‌توده‌ای از آلومینیم شکسته تبدیل کند!... مسؤولیت...؟

نه؛ مسؤولیتی در کار نبود. در چنین وضعی، پرش با چتر، مجاز بود. اما در آن لحظه، هواپیما در نظرش موجودی زنده، عجیب، نیرومند، خوش‌قلب و فداکار می‌آمد، که ترکش از طرف او، خیانت زشتی بود. از آن گذشته، چطور می‌شد که از همان اولین پروازهای جنگی، بدون هواپیما برگردد؛ و در ذخیره، به‌انتظار هواپیمای جدید، وقت بگذراند! آیا در چنان زمان جوشانی، وقتی که دیگر پیروزی نهایی در حال شکل گرفتن بود، از نو محکوم به‌بطالت شود و روزها، بیکار پرسه بزند...؟!

ـ این، شدنی نیست!

آلکسی این کلمات را با صدایی بلند گفت. انگار از ته قلب، پیشنهادی را که کسی به‌او کرده بود، رد می‌کرد.

بایستی تا آنجا که موتور کار می‌کرد، می‌پرید!

بعد...؟

بعد هم یک طوری می‌شد!

در اوج سه، و بعد، چهار هزار متری پرواز کرد، و اطراف و جوانب را از نظر گذراند، تا شاید در نقطه‌ای، زمینِ مسطحِ کوچکی ببیند. حالا، جنگلی که فرودگاه در پشت آن قرار داشت، از دور، به‌رنگ آبی دیده می‌شد. در حدود پانزده کیلومتر تا جنگل راه بود. عقربهٔ بنزین‌نما، دیگر نمی‌لرزید؛ و محکم، در آخرین حدش ایستاده بود. ولی موتور، هنوز کار می‌کرد!

با چه کار می‌کرد؟

ارتفاع، بیشتر و بیشتر می‌شد....

ناگهان صدای غرش یکنواخت موتور، که همان طور که یک آدم سالم توجهی به‌ضربان قلبش ندارد، معمولاً گوش خلبان هم توجهی به‌آن ندارد، تغییر کرد. آلکسی، فوراً متوجه آن شد.

جنگل با وضوح دیده می‌شد. در حدود هفت کیلومتر تا آنجا و سه تا چهار کیلومتر هم که اوج بود. زیاد نبود. ولی کار موتور، به‌شکلی خطرناک تغییر کرده بود. چنین تغییری را خلبان، با تمام وجودش احساس می‌کند. مثل اینکه خود اوست که دارد خفه می‌شود، نه موتور.

ناگهان موتور شروع به «عطسه» زدن کرد. هر عطسه، مثل زخمی دردناک، در تمام بدن آلکسی تأثیر می‌کرد....

نه؛ چیزی نبود. باز هم کارش یکنواخت شد. کار می‌کرد! کار می‌کرد! هورا...!

جنگل هم نزدیک شد.

این هم جنگل.

حالا، نوک سپیدارها. قلهٔ سبز مجعدی که زیر اشعهٔ آفتاب موج



برمی‌داشت: جنگل!

از آن به‌بعد نمی‌شد در جای دیگری نشست. چاره‌ای جز نشستن در فرودگاه خودی نبود. راهها بریده شده بود.

«به‌پیش!... به‌پیش!...»

عطسه‌های پشت سر هم!

باز غرش. اما برای چه مدت؟

جنگل، زیر هواپیما بود. جادهٔ مستقیم و صاف، از روی شن گذشته بود، و فرق زلفهای فرماندهٔ هنگ را به‌یادِ آلکسی می‌آورد.

تا فرودگاه فقط سه کیلومتر دیگر مانده بود. فرودگاه، در آنجا پشت قلهٔ دندانه‌داری از سرهای درختان جنگل بود، که آلکسی انگار آن را می‌دید.

عطسه، و باز هم عطسه!

ناگهان، آرامش، فضا را فرا گرفت! چنان آرامشی، که صدای برخورد هوا با سیمهای هواپیما، به‌گوش می‌رسید!

تمام؟

آلکسی احساس کرد که تمام بدنش سرد می‌شود.

بپرد؟

نه. کمی دیگر صبر....

آلکسی، هواپیما را به‌حالت فرود افقی در آورد. انگار از کوهی هوایی سُر می‌خورد. منتها سعی می‌کرد هرقدر ممکن بود، این سُریدن، افقی انجام بگیرد؛ و در عین حال، نگذارد هواپیما به‌پیچ مرگ بیفتد.

چقدر وحشتناک بود آن آرامش مطلق در هوا! چنان آرامشی، که حتی صدای شکنش موتورِ در حال سرد شدن و ضربان خون در

گیجگاه و جرق جرق گوشها در حال فرود سریع، شنیده می‌شد.

با چه سرعتی زمین به‌استقبال می‌آمد! مثل اینکه آهن‌ربای عظیمی آن را به‌طرف هواپیما می‌کشاند!

این هم حاشیهٔ جنگل. در نقطهٔ دوردستی آن طرف جنگل هم، تکه زمین سبز زمردی‌ای دیده می‌شد، که فرودگاه بود.

دیر شده بود؟ ملخ، در نیمهٔ دورش، از کار ایستاده بود. آن منظره، در حال پرواز، چقدر وحشتناک بود!

جنگل نزدیک بود. یعنی پایان کار بود؟

نکند که اولگا بالاخره خبری از سرنوشت او به‌دست نیاورد؟ نداند که در آن هیجده ماه، او چه راه دشواری را، که از حدود قدرت انسانی خارج بود، طی کرده بود، تا بالاخره به‌هدفش رسیده بود؟

یک انسان واقعی ـ بله؛ یک انسان واقعی ـ شده بود. ولی در آخرین لحظه‌ها؛ وقتی همهٔ آن کارها انجام شده بود، به‌ناچار می‌بایست آن طور شوم و ناهنجار سقوط می‌کرد و درهم می‌شکست؟!

بیرون بپرد؟

دیگر دیر بود! جنگل در حال نزدیک شدن بود. تاج درختهایش، در گردبادی سریع، به‌شکل قطعه‌های یکپارچهٔ سبزی، درهم می‌آمیخت. او، یک بار دیگر، نظیر آن را دیده بود. کجا؟ آه؛ در آن بهار. هنگام آن فلاکت وحشتناک. آن بار هم قطعه‌های سبز جنگل، همین طور زیر بال هواپیمایش در حرکت بودند.

بایستی آخرین نیرو را به کار می‌برد.

دسته سکان به‌طرف خود....

# ۸

آن قدر از پطروف خون رفته بود که گوشش زنگ می‌زد. همه چیز ـ فرودگاه؛ چهره‌های آشنا؛ ابرهای طلایی شبانگاهی... ـ ناگهان به‌نوسان افتاده بود و آهسته زیر و رو می‌شد و بعد محو می‌شد. پای تیرخورده‌اش را که تکان می‌داد، درد شدیدی او را به‌خودش می‌آورد.

ـ هنوز نیامده؟

ـ نه هنوز. صحبت نکنید.

نکند که آلکسی مره‌سیف، همان کسی که مثل یک پرنده، به‌شکلی غیرقابل درک، درست در همان لحظه‌ای که پطروف کار را از کار گذشته می‌دانستْ در مقابل هواپیمای آلمانی سبز شد، حالا به‌صورت تکه گوشتِ سوختهٔ بی‌شکلی، در میدان جنگ، که از انفجار

خمپاره‌ها شکاف خورده بود، افتاده باشد! یعنی پطروف دیگر هیچ وقت چشمهای سیاهِ شوخِ آمیخته با استهزای ساده‌دلانهٔ فرمانده‌اش را نمی‌دید؟!... هیچ وقت؟!

فرماندهٔ هنگ آستینِ بلوزش را پایین کشید. دیگر ساعت لازم نبود. بعد از آنکه با دو دست خطِ موهای شانه‌خورده‌اش را صاف کرد، با صدایی شبیه به‌صدای چوب، گفت: حالا دیگر کار تمام است.

کسی از اطرافیان پرسید: هیچ امیدی نیست؟

ـ تمام شد. بنزین تمام شد. شاید جایی نشسته، یا بیرون پریده باشد.... برانکار را ببرید.

فرمانده رو برگرداند و مشغول زدن آهنگی با سوت ـ آن هم سراپا غلط ـ شد. بغض، بار دیگر، گلوی پطروف را گرفت؛ و گلویش چنان گرم و فشرده شد که چیزی نمانده بود خفه شود.

صدای سرفهٔ مخصوصی به‌گوش رسید. کسانی که هنوز ساکت میان فرودگاه ایستاده بودند، برگشتند. ولی بلافاصله، رو برگرداندند: خلبان زخمی، روی برانکار، زارزار گریه می‌کرد.

ـ دِ، ببریدش! برای چه نگهش داشته‌اید!

صدای فرمانده تغییر کرده بود. او، این را گفت، و در حالی که از حاضران رو برگردانده بود و چشمهایش انگار در اثر بادِ شدید نیم‌بسته بود، به‌سرعت به‌کناری رفت.

حاضران، آهسته آهسته، در میدان پراکنده می‌شدند. درست در همین لحظه، هواپیمایی، مثل سایه بی‌صدا، از پشت دیوارهٔ جنگل بیرون جست، و تنها صدای تماس مختصر چرخهایش با نوک سپیدارها به‌گوش رسید. بعد، مثل شبحی، از بالای سرها، در آسمان سُر خورد، و انگار زمین جذبش کرده باشد، در آنِ واحد، هر سه



چرخش با چمن تماس پیدا کرد.

صدایی خفه، همراه با شکستن و خش خش علف ـ صدایی که خلبانها به‌واسطهٔ سر و صدای موتور، هیچ وقت آن را نمی‌شنوند ـ به‌گوش رسید. همه چیز چنان غیرمنتظره بود که کسی حتی نفهمید که چه اتفاقی افتاده بود. در حالی که در حالت عادی، این، حادثه‌ای معمولی بود: هواپیمایی فرود آمد، که همان هواپیمای مورد انتظار همه، یعنی «شمارهٔ ۱۱»، بود.

ـ خودش است!

کسی، دیوانه‌وار و با چنان صدای غیرطبیعی‌ای فریاد زد که همه یکدفعه، از حالت انجماد بیرون آمدند.

صدای ترمز هواپیما، که حالا دیگر دویدنش تمام شده بود، بلند شد؛ و درست در حاشیهٔ فرودگاه، جلو دیوارهٔ سپیدارهای مجعدی که تنهٔ آنها در روشنیِ شعاعهایِ نارنجی رنگِ غروبْ سفیدی می‌زد، ایستاد.

این بار هم کسی از کابین بیرون نیامد. همه، با تمام قوا و نفس‌زنان، و در حالی که انتظار حادثهٔ بدی را داشتند، به‌طرف هواپیما، شروع به‌دویدن کردند. فرماندهٔ هنگ، اولین کسی بود که خودش را به‌هواپیما رساند. او به‌آسانی روی بال آن جست؛ سرپوش کابین را به‌کنار انداخت، و به‌داخل آن نگاه کرد.

آلکسی مره‌سیف، بدون کلاه پرواز، با رنگی مثل گچ سفید نشسته بود و لبهای بی‌خونِ سبز رنگشْ به‌لبخند باز بود. از لبِ پایینی، که آن را گزیده بود، دو رشته خون روی چانه‌اش سرازیر بود.

ـ زنده‌ای؟... زخمی شده‌ای؟

آلکسی، با لبخند کمرنگی، چشمهای تا حدِ مرگْ وارفته‌اش را

به‌سرهنگ دوخته بود:

ـ نه؛ سالمم. خیلی ترسیدم.... در حدود شش کیلومتر با ته‌مانده‌ها آمده‌ام.

خلبانها سر و صدای زیادی راه انداخته بودند: به‌آلکسی تبریک می‌گفتند، دستش را می‌فشردند و اظهار خوشحالی و تعجب می‌کردند. آلکسی لبخند می‌زد:

ـ برادرها، بالها را نشکنید. چرا این طوری می‌کنید؟! ببین چطور همه فشار آورده‌اند...! من الان بیرون می‌آیم.

در همین وقت، از پایین، از پشت سر آنهایی که سرشان را داخل کابین کرده بودند، صدایی آشنا ولی آن قدر ناتوان به‌گوشش رسید که انگار از راهی دور می‌آمد:

ـ آلکسی...! آلکسی...!

آلکسی در یک لحظه، جان گرفت. از جا جست؛ با دست خودش را بالا کشید؛ پاهای سنگینش را از کابین بیرون انداخت، و به‌زمین جست. در حالی که چیزی نمانده بود یکی را هم از روی بال به‌پایین پرت کند.

چهرهٔ پطروف، در بالشِ زیر سرش فرو رفته بود؛ و در حدقهٔ فرو رفته و تار چشمهایش، دو قطره اشکِ درشت، انگار منجمد شده بود.

ـ داداش؛ زنده‌ای؟!.... راستی که عجب موجودی هستی!

آلکسی تنهٔ سنگینش را جلو برانکار روی زانو انداخت؛ سرِ بی‌رمق رفیقش را، که روی بالش بود، در آغوش کشید، و نگاهی به‌چشمهای آبی رنگِ دردمند ولی در عین حال از خوشحالی درخشان او انداخت:

ـ زنده‌ای؟

ـ ممنونم آلکسی! تو مرا نجات دادی. آخ آلکسی... تو....



صدای سرهنگ، از همان نزدیکی، حرفش را برید:

ـ دِ، ببرید زخمی را! آتش به‌جان گرفته‌ها، چرا ماتتان برده!

فرماندهٔ هنگ، با قد کوتاه و حرکاتی زنده، روی پاهای محکمش،که چکمهٔ براق تنگی آن را پوشانده بود، جابه‌جا می‌شد.

ـ ستوان یکم مره‌سیف؛ گزارش پرواز را بدهید! هواپیمای سرنگون کرده دارید؟

ـ بله، جناب سرهنگ. دارم: دو تا فوکه ـ وولف.

ـ در چه کیفیتی؟

ـ یکی را با حملهٔ عمودی. به‌دمِ هواپیمای پطروف چسبیده بود. دومی را با حملهٔ روبه‌رو. در حدود سه کیلومتریِ شمالِ محل درگیری.

ـ می‌دانم. دیده‌بان زمینی الان گزارش داد.... از شما تشکر می‌کنم!

ـ واقعاً ساعی بوده‌ام؟

آلکسی می‌خواست طبق نظامنامه. پاسخ را چکشی کند. ولی فرمانده، که همیشه آن همه ایرادگیر بود و در مقابل نظامنامه سرِ تکریم فرود می‌آورد، با لحنی خودمانی، کلامش را قطع کرد:

ـ بسیار خوب! فردا یک گردان تحویل خواهید گرفت. به‌جای... فرماندهٔ گردان سوم، که امروز به‌پایگاه برنگشته....

پیاده، به‌طرف مقرِ فرماندهی رفتند. از آنجا که دیگر برای آن روز پروازی نداشتند، دیگران هم به‌دنبال آنها به‌راه افتادند.

نزدیک تپهٔ سبز فرماندهی بودند که افسر کشیک از آنجا به‌طرف آنها دوید. دورخیز کرد؛ با موهای پریشان و قیافه‌ای شاد، جلو فرمانده ایستاد، و همین که دهانش را باز کرد تا فریادی از آن خارج شود، سرهنگ با صدایی خشک و زننده، حرفش را قطع کرد:

ـ پس کلاهتان کو؟ مگر شاگرد مدرسه هستید و برای زنگ تنفس

بیرون آمده‌اید؟!

ستوان، در حال اضطراب، خبردار ایستاد و نفس‌زنان، کلماتی پراند:

- جناب سرهنگ؛ اجازه بدهید گزارش بدهم!

- بدهید!

- همسایه‌مان، فرماندهٔ هنگ «یاک»، شما را پای تلفن می‌خواهد.

- همسایه؟... بسیار خوب؛ چه موضوعی است؟

سرهنگ، با چابکی از پله‌های زاغه پایین رفت.

- مطلب راجع به‌تو است...

افسر کشیک می‌خواست مطلبی به‌آلکسی بگوید، که از پایین، صدای سرهنگ بلند شد:

- مره‌سیف، پیش من!

همین که آلکسی جلو او به‌حالتِ خبردار ایستاد، سرهنگ با دست جلو گوشی تلفن را گرفت و به‌او توپید:

- چرا به‌من درست گزارش نمی‌دهید! همسایه تلفن کرده، که «از واحد تو، کی با شمارهٔ یازده پرواز می‌کند؟» می‌گویم: «ستوان یکم، مره‌سیف.» می‌گوید: «تو امروز چند هواپیمای سرنگون شده به‌حسابش نوشته‌ای؟» جواب می‌دهم: «دو تا.» می‌گوید: «یکی دیگر هم بنویس. او امروز یک فوکه - وولف را هم از دم من جدا کرد.» می‌گوید: «خودم دیدم چطور به‌زمین خورد.» ها...؟ شما چرا چیزی نمی‌گویید؟

سرهنگ با قیافه‌ای عبوس به‌آلکسی نگاه می‌کرد؛ و درک اینکه آیا به‌شوخی می‌گفت یا جداً اوقاتش تلخ بود، مشکل بود.

- چنین چیزی بود؟... خودتان توضیح بدهید. بیایید؛ این گوشی. آلو! گوش می‌دهی؟ ستوان یکم مره‌سیف، پای تلفن است. گوشی را



می‌دهم به‌او.

صدای بمِ گرفته و ناشناسی از گوشی آمد:

- ممنونم، ستوان یکم. ضربهٔ شاهکارِ حساسی بود. مرا نجات داد. بله؛ من تا خودِ زمین مراقبش بودم، و دیدم که چطور زمین خورد... ودکا می‌خوری؟ بیا به‌قسمت من؛ یک لیتر به‌حساب من بخور. خوب؛ ممنونم. هر پنج انگشتت را می‌فشارم. منتظرت هستم!

آلکسی گوشی را سر جایش گذاشت. چنان خسته بود که به‌سختی می‌توانست سرِ پا بایستد. فکر و ذکرش تنها این بود که چطور خودش را به‌شهر زیرزمینی برساند و پاهای مصنوعی‌اش را باز کند و روی تختخواب دراز بکشد. کمی ناشیانه، کنار تلفن در جا زد، و آهسته به‌طرف در به‌راه افتاد.

- کجا می‌روید؟

فرماندهٔ هنگ سرِ راهش را بست؛ دستش را گرفت، و با دستِ کوچکِ خشکش چنان محکم آن را فشرد که دست آلکسی درد گرفت.

- چه می‌توانم به‌شما بگویم؟... احسنت! سربلندم از اینکه چنین کسانی دارم... دیگر چه...؟ ممنونم... آن دوست شما پطروف... مگر او بد است؟ دیگران چطور...؟ آه؛ با چنین کسانی، آدم در جنگ مغلوب نمی‌شود!

باز دستِ آلکسی را چنان فشار داد که او دردش آمد.

شب بود که آلکسی توانست به‌زاغه‌اش برسد. ولی نتوانست بخوابد. بالش را زیر سرش این طرف و آن طرف می‌کرد؛ از یک تا هزار و بالعکس می‌شمرد؛ تمام آشناهایش را که نام خانوادگی‌شان از الف شروع می‌شد، و بعد، آنهایی را که از ب شروع می‌شد به‌خاطر می‌آورد؛ چشمش را به‌روشنایی چراغ نفتی می‌دوخت... ولی همهٔ این شگردها

که تا آن شب شاید صد بار به کار رفته بودند، تأثیری نداشتند. تا چشم می‌بست، فوراً از جلو چشمش، از میان تاریکی، چهره‌های آشنا، بعضی روشن و بعضی مه‌آلود، رژه می‌رفتند: بابا میخائیلو، از پشتِ زلفهای سفیدِ افشانش، با تشویش به‌او نگاه می‌کرد؛ آندره دیکتیارنکو، با مژه‌های گاومانندش، مهربانانه به‌او چشمک می‌زد؛ واسیلی واسیلیویچ، یالِ سفیدش را تکان می‌داد و به کسی که آلکسی نمی‌شناختش، درشتی می‌کرد؛ کهنه سربازِ تیراندازِ دقیق، با صورت پرچین و چروکش پوزخند می‌زد؛ چهرهٔ مومی سرهنگ وارابیف، با چشمهای هوشمند، نافذ و استهزاآمیزش، که انگار همه چیز را درک می‌کرد، بر زمینهٔ سفیدِ بالش، به‌آلکسی خیره بود؛ موهای آتشین زینوچکا را باد به‌اهتزاز در آورده بود؛ نااومف، معلم کوتاه قدِ پرتحرک، زیر لب می‌خندید و با همدردی به‌او چشمک می‌زد... و بسیاری دیگر از چهره‌های نازنین دوستانش، که از میان تاریکی، با لبخند خیرهٔ او بودند و خاطرات گذشته‌اش را زنده می‌کردند و به‌قلبش، که بدون آنها هم از احساسات لبریز بود، حرارت می‌بخشیدند! ولی کم‌کم، از میان همهٔ آن چهره‌های دوستانه، چهرهٔ اولگا، چهرهٔ لاغر دختری در لباس افسری، با چشمان درشتِ پژمرده‌اش ظاهر شد، و همهٔ آنها را عقب زد. آلکسی این چهره را چنان واضح و روشن می‌دید که انگار اولگا به‌راستی پیشش ایستاده بود. آن قدر واقعی، که آلکسی حتی سرِ جایش نیم‌خیز شد.

دیگر چه خوابی...!

آلکسی که نیروی شادی سراسر وجودش را فرا گرفته بود، از روی زیراندازش بلند شد؛ چراغ ولگاگرادی را روشن کرد، و یک ورق از دفترش کند و نوک مداد را با پاشنهٔ کفشش تیز کرد و شروع به‌نوشتن کرد.



خطش ناخوانا بود؛ و به‌زحمت می‌توانست افکاری را که به‌سرعت از ذهنش می‌گذشتند به‌روی کاغذ بیاورد:

«عزیزم! امروز من سه هواپیمای دشمن را سرنگون کردم. ولی مطلب بر سرِ این نیست. این، کار هر روزهٔ برخی از رفقای من است. البته در شرایطی دیگر، من در مقابل تو، به‌این کار فخر نمی‌کردم... عزیزم؛ دور افتاده‌ام؛ محبوبم! امروز من می‌خواهم، به‌خودم حق می‌دهم، که آنچه را که هیجده ماه پیش برایم اتفاق افتاد، برایت بنویسم. پشیمانم. بسیار پشیمانم که تا به‌حال آن را از تو پنهان کرده‌ام. امروز، سرانجام، تصمیم گرفته‌ام...»

آلکسی به‌فکر فرو رفت. موشها در پشت تخته‌هایی که به‌دیوارِ زاغه کوبیده شده بودند، جیرجیر می‌کردند. چهچه پرشور اما تقریباً خفهٔ بلبلها، همراه با عطر تازه و مرطوب سپیدارها و گلهای خودرو، از لایِ درِ نیمه‌بازِ زاغه به‌گوش و مشام می‌رسید. در فاصلهٔ نزدیکی در آن طرف دره ـ شاید جلو چادرهای غذاخوری افسران ـ زن و مردی، هماهنگ و متفکر، ترانهٔ غبیرا را می‌خواندند. صدای آنها، که بعد از طی آن فاصله، نرمتر به‌گوش می‌رسید، در آن فضای شبانگاهی، لطافت و جذابیتی ویژه داشت و اندوهی انباشته از شادی را در قلب بیدار می‌کرد: اندوهِ انتظار؛ اندوهِ امید!

غرشِ دوردستِ شلیک توپخانه، حالا دیگر در آن فرودگاه، که در مدتی کوتاه جزوِ عقبهٔ جبهه شده بود، مشکل شنیده می‌شد؛ و نمی‌توانست نه آن صدای آواز، نه آن چهچه بلبلها و نه وِلولهٔ خواب‌آلود شبانگاه جنگل را خفه کند...

# پایان سخن

در روزهایی که جنگ «اریول» به‌پایان پیروزمندانه‌اش نزدیک می‌شد و هنگهای پیشتاز که از شمال در حال تعرض بودند اطلاع داده بودند که دیگر از تپهٔ «کراسنو گورسک»، شهر سوزان را می‌بینند، به‌ستاد جبههٔ بریانسک اطلاع داده شد که خلبانهای هنگِ گاردی که در آن ناحیه مشغول عملیات بود، طی نه روز گذشته، چهل و هفت هواپیمای دشمن را سرنگون کرده‌اند. خود آنها، ضمن این درگیری‌ها پنج هواپیما و تنها سه نفر از دست داده بودند. چون دو نفر، با چتر نجات بیرون پریده بودند، و پیاده، خود را به‌هنگشان رسانده بودند. حتی برای آن روزهای پیشرویِ توفانیِ ارتش شوروی هم، چنین پیروزی‌ای، خارق‌العاده بود.

منْ به‌وسیلهٔ یک هواپیمای ارتباطی به‌این هنگ پرواز کردم، تا

خبرِ مربوط به‌شهامت این خلبانان گارد را، برای روزنامهٔ «پراودا» تهیه و ارسال کنم.

فرودگاه هنگ در محل یک چراگاه عادی دهقانی قرار داشت که پستی و بلندی‌های آن را، به‌شکلی، از بین برده بودند. هواپیماها، مثل جوجه خروس‌هایی کولی، در کنار جنگلِ کوچک و جوانِ سپیدار، پنهان بودند. خلاصه اینکه، آن، یک فرودگاه عادیِ صحراییِ آن روزهای توفانیِ جنگ بود.

ما وقتی به‌فرودگاه رسیدیم که چیزی به‌شب نمانده بود، و هنگ، روزِ پرزحمت خود را به‌پایان می‌رساند. آلمانیها در آسمان حاشیهٔ اریول، فعالیتی ویژه از خود نشان می‌دادند. در این روز، شکاریها مجبور شده بودند هفت پرواز جنگی انجام دهند.

هنگام غروب بود که آخرین دسته‌ها، از هشتمین پرواز برگشتند.

فرماندهٔ هنگ، مردی کوتاه قد و تند و تیز بود، و چهره‌ای از آفتاب سوخته داشت کمربندش را محکم بسته بود؛ پیراهنِ کارِ نَوی به‌تن داشت، و سرش را به‌دقت شانه کرده بود. او، صادقانه اعتراف کرد که آن روز نمی‌تواند چیز قابل استفاده‌ای به‌من بگوید. چون از ساعت شش صبح در فرودگاه بوده، و خودش سه بار به‌هوا بلند شده و حالا به‌زحمت سرپا ایستاده است. سایر افسرها هم، آن روز، حوصلهٔ مصاحبه برای روزنامه را نداشتند. به‌این ترتیب، می‌بایست تا فردا صبر می‌کردم. از طرفی، وقت مراجعت هم دیگر گذشته بود. خورشید در پشت قلهٔ سپیدارها در حال فرو رفتن بود، و آنها را غرق شعاعهای طلایی‌اش کرده بود.

آخرین هواپیماها داشتند می‌نشستند. آنها، بدون اینکه موتورشان را خاموش کنند، بلافاصله بعد از فرود، یکراست به‌طرف



جنگل می‌راندند. در آنجا، مکانیکها، با علامت دست روی آنها را برمی‌گرداندند. وقتی که هواپیما در پناهگاه نعلی‌شکلِ از علف احاطه شده‌اش جا می‌گرفت، خلبان آن، خسته و رنگ‌پریده، آهسته از کابینش بیرون می‌آمد.

آخرین هواپیمایی که نشست، متعلق به‌فرماندهٔ گردان سوم بود. روپوش شفاف کابین باز شد. اول عصای بزرگی از چوبِ سیاهِ مرصع، از آن روی چمن انداخته شد. بعد جوانی آفتاب‌سوخته، با چهره‌ای پهن و موهایی مشکی، به‌سرعت خودش را روی دستهای نیرومندش انداخت، و با چالاکی بدنش را از کابین خارج کرد و روی بال هواپیما ایستاد؛ و آن‌وقت سنگین، پایین آمد.

کسی به‌من گفت که او بهترین خلبانِ هنگ است. برای اینکه شبم را بی‌مصرف نگذرانده باشم، مصمم شدم فرصت را از دست ندهم و با او صحبت کنم.

خوب به‌خاطر دارم که چشمهای سیاه پر از نشاطش را، که در آن شیطنت دوران کودکی، به‌طرزی عجیب با خستگی خاص مدیرهای جهان‌دیده درهم آمیخته بود، به‌من دوخت و با لبخندی گفت: رحم کنید! دیگر نمی‌توانم سرِ پا بایستم. گوشهایم زنگ می‌زند.... شما غذا خورده‌اید؟.... نه؟ بسیار خوب؛ برویم و با هم شام بخوریم. اینجا معمول است که در مقابل هر هواپیمای انداخته شده دویست گرم نوشیدنی مخصوص می‌دهند. سهم امروز من ششصد گرم می‌شود. کاملاً برای هر دویمان کفایت می‌کند. چه می‌گویید؟.... رفتیم؟.... اگر هم صبر نداشته باشید، همان سرِ میز صحبت می‌کنیم.

من رضایت دادم. از آن آدم سادهٔ پرنشاط خیلی خوشم آمده بود.

از میان جنگل، از جادهٔ باریکی که در نتیجهٔ آمد و رفت خلبانها

کوبیده شده بود، مستقیم به‌راه افتادیم. آشنای تازه‌ام، تند راه می‌رفت. اما گاهی خم می‌شد تا سرِ راه تمشکی بچیند، یا اینکه مشتی را از انگورهای دانه کوچک سرخ و سفید پر کند و به‌دهان بریزد. به‌نظر می‌رسید بسیار خسته بود. چون قدمهایش را سنگین برمی‌داشت. ولی به‌عصای عجیبش تکیه نمی‌کرد. عصا، روی دستش آویخته بود؛ و تنها گاه به‌گاه، آن را به‌دست می‌گرفت تا شاخه‌ای از قارچ مگس‌کش و یا منگولهٔ سرخ رنگی از بوته‌های کنار جاده را قطع کند.

وقتی از دره می‌گذشتیم و از سراشیب تند و لغزندهٔ خاک رُسی آن بالا می‌رفتیم، او آهسته بالا می‌آمد و دستهایش را، برای کمک، به‌بوته‌ها می‌گرفت. ولی بالاخره، به‌عصایش تکیه نداد.

همین که وارد غذاخوری شدیم، خستگی‌اش انگار فوراً رفع شد. جلو پنجره، که از آن آسمانِ سرخ رنگِ غروب پیدا بود و خلبانها آن را علامتِ این می‌دانستند که روزِ بعد بادی خواهد بود، نشست. با ولع و سر و صدایی خاص، یک لیوانِ بزرگ آب خورد. با یکی از دخترهای مو مجعد که در غذاخوری خدمت می‌کرد درباره نامزد دختر که در بیمارستان بود و آن دختر گویا به‌خاطر آن سوپ همه را شور می‌کرد، قدری شوخی کرد. غذا را که آوردند، زیاد و بااشتها می‌خورد، و استخوانهای دندهٔ گوسفند را به‌دندان می‌کشید. از این میز به‌آن میز، با رفقایش شوخیهایی رد و بدل می‌کرد. از من، دربارهٔ خبرهای تازهٔ مسکو می‌پرسید. به‌تازه‌های عالمِ ادبیات و نمایشخانه‌های مسکو علاقه نشان می‌داد. (گرچه، بنا به‌گفتهٔ خودش، متأسفانه، حتی یک بار هم به‌آن نمایشخانه‌ها نرفته بود.) بعد از آنکه خوراک سوم، یعنی کیسل تمشک را هم، که در آنجا اسمش را «ابر بارانی» گذاشته بودند، خوردیم، پرسید: شما جای خوابتان کجاست؟... هیچ جا؟ پس، بسیار خوب شد! توی زاغهٔ من بخوابید.



برای یک لحظه، ابروها را درهم کشید و با صدایی گرفته توضیح داد: همسایهٔ من، امروز، از مأموریتی که داشت، برنگشت.... بنابراین رختخواب هست. ملافهٔ تمیز هم می‌شود پیدا کرد. برویم!

ظاهراً این مرد از آن گروه افرادی بود که مردم را دوست می‌دارند، و با میلِ فراوان می‌خواهند با آشنایی تازه اختلاط کنند، و تمام آنچه را که می‌داند، از او بیرون بکشند.

من، رضایت دادم.

ما داخل دره شدیم. زاغه‌ها را در دو طرف دره، میان تمشک‌زار و بوته‌هایی که بوی برگِ تخمیرشده و رطوبت قارچ آنها را گرفته بود، کنده بودند.

همین که شعلهٔ پردودِ فتیلهٔ چراغِ مَن درآوردی بلند شد و داخل زاغه را روشن کرد، متوجه شدم که زاغه، فضای نسبتاً خوب، اما جمع و جوری دارد. روی سکوهایی در داخل دیوارهای گلی، تشکهایی از چادرِ بارانیِ سفریِ پر از علفهای تازهٔ معطر گذاشته شده بودند، و روی آنها، دو رختخواب تمیز انداخته بودند. در زوایای زاغه، شاخه‌هایی از سپیدار گذاشته بودند، که هنوز برگهایشان نپلاسیده بودند. بنابرآنچه آن خلبان توضیح داد، آنها را برای عطرشان گذاشته بودند. بالای رختخوابها، توی زمین، تاقچه‌های پله‌مانند مسطحی کنده شده بودند که کفشان روزنامه پهن کرده بودند و روی آنها بسته‌های کتاب و لوازم شستشو و صورت‌تراشی قرار داشتند: بالای سر یکی از تختخوابها، در قابهای خوش‌ریخت خودساختی، زیر شیشهٔ تاری از طلق، دو عکس دیده می‌شد. (استادکارهای مختلفی که در هنگ بودند، هنگام بیکاری، با تکه پاره‌های هواپیماهای ساقط شدهٔ دشمن، از این قابها

می‌ساختند.) روی میز، یک یقلاوی قرار داشت که برگ پهنی درِ آن را پوشانده بود و از درون آن عطر تمشکِ جنگلی به‌مشام می‌رسید. از تمشکها و پوست سپیدارهای تازه و علفهای خشک و شاخه‌های سروی که کف زاغه را فرش کرده بودند چنان عطرِ تندِ روح‌نوازی بلند بود و در زاغه چنان خنکیِ مرطوب و دلچسبی حکمفرما بود و صدای زنجره‌هایی که از دره به‌گوش می‌رسید چنان دلنشین بود، که من و میزبانم، ناگهان در تنمان احساسِ سستیِ مطلوبی کردیم؛ و تصمیم گرفتیم هم حرفهایمان و هم خوردن تمشک را، که شروع به‌آن کرده بودیم، برای صبح بگذاریم.

او از اتاق بیرون رفت؛ و شنیدم که چطور با سر و صدا دندانهایش را مسواک می‌زد؛ آب سرد روی خودش می‌ریخت، و چنان سرفه می‌کرد که صدای آن در جنگل طنین می‌انداخت.

بعد از مدتی، شاد و تَر و تازه برگشت. قطره‌های آب روی ابروها و موهای سرش دیده می‌شدند. فتیلهٔ چراغ را پایین کشید، و شروع به‌در آوردن لباسهایش کرد. در این وقت چیزی سنگین روی کفِ زاغه افتاد. من برگشتم، و چیزی دیدم، که به‌چشم خودم شک کردم: آن خلبانِ جوان، پاهایش را کف اتاق جاگذاشته بود.

خلبانِ بی‌پا...! خلبان شکاری...! خلبانی که همان روز، هفت پرواز جنگی کرده بود و سه هواپیمای دشمن را انداخته بود!... باورکردنی نبود!

ولی پاهایش، یا دقیقتر بگویم، پاهای مصنوعی‌اش، که با مهارت به‌آن کفش نظامی پوشانده بودند، روی کف اتاق افتاده بود! قسمت پایین آن که از زیر تختخواب بیرون آمده بود، شبیه به‌پای آدمی بود که در آنجا پنهان شده باشد. معلوم می‌شد نگاه من در آن لحظه



حیرت‌زده بود، که میزبانم نگاهی به‌من کرد و با لبخندی شیطنت‌بار و حاکی از رضایت پرسید: مگر شما تا حالا متوجه نشده بودید؟

ـ حتی به‌فکرم هم خطور نکرده بود!

ـ بسیار خوب! خیلی متشکرم! فقط تعجبم از این است که چطور کسی برای شما تعریف نکرده بود. در هنگ ما، به‌همان اندازه که تکخال هست، فضول هم هست. چطور شد که آنها از یک تازه‌وارد، آن هم از فرستادهٔ پراودا، غافل شدند و برای خودستایی هم که شده، عجایب هنگ خودشان را تعریف نکردند!

ـ آخر این کار بی‌سابقه است. این دلاوری بی‌نظیر است. بدون پا روی هواپیمای شکاری جنگیدن...! تاریخ هواپیمایی، چنین چیزی به‌خودش ندیده.

خلبان، سوتی از سرِ خوشحالی زد:

ـ تاریخ هواپیمایی...! تاریخ هواپیمایی خیلی چیزها به‌خودش ندیده بود و در این جنگ از خلبانهای ما دید. البته، همچو لطفی هم ندارد. باور کنید که من از پرواز با پای طبیعی لذت بیشتری می‌بردم تا با این پاها. ولی چه می‌شود کرد؟ اوضاع و احوال این طور پیش آورد.

آهی کشید و افزود: هرچند، اگر دقت کنید، نظایر آن را در تاریخ هواپیمایی پیدا خواهید کرد.

این را که گفت، دست به‌کیف پرواز برد و تکهٔ کاملاً ساییده شده‌ای از یک مجله را که در محل تاخوردگی از هم گسیخته بود و با علاقهٔ خاصی روی ورقی از کاغذ مشمعی چسبانده شده بود، بیرون کشید. در آنجا از خلبانی صحبت می‌شد که کف یک پا را نداشت، و پرواز می‌کرد.

ـ ولی بالاخره او یک پا داشت. به‌علاوه، هواپیمایش شکاری نبود؛ و روی هواپیمای عهد عتیقِ نوع فارمان پرواز می‌کرد.

ـ در عوض، من خلبان روسیهٔ نوین هستم. ولی این طور فکر نکنید که دارم خودستایی می‌کنم. اینها گفتهٔ من نیست. این کلمات را یک وقتی، انسان خوبی ـ یک انسان واقعی ـ به‌من گفته است. («انسان واقعی» را با تأکیدی خاص گفت.) او حالا مرده.

اندوهی آمیخته با مهربانی، در چهرهٔ عریض پر از انرژی‌اش دیده شد. چشمهایش برقی گرم و روشن زد؛ چهره‌اش یکدفعه به‌اندازهٔ ده سال کوچکتر، و تقریباً جوان شد. و من با تعجب متوجه شدم که میزبانم که تا یک لحظه پیش مردی میانسال به‌نظر می‌رسید، شاید بیش از بیست و سه سال نداشت.

ـ وقتی شروع به‌سؤال می‌کنند که کجا و چطور این وضع پیش آمد، من هیچ خوشم نمی‌آید.... ولی حالا همه چیز به‌خاطرم آمد.... شما کسی هستید که فردا با ما خداحافظی خواهید کرد و دیگر همدیگر را نخواهیم دید. قطعاً نخواهیم دید.... می‌خواهید تاریخچهٔ پاهایم را برایتان بگویم؟

روی تخت نشست؛ پتو را تا زیر چانه بالا کشید، و شروع به‌تعریفِ سرگذشتش کرد. انگار به‌فکر فرو رفته بود و افکارش را بلند به‌زبان می‌آورد و همصحبتش را فراموش کرده بود. ولی مطالبی که می‌گفت، جالب و گویا بود. حس می‌شد که عقلی ظریف، حافظه‌ای تیز، و قلبی بزرگ و خوب داشت. من فوراً متوجه شدم که مطلبی مهم و دیده و شنیده نشده خواهم شنید؛ که اگر از کَفَم می‌رفت، بعداً دیگر هیچ وقت موفق به‌دانستنش نمی‌شدم. این بود که دفتر دانش‌آموزی‌ای را که روی میز افتاده بود و روی آن نوشته شده بود «دفتر پروازهای جنگی گردان سوم»، برداشتم؛ و شروع به‌نوشتن حرفهای او کردم.

شب، به‌طرزی نامریی، در پناه جنگل می‌گذشت. چراغِ دستیِ روی میز می‌سوخت. پروانه‌های بی‌احتیاطِ زیادی، با پرهای خاکستری سوخته، در اطرافِ آن ریخته بودند. اول نسیم شبانه، از دور، صدای زیرِ آهنگ گارمنی را به‌گوش رساند. بعد گارمن از صدا افتاد و تنها ولولهٔ جنگل در شب، شیون یک مرغِ ماهی‌خوار، نالهٔ چند جغد، فریاد گوشخراش وَزَغها که در باتلاقی در همان نزدیکی صدا به صدای هم داده بودند و جیرجیر زنجره‌ها بود که با آهنگ یکنواخت صدای گرفته و متفکر خلبانِ میزبانم همراهی می‌کرد.



سرگذشت شگفتی‌انگیز آن مرد چنان مرا به‌خودش جلب کرده بود که سعی می‌کردم آن را در حد امکان مفصلتر یادداشت کنم. یک دفتر را پر کردم. روی تاقچه، دفتر دیگری دیدم؛ و آن را هم پر کردم؛ و حتی از شکاف ورودیِ زاغه متوجه نشدم که چطور در آسمان سپیده زد.

آلکسی مره‌سیف سرگذشتش را به‌آن روزی رساند که بعد از سرنگون کردن سه هواپیمای آلمانی از لشکر هوایی ریخت هوفن، یک بار دیگر خودش را خلبانی تمام عیار و دارای شرایط و حقوق کامل با آنها احساس کرد.

در اینجا بود که جمله‌اش را برید:

ـ آه... وراجی ما طول کشید. در حالی که فردا صبح من پرواز دارم. سر شما را هم از صحبتهایم درد آوردم. پس بخوابیم.

ـ خوب؛ پس اولگا چه شد؟ جواب نامهٔ شما را داد؟

این را پرسیدم، و پشیمان شدم:

ـ ... گرچه ... ببخشید...! شاید این سؤال برای شما مطلوب نباشد. در این صورت خواهش می‌کنم جواب ندهید.

آلکسی لبخند زد:

ـ نه. چرا؟ من و او، هر دو، کارمان حساب ندارد. معلوم شد او از تمام موضوع باخبر بوده. دوست من، آندره دیکتیارنکو، بلافاصله مطالب را برایش نوشته بود. اول دربارهٔ سانحه، و بعد دربارهٔ اینکه پاهای مرا قطع کرده بودند. ولی اولگا که دیده بود من، به‌علتی، این موضوع را پنهان می‌کنم، پیش خودش فکر کرده بود که برای من، صحبت از این موضوع دشوار است؛ و تمام مدت، وانمود کرده بود که چیزی نمی‌داند. نتیجه این شد که ما، بدون اینکه چیزی بگوییم، همدیگر را گول می‌زدیم.... می‌خواهید او را ببینید؟

فتیلهٔ چراغ نفتی را بالا کشید و چراغ را جلو قابهای پرنقش و نگاری که از تلق ساخته شده و بالای سرش آویخته بودند، گرفت. یکی از آن عکسها، که معلوم بود گیرنده‌اش عکاس خوبی نبود و رنگ آن کاملاً پریده بود، به‌سختی، چهرهٔ دختری را نشان می‌داد که میان گلها و چمنهای خودروی تابستانی، با سبکبالی می‌خندید. در عکسِ دوم، چهرهٔ همان دختر دیده می‌شد، که لاغر و جدی، و نگاهش متمرکز و معقول بود؛ و لباس ستوان سومیِ فنی به‌تن داشت. دختر به‌قدری کوچک‌اندام بود، که در لباس نظامی، شبیه پسربچهٔ قشنگی بود. با این تفاوت، که چشمهای این پسربچه، خسته، و نافذتر از آن بود که یک بچه می‌تواند داشته باشد.

ـ از او خوشتان آمد؟

ـ خیلی!

و این جوابم، کاملاً صمیمانه بود.

آلکسی هم لبخندی از روی مهربانی زد و گفت: من هم خوشم می‌آید.

ـ استروچکف چطور شد؟ او کجاست؟



ـ نمی‌دانم. آخرین نامه‌ای که از او دریافت کردم، زمستان گذشته، از «ولیکی یه لوکی» بود.

ـ آن رانندهٔ تانک چطور شد؟... اسمش چه بود؟

ـ گریگوری گوازدف. او حالا سرگرد است. در عملیات مشهور «پرو خوروکا»، و بعد در شکافی که واحدهای تانک در کمانهٔ کورسک ایجاد کردند، شرکت داشت. من هم در آن عملیات بودم. اما با هم برخورد نکردیم. گوازدف فرماندهٔ هنگ تانک شده. مدتی است که نمی‌دانم چرا خبری ازش نیست. مهم نیست. بالاخره پیدایش می‌شود. زنده می‌مانیم. چرا نمانیم؟... خوب؛ دیگر بس است. صبح شد. باید خوابید. خواب؛ خواب!

فوتی کرد، و چراغ نفتی خاموش شد. فضای اتاق که سپیدهٔ صبح تاریکی‌اش را کمرنگ کرده بود، نیمه‌روشن شد؛ صدای وِزوِز پشه‌ها، که در واقع تنها چیزِ ناراحت‌کنندهٔ آن خانهٔ دوست‌داشتنیِ جنگلی بودند، به‌گوش رسید.

ـ من مایلم راجع به‌شما، در روزنامهٔ پراودا چیزی بنویسم.

بدون اینکه احساسات زیادی از خودش نشان بدهد، رضایت داد؛ و گفت: مانعی ندارد. بنویسید. شاید هم لازم نباشد. ممکن است به‌دست «گوبلز» بیفتد و از کاه، کوه درست کند؛ که ببینید: توی ارتش روسها، حالا دیگر چلاقها وارد جنگ شده‌اند. و از این قرار.... فاشیستها در این کارها استادند.

بعد از لحظه‌ای، خرخرش بلند شد. ولی من نتوانستم بخوابم. این اعترافِ غیرمنتظره، از لحاظ سادگی و عظمتش، مرا سراپا تکان داده بود. اگر خودِ آن قهرمان، در همان جا نخوابیده بود و پاهای مصنوعی‌اش روی زمین نیفتاده بود و دانه‌های شبنم صبحگاهی، در

روشنی سپیده‌دم، روی آن دیده نمی‌شد، تمام این سرگذشت ممکن بود افسانه به‌نظر بیاید.

... از آن روز به‌بعد، من دیگر آلکسی مره‌سیف را ندیدم. ولی هر جا که مقدرات جنگ مرا به‌آنجا می‌کشاند، آن دو دفتر دانش‌آموزی را، که وقتی نیروهای ما هنوز در پای اریول بودند سرگذشت آن خلبان را در آن یادداشت کرده بودم، همراه می‌بردم. چندین بار، هنگام جنگ، در دوران آرامش، و بعد از آن، وقتی در کشورهای رهایی‌یافتهٔ اروپا از چنگ نازیها می‌گشتم، قلم به‌دست گرفتم تا این سرگذشت را بنویسم. ولی هر بار، نتیجهٔ کار، چیز دندان‌گیری، از آب در نمی‌آمد. چون آنچه را که موفق به‌نوشتنش می‌شدم، به‌نظرم تنها سایهٔ بی‌رنگی از زندگی او بود. تا اینکه کار به «نورنبرگ» رسید.

آنجا، در جلسهٔ دادگاه نظامیِ بین‌المللی حضور پیدا کردم. بازجویی از هرمان گورینگ رو به‌اتمام بود. این «دومین نازی آلمان»، زیر بار سنگینیِ اسناد محکوم‌کننده، و بعد از آنکه در اثر سؤالهای دادستان شوروی، در بن‌بست قرار گرفت، با بی‌میلی، آهسته، زیر لب شروع به‌شرح این موضوع کرد که چطور ارتشِ عظیمِ فاشیست که تا آن زمان معنی شکست را نمی‌دانست، در جنگهای کشور ما، زیر ضربه‌های ارتش شوروی له می‌شد. آخر سر هم، برای تبرئهٔ خودش، چشمهای تارش را به‌آسمان بلند کرد و گفت: تقدیر چنین بود.

«رمان رودنکو»، دادستان شوروی، پرسید: اعتراف می‌کنید که با حمله به‌اتحاد شوروی، که در نتیجهٔ آن ارتش آلمانْ تار و مار شد، مرتکب عظیمترین جنایتها شدید؟

گورینگ ابروها را درهم کشید و چشمهایش را زیر انداخت و با صدایی گرفته گفت: این جنایت نبود. این یک اشتباهِ شوم بود. من فقط می‌توانم اعتراف کنم که ما شتابزده و بدون احتیاط عمل کردیم. چون، آن طور که در جریان جنگ معلوم شد، ما چیزهای بسیاری را نمی‌دانستیم؛ و حتی حدس آن را هم نمی‌توانستیم بزنیم. از همه عمده‌تر اینکه، ما روسهای شوروی را نمی‌شناختیم، و ماهیتشان را درک نکرده بودیم. آنها معما بودند؛ و معما باقی خواهند ماند. هیچ دستگاه جاسوسی ـ حتی بهترین آنها ـ نمی‌تواند به‌نیروی بالقوهٔ واقعی نظامی شوروی پی ببرد. صحبت من درباره تعداد توپها و هواپیماها و تانکها نیست. آنها را ما، تقریباً می‌دانستیم. صحبت من بر سر نیرو و تحرک صنعت شوروی نیست. حرف من دربارهٔ انسانهاست. و انسان روسی، همیشه، برای خارجیها معما بوده. ناپلئون هم او را درک نکرد. و ما، فقط اشتباه ناپلئون را تکرار کردیم.



من به‌این «اقرار» اجباری دربارهٔ «انسان اسرارآمیز روسی» و دربارهٔ «نیروی نامعلوم نظامی» میهنم با غرور گوش می‌دادم، که ناگهان آلکسی مره‌سیف به‌یادم آمد. سیمای نیمه فراموش شده‌اش، در آن سالنِ گرفتهٔ پوشیده از چوب بلوط، به‌شکلی روشن و مداوم، جلو چشمم مجسم شد. به‌همین خاطر، مصمم شدم که در همان شهر نورنبرگْ که زمانی مهد فاشیسم بود، سرگذشت یکی از میلیونها انسان سادهٔ کشورم را، که ارتشهای «کایتل» و نیروهای هوایی گورینگ را درهم شکسته و ناوهای زرهپوش دشمن را در قعر دریا مدفون کرده و با ضربه‌های کاریِ‌شان دولت متجاوز هیتلر را متلاشی کرده بودند، بنویسم.

دفترهای دانش‌آموزیِ جلد زرد، که روی یکی از آنها به‌خط مره‌سیف نوشته شده بود «دفتر پروازهای جنگی گردان سوم»، در نورنبرگ هم همراهم بود. همین که از جلسهٔ دادگاه نظامی برگشتم،

یادداشتهای گذشته را زیر و رو کردم، و یک بار دیگر دست به کار شدم. سعی کردم تمام داستانم بر اساس آنچه که از گفته‌های خود آلکسی مره‌سیف درباره‌اش می‌دانستم، باشد.

خیلی از مطالب را در همان زمان، فرصت نکرده بودم که بنویسم، و بسیاری دیگر هم، طی چهار سالی که گذشته بود، از ذهنم پاک شده بودند. به‌احتمال زیاد، مقداری از مطالب را هم، در آن زمان، خودِ آلکسی مره‌سیف، از روی فروتنی تعریف نکرده بود. به‌همین سبب مجبور شدم بعضی چیزها را با استفاده از تخیّل خودم تکمیل کنم. مثلاً، ظاهر دوستانش، که در آن شبْ آنچنان گرم و درخشان آنها را برایم وصف کرده بود، از خاطرم پاک شده بود. مجبور شدم خودم آنها را تخیل کنم. چون ممکن نبود که تمام واقعیتها را، عیناً رعایت کنم، کمی اسم خودِ قهرمان را تغییر دادم؛ و به‌آنهایی که همراهش بودند و یا در این راهِ دلاورانه و دشوار کمکش کرده بودند، اسمهای دیگری دادم. امیدوارم آنها، در صورتی که خودشان را در این داستان شناختند، از من رنجیده خاطر نشوند.

اسم کتابم را «داستان یک انسان واقعی» گذاشتم. چون آلکسی مره‌سیف، درواقع همان انسان واقعی است که هرمان گورینگ هیچ وقت او را درک نکرده بود، و تا روزِ مرگِ ننگ‌آورش هم درک نکرد.

به‌این ترتیب بود که «داستان یک انسان واقعی» شکل گرفت.

بعد از آنکه کتاب نوشته و برای چاپ حاضر شد، خواستم پیش از انتشار، آن را به‌مطالعهٔ قهرمان واقعی آن برسانم. ولی او در پیچ و خم راههای بی‌انتهای جبهه‌ها، از میدانِ دیدِ من گم شده بود و اثری از خودش باقی نگذاشته بود. هیچ کس هم ـ نه دوستان خلبانِ ما و نه منابع رسمی‌ای که من به‌آنها مراجعه کردم ـ نتوانست در پیدا کردن او به‌من کمک کند.

هنگامی که داستان به‌مجله داده شده بود و در آن چاپ می‌شد، و همزمان، در رادیو هم آن را می‌خواندند، یک روز صبح، تلفن منزلم زنگ زد. از گوشی تلفن، صدای گرفته و مردانه‌ای که ظاهراً آشنا ولی فراموش شده بود، به‌گوشم رسید:

ـ من مایل بودم با شما ملاقات کنم.

ـ ببخشید... شما؟

ـ سرگردِ گارد، آلکسی مره‌سیف....

چند ساعتی بیشتر نگذشته بود، که او، با همان عجله و زنده‌دلی و همان روح فعال و همان طرزِ نوسان‌دارِ راه رفتن، وارد اتاقم شد. چهار سال جنگ، چهره‌اش را چندان تغییر نداده بود.

ـ دیروز من منزل بودم و کتاب می‌خواندم. رادیو هم کار می‌کرد. ولی من چنان سرگرم خواندن بودم که حرفهای رادیو را نمی‌شنیدم. ناگهان مادرم، هیجان‌زده پیشم آمد و به‌رادیو اشاره کرد و گفت: گوش کن پسر جان! این، راجع به‌تو است.

گوش کردم. دیدم راستی راستی، دربارهٔ من بود: چیزهایی را که بر سر من آمده بود، تعریف می‌کرد.

تعجب کردم: که کی ممکن است آنها را نوشته باشد؟! چون من برای کسی در این باره تعریفی نکرده بودم. ناگهان ملاقات با شما، در کنار شهر اریول به‌یادم آمد، و اینکه چطور در آن زاغه، تمام شب، با تعریف کردن سرگذشت خودم، نگذاشتم بخوابید.... فکر کردم که چطور همچو چیزی ممکن است! از آن زمان خیلی... ـ در حدود پنج سال ـ گذشته است...! ولی همین که آن نوشته تمام شد و اسم نویسنده را خواندند، تصمیم گرفتم شما را پیدا کنم.

تمام این مطالب را، یکنفس، و با همان لبخندِ کمی خجولانهٔ سابقش گفت.

همان طور که هنگام ملاقات دو نفر نظامی که مدتهاست همدیگر را ندیده‌اند معمول است، از «عملیات»ها و آشنایان مشترک صحبت کردیم؛ و ذکر خیری از آنهایی که زنده نماندند تا پیروزی را ببینند به‌میان آوردیم.

آلکسی مره‌سیف، مثل گذشته، دربارهٔ خودش، از روی بی‌میلی صحبت می‌کرد؛ و برای منْ همین قدر معلوم شد که او، باز هم، بارها با موفقیت جنگیده‌بود. با هنگ گاردش «عملیات»های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ را پشت سر گذاشته بود. بعد از برخوردمان در حاشیهٔ اریول، سه هواپیما سرنگون کرده بود. آن وقت در حاشیهٔ «عملیات»های «بالتیک»، شرکت کرده بود، و حساب جنگی خودش را، با انداختن دو هواپیمای دیگر، افزایش داده بود. خلاصه آنکه، با سخاوت بسیار، حساب دوپای از دست رفتهٔ خودش را با دشمن، پاک کرده بود. دست آخر هم، حکومت، او را به‌عنوان «قهرمان اتحاد شوروی»، مفتخر کرده بود.

آلکسی مره‌سیف دربارهٔ مسائل خانوادگی‌اش هم مطالبی گفت، که من خوشحال شدم که می‌توانستم با آنها، داستان را به‌پایان سعادتمندانه‌اش می‌رساندم.

پس از جنگ، دختری را که دوست می‌داشت، گرفته بود، و از او صاحب پسری شده بود که اسمش «ویکتور» بود. مادر پیرش از کامیشین پیش آنها آمده بود، و با آنها زندگی می‌کرد و به‌زندگی سعادتمندانهٔ آنها دلخوش بود و مره‌سیف کوچولو را پرستاری می‌کرد.

حالا دیگر اسم قهرمان اصلی این سرگذشت، غالباً در مطبوعات کشور به‌چشم می‌خورد. آن افسر شوروی که در مبارزه با دشمنی که به‌خودش اجازهٔ تجاوز به‌سرزمین مقدس ما را داده بود چنان نمونهٔ شگفتی‌آوری از شهامت و قدرت اراده از خود نشان داده بود، حالا تبدیل به‌مبارزِ آتشینِ راهِ صلح در سراسر جهان شده است. بارها مردم «بوداپست»، «پراگ»، «پاریس»، «لندن»، «برلن» و «ورشو» او را در جلسات و گردهم‌آیی‌های پرجمعیت خودشان دیده‌اند. مردم دوردست‌ترین کشورها، از سرگذشت اعجاب‌انگیز این رزمندهٔ کشور ما باخبرند. خواست نجیبانهٔ صلح، به‌ویژه، هنگامی متقاعدکننده است، که از زبان کسی شنیده شود که دشوارترین آزمایشهای جنگ را با چنان شهامتی گذرانده باشد.

آلکسی مره‌سیف، مبارزه در راه صلح را هم با همان حرارت، سرسختی و ایمان به‌پیروزی‌ای انجام می‌دهد که جنگ با دشمن متجاوز را انجام می‌داد.